عروس ضیا [illegible] کا فضل طرازی وزمان
بن ز [illegible] یان وق مین

محیط اعظم عرفان [illegible] خار بیان تجرید مقالات متجلی وحدت خبر اعنی

دیوان حضرت عشق

از جلوه خیال قدوه اہل سلوک معرفت پناه ولی ماذ زیاضت حضرت شاہ محمد رکن الدین الملقب به حضرت عشق

در مطبع نامی منشی نولکشور بزیور انطباع آراسته گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

ای طائران قدس را عشقت فزوده بالها
در حلقهٔ سودای تو روحانیان را حالها

در لا احب الآفلین پاکست ز صورتها یقین
در دیدهای غیب بین هر دم ز تو تمثالها

افلاک از تو سرنگون جان از تو در دریای خون
ماهست نگویم ای سی فزون از ماهها و سالها

کوه از غمت بشگافته از غم بدل و تافته
یک قطرهٔ خونی یافته از فضل تو فضالها

سازی بنوا کی ستدی بر روی نوشته ما سدی
بی نقد تو خاقان کی شدی پامال گشته مالها

ای سروران را تو سند بشمار ما را زان عدد
ادنی غلامان را بهم دهها بهشتی دار زو نبالها

گیرم که هستم خار بد خار از درخت گل دمد
صراف دانا می شود بر سنگ مثقالها

خاکی بدست آن مالها فکری بدست اعمالها
بالی بدست آن خالها لاقی بدست آن قالها

آغاز عالم مشغله پایان عالم زلزله
عشقی و شکری باگله آرام با زلزالها

توقیع شمس او فقی طغرای دولت عشق حق
بار وصال آمد سبق کی عشق زد آن فالها

انه رحمة للعالمین اقبال در پیشان بین
چون مه منور خرقها چون گل معطر شالها

عشق است اکمل ما [illegible] تم ذا جبر عه
او حاضر بی شبهه ما کرده استدلالها

اجرام چرخ نیلگون بی امر عشقش منکسف
از عشق گشته دال الف بی عشق الف چون دالها

آب حیات آمد سخن کاید ز علم من لدن
جان را از او خالی مکن تا بر دهد اعمالها

گر ما سخن گفتیم پر پر به بود دریا ز دُر
کز ذوق نظم آخر شتر خوش میکشد ترحالها

ای ابر خوش باران ما پر ریز بر یاران ما
چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما

ای چشم ابر آن اشکها می ریز همچون مشکها
زیرا که دارد رشکها بر ماه رخساران ما

این ابر را گریان نگر وین باغ را خندان نگر
کز لطف این شهد و شکر مستند بیماران ما

ابر گران چون داد حق از بهر لب خشکان ما
رطل گران هم حق دهد بهر سبکباران ما

وین ابر چون یعقوب بین وین گل چو یوسف در چمن
بشگفت روی یوسفان زین ابر خوش باران ما

یک قطره گوهر میشود یک قطره عنبر میشود
وز فیض او پر میشود کفهای کف خاران ما

باغ گلستان ملی است گوفته مسکند وی
زیرا که ابر بی از بگه خورند خماران ما

بربند لب همچون صدف مستی میا در پیش صف
تا باز آید این طرف از غیب هشیاران ما

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما
سرمه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا

خورشید و ماه از تو خجل عشقت ز خون ما بحل
چون دیده مست میگفت دل ای دیده در جا القضا

ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو
گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا

گه جانب خوابش کنی گه سوی اشنانش کنی
گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا

گه شکر آن سولی کند گه آه و واویلا کند
گه خدمت لیلی کند گه مست و مجنون خدا

ما را تو پیدا کرده مجنون و شیدا کرده
گه والهٔ کنج خلا گه عاشق روی و ریا

گه قصد تاج زر کند گه خاک ره بر سر کند
گه خویش را قیصر کند گه دلق پوشد چون گدا

طرفه درخت آمد کدو گه سیب روید گه کدو
گه زهر زاید گه شکر گه درد آرد گه دوا

جوی عجائب کاندرو گه آب دانی گاه خون
گه باده گه زهر الم گه شیر و گه شهد شفا

گه جهل و شک بر دل تند گه دل ز دانش بر کند
گه عدل بینی گاه فضل گاهی ظلم گاهی صفا

روزی محمد بک شود روزی پلنگی سگ شود | گه استر بدرگ شود گه فتنهٔ دین چهربا
گه خار گردد گاه گل گه سرکه گردد گاه مل | گاه از وصال زن چون دل خوش میخورد زخم عصا
گه عاشق این پنج و شش گه طالب جانهای خوش | این سو کشش آن سو کشش چون اشتر گم کرده جا
گاهی چو چه کن پست رو مانند قارون سوی گو | گه چون مسیح و گشت نو خوش خوش روان سوی علا
تا فضل تو دادش رها از شیوهٔ تلوین وا ربا | هشت [illegible] و تا پیدا شود دیگر نگه چون شمس الضحی
چون ماهیان سیم تن بحرش بود باغ و وطن | بحرش بود گوهر و کفن چون بحر را د اندربا
زین رنگها مفرد شود در خم عیسی در شود | در صبغة الله رو نهد با یفعل الله ما یشا
رست از وقاحت وز جفا وز رقص از جایی بجا | رست از تراش تیشها چون سنگ زیر آسیا
انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم | لحق بکم اعقابکم هذا مکافات الولا
انا ربطنا خیلکم انا غفرنا ذنبکم | مما شکرتم ربکم والشکر جرار الرضا

من بستم ای دلبر نفس دیگر نخواهم گفت بس
باب البیان مغلق خامش همی رو چون صبا

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا | وی عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا
از هجر رویت ای قمر شد قدم کمان دل تیر شد | یعقوب مسکین پیر شد ای یوسف برنا بیا
ای موسی عمران که در سینه چه شورشها استت | کاری خدائی میکند از ذروهٔ بالا بیا
رخ زعفران رنگ آمدم خم داده چون چنگ آمدم | در گور تن تنگ آمدم ای جان باتنها بیا
چشم محمد با نمت و اشواق گفته در غمت | زان طرهٔ اندر همت ای سر ارسلنا بیا
خورشید پیشت چون شفق ای پرده از جمله حق | ای دیدهٔ بینا بحق وی سینهٔ دانا بیا
جانی تو و جانها خوش تن بیجان چه بی ارزش | دل داده‌ام دیرست من تا جان دهم جانا بیا
تا پردهٔ دل را گرو شد کشت جانم درد رو | آخر تو سوی درد ابر و آخر تو درمانا بیا
ای تو دوا و چاره‌ام نور دل صدپاره‌ام | اندر دل بیچاره‌ام چون غیر تو شد لا بیا
نشناختم قدر تو من با چرخ میگویم بزن | هین همره و همدستی بزن هین بهر ش خارا بیا
ای شاه صدر و مرتبت تا بی تو چه غمست | کس نیست جان را الحرمت در قرب او ادنی بیا

ای خسرو مه‌رو شمس بیا ای تو شه ازبند تن‌ها … ای آب و ای آتش بیا ای ذره ای دریا بیا

تبریز شه سوی ما سرهم از سیر … شمس بیا از جان آ روح ما
تبریز شد سوی سرهم از سیر ما قصه بیا

ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما … ای از تو آبستن چمن ای از تو خندان باغها

باد صبا ای خوش نفس عشاق را فریادرس … ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بودی کجا

ای فتنهٔ چین و ختن حیران شدم کین بوی من … پیراهن یوسف بود یا خود ردای مصطفی

ای سرو باغ راستی از چه بیاراستی … بر سینها سینا ستی بر چشمها سرمه بقا

تو سربسر جانی مگر یا خضر دورانی مگر … یا آب حیوانی مگر گر نیست ما نشو و نما

ای حال و ای قال تو به ای جمله اشکال تو به … ای ماه و ای سال تو به ای سال مه چاکر ترا

ای قبلهٔ اندیشها شیر خدا در بیشها … ای رهنمای پیشها مر عقل و جان را بی بها

ای رونق باغ و چمن ای ساقی سرو و سمن
شهرت شده است از تو دهن ترجیع خواهم گفت ما

داود گفت ای بادشا چون بی نیازی تو زما … حکمت چه بود آخر ترا در خلقت هر دو سرا

حق گفتش ای مرد زمان گنجی بدم من در نهان … جستم که تا پیدا شود آن گنج در و پیدا نما

آئینه کردم عیان پشتش جهان رویش دل است … پشتش بود بهتر بدر و گر تو ندانی رو زیا

چون کاه جفت گل بود آئینه کی مقبل بود … چون که جدا گردد ز گل آئینه گردد با صفا

می می نگردد شیره تا در خم نجوشد مدتی … خواهی که دل روشن شود اندک عمل باید ترا

جانی که بیرون شد زتن گوید بده سلطان من … زان گه که رفتی آمدی زآثار کوز آلاسی ما

مشهور آمد این که مس از کیمیا زر می شود … این کیمیای نادره کرده است مس را کیمیا

نه تاج خواهد نه قبا این آفتاب از فیض حق … او هست صد گل را کله و ز بهر صد عریان قبا

بهر تواضع ای پسر بنشست عیسی بر خری … ورنه سواری کی کند بر پشت خر باد صبا

ای روح اندر جست و جو سر سازنیا چون آب جو … وی عقل بهر این لقا دائم بدو در راه فنا

چندان همی کن یاد حق کز خود فراموشت شود

تا محو در مدعو شوی بی ریب داعی و دعا

مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا | مهمان صاحب دولتم کی دولتش پاینده پا
بر خوان شیران یک شبی حمدونه کاسه می لیسد | استیزه رو از نیستی تو از کجا شیر از کجا
بنگر که از شمشیر شه در قهرمان خون میچکد | آخر چه استاخیست این از حد برون سهو و خطا
از مغز شیری پنجه زد بر روی دایه ناگهان | تو دشمن خود نیستی بر تیغ سنه تو بجه را
آن کور گرگان شیر خورد شد گرگ او بی شبهه | بسیار نقش آدمی دیدم که بود آن اژدها
نوح ار چه مردم دار بد طوفان مردم خوار شد | کو هست آتش ذره زان ذره نماید شعلها

شمشیرم و خونریز من هم نرمم و هم تیز من
همچون جهان فانیم من ظاهر خوش و باطن بلا

ای نوش کرده نیش را بی خویش کن با خویش را | با خویش کن بی خویش را چیزی بده درویش را
تشریف ده عشاق را پر نور کن آفاق را | بر زهر مکن تریاق را چیزی بده درویش را
چون جلوهٔ مه میکنی وز عشق آگه میکنی | با ما چه همره میکنی چیزی بده درویش را
درویش را چه بد نشان خلق و بیان در فشان | یا زبق ده باده کشان چیزی بده درویش را
هم نوح و هم آدم توئی هم عیسی مریم توئی | هم راز و هم محرم توئی چیزی بده درویش را
تلخ از تو شیرین میشود کفران ز تو دین میشود | خار از تو نسرین میشود چیزی بده درویش را
جان من و جانان من کفر من و ایمان من | سلطان سلطانان من چیزی بده درویش را
ای تن پرست بوالحسن تن را بجان شو بوالحسن | شکر بتن بنگر بمن چیزی بده درویش را
امروز ای شمع آن کنم در نور تو جولان کنم | بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش را
امروز کوبی چون تنی وین کار را یکسو کنی | یکباره دل پر خون کنی چیزی بده درویش را
تو عیب ما را کیستی تو یار ما را چیستی | خود را بگو تو چیستی چیزی بده درویش را

جان را بجنگی در عدم ایرا نشاید ای حکم
تو محتشم او محتشم چیزی بده درویش را

ساقیا در نوش آور یار معشوق در را | در صبوح آور سبک مستان خواب آلود را

یک بیک در آب افگن جمله تر و خشک را | اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را
سوی شورستان روان کن شاخ از آب حیات | چون گل و سوسن بخندان خار غم فرسود را
بلبلان را مست گردان بلبلان را شیرگیر | تا که در سازند با هم نغمهٔ داود را
باده پیما باده پیمایان خود را آب ده | کورسی آن حرص افزون جوی کم بیهود را
می بیاور زان بیاور که سه اندی جوش کرد | آنکه جوشش در وجود آورد هر موجود را
هر صباحی عید داریم از تو خاصه این صبوح | کز کرم برمی فشانی بادهٔ موعود را

شمس تبریزی برآر از چاه مغرب مشرقی
همچو صبحی کو برآرد خنجر مغمود را

ای از وری پردها تاب تو تابستان ما | ما را چو تابستان ببر دل گرم تا بستان ما
ای چشم جان را توتیا آخر کجا رفتی بیا | تا آب رحمت بر دمد از صحن آتشدان ما
تا شیر گردد شورها تا قند گردد غورها | تا روضه گردد گورها تا پخته گردد نان ما
ای آفتاب جان و دل ناهید و مه از تو خجل | آخر ببین کین آب و گل چون بست گردان جان ما
شد خارها گلنارها از لطف رویت بارها | تا صد هزار اقرارها افگند در ایمان ما
ای صورت عشق ابد خوش رو نمودی از جسد | تا ره بری سوی ابد جان را ازین زندان ما
از دور غم بگشا طرب روزی نما از عین شب | روزی غریب و بوالعجب ای صبح نورافشان ما
گوهر کنی خرمهره را از بهره بدری زهره را | خاقان کنی بی بهره را شاباش ای سلطان ما
گو دیدها در خورد تو تا وا رسد در گرد تو | تو گوش هوش آور که تا خوش بشنود برهان ما
چون دل شود احسان شمر در شکر آن تند شکر | نعره برآرد چاشنی از هر بن دندان ما
آمد ز جان بانگ دهل تا جزوها آید بکل | ریحان بریحان گل بگل از حبس خارستان ما
خامش کنم من زین سبب دیگر نگویم یکنفس | تا شاه ما گوید که هین روشن بکن تبیان ما

آن شه که باشد شمس دین خورشید گردون یقین
بدر شب قدر گزین پیدا کنی پنهان ما

ای دل چه اندیشیده در عذر این تقصیرها | زان سوی او چندین وفا زین سوی تو چندین جفا

زان سوی او چندان کرم زین سو خطا بیش و کم
زان سوی او چندین نعم زین سوی تو چندین غنا

زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد
زان سوی او چندان کشش چندین چشش چندین عطا

چندین عطا از بهر چی تا دشمنت نبود فرح
چندین عطا از بهر چی تا در رسی در اولیا

از بد پشیمان میشوی ور چاره پرسان میشوی
آن دم ترا او میکشد تا وارهاند از بلا

از جرم ترسان میشوی ور پاره پرسان میشوی
زان لغزش ترسانده را با خود نمی بینی چرا

گر چشم تو بربست او چون مهره در دست او
گاهی بغلطاند ترا گاهی ببازد در هوا

گاهی نهد در طبع تو سودای زر و سیم و زر
گاهی نهد در مغز تو نور خیال مصطفی

آن سو کشان با ناخوشان این سو کشان سوی خوشان
یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گردابها

چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان
کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا

بانگ شعیب و ناله‌اش وان اشک همچون ژاله‌اش
چون شد ز حد از آسمان آمد سحرگاهش ندا

گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت
فردوس خواهی دادمت از دوزخت ادم بجا

گفتا نه این خواهم نه آن دیدار تو خواهم عیان
گر هفت بحر آتش شود من در شوم بهر لقا

گر رانده آن ناظرم بستست از و چشم ترا
من در جحیم اولی‌ترم جنت نباید مر مرا

جنت مرا بی روی تو دوزخ است و هم عدو
من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار لقا

گفتند باری کم گری تا کم نگردی مبصرے
کین چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا

گفت ار دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت
هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی

ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماند ازو
گو کور باد آن بصر کو نیست لایق دوست را

اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود
تاریکی دیو و ظلم تاریکی نور و ضیا

چون میر گشتی در خور خود یاری گرفت از نیک و بد
تا با دریغ آید کا بد فاسقی کفنم از بهر لا

سودی یکی همراه شد با بو یزید اندر رهے
گفتش مرا اختیار کن از فرحت خودای وفا

گفتا که من خربنده ام شیخش بخندید و بگفت
یارب خرش را مرگ ده تا باشد او بنده خدا

رفتم بسوے مصر و خریدم شکرے را
خود راست بگو یوسف زرین کمرے را

در شهر که دیدست چنین شهره شهے را
در برج که دیدست سهیل و قمرے را

بر سینه نهد نقل چنان دلشکنے را
در عقل کشد روح چنان خوش گهرے را

در دیده دهد چشم چنان لعل لبے را
رخ زرد زند بهر چنان سیمبرے را

رو حاجب آن چشم شو اے خواجه چو ابرو
کورست کند چشم کژ کژنگرے را

او آب حیاتست از و هیچ عجب نیست
کز چشمه جان تازه کند او جگرے را

از بهر زبردستی و دولت وهب آمد
نز بهر بشوریدن جبر و قدرے را

آن سیر الهیست بدان کامده اینجا
هر لحظه زند سیخ کند هر حجرے را

ای پاک دلان تا که جز او عشق میارید
نتوان دل و جان دادن هر مختصرے را

بے عقل چو سایه شب و روز دویدیم
کان روے چو خورشید نباشد دگرے را

خورشید شب و روز دوان شمع گدازد
تا دفع کند هر طرف بے بصرے را

جانها که چو عیسے بسوے چرخ برآیند
غم نیست اگر ره نبود لاش خرے را

خاموش که او خود بکشد عاشق خود را
تا چند کشی دامن هر بے هنرے را

آمد بهار خرم و آمد نگار ما
چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما

آمد مهے که مجلس جان زو منورست
تا بشکند ز باده گلگون خمار ما

شاد آمدے شها و ملوکانه آمدے
اے سرو غیب در چمن و لاله زار ما

تابنده باش اے خور و پاینده ای اثیر
در بیشهٔ جهان ز براے شکار ما

دریا بجوشش از تو که صد شکل گوهرے
کهسار در خروش که آن یار غار ما

در روز بزم ساقے دریا عطاے ما
در روز رزم حیدر با ذوالفقار ما

چون نے درین خجسته و چندی درین سفر
برخیز تا رویم بسوے دیار ما

ما را بشنگ و خشم و سبو اختیار نیست
ما را روان کشید سوے جویبار ما

شد ماه در گداز ز عشق سودایش چون هلال
شد آفتاب از رخ او یادگار ما

ای رونق صباح و صبوح طریق ما / وی دولت پیاپی و بیش از شمار ما

آن کیست کو خراب نشد از شراب عشق / وان کیست کو برهنه نشد در قمار ما

آن جام همچو بحر پر از زهر گیر زود / درکش بروی همچو خود شهریار ما

هرچند سخت مستی و سستی کان کند / کارند هرچه گوئی راح و عقار ما

این نیم کاره ماند و دل ما ز کار شد / کار او کند که هست خداوندگار ما

نام شتر تبرکے چه بود بگو ترا / نام بخشش چه باشد او خود بخشش دوا

ما زادهٔ قضا و قضا مادر همه / چون کوه کان روان شده ایم از پس قفا

ما شیر او خوریم و همه در پیش دویم / گر شرق و غرب تازد و گر جانب هبا

طبل سفر زدست قدم در رهش نهیم / در حفظ و در عنایت و در عصمت خدا

آنجاست شهر کان همه ارواح میکشد / آنجاست خان و مان که بگوید خدا بیا

در شهر و دشت و بحر چو همراه آن مهیم / ای جان غلام و بندهٔ آن ماه خوش لقا

کوته بود بیابان چون او قبله بود / پیش رو و پسش بود همه همراه دلربا

در راه اگر جبل شود آن پشت خم دهد / کای قاصدان معدن اجلال مرحبا

همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه / چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا

ما سایه وار در پی آن سروان شدیم / ای دوستان همره و مختار الصلا

دل را رفیق ما کند آن کوست نیکبخت / زیرا که چیست باشد و عیار تیز پا

مانند آب در گل و ریحان روان شدیم / تا از زمین تشنه ز ما بر دمد گیا

بی دست و پاست آن جگر گرم بهر آن / باشد دوان بروی و سر آنک بجویها

بستان آب میخلد ایرا که دایه اوست / طفل نبات را طلبد دایه جابجا

ما را ز شهر روح چنین جذبها کشید / پنهان و آشکار که باز آید اقربا

یاران نوگرفتی و ما را گذاشتی / ما بی تو ناخوشیم و تو مشغول غیر ما

ای خواجه آن مراد که تو زاد اقرباست / با هر چه جفت کرده زمانت کند جدا

خاموش کن که همت شان در پی نشست

تا غزل بیست تعاریف ابتلا

نعرهٔ عشقت عیان آید یکی محتاج را
گو بیک کو بر شکنجه هیچ صاحب تاج را

اطلس و دیباج باشد عاشق و خون جگر
تا کشد در پای عشق اطلس و دیباج را

در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان
پیش بیگی قدر کی باشد امیر حاج را

عشق معراج ست سوی بام سلطان ازل
از رخ عاشق فرو خوان قصهٔ معراج را

زنده را آویختن دارد چو میوه از درخت
زان بدیدند آنچنان آویخته حلاج را

گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی
بندهٔ اعیان بخارا خواجهٔ نساج را

بل مه گر گوشه را رایش گیرد در نبرد
هندوی ترکی نیاسوزد ملک طمقاج را

همچو فرزین کجروست و رخ سیه بر نطع شاه
آنکه تلقین میکند شطرنج مر لجاج را

عاشق آشفته گوید شهر دل شوریده شد
چون پیاپی کرد عشق آن غارتی تاراج را

بسکه آن بلبل بعشق گل نواها میزند
پیش بلبل چه محل باشد مر این دراج را

همچو موسی در میان آتش شوق لقا
سوی طور از دشت رفتم مرحبا ای مرحبا

دیدم آنجا پادشاهی خسروی جان پروری
دلربای جانفزایی کان لطف خوش لقا

شهر و دشت و کوه و دریا از فروغ روی او
چون بهشت جاودانی گشته از نور و صفا

ساقیان سیمبر را جامهای زرنگار
روح شان چون ماه تابان معدن لطف و عطا

از عوان لاله زار و چهرهاشان رنگها
دیدهای محرمان را از ضیاشان توتیا

در فنا حق بنگرید آن شاه شاهان یک نظر
پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا

از نوای عشق او بحر و زمین در جوش بود
وز هوای شوق او در دور دایم خود سما

مطرب اینجا پردها بر هم زند چون نور او
کم گذارد در دو عالم پرده را در هوا

جمع گشته سایهٔ الطاف با خورشید عدل
جمع اضداد از نفاذ امر او گشته روا

چون نقاب از روی او باد صبای و کرد
محو گشت آنجا جمال هر دو کون و شد هبا

لیکن اندر محو و هستی شان یکی ده گشته بود
محو و صحو و محو اینجا چه پدید آید سزا

تا بدیدم من صفای آن جهان جان صفت ... ذره‌ها شد در هوایش در حیاتست و در نما
من خجل گشتم ز رویش آخر زمان تا لاجرم ... هر دمی از خویشتن می‌ببریدم از جور و جفا

گفتم ای من توبه کردم توبه من رد مکن
گفت پس راهست پیشت می نه بینی هیچ را

در میان پرده خون عشق را گلزارها ... عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها
عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست ... عشق گوید هست راه و رفته‌ام من بارها
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد ... عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ای بسا حلاج پنهان ز اعتماد جان خویش ... ترک منبرها بکرده برشده بر دارها
عاشقان خسته دل را در درونه ذوقها ... عاقلان تیره جان را در درون انکارها
عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست ... عشق گوید هست در تو مایهٔ آن خارها
هین خموش و خار هستی را ز پای دل بکن ... تا تو بینی در درون خویشتن گلزارها

شمس تبریزی تویی خورشید اندر ابر حرف
چون برآمد آفتابت محو شد گفتارها

دوش من پیغام کردم سوی آن استاره را ... گفتمش خدمت رسان آن آمر آماره را
سجده کردم گفتم این خدمت بدان خورشید بر ... کو به تابش زر کند مر سنگهای خاره را
سینهٔ خود باز کردم زخمها بنمودمش ... گفتمش از من خبر ده دلبر خونخواره را
سو بسو گشتم که تا طفل دلم ساکن شود ... طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را
منزلت بودست آخر هم ز اول جای دل ... چند داری در غریبی این دل آواره را

من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار
ساقیا سرمست گردان نرگس خماره را

ای تو چو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا ... در رخ مه کجا بود این کر و فر کبریا
جمله به ماه عاشق و ماه اسیر بخت تو ... ناله زنان ز درد تو لابه کنان که ای خدا
سجده کند مه و زحل پیش کریم وجه تو ... بی سر و رخ زند و را ایستد چون بکنی تو ماجرا

آمده دوشش مه که تا خدمت خاص تو کند / غیرت عاشقان تو نعره زدش که درمیا

خوش خرام بر زمین تا شکفد غنچه‌ها / هر ملکی فرو کند سر ز دریچه سما

چونکه نمود روی تو برق جهد بهر دلی / دست بچشم بر نهد از پی حفظ دیده‌ها

هر چه که یافت باغ دل از طرب و شکفتگی / از دی این فراق شد حاصل آن همه هبا

زرد شدست باغ دل از غم هجر چون خزان / کی برسد بهار تو تا بنمایدش بها

بر سر کوی تو دلم زار و نزار خفت دی / گرد خیال تو گذر دید بر آن صفت مرا

گفت چگونه ازین عارضه گران بگو / کز تنگی دل شدست این سبکی سر ترا

گفت و گذشت از برم لیک ز لطف این سخن / صحت یافت این دلم از همه علت و عنا

لطف حسام دین حسن چون برسید سوی من
دور شد از برم قمر محو شد از دلم جفا

تا بشب ای عارف شیرین نقا / آن مای آن مای آن ما

تا بشب امروز ما را عشرتست / الصلا ای پاکبازان الصلا

در خرام ای جان جان در هر سماع / مه لقای مه لقای مه لقا

در میان شکران گل ریز کن / مرحبا ای کان شکر مرحبا

عمر را نبود وفا الا تو عمر / با وفای با وفای با وفا

بس قریبی بس عجیبی بس بعید / از کجای از کجای از کجا

با که میباشی و همراز تو کیست / یا خدای یا خدای یا خدا

با همه بیگانه و با غمش / آشنای آشنای آشنا

جزو جزو تو فکنده در فلک / ربنا و ربنا و ربنا

دل شکسته بین چرائی پر شکن / قلبها و قلبها و قلبها

آخر ایجان اول هر چیز را / مبدء تو منتها و تو مبتدا

باز آری آخر هر چیز را / مرجعی تو مقصدی و منتها

یوسفا در چاه تو شاهی ولیک / بی سریری بی کلاهی بی لوا

چاہ را چون قصر قصبہ کردۂ — کیمیائے کیمیائے کیمیا
یک دمے کے خواہمت کہ صد ہزار — اولیائے اولیائے اولیا
تشنگاہی آن حسینی کہ کنون — کربلائے کربلائے کربلا

مشک را بربند زور تر گرچہ تو
خوش سقائے مہ سقائے مہ سقا

چون نمائی آن رخ گلرنگ را — از طرب در چرخ آری سنگ را
بار دیگر سر برون کن از حجاب — از برائے عاشقان دنگ را
تا کہ دانش گم کند سر راہ را — تا کہ آتش وا بلد مر چنگ را
مے نخواہم آشنہ با سوی تو — آسمان کہنہ بدرنگ را
در وصیدے افریدی باز تو — این جہان پیر پارزنگ را
دہ صوا سے چشم چون بہرام تو — زہرہ اندر نالہ آرد چنگ را
در ضیا رخسارہ چون مشتری — تیر سوزد دفتر پرننگ را

اے جمال حسن تو آہستہ ران
منتظر شو سالکان لنگ را

معشوقہ بسامان شد تا باد چنین بادا — کفرش ہمہ ایمان شد تا باد چنین بادا
ملکے کہ پریشان شد از شومی شیطان شد — باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا
یارے کہ دلم خستی در بر رخ من بستے — غمخانہ و دربان شد تا باد چنین بادا
زان طلعت شاہانہ زان مشعلہ خانہ — ہر گوشہ چو بستان شد تا باد چنین بادا
ہم بادہ جدا خوردی ہم عیش جدا کردی — در محفل مستان شد تا باد چنین بادا
زان چشم در غنجش زان میوۂ شیر غنجش — عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا
غم رفت و فتوح آمد شب رفت و صبوح آمد — خورشید درافشان شد تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد یارے کہ رسید آمد — عیدانہ فراوان شد تا باد چنین بادا
ای مطرب صاحبدل در زیر مکن منزل — کان زہرہ بمیزان شد تا باد چنین بادا

خاموش که من خفتم بربست کسی گفتم
اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

درویش فریدون شد هم کیسهٔ قارون شد
هم کاسهٔ خاقان شد تا باد چنین بادا

این باد هوا را بین ز افسوس لب شیرین
با نای در افغان شد تا باد چنین بادا

فرعون چنان سختی با آن همه بدبختی
نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا

وان گرگ بدان زشتی با ظلم و فراموشی
نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا

وآن شعبده نابینا بینا شده چون زرقا
نک عیسی کوران شد تا باد چنین بادا

از حلم ربانی شد نفس تو ربانی
ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا

قهرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد
عقرب شکرافشان شد تا باد چنین بادا

ارضی چو سمائی شد مقصود سنائی شد
آن رفت و همه آن شد تا باد چنین بادا

شمس الحق تبریزی از بسکه درآمیزے
تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا

گر زانکه نه طالب جوینده شوی با ما
ور زانکه نه مطرب گوینده شوے با ما

ور زانکه تو قارونی در عشق شوی مفلس
ور زانکه شه و میری چون بنده شوی با ما

یک شمع از آن مجلس صد شمع بگیراند
گر مردهٔ بارے تو هم زنده شوے با ما

یک چشم تو بگشاید روشن بتو بنماید
تا تو همه تن چون گل در خنده شوے با ما

ور ژنده در اندیم تا زنده دلان بینے
اطلس بدر اندازی در ژنده شوے با ما

چون دانه شد افگنده بررست و درختی شد
این رمز چو دریابے افگنده شوے با ما

با غنچهٔ نابینا گلها بنظر گوید
چون باز شود چشمت بیننده شوے با ما

ای شاه صلاح الدین ای ناصر هر مسکین
وقتست که از مهرت آینده شوے با ما

ساقی ز شراب حق بردار شرابے را
در ده مے ربانی دلهاے کبابے را

کم گوے حدیث نان در مجلس مخموران
جز آب نمی‌سازد مر مردم آبے را

از آب خطاے تو معمور خرابے تو
آراسته داری جان آن گنج خرابی را

بفزای شراب ما بربند تو خواب ما — از شب چه خبر باشد مر زنده شرابی را

گلزار کند عشقت آن شوره خاکی ما — دریا دکند موجت این چشم سحابی را

هم کاسه ملک باشد مهمان خدایی را — باده ز فلک آید مردان صوابی را

نوشد لب صدیقش زآن خوان ابا رفیقش — در خم بقا یابی آن باده نابی را

هشیار کجا داند مر شادی مستان را — بوجهل چرا داند بوبکر صحابی را

استاد خدا آمد بی واسطه صوفی را — استاد کتاب آمد صابی و کتابی را

چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی — بردار نقاب از رخ آن یار نقابی را

نه باز سپید ست این نه بلبل خوش نغمه — ویرانه دنیا دان آن شکل غرابی را

خاموش مگو دیگر مفزای تو شورش را — کز غیب خطاب آید جانهای خطابی را

دیدم قدحی غیبی کز دیده نهان آمد — پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را

ای عشق طرب پیشه نگفت نه اندیشه — بردار حجاب از روی دلدار حجابی را

تا دور شود غمها از جان و فرح یابیم — پر کن بلا ای مه رو سغراق شرابی را

گر تو نمی خواهی تا جلوه شود گلشن — از بهر چه بگشادی دکان کتابی را

با ما چو سبو بودی وین جوی روان کردی — در آب فکن زوتر بطزاده آبی را

ماییم چو کشت ای جان بر رسته در میدان — لب خشک و بجان جویان باران سحابی را

هر روز سبقی تو گوید که ازین سو شو — لاحول بزن بر سر آن وهم غرابی را

ای فتنه هر توسی کیسه بر هر جودی — وز دیده رباب از کف بوبکر ربابی را

امروز همی باید که مست و خرف سازی — این جان محدث را وین قلب خطابی را

ای آب حیات ما شو فاش چو باد از جی — زان خفته رسد بیجا مر منکر آبی را

ای جاه و جلالت خوش خامش کن و کم درکش — آگاه مکن از هر غافل و خوابی را

ای تن و جان بنده او بند شکر خنده را — عقل و خرد خیره او دل سپر افکنده را

چیست مراد سر ما ساغر مردافکن او — چیست نصیب دل ما دولت پاینده را

طلب گوهر فائق بتنگ بحر حقائق — چو بسر باشد لائق چکنم نامه روان را

بسلاح احد ای توره ما را ببر ای تو — همه زخم ستد ای تو چه کوهم بازستان را

زشعاع مه تابان زخم طره پیچان — دل من شد سبک ای جان بگاه آن جل گران را

منگر رنج و بلا را بنگر عشق دو لا را — منگر جور و جفا را بنگر صد نگران را

غم او لطف لقب کن ز غم و درد طرب کن — هم ازین حرف طرب کن فرح امن و امان را

بطلب امن و امان را بگزین گوشه گران را

بشنو راز نهان را بکشا راه دهان را

رو ترش کن که همه روترشانند اینجا — کور شو تا نخوری از کف هر کور عصا

لنگ رو چونکه درین کوی همه لنگانند — لته بر ساق به پیچ و کژ و مژ کن پا را

زعفران در رخ خود مال اگر گل روئی — در بهانه که نمانی بخوری زخم قفا

آینه زیر بغل نه چو ببینی زشتی — ورنه بدنام کنی آینه را ای مولا

تا که هشیاری با خویش مدارا میکن — چونکه سرمست شدی هر چه که بادا بادا

ساغر چند بخور از کف ساقی وصال — چونکه بر کار شود برجه و در رقص درآ

گرد آن نقطه چو پرگار همیزن چرخی — که چنین رقص فریضه است چنین دایره را

باز گوی آنچه بگفتی که فراموشم شد — سلم الله علیک ای دم یحیی الموتی

سلم الله علیک از نفس سنگ و درخت — سلم الله علیک از جهت سفل و علا

چشم بد دور از آن روی که بر بود دلی — هیچ چیزش نکند سالک خوش طبع الا

ماه بر ریزهٔ حسن تو ز در آمد دایم — ماه را از رخ پر نور بود جود و سخا

ماه بشنید و ما از من و کنها برداشت — پیش خورشید همی گفت مرا زود بیا

مه و خورشید و کواکب فلک و نفس و عقول — لب مجلس این شاه همه عور و گدا

غیرتش را بگزید و بهلم گفت خموش

دل من تن زد و بنشست فرو جست نوا

زهی شوق و زهی عشق که ما راست خدایا — زهی صدر و زهی بدر که زیباست خدایا

زهی صورت بی صورت بیچون معظم — چه لطف است و چه خوبست و چه زیباست خدایا
چه شمیم چه گر سیم ازین عشق چه خورشید — چه برهان و چه پنهان و چه پیداست خدایا
فتادیم فتادیم نه زانسان که برخیزیم — ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا
زهی او و زهی ما و زهی باده حمرا — که نه نجاده، جهان را چه بیاراست خدایا
فرو تاخت و درتاخت شهنشاه سواران — زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا
چه نقش است چه رنگ است برین صفحهٔ دلها — غریب است و عجیب است ز بالاست خدایا

خمش باش و بهش باش که تا فاش نگردد
که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا — زهی لطف و زهی فضل تبارک و تعالی
زهی فر و زهی نور و زهی شور زهی شور — زهی دولت منصور زهی پشت تولا
زهی ملک و زهی مال و زهی پر و زهی بال — زهی قال و زهی حال بر افلاک تجلا
چه جان سلسلها را ببراند بجز و سنی — چه ذوالنون و چه نوری و چه آشفتهٔ لیلا
علمها را سطبی ز پس کوه بر آمد — چه سلطان و چه قارون چه والی و چه والا
چه پیش آمد جان را که بر انداخت جهان را — بزن گردن آنرا که بگوید که تلا لا
چو بی واسطه غفار بیاراست جهان را — چه ناموس و چه ناقوس و چه صفیان چه سهلا
گر افلاک بدینی و اگر کوه زمینی — چو آن حال ببینی تو بگو جل جلالا
گر افلاک نباشد سجده اباک نباشد — دل غمناک نباشد چه کنی گفت و علالا
فرو پوش و همی جوش نه بگریز و نه بخروش — تو نی شارب و غفار یکی لحظه سیالا

بهش باش و خمش باش درین مجمع اوباش
مگو تند و مگو فاش ز او لا و ز مولا

بشکن دل مرو مشتری را — بگذار ره ستمگری را
رحم آر رها که درشد بیت — قربان نکنند لاغری را
مخمور توام بدست من ده — آن جام شراب گوهری را

پندی بده و بصبح آور — آن چشم خمار عبهری را
فرمای ببند وان جادو — کز حد ببرند ساحری را
ور ششدره رفت عاشق — بشکن مغنان ششدری را
یک نقطه مغز مانه پیش آ — در شیشه در آور آن پری را
ای عشق برادرانه آمیز — مگذار سلام سرسری را
ای ساقی روح از در حق — مگذار حق برادری را
ای نور زمانه بین وان کن — این شیشهٔ طبع لنگری را
ای نائب مصطفی بگردان — آن ساغر زفت کوثری را
پیغام ز نفخ صور داری — بگشای لب پیمبری را
ده جام چو نی بیانت بخشد — تنگ شکری معسکری را
بر لاله و ارغوان و گل کن — آن چهرهٔ زر و زعفری را

اسپید همی کنم و گر سن
آن شارب کاس عمری را

ساقی تو شراب لامکان را — آن نام و نشان بی نشان را
بفزا که فزود نقش صوابست — سرمست روانه کن روان را
یکبار دگر چه کردی ای جان — ساقی کردی تو ساقیان را
چون چشمه بجوش از دل سنگ — بشکن تو سبوی جسم و جان را
عشرت ده راغبان می را — حسرت ده طالبان نان را
چون تن را ست نان معمار — می هست سحاب باغ جان را
بند این سر سفرهٔ زمین را — بگشا سر جملهٔ آسمان را

بربند دو چشم عیب بین را
بگشای دو چشم غیبیان را

دیدیم ز دور شمس دین را — شاه تبریز و فخر دین را

آن چشمه چراغ آسمان را / وان زنده کننده زمین را
ای گشته جهان تو بتر از آن / هر جا که بدیده انچنین را
گفتا که گذاشتم هزاری / گفتمش که بنده کمین را
گفتا که بخوانمش هزاری / گفتمش که چاکر کمین را
این گفتن بود ناگهانی / گر عیب گشاده انگبین را
آتش در زد دینار و جنت / وز بیخ بکند کبر و کین را
با دل سیهی لاله مست / سرمست بکرد یاسمین را
شب ای که چو رخ نمود مه را / بر اسپ فلک نهاد زین را
در دامن اوست علیین / برمالیدن آستین را
هنگ تو دراست گو که بنود / هم تا شده روح راستین را
اندر خنب او خنب نباشد / جبریل مقدس امین را
جانی چه زند چو عاجز آمد / او چرخ بلند هفتمین را
چون چشم دگر درگشادیم / یک جو نخریم رای تین را
آمد که بکرد باش گونه / آن دولت وصل پوستین را
ای مطرب عشق شمس دینم / جان تو که بازگو همین را

چون می برسیم پای کوبش / بر خاک نهیم جبین را

سر مگر بیان درست صوفی اسرار را / تا چه برآرد ز غیب عاقبت این کار را
مست اگر احمق است راز دلش مطلق است / لیک از وهم وقت عاشق بیدار را
باد شناک آمده آب در آتش زده / عشق بهم برزده خیمه این چار را
زهره چادر کشان در پی این سرخوشان / بر فلک بی نشان نور دهد نار را
حلقه سر در مزن لاف قلندر مزن / مرغ نه ای پر مزن قیر مگو قار را
حرف مرا گوش کن باده دل نوش کن / بیخود و بیهوش کن خاطر طرار را

بیش ز نفی وجود خانهٔ خمار جود
تا بخود دار زود آن دردیوانه را

مست شو و نیک مست از می جام الست
پر کنی از می پرست خانهٔ خمار را

کیست که بنمایدم راه خرابات را
تا بدهم مزد او حاصل طامات را

لذت ساقی و می ذوق خرابات عشق
چاشنی از دل ببرد تقوی طامات را

کاش دهندی بهشت عارتیم زاهدان
تا نگرد و کرد می و جه خرابات را

تقوی و دین را بشوی پاک بآن آب ذات
تقوی چه رسم را دین به ما[illegible] را

هین بحقیقت نگر در شرف این شبر
از دل خود دور کن نقش خیالات را

کاش چو خضر ایکی در ستمی تاکنون
ست زدم ای بی ابصدف خاک رلات را

خاک سگان درت تحفه بچشم فرست
تا ببرم زیر خاک بهر مباهات را

کناری ندارد بیابان ما
قراری ندارد دل و جان ما

جهان در جهان نقش و صورت گرفت
کدامست ازین نقشها آن ما

چو بر ره ببینی بریده سری
که غلطان شود سوی میدان ما

ازو پرس ازو پرس اسرار ما
که او داند از سر پنهان ما

چه بودی که یک گوش پیدا شدی
شنیدی زبانهای مرغان ما

چه بودی که یک چشم پیدا شدی
که دیدی درختان بستان ما

چه بودی که یک شامه در جهان
کشیدی روایح ز ریحان ما

چه بودی که یک مرغ گشتی پدید
بر او طوق سر سلیمان ما

چه بودی که موجی پدید آمدی
گهربار از آن بحر عمان ما

چه دانم چه گویم که این داستان
برونست از حد امکان ما

چگونه زنم دم که هر دم زدن
پریشان ترست این پریشان ما

چه کبکان و بازان بهم می پرند
میان هوای کهستان ما

میان هوایی که هشتم هواست | که در شیب آنست کیوان ما
نه هفت آسمان کان ز کرسیست پست | که در عین کرسی ست جولان ما
چه جاست هوای بهشت و فلک | که گلزار و جماست سیران ما
ازین دو بستان بگذر از ما بپرس | که درهم شکسته ست بستان ما

صلاح حق و دین بنماید ترا
جمال شهنشاه و سلطان ما

بیشتر آ بیشتر آ بو الوفا | از من و ما بگذر و زوتر بیا
بیشتر آ و درگذر از ما و من | بیشتر آ تا نه تو باشی نه ما
کبر و تکبر بگذار و منی | کبر کجا سازد با کبریا
گفت الست او و چو تو گفتی بلی | شکر بلی چیست کشیدن بلا
سر بلی چیست که یعنی منم | حلقه زدن درگه فقر و فنا
جای بجان است دل جوای عشق | جا ز کجا حضرت بیچون کجا
پاک شو از خویش و همه خاک شو | تا که ز خاک تو بروید گیا
ور چو گیا خشک شوی خوش بسوز | تا که ز سوز تو فروزد ضیا
ور شوی از سوز چو خاکستری | باشد و خاکستر تو کیمیا
بنگر در غیب چه سان کیمیاست | کز گل بیمایه بسازد ترا
از کف آبی بنگارد زمین | برکشد از دود معلق سما
لقمه نانی مدد جان کند | با نفس را دهد اصل بقا
پیش چنین کارکنان جان مده | فقر بجان باشد و جود و سخا
جان پر از علت او را دهی | جان بستانی خوش بی منتها
بس کنم این گفتن و باشم بشیق | مستمع ناطقه جان فزا

تا که صلاح حق و دین گویدم
وقت شنیدن نه بگوی صلا

داد دو سه ساغر و پیمانه را / سایه دهی مجلس و میخانه را

مست کنی نرگس مخمور را / پیشکشی آن بت دردانه را

تیغ برآور بله ای آفتاب / نور ده این گوشهٔ ویرانه را

قاف توئی مسکن سیمرغ را / شمع توئی جان چو پروانه را

چشمهٔ حیوان بگشا هر طرف / نقل کن این قصه و افسانه را

مست کن ای ساقی و درکارکش / این خرد کافر بیگانه را

گر نکند رام چنین دیو را / پس چه شد آن ساغر مردانه را

نیم وسلی را که بتائید او / پست کند صد دل فرزانه را

از نگه امروز چه خوش منزلت / آن صنم فتنهٔ فتانه را

بشکند این عهد تو صد عهد را / مست کند زلف تو صد شانه را

یکدم در مسجد ما اندر آی / در سخن آراستن خانه را

نیست کن اندر نظرت سنگ ست / مست کن از جام تو همخانه را

خیره و حیران اش چو بینی زهر / ریز تو در حلق در آ خانه را

تا شود از کون و مکان بیخبر / گم کند از شوق ره خانه را

از سر در دو طرب سوز عشق / برکشد آن نالهٔ مستانه را

سیر بود تاج و بیک سو نهد / سور بود گم کند او دانه را

این دو صد از بن بدو ست چون / تازه کنی خلعت شاهانه را

شرح فتحنا و اشارات او / باید مفتاح تو دندانه را

گفت مرا گر شنود شاه من / ترک کنم گفت غلامانه را

چیست فلک با همه کار و کیا / گرد خدا گردد چون آسیا

گرد چنین کعبه کن ای حاجیا / گرد چنین مائده گرد ای گدا

بر مثل گوی به پیش گرد / چونکه شدی سرخوش بی دست و پا

اسپ ورخت باخت بباید درست — جان جهان نی شوی و دلربا
همره پروانه شوای دل شده — تا بری گرد سر شمعها
تا لب او خاک بود آتش پرست — سیل سوی خویش بود نوع را
گرد فلک گردد هر اختری — زانکه بود سیل صفا با حد فنا
گرد فنا گردد جان فقیر — بر مثل آهن و آهن‌ربا
هست وجود آب و فنا جوی او — گرد نظر از همه چرک و خطا
سست همی گرد و ضو بکبیر — کز حدثم باز رهان ربنا
گرنه نخستین تو همدرش ایمان — کز مژه مقلوب نشاید دعا
زانکه کلید است و چو گشت کلید — واشدن عقل نیابی عطا

خامش کردم همگان برجهید
قامت چون سرو دلم زد خطا

بلبل سرمست برای خدا — مجلس گل بین و بمنبر برا
هین غنیمت شمر این چند روز — زانکه ندارد گل رعنا وفا
این دم تو قوت عروسان باغ — فصل بهارست بزن الصلا
جان من و جان ترا پیش ازین — سابقهٔ بد که شدند آشنا
الفت امروز از آن سابقست — گرچه فراموش شد آنها ترا
سرزنی از من و من هم زتو — گرچه شویم از سر واز تن جدا
صورت گرگی که بیوسف رسید — جور بپوشید لباس جفا
از غرض چونکه نهان شد زچشم — صورت آن خسرو شیرین لقا
پس چو مبدل شود این صورتش — چون نشناسی تو بدین چشمها
چونکه بدانیم درین حشر تو — آنکه چنین بو قلمونیم ما
یارب بنما نفس چنانکه هست — از حق درخواست چنین مصطفی

خیز و شبه جمع بگو باقیش

تعزیت الش کن و خطے کشا

حجاب از چشم بگشائی که سبحان الذی اسری — هزاران عقل بربائی که سبحان الذی اسری

نهی بر فرق جان تاجی بری دل را بمعراجی — چو خورشیدش برآرائی که سبحان الذی اسری

بر زد دل بیابانها شو و بیش از همه جانها — بناگاهش تو پیش آئی که سبحان الذی اسری

هزاران کس که برداری با جلالش غرو داری — دران بستان بی جائی که سبحان الذی اسری

ز هر شش سوی بگریزید دران حضرت در آویزید — که بس لطف و زیبائی که سبحان الذی اسری

حیاتی داده تنها را برقص آورده دلها را — عدم را کرده سودائی که سبحان الذی اسری

برآرانیده جانها را برآورده روانها را — بر اوج موج بالائے که سبحان الذی اسری

بشو پران بعلیین ولا نترد صلاح الدین
چو بیدستی و بیپائی که سبحان الذی اسری

مسلمانان مسلمانان هزاران شکر باری را — که صد فردوس برسازد جمالش نیم جاری را

سکان بنهانی زبان گردد زمینها جمله کان گردد — چو عشق او دهد تشریف روزی مرد باری را

مقرب سازد هر دوری لطائف بخشش هر نودے — که آب زندگی سازد ز روی لطف باری را

چو لطفش پای افشارد هزاران نوبهار آرد — چه نقصان آرد از غیرت زند برهم بهاری را

جمالش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد — ولیکن نفس کی بیند بجز نقش و نگاری را

جمال گل گواه آمد که بخششها ز شاه آمد — اگرچه گل سفید اند بوی ساز داری را

اگر گل باخبر بودی همیشه سرخ و تر بودے — که بیماری کم اندازد تن هر هوشیاری را

بدست آور سبکساری که گل گردد ز رو خاری — چرا باید سپردن جان نگاری جان سپاری را

ز شمس الحق تبریزی سنم فاخر به تبریزے
که عشقی هست در جانم که ما مذو افتخارے را

شب قدر است وصل تو گز و یابند دولتها — سر بدست روی تو گز و رفتند ظلمتها

مگر تقویم یزدانی که طالعها درو بینند — و یا نور بای غفرانی که زو شوئید زلتها

و یا لوح محفوظے که درس علم اند گیرند — و یا گنجینهٔ دولت که زو پوشند خلعتها

عجب تو بیت معموری که در طوفان پرآفتها — و یا تو رق منشوری که خواهند حجتها

مگر خورشید زیبائی که از نور و ضیای تو — بصرها و بصیرتها در افتاده بحیرتها

و یا برجیس دانائی که اهل علم و صدق از تو — همی یابند در عالم سعادتها و دولتها

و یا تو صنع بیچونی که زینها جمله بیرونی — که در وی سرنگون آمد تأملها و فکرتها

ولی بر تافت بر چونها شارقهای بیچونی — بر آثار لطافت تو هویدا گشت نعمتها

عجائب یوسفی چون مه که عکس اوست اندر چه — وزو افتاده یعقوبان عالمها بمحنتها

بجز لعل خود رسن سازی زخمهاشان بر اندازی — کشی شان در بر رحمت رهانی شان ز حسرتها

چو از حسرت گذر یابند صفات آنگاه دریابند
خمش کن بس شکسته شد عبادتها و غیرتها

ازین اقبالگاه خوش مشو یکدم دلا تنها — دمی مے نوش و مستی کن که گر ساعت شکری خا

بباطن همچو عقل کل بظاهر همچو سرو گل — دمی الهام امر قل دمی تشریف اعطینا

تو صورتهای روحانی ببینی دیده پنهانی — ز بزم و رزم ربانی ز شکر و رمز او اخفا

ملاحتهای هر چهره ازین دریاست یک قطره — بقطره سیر کی گشته کسی کش هست استسقا

دلا زین تنگ زندانها رهی داری ببیدانها — مگر خوابست پای تو تو بیداری نداری پا

چه روزنهاست پنهانی جز این روزن که میجوئی — چه نانها پخته اند ایجان برون از وصف نانباها

تو گر دیده فرو بندی و گوئی روز روشن کو — زند خورشید بر چشمت که اینک من تو در بگشا

ازین سو میکشاندت وزین سو می براندت — برو ای آب در وادی بشو اے ابر بر بالا

بر اندیشه که اندیشی درون قلعه البسته — نشان و رنگ آن فکر اندرخت پیدا در سیما

ضمیر سر درخت ای جان نهان از هست کاشش بیخ — شود بر شاخ و برگ او حقیقت سر او پیدا

چنان کز رنج رنجوری طبیب از نبض آگه شد — ز رنگ روی و چشم تو بدیده ره برد بینا

چو بیند حال دین تو بداند سهو و کین تو — ز رنگت پرده پوشانه بگرداند ترا رسوا

نظر در نامه سیاه ار دو سه نامت نمیخواند — به بیند اندکی زین وصف چه صورت زایدت فردا

دگر میگوید از دیده بگوید رمز پوشیده — اگر دارد طلب دارسے بداستے نکته دریا

که گفتم درین دیوان که تا تو رستی از دیوان
خمش کردم کنون اے جان که خاموشست ره پیما

چه باشد گر نگار من بگیرد دست من فردا
شب از روزن برآرد سر چو قرص ماه خوش سیما

درآید جانفزای من گشاید دست و پای من
که دستم بست و پایم هم کف هجران پابرجا

بگویم جان تو که بی‌تو اے حیات جان
نه شادم میکند عشرت نه مستم میکند صهبا

دگر از ناز او گوید برو از من چه میخواهی
ز صفرای تو میترسم که برشد دود سودا

برم تیغ و کفن پیشش کر قربان توام جانا
من از می درد سر دارم مرا گردن بزن عمدا

تو میدانی که من بی‌تو نخواهم زندگانی را
مرا مردن به از هجرت به یزدان کافرج المرجی

مرا باور نمی‌آید که تو از بنده برگردی
همیگویم اراجیفست بهتان گفته اعدا

توئی جان من بیجان نماند زیستن کس اری
توئی نور من و بی‌تو نباشد دیده بینا

رها کن این سخنها را بزن مطرب یکی پرده
رباب و لطا به پیش آور چو بنود بربط و سرنا

رسید آن شه رسید آن شه بیارایید ایوان را
فرو برید ساعدها ز بهر خوب کنعان را

چو آمد جان جان جان نشاید برد آن جان
به پیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را

بدم بی عشق گمراهی درآمد عشق ناگاهی
بدم کوهی شدم کاهی برای اسپ سلطان را

اگر ترکی و تاجیکی تو با این شاه نزدیکی
چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ مر جان را

هلا یاران که بخت آمد گه ایثار رخت آمد
سلیمانی به تخت آمد برای عزل شیطان را

بجه از دام چون جستی چرا بی پای و بی دستی
نمیدانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را

بکن آنجا مناجاتت بگو اسرار و حاجاتت
سلیمان خود همیداند زبان جمله مرغان را

سخن بادست ای بنده کند دل را پراکنده
مگر شاهش بفرماید که گرد آرد پریشان را

خمش کن ای زبان تا دل بگوید با خداوندت
فرستد نغمه رحمت کند منشور احسان را

ایا نور رخ موسی بکن بینا صفورا را
چنین برقی که تو داری دوا کن چشم اعمی را

منم ای عشق دام تو برای صید و دام تو
گهی بر رکن بام تو گهی گلگشت صحرا را

چه داند مرغ آواره فریب دام پرچاره
چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را

چو شهر بوطه ویرانم چو چشم بوطه حیرانم
سبب خواهم که وا پرسم ندارم زهره و یارا

گریبان گیر و اینجا کش مرا آنکس که میداند
تو صیادی و ما صیدت چگونه چاره جویی ما را

اگر عطار عاشق بد سنائی شاه و فائق بد
نه آنم من نه اینم من که گم کردم سر و پا را

کنم آهی کز آن آهم بسوزد دشت و خرگاهم
بکوکوشم که من او گفتم شه بی مثل و همتا را

خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربای گز
چو جانت مستقل باشد کشاکشهای بالا را

بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را
از آن شاهنشه خوبان پیام آورد مستان را

زبان سوسن از ساقی کراماتهای ایشان گفت
شنید آن سرو از سوسن قیام آورد مستان را

ز اول باغ و مجلس نقش آورد آنکه گل
چو دربیدا ز لاله کوه سینه که جام آورد مستان را

صباحی صبح روحانی سرشک ابر نیسانی
چه حیلت کرد کز پرده بام آورد مستان را

درون مجمر دلها سپند و عود میسوزند
که سرما و فراق او زکام آورد مستان را

درآ در گلشن ساقی بیا بر بام کان ساقی
ز پنهان خانهٔ راستی سلام آورد مستان را

که مردم را بهار آورد و ما را بوی یار آورد
ببین کز جمله دولتها نظام آورد مستان را

نگر هر میوهٔ غیبی ز باغ کشف و بی ریبی
بمهر و لطف بی سببی بکام آورد مستان را

خمش کردم شدم ساکن که آن سودا گفت این
ز صحو بی حد بسکر رام آورد مستان را

بیا ای مه که از کف عصا سازی تو افعی را
بفر عون تان خود بنما کراماتهای موسی را

بکیدم ای بهار جان کنی سرسبز عالم را
بخشی میوهٔ معنی نهال خشک دعوی را

به هر میوه را بوئی روان کن بر طرف جائی
با شکوفه بگل خندان درخت سبز طوبی را

همه حوران جنت را از آن اینها مهر اینجا
از آن سان مست و بیخود کن که بشناسند جا را

بچه صورتهای روحانی که آوردی به پنهانی
که در جنبش درآوردند صورتهای ماسفلی را

شهیدان را حیات اکنون ز خون ایشان بغلد | برآوردی و جان دادی نمودی حشر و نشری را
بپوشیده نمی تو زیبا ازین رزاق روزیها | زبان سبز سرسبزی تقاضا کرد اجری را
ز هر شاخی یکی مرغی بگوید سرنبشت ما | که خواهد مرد امسال و که خواهد خورد روزی را
که خواهد شد ازان مادر که خواهد باد دادن سر | که در ماند بشور و شر که یابد مال و بشری را
مگر گل فهم این دارد که سرخ و زرد میگردد | که برگ شاخ سیلی زد مگر دریافت معنی را
بسوزید آتش تقوی جهان ماسوی الله را | بزد برقی ز الله و بسوزانید تقوی را

بپیش مفتی اول برید آن هفت فتوی را
ز ترجیع چنین شعری که سوزد نور شعری را

بمیر دان عتاب انگیز ما را | بده آن جام مالامال صهبا
ز نخچم زانچه مردم می برنجند | که پیشیم جمله جانهاست یکتا
اگر چه پوستین یا سکوته | بپوشیدست این اجسام برما
من اندر پوستین شان بشناسم | خبر میدارم از پنهان و پیدا
ازان تبدیل بیناریم دائم | چرا سازیم با خود جنگ و هیجا
یکی جانیم ازان ابدان بفرق | شرابی کرده در صد جام ما را
یکی طبع و یکی رنگ و یکی خو | یکی شکل و یکی عقل و تولا
برین تقدیر با نسبت ما جدا | برین تقدیر جمله‌هاست پیدا

خمش باشیم نگوییم چون تو گفتی
که تو بر توست مسکن خوش تماشا

بسوزانیم سودا و جنون را | درآشامیم هردم موج خون را
حریف دوزخ آشامان مستیم | که بشکافند سقف نیلگون را
چه خواهد کرد نور لا ینامی | فلک را دین دو شمع سرنگون را
فنیچه بشکنیم دست دز چشم را | که در زدی هست عقل چون زبون را
شراب جسمانی سلطان بریزیم | نجوابانیم عقل ذو فنون را

چو هشیاری بردی حد برانیم — که از حد برد تزویر و فسون را
چنین دانا بدست او ولیکن از عشق — کنون واقف شود علم درون را
درون خانهٔ دلها ببینید — ستون آسمان بی ستون را
که سرگردان آن سرپاست ورنی — سکون بودی زمان بی سکون را
یکی لحظه بنه سر اسب برادر — چه گردد از برای آزمون را
یکی دم رام باز از بهر سلطان — چنین سنگ را چنین سیب ابحرون را

چه خواهی سیل این آب سیه را
چه جوئی سبزهٔ این بام تون را

بیا ای جان نو داده جهان را — ببر از کار عقل کاروان را
کند میل پریدن مرغ جانم — بیا بار دگر زه کن کمان را
ز عشقت مانده ام بر بام حیرت — فرست از بهر یاران نردبان را
مرا گویند تا جستن از چه سویست — ازان سوئی که آوردند جان را
ازان سو که بهار آمد زمین را — چراغ تو دهد صبح آسمان را
ازان سو که عصائی اژدها شد — بدو زخم برد او فرعونیان را
ازان سو که ترا این جیب و [illegible] — نشان خود او است مجوید نشان را
توان مردی که خود بر تر نشستست — همی ترسد ز خر این راه آن را

خمش کن کو نمیخواهد ز غیرت
که در صد یاد در آرد همگنان را

وهی بنواخت یار من بندهٔ غم رسیده را — داد ز لطف چاشنی جان ستم کشیده را
فهم فزود هم بهوشش را حلقه شنود گوش را — جوهش شود نوش را نوش فزود دیده را
گفت کرای نزار من خفته تو از شکار من — من نفروشم از کرم بنده که خود خریده را
بین که چه داد میکند بین که چه شاد میکند — یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را
داشت مرا چو جان خود رفته ز تن گمان حق — برکتفم نهاد پس خلعت نو رسیده را

عاجز و بیکسیم ببین اشک چو طلسم ببین / در کتفم کشیده بین توزی زر کشیده را
هر که بود درین طلب نادره ایست بو العجب / صد طرب ست درین طرب جان ز خود رمیده را
چاشنی جنون او خوشتر با فسون او / چونکه نهفته لب گزو چشمه غم گزیده را
وعده دهد بیار خود گل دهد از کنار خود / دُر دهد از نثار خود دست نثار دیده را
کحل نظر در و نهد دست کرم بر و زند / سینه بسوزد از حسد آن ملک خمیده را
جام می الست خود خود دهد بدست خود / طبل زند بدست خود باز دل پریده را
بهر خدای رخنش اهل قنوت را مکش / چونکه عصیده میرسد کوته کن قصیده را

چونکه بنای محرمی نیست بلطف همدمی
در بگشا و کم نما گلشن نورسیده را

جانان قبول گردان این جست و جوی ما را / چون ما مرید عشقیم برگیر موی ما را
نی ساغر و پیاله در ده می چو لاله / تا گل سجود آرد سیمای روی ما را
مخمور مست گردان امروز چشم ما را / رشک بهشت گردان امروز کوی ما را
ما کان زر و سیمیم دشمن کجاست کانرا / از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را
ای آب زندگانی ما راز تو چه حاصل / اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را
گر خوی ما ندانی رو خوی باده را بین / چون خوی خویش کردست این باده خوی ما را
کز بحر می نریزی ما سیر می نگردیم / زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را
مهمان دیگر آمد دیگی دگر بیاور / کین دیگ بس نیاید یک کاسه شوی ما را
تا جوق جوق مستان خوش میرسند مهمان / مخمور استند اینجا چون یافت بوی ما را
ترک هنر بگوئید دفتر ز نه بشوئید / گر بشنود عطارد دیگ طرقوی ما را
سیلی خوریم چون ما در عشق مخر خوبان / زخمه بچنگ آید بر سه زن سه توی ما را

بس کن که هیچ کرده دنیا بر اهل دنیا
گر بشنوند تا گیرد این گفتگوی ما را

از بسکه ریخت جرعه بر خاک ما ز بالا / هر ذره خاک ما را آورد در علالا

سینه شکاف گشته چون چشمه ساق گشته — دل در طواف گشته از جام حق تعالی

اشکوفها شگفته وز چشم بد نهفته — غیرت مرا بگفته سه می خورده ام سبالا

ای جان چو رخ نمودی جان و دلم ربودی — چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا

ابرت نبات بارد جودش حیات آرد — در وسلش نجاست کارد تو در درا سبالا

ماهت چگونه خوانم مه رنج هاله دارد — دردت ما چگونه گویم کو هست مانده برجا

مهرت کسوف دارد ماهت خسوف دارد — جز اصل اصل جانها اصلی ندارد اصلا

خورشید و ماه و کوکب هر سه افول دارند — تو مرد لا ابالی هستی کو چون خلیل شان لا

ای عشق با تو هستم وز باده تو مستم — وز تو بلیته رستم یعنی دستفی تدلا

گویند جمله یاران باطل شدند و مردند — باطل نگردد آن کو برحق کند تولا

آب حیات از حق وان کو گریخت در وی — هم عقل شد غلامش هم نقش گشته مولا

ای خنده های خلقان برقست و دم بریده — جز خنده که باشد در جان ز رب اعلا

نشنیده که احمد در وقت کوچ و رحلت
از نفس و روح از دل می‌زد رفیق اعلا

همچنین که تا قیامست گل او نثار بادا — ملکی که بر جمالش دو جهان نثار بادا

ز نگار میر خوبان بشکار می خرامد — که به تیر غمزه او دل ما شکار بادا

به دو چشم مست رحمش چه بلاست هر کرا هست — که دو چشم از بلاش خوش پر خمار بادا

ورزاهدی شکستم بدعا نمود لعنت — که برد که روزگارت همه بیقرار بادا

نه قرار ماند ما را نه دل از دعای یاری — که بخون ماست تشنه که خدا ش یار بادا

تن ما به ماه ماند که ز عشق می گدازد — دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا

چه عروسیست جان را که جهان ز عکس رویش — چو دو دست نو عروسان تر و پرنگار بادا

بگذر از این تن تو منگر که بپوسد و بپیرد — بنگر بسوی جان نگر که خوش و پایدار بادا

تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان — که بر غم این دو ناخوش ابد آن بهار بادا

چو قوام این دو [illegible] بجهان عنصر آمد — بسبب بقای جانها سبکی مدار بادا

بشکن سبوی و کوزه ای میر آب جانها — تا وا شود دو کاسه در پیش تو و ماها

بر گنج کاه ماران زان دست بسته اند — تا وارهد ز رنجی اسیر عقل مارها

ناقوس تن شکستی ناموس عقل بشکن — مگذار کان مزور پیدا کند نشانها

در جا دو سه نماید بند زبان مردم — تو چون عصای موسی بگشای اژدهانها

عاشق خموش خوشتر دریا بجوش خوشتر
چون آینه است و اختر در خامشی بیانها

ای میر آب بگشای آن چشمهٔ روان را — تا چشمها گشاید ز اشکوفه بوستان را

آب حیات لطفش در ظلمت دو چشمست — آن مردمک چو دریا کردست دیدگان را

هرگز کسی نه قصد تا لطف او نه بیند — جا بک شوید یاران مر فضل آن جهان را

در پردهای دنیا از بس که رقص کردیم — اندر شکم ز لطفش رقص ست کودکان را

اندر شکم چه باشد زیر علم چه باشد — اندر لحد ز بویت رقص ست مردگان را

جانها چو می برقصد با کندهای قالب — خاصه که بگسلانند این کندهٔ گران را

چون پیش ازین ولادت بودیم پایکوبان — در ظلمت رحمها از شکر بهر جان را

بار دگر چو زادیم در صوفیان بجستیم — بر گو که چون برقصیم این خلعت نهان را

این خلعه را اگر جان بدهیم رایگانست — خود جست جان صوفی این گنج شایگان را

چون خوان آن جهان را سرپوش آسمانست — از خوان حق چه گویم زهره بود زبان را

ما صوفیان راهیم ما طالبان شاهیم — پاینده دار یارب آن کاسه او خوان را

بر کاخهای شاهان جز کاسهای ما نیست — بر خام در نیابد این سفره دان نان را

زان کاسهای طیب با کاسهٔ ملوث — بینش نگر که چه فرق ست وقت میهمان را

آن کس که او بود کس زان خوان چشیده باشد — کی می گزد [illegible] جان را که می مزد لبان را

گر دم خمش چه هستم مشغول نان و کاسه
گویم چو در سفسطه خوش خلل می گران را

با آنکه میر ساقی آن بادهٔ کهنه را — بی تو نمیگوارد آن جام باده ما را

مطرب قدح رها کن زین در دنا لها کن — جانان یکی بها کن آن حسن بی بها را

آن زلف سلسلت را وان شکر و گلت را — وان شاه بابلت را وان کان سحرها را

باز آمی بار دیگر تا کار ما شود زر — ز رسم بگیر از سر آن عادت وفا را

دیو جفا سرشته از لطف تو فرشته — طغرای تو نوشته مر ملکت صفا را

از نور تا ای گزیده ای بر فلک رسیده — من دیده ام بدیده انوار مصطفی را

چون بسته گشت راهی آمد چنین پناهی — شاکوه هیکل کاهی از شوق کهربا را

از شمس دین چون مه تبریز هستی آگه
بشنو دعا و آنگه آمین کن این دعا را

ای آب و آتش اینجا در جان ما گزین جا — ما و ترا زمین جا امشب مرو از اینجا

یکدم نشسته باشی ای خواجه خواجه تاشی — صد حیله بر تراشی امشب مرو از ینجا

ما را تو رو چو مه کن بر تخت بخت شه کن — حجاب را بره کن امشب مرو از ینجا

عیسی که پیش آمد بر جای خویش آمد — ز امید بیش آمد امشب مرو از ینجا

بی خویش و بی برادر ما صد یتیم و یکسر — پیشت چنین برابر امشب مرو از ینجا

تفریق این جهان را جای دیده تو جان را — مگذار عاشقان را امشب مرو از ینجا

از نار کیست دانیم هر چند بیخود انیم — خدمت همی رسانیم امشب مرو از ینجا

در عشق شمس تبریز مائیم رند و خونریز
ای جمله لطف مگریز امشب مرو از ینجا

ای ساقیان عشق سودا فزود سودا — این زرد چهرگان را حمرا دهید حمرا

اندر سواد شبها از نور روی آن مه — این چهره های ما را بیضا کنید بیضا

این شور خاک تن را کز غم خراب گشتست — از آب رحمت او خضرا کنید خضرا

این کسوت بقا را تا کی ز سرخ و زردی — اندر مصیبت تن زرقا کنید زرقا

تا کی از این ظرافت وین هیبات و سقایت — ز اندیشه مرحد را غبرا کنید غبرا

این عقل روح مست است زین نفس چشم بسته است — هنگام کار آمد مردانه باش مولا

ای چرخ بیقرارت وای دهر در نثارت ... بکشا مرا کنارت بر کش مرا به بالا

ای خواجهٔ فتوت دیباجهٔ مروت ... ای خسرو نبوت تنها مخور تو حلوا

اندر مقام و مسکن مهر تو ساخت روزن ... گر تو شویم روشن ای آفتاب سیما

گفتا مرا خمش باش مردانه شو بهش باش ... با غیر من ترش باش کردم بدان تولا

مرا بدید و بترسید آن نگار چرا ... ترش ترش بگذشت از دریچه یار چرا

سبب چه بود چه کردم که بد نمود از من ... که خاطرش بگرفتست ازین غبار چرا

بامداد چرا قصد جان عاشق کرد ... که برکشید چنین سیف ذو الفقار چرا

چو لب بخنده گشاید گشاده گردد دل ... در آن لبست همیشه گشاد کار چرا

میان هر دو برو چون گره زند از خشم ... گره گره شود از غم دل نگار چرا

زهی تعلق جان با گشاد خندهٔ او ... یکی ترش کند نه بینم شوم فگار چرا

جهان سیه شود آن دم که روی گرداند ... نه مهر ماند و نه ماه و نه نور و نار چرا

یکی نفس که دل یار ما ز ما برمید ... چرا رمید ز ما لطف کردگار چرا

مگر که لطف خدا اوست یا غلط کردم ... وگرنه خوبی مخلوق بی کنار چرا

برون پردهٔ صورت چرا نیامد نور ... پیمبران ز چه گشتند پرده دار چرا

خموش گشتم و مقصود در بیان نامد ... سکوت حاصل آن یار پیشکار چرا

برفت یار من و یادگار ماند مرا ... رخ مزعفر و چشم پر آب و وا اسفا

دو دیده باشد دریا چو در دلیست مقیم ... فرات و دجله و آب حیات جان افزا

چرا زخم نکند زرگری چو متصل ست ... بگنج بیحد و کان جمال و حسن و بها

چراست وا اسفاگوی زانکه یعقوبست ... ز یوسف خوش سر روی مانده است جدا

ز یار اگر برود با ستاره یار شود ... رسید چو سیر زندش بهر وقت حال بقا

اگرچه جسم ز ار چراگاه جان برون کردست ... کجاست زهره و یارا که گویمش که چرا

الست عشق رسید و هر آنکه گفت بلی گواه گفت بلی هست بیشمار بلا
بلا درست و بلا در تراکشد زیرک خصوص ذرهٔ یتیمی که هست ازان دریا
منم کبوتر پر پای او کرم راند کجا پرم نه پرم جز که گرد بام سرا
منم ز سایهٔ او آفتاب عالم گیر که سلطنت رسد آنرا که یافت ظل هما
بس ست دولت دعوت بهل دعا میگوی مسیح رفت بچارم سما به پر دعا
درخت اگر متحرک بدی زجای بجا نه رنج اره کشیدی نه زخمهای عصا
نه آفتاب نه مه نیز نور بخشیدی اگر مقیم بدندی چو صخرهٔ صما
فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی گر ایستاده بدندی بجای چو دریا
هوا چو حبس بماند بچاه زهره شود به بین که تار چه کردست اندرنگ هوا
چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر سفر فتادش تا مصر شد شه والا
نگر که موسی عمران که از دوام سفر چو آب چشمهٔ حیوانست محیی المولی
نگر با حمد مرسل که رفت از مکه کشید لشکر و بر مکه یافت استیلا
چو بر براق سفر کرد در شب معراج بیافت مرتبهٔ قاب قوس او ادنی
وگر ملول نگردی یگان شمرم مسافران جهان را و هم دوتا و سه تا
چو اندکی بنمودم تو باقیش میخوان ز خوی خویش سفر کن بخلق و خوی خدا

ز شمس تبریزی استعانتی میکن
بود که تاج اعانت رسد بفرق ترا

کجاست ساقی ما تا بهم زند ما را بروبد از دل ما فکر دی و فردا را
چو او درخت کرم افتد پناه مرغان را جز او امیر نباشد سپاه سودا را
روان شود زره بی شمار بر سر چو بر قنرابه بخواند فسون احیا را
کجاست شیر شکاری و حیلهای بوقت که عطر داد ز آهوی مشک صحرا را
کجاست بحر حقایق عصای موسی تو که قطعه قطعه جدا کرده است دریا را

شد از دهای دهان و بجز رد جادوئی / وه دو چشمه روان کرده است خارا را
چنان ببندد و چشمت که ذره را بینی / میان روز نه بینی تو شمس کبری را
ترا طپیدن زورق نشان دهد از موج / چنانکه جنبش مردم درون ز اعما را
بخوانده ختم الله خداے مهر نهاد / همو گشاید و بندد بر و عطاها را
دو چشم بسته تو در خواب نقشها بینی / دو چشم باز کنی کم کنی تماشا را
عجب مدار اگر جان حجاب جانانست / ریاضتی کن و بگذار اصل غوغا را
عجب تر آنکه خلائق مثال پروانه / همی پرند و نه بینند شمع دلها را
چه جرم کرده ای ای چشم بد که بندت کرد / هزار و توبه کن و ترک کن خطاها را

سزاست جسم بقر سودن این تن جان را
سزاست عشق علی الراس این تقاضا را

من از کجا غم و شادی این جهان زکجا / من از کجا غم باران و ناودان زکجا
چرا العالم اصلی خویش وا نروم / دل از کجا و تماشاے خاکدان زکجا
چو خر ندارم و خر بنده نیستم جانا / من از کجا و فسادات بدگمان زکجا
هزار منزل بگذشته ام ز وهم و گمان / من از کجا غم نادان و کودنان زکجا
هزار منزل بالاے آسمان آمد / تو از کجا و هبا و هوسے هر شبان زکجا
تو مرغ تیز پرے هم بآسمان بر پر / تو تن زدی و نگفتی که این فغان زکجا
کسے ترا و تو کس را چو بر نمیگیرد / تو از کجا و غم بام و نردبان زکجا
شراب خام بیا ور به پختگان درده / تو از کجا غم هر خام قلتبان زکجا
شراب خانه در اسے خدا درون در بند / تو از کجا و بد و نیک مردمان زکجا
طمع مدار که عمر ترا گران باشد / صفات حقے و موج را حد و کران زکجا
اجل قفس شکند مرغ را بیازارد / اجل کجا و پر مرغ جاودان زکجا
دلا بلا بسر رشته رو مثل بشنو / کرآسمان زکجا تار ریسمان زکجا

خموش شو که بسی گفتی و کسی نشنود

که این دل ز چه باست چنین بیان کجا

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا / چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا
چو شیر پنجه نهد بر شکسته آهوی خود / که ای تو صید شکارم چه خوش بود بخدا
ازان دو نرگس مستش عظیم مخمورم / چو بشکند بخمارم چه خوش بود بخدا
چو جان زار بلا دیده با خدا گوید / که کس بجز تو ندارم چه خوش بود بخدا
جوابش آید ازان سو که من ترا زین پس / بهیچ کس نگذارم چه خوش بود بخدا
شب وصال بیایم شبم چو روز شود / که روز و شب نشمارم چه خوش بود بخدا
چو گل شکفته شوم در وصال گلرویم / رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا
خراب و مست شوم در کمال بیهوشی / نه بدروم نه بکارم چه خوش بود بخدا

بگفت راست نیاید چو بر بود ز نسیم
سر حدیث بخارم چه خوش بود بخدا

اگر تو عاشق حسنی و حسن را جویا / بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
بدان که سد عظیمست در روش ناموس / حدیث بی‌غرضست این قبول کن بصفا
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون / هزار شید برآورد آن گزین شیدا
گهی قبا بدرید و گهی بکوه دوید / گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت / ببین چه صید کند دام ربی الاعلی
چو عشق چهرهٔ لیلی همی بدان ارزید / چگونه باشد اسری بعبده لیلا
شنیدهٔ تو احادیث درقه و کلشه / بخواندهٔ تو احادیث وامق و عذرا
تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود / هزار غوطه ترا خوردنیست در دریا
طریق عشق همه مستی آمد و پستی / که سیل پست رود کی رود سوی علیا
میان حلقهٔ عشاق چون نگین باشی / اگر تو حلقه بگوش نگینی ای مولا
چنین که حلقه بگوش چرخ را تن گوی / چنانچه حلقه بگوش است روح را اعضا
بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین پیوند / چه لطفها که نکردست روح با اجزا

دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد
علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا

بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان
هزار غلغله در جوف گنبد خضرا

چو برکشاید بند قبا ز مستی عشق
نفیر شوق برآید ز ساکنان سما

چه اضطراب که بالا و پست شد از عشق
ز عشق کوست منزه ز پست و ز بالا

چو آفتاب برآمد کجا بماند شب
رسید فیض عنایت کجا بماند عنا

خموش کردم ای جان جان جان تو بگو
که ذره ذره ز شوق رخ تو شد گویا

روم بحجرهٔ خیاط عاشقان فردا
من دراز قبا با هزار گز سودا

بگویمش که ببر و بیدرز همه و بدوز
که آورند و همی خواهدت وگر ز انا

بران ز هیئت بدوزند که دل همی خواهد
ز هیچ ابریشم و بخیه ز سپید بیضا

چو دل تمام نهادی بحجره بگشاید
بزخسه تا دره مقراض هیط تنها

بجمع کردن تفریق او شدم حیران
بثبت و محو چو تلقین خاطر شیدا

دلست تختهٔ خاک مهندسیست چه
ز هیچ رسوم و رقوم و حقائق و اسما

نشد که ار دو دل ضرب کرد همچو عدد
ز ضرب خود چه نتیجه همی کنی پیدا

چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین
که قطره را چون بخشش کرد بر دریا

اگر محاسب اینی دو خطا صواب آرد
صواب او چه بود چون نیاز دو خطا

بجبر جملهٔ اضداد را مقابله داد
بخش که قلب و شکست از همی بها

اگر درآیی تو در درس شمس تبریزی
بود نتیجهٔ تحصیل مرتقات فنا

ردیف باے موحده

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب
آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب

بنگر بخانهٔ تن و بنگر بجان من
از عشق او شده این مست و آن خراب

سیر شراب خانه چو شد یار دل حریف
خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب

چون دیده مست شد ز اشک لب بنار سید
... حسنت ای پیاله وفا باش ای شراب

شمس کمال مجد بمغرب نهفت روی
اندر پیش روان ز پسی چشم خون ناب

یاد وصال دوست باید یا حریفان را شراب — دوست چون دریا بنا شد پای نه در جوی آب
آن حریفان حق و آن ساقیان جاودان — در لطافت مثل آب و در سخاوت چون سحاب
همرهان آب حیوان مرهمان جان و دل — ساکنان هر عمارت گنجهای هر خراب
آب یار نور آمد در صفا و روشنی — هر دو غماز اند صورت را و لیکن ز احتساب
کاش آبی پیش خود از جای چون گردان شود — نور بر دیوار هم در حال گیرد اضطراب
عرق جنسیت ترا در محشر این برسیده — جنس حاصل کن بجود والله اعلم بالصواب
آن شفاعت که شنیدی شمهٔ زان حال تست — تو چو دیوار و شفیعت آب پیش آفتاب

چون شفیعت در توجه کامل ست ای مجتهد
نور حضرت بر تو افتد چو بر دیوار آب

آه ازین زشتان که مه رو می‌نمایند از نقاب — از درون سو ماهتاب و از برون سو آفتاب
خلق دجال از درون زنگ بد ال از برون — دام دزدان در ضمیر و رمز شاهان در خطاب
حرص گاو و جود اروخ مردان در آب و گل — تا نمانی ز آب و گل پابند خر اندر خلاب
چون بسگ نان افگنی سگ بو کند آنگه خورد — سگ نه شیری چه باشد بهر آن چندین شتاب
تو سوال و حاجت دلبر چو آبست و غنا — در غنا حاجت فنا گشت و سوال اندر جواب
او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ — تو ز خجلت سر فگنده در سفر مانند آب
از خزان غارتی گر باغ دل بی‌پرده است — عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب
برگها چون نامها بدی نوشته خط سبز — شرح آن خطها بخوان از عنده ام الکتاب

تا نیاموزند چون خوانی توجه کن درست
تا شود انده درونت منطبع ای وحی خوب

هیچ میدانی چه میگوید رباب — ز اشک چشم و ز جگرهای کباب
پوستینم دور مانده من ز گوشت — چون ننالم در فراق و در عذاب

تا ز او گوید من از دست ظلوم　　در شکنجه مانده ام در پیچ و تاب

چشمش گوید بدم من شاخ سبز　　زین من بشکست و بدریدن رکاب

ما غریبان فراقیم ای شهان　　بشنوید از ما اسلی الله المآب

آمدیم از غیب اول در جهان　　هم بدو وا می رویم از انقلاب

بانگ ما همچون جرس در کاروان　　یا چو رعدی وقت سیران سحاب

ای مسافر دل منه بر منزلی　　که شوی خسته بوقت اجتلاب

زانکه تو بسیار منزل رفتهٔ　　از نباتی تا بهنگام شباب

سهل گیرش تا بسهلی وارهی　　هم رهی از راه و هم یابی ثواب

سخت گیر آن را که او سخت گرفت　　اول او آخر او را بیاب

خوش کمانی میکشد زان تیر او　　در دل عاشق در آرد اضطراب

ترک و تاجیک و عرب گر عاشقند　　هم بهند از روی معنی در صواب

باده مینالد همی جوید ترا　　گر درآیم در تنت مانند آب

آب بودم باده گشتم آمدم　　تا رهانم تشنگان را زین سراب

نطفه آن بادیست کابی گشته است　　با دگر دو آب کاندازد نقاب

از برون شش جهت این بانگ عاشقانست　　گر جهت گریزد و از ما برمتاب

عاشقا کمتر ز پروانه نهٔ　　کی کند پروانه ز آتش اجتناب

شاه در شهر ست بهر جعد من　　کی گذارم شهر و جویم خراب

گر خری دیوانه نک دم گاو　　پرسش چندان بزن کاید بجواب

البشروا یا قوم هذا فتح باب　　قد نجوتم من شباب الاغتراب

قال لا تاسوا على ما فاتکم　　اذ بدا برق خروق للحجاب

ذو مناخ ههنا انجوا نوکم　　ذا نعیم لیس تحصیه الحساب

این نے فی عین الهوی الفا الوعد　　این فی صمر اولا لطف الخطاب

قد صمتنا فافهموا سر الصموت　　یا کرام الله اعلم بالصواب

در هوایت بیقرارم روز و شب — سر ز پایت بر ندارم روز و شب

روز و شب را همچو خود مجنون کنم — روز و شب را کی گذارم روز و شب

جان و دل میخواستی از عاشقان — جان و دل را میسپارم روز و شب

تا که عشقت مطربی آغاز کرد — گاه تابم گاه تارم روز و شب

میرسد از زخمه‌ات بر جان من — تا بگردون زیر و زارم روز و شب

ساقی کردی بشر را چل صباح — زان خمیر اندر خمارم روز و شب

تا مهار عاشقان در دست تست — در میان آن قطارم روز و شب

میکشم مستانه بارت بیخبر — همچو اشتر زیر بارم روز و شب

تا بده سر نیستم موقوف عید — [illegible] عید دارم روز و شب

زان شبی کو وعده دادی روز وصل — روز و شب را میشمارم روز و شب

بس من جنگش کردم مگر گوید که گو [illegible] — گه [illegible] از نشارم روز و شب

ای ز غم تو سوخته دنیا عجب — گریسته آسمان همه شب

گر خاک [illegible] — [illegible] بشد طلب

چون ابر بریخت اشک بر خاک — شد خاک تر از اشک او رطب

چون گریهٔ آسمان بسر آمد — شد خاک بخنده آن مذهب

من بودم و دود و [illegible] ابر گریان — او را چه رسیده است مذهب

از اشک سحاب [illegible] — اشجار و شقایق مرتب

وز گریهٔ عاشقان چه آید — صد مهر درون آن شکر لب

این گریه و خنده [illegible] — از [illegible] مرکب

[illegible] — از هستی [illegible] محرب

[illegible] خوش [illegible] — انده طلب جهان و مطلب

یار آمد بصلح سوی اصحاب
بالکرم واقفین عند الباب

نوبت هجر و انتظار گذشت
فادخلوا الدار یا اولی الالباب

است زهره را ادب صفتی ست
اسند العشق کلهم آداب

دختران ضمیر مستانند
وسط روضة القلوب بلا حجاب

گر شما محرم ضمیر نه‌اید
فانا یوهم من وراء حجاب

شمس تبریز جام عشق از دست
فخذه تقلب الشراب کباب

مرد خدا مست بود بی شراب
مرد خدا سیر بود بی کباب

مرد خدا واله و حیران بود
مرد خدا را نبود خورد و خواب

مرد خدا نیست ز آتش ز باد
مرد خدا نیست ز خاک و ز آب

مرد خدا شاه بود زیر دلق
مرد خدا گنج بود در خراب

مرد خدا قبلهٔ طاعت بود
مرد خدا طالب دین و ثواب

مرد خدا از نبود صحبت و شکر
مرد خدا از نبود موج و حباب

مرد خدا بحر بود بیکران
مرد خدا قطره بود بی سحاب

مرد خدا راست همه سعد و نحس
مرد خدا راست مه و آفتاب

مرد خدا گشت بسوی عدم
مرد خدا را تو بجوی و دریاب

چونکه رسیدیم به یغمای شب
گرد برآریم ز دریای شب

خواب بجو نیست که بگریزد ز خواب
آنکه بدیدست تماشای شب

بس دل پر نور و بسی جان پاک
مشتعل و بنده و مولای شب

شب تتق شاهد غیبی بود
روز کجا باشد همتای شب

پیش تو شب هست چو زنگی سیاه
چون نچشیدی تو ز حلوای شب

دست مرا بست شب از کسب کار
لاجرم بست سر و پای شب

روز اگر کسب و سوداگریست | ذوق دگر دارد سودای شب

شمس

معجز تبریز توئی شمس دین
حسرت روزی و تمنای شب

تو ماه و نور روی تست مهتاب | همه شب گشت دیگ است از شتاب
مرا در سایهٔ آن کعبهٔ جان | همه مسجد ز خورشید است محراب
غلط گفتم که مسجدهاست ما را | بر روی در بود خورشید بواب
ازین هفت آسمان ما نان بجوییم | بخواهیم آب ما زین هفت دولاب
سبب اوست اسباب جهان را | چه باشد پیش او سغراق و هناب
زمستی در بر ایشان چه فتادی | همی پراندت عشقت بشتاب
بر مستانش آید مه بگدیه | تملق گرد و برانندش بمضراب
چه رونق دارد از تو مجلس جان | زهی شمع و چراغ و جان اصحاب
بخندد باغ جان زان سرو مقبل | بجوشد جان چو باز آن شاخ عناب
فتوح اندر فتوح اندر فتوح است | تو مفتاحی و حق فتاح ابواب
ز لطف انداز عشق آتشین است | زمین و آسمان تو چو سیماب

خمش کن ختم کن و بجو چو دیدی
کز آن خوبی نیگنجد با نقاب

بیا صدر بدر عالم نشین مخسپ امشب | که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب
چو طریق بسته بوده و طمع گسسته بوده | تو بر ابر آسمانها بگشا طریق مذهب
ز پیش ملک بیاید در مهر سما گشاید | چو امیر خاص اقرء بدعا گشاید لب
سوی بحر آ چو ماهی بصدف در آ چو شاهی | چو بگوییت چه خواهی تو بگو الیک ارغب
چو صریر در شنیدی سوی قلم سر دویدی | چو بقلب ماه سیدی چه کنی صداع ثعلب
ز سلام کز سلامان بکشم بکبر دامان | کر شنیده است از سلامت دل و جان من حبیب
ز کفش چنان شرابی ز دمش چنین خطابی | عجب است اگر نماید بجهان دلی مؤدب

زنهار خود برشته بفنای حق نشسته　بمشاغل علی الحق شده در فنا مجرب
بکش آب را ازین گل که تو جان آفتابی　که نماند روح صافی چو بخاک شد مرکب
صلوات بر تو آرم که فسرده باده قربت　که بقرب کل بگردد همه جسمها مقرب
دو جهان ز نفخ صورت چو قیامتست شش‌شش　سوی دو جهان مزین سوی جسمها مرتب

بسخن مگو بشش کین فن ز دلت بی بگفتن
که هنر زبانی دارد ز بیش چه دیدار ب

رغبت بعاشقان کن ای جان صدر غائب　بنشین میان مستان اینک مه و کواکب
این مجمع ملامت وان محشر قیامت　گشتست پیش حسنت مستغرق عجائب
چون طیبات خواندی بر طیبین نشاندی　طیب تراز تو بو اے معدن اطائب
در جنب حال کردی ارواح پاک را دل　سر کرده در گریبان چون صوفیان مراقب
عشق تو چون در آمد اندیشه مرد پیشش　عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب
ای عقل باش حیران بی وصل آن ز هجران　چون وصل امید داری زانکس که نیست غائب
جان چیست محو خلعت جان بخش نیست جز تو　اے قبلهٔ حوائج اے کعبهٔ مطالب
ده بعد و صد قیامت اینک یکی علامت　طالع شد آفتابت از جانب مغارب
در کشش رسیدگان را از رنج بی نهایت　زان جذبها که دارے ای جذبهٔ تو غالب
تا بیند این دو دیده صبح خدا دمیده　دام طلب دریده مطلوب گشته طالب
عشق و طلب چه باشد آئینه تجلے　نفس و حسد چه باشد جز گلخن معائب
عقلم برفت از جا با خویش را تو فرما　اے از درت نرفته کس نا امید خائب
کو بلبل چینها تا گفتمی سخنها　بگذشته بر دهن لی بر دست هیچ کاتب
بے نقشهای صورت نی صاف نی مکدر　نه ماضی و نه آینده نه شاد و نه معاتب
از رنگ لشکر آمد بر قلب مشکر ش زن　زین سر از گردی گزی ده بر سر نفس زن

چون آتشی تو جمله گر هست هست جمله
اندر آتش دل لی خود بر خشک بر ترش زن

آواز داد اختر بس روشنست امشب
گفتم باختر آری مه با منست امشب

بررو ببام بالا از بهر العلا را
گل چیدنست امشب می خوردنست امشب

امشب شراب وصلست بر عام و خاص فایض
از بهر آنکه ما هست بر روزنست امشب

داود وار ما را آهن چو موم گردد
کاهن رباست دلبر دل آهنست امشب

مگذار دست دل را تا پای وصل کوبد
کان جان ترس دیده در دامنست امشب

برروی چون زمین ای بخت بوسه میده
کان زرکار دیده در معدنست امشب

آن کو بعقل و فطنت می بست راه دل را
پالان خر برو نه کو کودنست امشب

آن پیچ آهنینش چون تار عنکبوتست
وان درع جوشن او چون روغنست امشب

خاموش کن که طالع الکن بود همیشه
بالا و چه گفت داری کو الکنست امشب

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب
که ابر را عربان نام کرده اند رباب

چنانکه ابر سقای گلست و سرو و سمن
رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب

در آتشی بدمی شعلها برافروزد
بجز غبار چه خیزد چو در دمی تراب

رباب طبل نیازست سوی شه بازان
که طبل باز بیاید بسوی شاه غراب

کشایشی گره مشکلات عشاقست
چو مشکلست نباشد بدر خورست جواب

جواب مشکل حیوان گیاه و آب آمد
که تخم شهوت او کشت آن و مایهٔ خواب

خزان کجا و دم عشق عیسوی زکجا
که این گشاید و آن در ش مفتح الابواب

که عشق خلوت جانست و طوق گردن ما
برای ملک وصال و برای رفع حجاب

بیا نگر او همه دلها بیک نسیم آنچه
مدام رب بر هاند ز تفرقه ارباب

ز عشق گر کن یا غاسیان که آتش ان را
وظیفه نوبت رجا و دو ثواب و عقاب

ردیف باء فارسی

بحق تو که مرو در میان کار تو حسب
ز عمر یک شبه کم گیر زنده دار تو حسب

هزار شب ز برای هوا سحر خفتی
یکی شبی چه شود از برای یار تو حسب

برای یار لطیفی که شب نمی‌خسپد   موافقت کن و دل را بر او سپار مخسپ
بترس از آن شب رنجوری ز شب تا روز   فغان و یا رب و یا رب کنی بزار مخسپ
از آن جلاجل بنت که سنگ آب شود   اگر تو سنگ نه‌ای آن بیاد آر مخسپ
اگرچه زنگی شب سخت ساقی حبشیست   مگیر جام وی و ترس از آن خمار مخسپ
خدای گفت که شب دوستان نمی‌خسپند   ز خواب اگر خجلی باش پرده‌دار مخسپ
بترس از آن شب پیشین گور بی زنهار   ذخیره ساز شبی را ز زینهار مخسپ
شنیده‌ای که شهان کامها بشب یابند   برای عشق شهنشاه کامگار مخسپ
چو مغز کهنه شدی تازه مغز بیت بجست   گر جمله مغز شوی ای امیدوار مخسپ

هزار بار بگفتم خموش سود نداشت
یکی بیار حریفی گسسته بیشتر مخسپید

ترا که عشق نداری ترا رواست بخسپ   برو که سوز و غم او نصیب ماست بخسپ
ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم   ترا که این هوس اندر سرت نخاست بخسپ
بجست و جوی رضایش چو آب جو تو هم   ترا که رشته مت آمد و غم عدم ستا بخسپ
صباح ما و صبوحش عیوق شمس الحق   ترا که غسیان نیست کو کجاست بخسپ

ردیف تا مثناة فوقانی

این خانه چه خانست که در و بانگ چغانست   ای خواجه بپرسید که این را چه جهانست
این صورت بت چیست گر این خانه کعبه است   وین نور خدا چیست گر این دیر مغانست
گنجیست درین خانه که در گور نگنجد   وین صورت این نور همه فعل بهانست
بر خانه منه دست که این خانه طلسمست   با خواجه مگوئید که او مست شبانه است
خاک و خس این خانه همه عنبر و مشکست   بام و در این خانه همه بیت ترانه است
فی الجمله هر آنکس که درین خانه رهی یافت   سلطان جهانست و سلیمان زمانست
ای خواجه یکی سر تو ازین بام فروکن   کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانست
این خانه عشقست قناعت گه عشاق   سغراق خدایانه و پا بزم مکانست

سوگند بجان تو که بی دیدن رویت ۔ گر ملک زمین ست فسونست فسانه است
حیران شده بستان که چه برگست و شکوفه ۔ واله شده مرغان که چه دامست و چه دانه است
این خواجه چرخ ست نه زهره است و نه ماه است ۔ وین خانه عشق ست که بی حد و کرانه است
جان نقش تو چون آینه در دل بگرفته است ۔ در هر سر زلف تو فرو رفته چو شانه است
مستند همه خانه کسی را خبری نیست ۔ از هر که درآید که فلانست و فلانست
مستست بدر بر منشین خانه درا زود ۔ ای جان تو مبین آی که جانان بمیانست
مستان خدا گرچه هزارند یکی اند ۔ وان مست هوا گرچه یکانست دوگانست
در بیشه شیران شو و ز زخم میندیش ۔ اندیشه و ترس اینهمه اشکال زنانست
کانجا نبود زخم همه رحمت و مهرست ۔ لیکن پس در وهم تو مانندهٔ فانست

در پردهٔ دل باش تو خاموش در اینجا
در کش تو زبان را که زبان تو زیانست

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست ۔ رو ابر بهر و کش که بجز خصم قمر نیست
بگذر ز جز عشق که گر دُر یتیمی ۔ مانندهٔ این عشق ترا مام و پدر نیست
ای خشک درختی که درین باغ نرستی ۔ ای خواجه عزیزی که درین ظل شجر نیست
در مذهب عشاق نه بیمار نه مرگست ۔ هر جان که بپرد ز ازین عشق بشر نیست
در صورت هر کس که ندیدی تو ازین رنگ ۔ میدان که بتحقیق وی از جنس بشر نیست
هر سنگ که ندیدی بمیانش کمر عشق ۔ رو تنگ بر مگیر که جز تنگ شکر نیست

شمس الحق تبریز چو در جام کشیدت
منگر بجهت ور است که امکان خبرت نیست

از بهر خدا عشق دگر بار مدارید ۔ در مجلس جان فکر دگر کار مدارید
یار دگر و کار دگر سخت محالست ۔ در ملت حق مذهب کفار مدارید
در محفل جان فکر بیانست که گفتار ۔ پنهان چو سخن ماند اظهار مدارید
برخار کشش دل مشمر جان بنخت عبوریست ۔ با غیرت او رخ سوی اغیار مدارید

هر وسوسه را بجست و تفکر نه بخواهیت
هم گم شده را سرور و سالار مداریت

با قوت کرم قوت شما باز نگیریم
خود را اگر و نفس علفخوار مداریت

العزة لله جمیعا چو شنودیت
خاطر بسوی سلطنت دستار مداریت

چون اول خیمه نقطه بد و آخر نقطه
خود را تبع گردش پندار مداریت

در مشهد اعظم تشهد بنشینید
دل را بسوی گردش پرگار مداریت

این کار بسوزد چو شهادت بفروزد
با شاهد حق فکرت این کار مداریت

یک غمزه جهان گر کس و یک غمزه مردار
هین چشم سوی کرکس مردار مداریت

این نفس فریبنده که غراست و غرورست
هین عشق برین غره غدار مداریت

گه زلف برافشاند و گه پر بگشاید
گلگونه او را بجز از خار مداریت

او یار وفا نبود و از یار ببرد
این ده دله را محرم اسرار مداریت

گر یار کسی خواهی از شک فروشد عوض مشک
آن نافه در آن نافه آثار مداریت

چون راه برآمد بسر منبر تذکیر
خود را ز پس پرده گفتار مداریت

از اول امروز حریفان خرابات
مهمان تو اند ای شه سلطان خرابات

امروز چه روزست بگو روز سعادت
وین قبله دل کیست بگو جان خرابات

هرگز دل عشاق بفرمان کسی نیست
گر مست و خرابست بفرمان خرابات

ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم
چون زنده شدیم از لب خندان خرابات

آنکو بتو دل داد بتو حسن تو [illegible]
رو خرقه گرو کن بر دربان خرابات

هر کس که بشمس الحق تبریز دهد جان
او کافر خویش است مسلمان خرابات

ای [illegible] که رخسار نگاریست
رخ برزخ شان مدار که آن یار نگاریست

در دل مدار نیز که رخ برزخ شان نیست
گر سر دل بدانند اسرار نگاریست

چون آن زند ز حد شده و ز دیده سجده گاه
لب بار [illegible] که اگر بسیار نگاریست

گر بیخودی ز خویشتن همه وقت وقت نیست | ورنی بوقت آی که تهار بازگشت
دل را ز غم بروب که خرگاه ضیف اوست | ایرا خیال شاه وفا داد بازگشت
روزی فتاد سایهٔ گل بر خیال او | دروی اثر نمود که یکبار بازگشت
گر آید از تو بی ادبی خرد نشمری | ستاریش ببین تو که جبار بازگشت

اندر فراق مفخر تبریز شمس دین
منکر تو خوار کان شد و آزار بازگشت

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست | بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب رخ بنمای از نقاب ابر | کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز | باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
ای باد خوش که بر چمن عشق می وزی | برق گذر که مژدهٔ ریحانم آرزوست
گفتی بناز بیش مرنجان مرا برو | آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وان دفع گفتنت که بگوئید راه نیست | وان ناز و خشم و تندی دربانم آرزوست
در دست هر که هست ز خوبی قراضه هاست | آن گنج هر بلاحت وان کانم آرزوست
این نان و آب چرخ چو سیلست بیوفا | من ماهیم نهنگم و عمانم آرزوست
یعقوب وار وا اسفا ها همی زنم | دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهر بی تو مرا حبس می شود | آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت | شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او | زان نور جیب موسی عمرانم آرزوست
زین یار پر شکایت گریان شدم ملول | زان هایهوی نعرهٔ مستانم آرزوست
یکدست جام باده و یکدست زلف یار | رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست
گویا ترم ز بلبل اما ز رشک عام | مهریست بر دهانم و افغانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر | کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند یافت نیست که جسته ایم ما | گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

هرچند مفلسم نه پذیرم عقیق و زر
یاقوت هند و لعل بدخشانم آرزوست

پنهان ز دیدها و همه دیدها ازو
آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست

خود کار من گذشت ز هر آرزو و ازو
زان کون بی سکان و بی ارکانم آرزوست

گوشم شنید قصهٔ ایمان و مست شد
در قسم جسم صورت ایمانم آرزوست

من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست
زان لطفهای زخمهٔ رحمانم آرزوست

ای مطرب لطیف تو باقی قصه را
زین سان همی نواز کزین سانم آرزوست

بنمای شمس کشور تبریز روز شرق
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

ای چنگ پردهای سپاهانم آرزوست
وی نای نالهٔ خوش سوزانم آرزوست

از پردهٔ عراق بعشاق تحفه بر
چون راست بوسلیک خوش الحانم آرزوست

آغاز کن بنای سرود ای مسیح لب
کان زیر خرد و زیر بزرگانم آرزوست

در خواب کردهٔ زیرها و سرما کنون
بیدار کن بزنگله ام کام آرزوست

از پردهٔ حجاز و مخالف چو بگذری
صوت مخالفک ره ستانم ارزوست

راه سرود را بنهاوند ختم کن
زین صوت راه و پردهٔ مستانم آرزوست

ای عقل تو ز شوق پراگنده گوی شو
دی عشق نکتهای پریشانم آرزوست

باد صبا که از قبل یار سر رسید
بر سینه ام گذر که گلستانم آرزوست

در نور یار صورت خوبان همی نمود
دیدار یار و صورت انسانم آرزوست

ما را کنار گیر ترا خود کنار نیست
عاشق نواختن بخدا هیچ عار نیست

بیحد و بیکرانه توئی از کنار دور
ای بحر بی امان کند زینهار نیست

زان شب که روی خود بنمودی بعاشقان
چون چرخ بیقرار کسی را قرار نیست

جز فیض بحر فضل تو ما را امید نیست
جز گوهر نثار تو ما را نثار نیست

تا کار و بار عشق و لقای تو دیده ایم
ما را تحیریست که با کار کار نیست

یک سرو وا نما که ترا او اسیر نیست / یک شیر وا نما که ترا او شکار نیست

مرغان خسته ایم و زده دام خسته ایم / دامیست دام تو که از او [illegible] نیست

آمد رسول عشق تو چون ساقی صبوح / با جام باده که مرا چون خمار نیست

گفتم که ناتوانم و رنجور از فراق / گفتا بگیر هین که گه اعتذار نیست

گفتم بهانه نیست تو خود حال من ببین / بپذیر عذر بنده اگر زار زار نیست

کارم بیک دم آمد اندر همه جفا / هنگام الوداع و دم انتظار نیست

گفتا که حال خویش فراموش کن بگیر / ایرا که عاشقان مرا اختیار نیست

تا نگذری ز راحت و رنج و نیاز خود / سوی مقربان وصالت گذار نیست

آبی بزن ازین می و بنشان غبار عقل
جز راه عشق هر چه بود جز غبار نیست

از [illegible] طعنه و تشنیع بیهده ست / از عشق برنگردد [illegible] کس که دل [illegible]

بشنو ز شمس [illegible] تبریز [illegible] / آنرا تمام قصه ازان شاه [illegible]

[illegible] / سر را چه نقص خاصیت سنگ [illegible]

[illegible] / با زیست پیشه نیست که با دیش [illegible]

گر فایده [illegible] اینکه ملامت بیهده عشق / گر می و گوش عاشق هم نیز فایده است

[illegible] دو کون درین ره [illegible] / ترک فواید همه در عشق فایده است

[illegible] همیگوید الصلا / دست و دهن بشوی که هنگام مایده است

رو [illegible] باز شو بخرابات [illegible] / هر جا که دوست باشد ناچار معبد است

فریادگاه [illegible] داد / داد از خدای جوی که اینجا [illegible]

[illegible] / این نفس ما زن است اگر چه [illegible]

[illegible] / آخر نه عاشقی تو این عشق [illegible]

گر [illegible] چون ز [illegible]
آنجا که [illegible] بیهده [illegible]

ای مرده که در تو ز جان هیچ بوی نیست
رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست

مانند خزانی و بهر روز شسر و تر
در تو ز سوز عشق یکی تار موی نیست

گرچه خزان بهار شود این مگو دگر
حاشا بهار همچو خزان زشت روی نیست

روباه لنگ گفت که بر شیر عاشقم
گفتند کین به دیده و بازو و هوی نیست

گیرم که سوز و عاشق عشاق نیستت
شرمت کجا شدست ترا هیچ روی نیست

این بیوه جهان که ترا ساخت ست خر
بیگانه‌ای بجز ید و همسایه ی بشوی نیست

از من دو سه سخن بشنو اندر بیان عشق
گرچه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست

عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی
عاشق چو کان و گنج و ترا کم سبوی نیست

اکنون بدانکه عشق هم اول هم آخرست
زان سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست

چون طالب خری تو درین آخر جهان
خر می طلب که هیچ ازین سو جوی نیست

یکتا شدست عیسی و زان سو نورد دل
بر پشت خر مجوی که آنجاش روی نیست

با خر میا به میدان زیرا که خر سوار
از خارسان حمله و چوگان و گوی نیست

بنهد وی ساقی دل خویشم که بزم ساخت ست
با ترک ما مگوی که امروز طوی نیست

در شهر هست آنکه تا جمله اهل شهر
دانند کین رهی ز یتیمان کوی نیست

این عشق می فروش قیامت همیکند
زان باده که در خور خم و سبوی نیست

زان می رسد زبان بنفشی که آگهست
بوها رسد از و بشامی که بوی نیست

بس کن چو از زوست ترا این بخنوری
باری مرا ز روشنی این آرزوی نیست

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
نابوده به که بودن او غیر عار نیست

وز عشق باش مست که از عشق بجز حبت
بی کار و بار عشق ورا دستیار نیست

پرسند عشق چیست بگو ترک اختیار
هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست

عاشق شهنشهی ست دو عالم برو نثار
هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست

عشق ست و عاشق ست که باقی ست تا ابد
دل بر جز این منه که بجز مستعار نیست

تا کی کنار گیری تو معشوق مرده را
جان را کنار گیر که او را کنار نیست

پژمرده بهار نزاید و میرد که در خزان
گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست

آن گل که از بهار بود خار یار اوست
وان می که از عنب بود آن بی خمار نیست

نظاره گر مباش درین راه منتظر
والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست

بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی
این نکته گوشدار اگرت گوشوار نیست

از اسب تن فرود و سبکتر پیاده شو
پرت دهد خدای که پایت بکار نیست

اندیشه‌ها مکن دل ساده بکن تمام
چون روی آینه که به نقش و نگار نیست

آن سادگی ز نقش همه نقشها دروست
آن سادگی ز روی کسی کو شرمسار نیست

چون روی آهنی ز صفا این اثر بیافت
تا روی دل چه آرد کو را غبار نیست

از غیب ساده آمد ای جان نازنین
گر زخم صیقلی نخوری اعتبار نیست

لیکن میان ما و زن این تفاوتست
کاین رازدار آمد و آن رازدار نیست

کردم خموش زانچه که اصلست و قاعده
چون دستیاری مه زهره عذار نیست

در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست
کین ملک جد بزرگست ناکسان را بار نیست

زنده دنیا بهشت گر در آید همچنان
نزد آن سلطان ما این خود بجز ادبار نیست

گر تو نور خورشیدی از شرق تا مغرب برو
زانکه ما را از فنا پروای آن انوار نیست

گر تو سر حق بدانستی برو با سر بباش
زانکه هر سرجوی را پروای آن اسرار نیست

راست شو در راه مکر و عذر را یکسو بنه
زانکه این میدان ما جولانگه غدار نیست

ساقیان عشق را خود خانقاه دیگرست
جان هر کس را در آنجا کاسه و ادرار نیست

در تک دوزخ نشینم گر مقرب نیستم
زانکه ما را اشتهای جنت ابرار نیست

ساربانان اشتران هین سبب قطارست
سیر مست و خواجه مست و یار مست اغیار نیست

رعد مطرب برق مشعل ابر ساقی آب می
باغ مست و زاغ مست و غنچه مست و خار نیست

آسمانا چند گردی گردش عنصر ببین — خاک مست و آب مست و باد مست و نار مست

حال صورت این چنین و حال معنی خود مپرس — نفس و عقل و روح مست و دایما اسرار مست

تا نگوئی در زمستان باغ را مستی نماند — مدتی پنهان شده ست از دیدهٔ عیار مست

بیخهای این درختان می نهانی میخورند — چند روزی صبر کن تا خود شود بیدار مست

گر ترا کوبی رسید از عربدهٔ مستان مرنج — با چنین ساقی و مطرب تا شود هشیار مست

رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری — ذره ذره خاک را از خالق جبار مست

ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده — دوستان از کار مست و دشمنان از عار مست

رومی زر دا به بین و بادهٔ گلگون بده — آن کز و گلگونه دارد بر لب و رخسار مست

باده افزون تر بده تا بر گشاید این گره — باده تا در سر نیفتد کی دهد دستار مست

باده داری خدائی بس سبکسار و لطیف — روا گر خواهد خورد در خفیه یک خروار مست

این قیامت بین که گوئی آشکارا شد ز غیب — جنت و کوزه جوی و حوضها از می خوار مست

تن چو سایه در زمین و جان پاک عاشقان — در بهشت عدن تجری تحتها الانهار مست

باز بینی چون زنی پیدر ستجلی جمال — ذره ذره در دو عالم گشته سوی وار مست

از تقاضاهای مستان و ز نفیر عاشقان — در شفاعت سو بسوی احمد مختار مست

ای بسی مست و ما چو دستار اندر پیچیده ایم — از شراب این همی گردد سر و دستار مست

از جلال قدس او شیدا ابوبکر و عمر — باز عثمان از جمال و حیدر کرار مست

یوسف مصری فرو کن سر به مصر اندر نگر — شهر پر آشوب بینی جمله بازار مست

گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب — عرش و کرسی آسمانها جمله بازار مست

شمس تبریزی در آمد در دلم بزمی نهان — از شراب عشق حق بنگر در و دیوار مست

من بخشش کردم چو در من گشت مستی آشکار
باده پیما چو گوید هر سخن بسیار مست

جمع باشید ای حریفان آنکه وحشت تاب نیست — هر چه سیقی کو نخیده والله انا صحابیست

مر گلستان را نبیند راه بستان گم کند — هر که او گردان و نالان شیوهٔ دولاب نیست

ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل | چون گلابی جوی از جوضی کرالیست آب نیست
زآسمان دل بر آ ماهان و شب را روز کن | تا نگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست
بیخبر باد از دل آن بنده از کون و مکان | گر دلش لرزان ز عشق دوست چون سیماب نیست

شمس تبریزی همه دریای فضل و رحمت است
لیک جان تشنه زان دریا همی سیراب نیست

عشق اندر فضل علم و دفتر و اوراق نیست | هرچه گفت و گوی خلق ست آن ره عشاق نیست
بیخ عشق اندر ازل دان برگ و میوه در ابد | وین شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم | کان جلالت لائق این عقل و این اخلاق نیست
تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاق تو بتی ست | چون بمعشوق آمدی خود مستی مشتاق نیست
مرد بحری دائما بر تخته خوف و رجاست | چون ز تخته رست زان پس غیر استغراق نیست
ور همی ترسد ز غرق و دل بتخته بسته است | ذره بود که او با اصل خود جز عاق نیست

من خمش کردم چو نتوان حرف گفتن فینا
ور بگوئی آن دل و جان را بجز احراق نیست

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست | آن حیات با صفا و با وفا مست آمدست
گر لباس قهر پوشد با کرم بشناسمش | کو بهر شیوه بر ما بارها مست آمدست
مست ما را می فریبد خود تبسم میکند | آن نقی القلب را بین چون بجانت آمدست
گر بریزد آب ما را و سبو را بشکند | ای برادر دم مزن کان خوش سقا مست آمدست
آن کسی ما را فریبد کز کمینه حرف او | آب و آتش نیجود و خاک و هوا مست آمدست
گر بمیرم او رسد بر گور من در زیر خاک | زنده گردم بر جهم کان خوش لقا مست آمدست
هر کسی کان دم ببیند کی بمیرد جان او | با خدا باقی بود آن کز رضا مست آمدست

اینقدر گفتم خمش کردیم باقی را بلطف
شمس تبریزی بگوید کز صفا مست آمدست

آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت | وان نفسی که بیخودی یار چکار آیدت

آن نفسی که باخودی زهره گران کند ز تو … وان نفسی که بیخودی مه بکنار آیدت

آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشه‌ئی … وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت

آن نفسی که باخودی حوصله‌ئی تو [illegible] … وان نفسی که بیخودی دل چو بحار آیدت

آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده‌ئی … وان نفسی که بیخودی همچو بهار آیدت

جمله بیقراریت از طلب قرار تست … طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت

جمله ناگواریت از طلب گوارش است … ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت

جمله نامرادیت از طلب مراد تست … ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت

جمله حیرت تو از جمله شک تجربه ایست … تجربه چون گذاشتی لیل و نهار آیدت

قدوه شمس دین را از طرفی که در رسد … از مه و ز ستارها ای مه عار آیدت

دلبری و بیدلی اسرار ماست … کار کار ماست چون او یار ماست

نوبت کهنه فروشان درگذشت … نو فروشانیم و این بازار ماست

نوبهاری کو جهان را نو کند … جان گلزارست اما خار ماست

عقل کو سلطان این اقلیم شد … همچو دزد آویخته بر دار ماست

شیر گردون هم بزیر بار ماست … گاو چرخ و بره آتش قربان ماست

آنکه او بقراط و جالینوس تست … بر فنا و علت و بیمار ماست

هرچه اول زهر بد تریاق شد … وانکه زد غم بدکنون غمخوار ماست

وانکه دعوی شیر کردی شیرگیر … شیرگیر شیره و گفتار ماست

ترک خویش و ترک خویشان میکنم … هر که خویش ما کنون اغیار ماست

خودپرستی نامبارک حالتی ست … کاندرو ایمان ما انکار ماست

هر غزل کان بی من آید خوش بود … این نوای خوش زچنگ و تار ماست

شمس تبریزی بنور ذوالجلال … در دو عالم مایه اقرار ماست

ای چنین تابنده جامیدان کیست
ما شدیم از دست این دستان کیست

میرود چون گوی زرین آفتاب
ای عجب اندر خم چوگان کیست

جمله حیرانند و سرگردان عشق
این عجب این عشق سرگردان کیست

جمله مهمانند در عالم ولیک
کم کسی داند که این مهمان کیست

نرگس چشم بتان ره میزنند
آب آن نرگس ز برگستان کیست

سیب چون بوکرد موسی جان بداد
باز جوکان سیب از بستان کیست

هر کسی دستک زند کای جان من
آنکه دستک میزند او جان کیست

در دل و جان خانه کردی عاقبت
هر دو را دیوانه کردی عاقبت

آمدی آتش زدی در جان من
وانگشتی تا نکردی عاقبت

عشق بیخود را در آوردی ز در
عقل را بیگانه کردی عاقبت

شمع گیتی بود مشعل چاره گر
شمع را پروانه کردی عاقبت

ترس عشقت کرد عالم را خراب
قصد آن ویرانه کردی عاقبت

دانهٔ بیچاره بودم زیر خاک
دانه را دردانه کردی عاقبت

شد ره را باغ و بستان ساختی
ز آخرش کاشانه کردی عاقبت

کی سرم رسوا دگر سرسوی تو
هر دو سر یکشانه کردی عاقبت

شمس جانی تیرهٔ دیوانه را
روشن و فرزانه کردی عاقبت

حالت ده حیرت ده ای مبدع بی آلت
لیلی کن و مجنون کن ای صانع بی آلت

[illegible] در لیلی و در مجنون
فریاد کنان پیشت ای معطی بی آلت

انگشتری وصلت مهرست سلیمان را
زنهار از سبب دستت دارد اثر صحبت

[illegible] روزه و آمد بجهان ماهی
گر بشکند و سوزد صد توبه بیکساعت

ای گنج [illegible] آن [illegible] انگشت از تو
وی کان وی ای کان دل با منه نکند نیت

ما نخچیریم اینجا در بند در خانه … پرنده و چرنده لنگ اند درین حضرت

ای عشق تو ئی گلها هم برگی و هم پرها … هم دعوت پیغمبر هم مائدهٔ امت

از نیست برآوردی ما را جگر تشنه … بردوخته ما را بر جیب چنین دولت

خارم بگلی گشته آخر همه گل گشته … هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت

در خار به بین گل را بیرون همه کس بیند … در جو دبه بین گل را این باشد اهلیت

در مست به بین می را در نیست به بین شی را … ای یوسف در چه بین شاهنشهی و دولت

کف می زن و خوش میدار تو نغز و سر با نگی … با یک کف تو نبود بی قربت و بی وصلت

خامش که بهار آمد گل مونس خار آمد

از پرده برون جستند خوبان پی دعوت

باز این دل سرمستم شوریدهٔ آن قندست … دیوانه کسی باشد کو بیدل و پیوندست

سرمست کسی باشد کز خود خبرش نبود … عارف دل ما باشد کو بی عدد و چندست

نز آتش و نز بادم نز آب و نه از خاکم … آن چیز شدم کلی کورا همه دربندست

من عیسی بیمارم گر چرخ گذر کردم … من موسی سرمستم با لطف ملک چندست

دیوانه و سرمستم من جام تن اشکستم … من بند تو نپذیرم در خود نه مرا بندست

من قطره چرا باشم چون قطرهٔ آن بحرم … من مرده چرا سوزم چون بیکه لرزندست

دل رفته در آن گلشن من مانده درین گلخن

سر مانده و تن اینجا دین نامی که این نالندست

تا نه لغزی که زخون راه پس و پیش پرست … آدمی دزد زر و دزد کنون بیشترست

گر نپرانند که از عقل خبر می دزدند … خود چه دارند کسی را که ز خود بیخبرست

خویشتن را تو چنین کاسه وی خصم بدان … که جهان طالب سیم و تن تو کان زرست

چو رسول تو حق الناس معادن گفتست … معدن سیم و زر و لعل و عقیق و گهرست

گنج یابی تو چنین کاسه وی خصم بدان … که جهان طالب سیم و تن تو کان زرست

گنج یابی که همه عمر نیابی تو بگنج … خویش را یاب که آن گنج ز تو برگذرست

خود بپا پیشش نگهدار ولیکن چه کنی گر ببینی دزد کمست برین رهگذرست
ای سپر که تازی بحساب روزست هر کرا روی سوی شمس بود در سحرست

روحها مست شوند از دم صبح از پی آن
صبح را روی سوی شمس و حریف نظرست

زهی اخی جهان طرب ما را چه شدست هله چون می بردش ره ره یا که زدست
روز بهر نیک و بد خلق چرا می نالد بد و نیک همه را نعرهٔ مطرب مددست
دف دریدست طرب را انگیزی دف او مجلس یار که ده بی دم او یار کدست
خیره کم گوی و خمش باش که مطرب چه کند این همه عشوهٔ آن فتنه گه خوب خدست
عشوه و غمزهٔ او کوه جهان زیر و زبر دست غربیل زنش نعرهٔ ما حیت یدست

شمس تبریز که دستش ز شرف دست و پیست
امتش عشق نفیس ست ولی رش خردست

ای گشته ز شاه عشق شه مات در خدمتم سباش در مکافات
چون بیشترک روی نواز خود بینی تو در آسمان سموات
سلطان حقائق معانی وز نور عظیم چتر و رایات
چون ... بیان مجد کرامات از بهر نشان دست آیات
یا ساحل بحر سیل سامات چون غرقه شد کجاست هیهات

ما مات توایم شمس تبریز
صد خدمت و صد سلام از ماست

آن ره که من آمدم کدامست تا باز شوم که کار خامست
گفتم که مگر رهیست آسان در هر قدمی هزار دامست
یک لحظه ز کوی دوست دوری در مذهب عاشقان حرامست
اندر همه دهر کو یک اهلست والله که اشارتی تمامست
صد کوه بجا رسد که سیمرغ پابستهٔ این شگرف دامست

آواره دلا میا بدین سوی — آنجا بنشین که خوش مقام است

خاموش کن و بپای منشین
تو مستی و این کنار بام است

بی نقش خیال دوست با ماست — ما را همه عمر خود تماشاست
آنجا که وصال دوستانست — والله که میان خانه صحراست
وانجا که مراد دل برآید — یک خار به از هزار خرماست
چون بر سر کوی یار خسپیم — بالین و لحاف ما ثریاست
چون در سر زلف دوست پیچیم — اندر شب تیره قدر بالاست
چون عکس جمال او بتابد — کهسار و زمین حریر و دیباست
از باد چو بوی او بپرسیم — در باد صدای چنگ و سرناست
بر خاک چو نام او نویسیم — هر قطعه خاک حور و حوراست
بر آتش از او فسون بخوانیم — زو آتش تیز آب سیماست
قصه چه کنم که بر عدم نیز — مهرش بنهیم هستی افزاست
آن نکته که عشق او از آن خاست — بس محکم و سخت بی محاباست
وان لحظه که دوست روی بنمود — بس جانب خود که از میانه برخاست
خامش که تمام ختم گشتست — کلی مراد حق تعالیست

گر گشتی ازین طول بشنو
از عاشق کهنه پیره نو

آمد رمضان و عید با ماست — قندیل آمد و آن کلید با ماست
در بست دهان و دیده بگشا — وان نور که دیده دید با ماست
آمد رمضان بخدمت دل — وانکس که دل آفرید با ماست
سی روزه اگر بدیش بیچ — گنج دل ناپدید با ماست
از روزه مزاج اگر شود گرم — از کوثر حق اسپید با ماست

کردیم ز روزه جان و دل پاک / هرچند تن پلید باماست
گرچند معصیت ست تن را / از سوز خدا اتوبه باماست
روزه بزبان حال گوید / کم شو که همه فزیده باماست

گر نفس کند ز جهل انکار
کمتر غم خور شهید باماست

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست / هیچ کسی ز آفتاب خط و گواهان نخواست
سرو بلندم ترا راست نشان میدهم / راست تراز قد سرو نیستانی راست
هست گواه قمر سرعت و خوبی هنر / شعشعهٔ اختران خط و گواه سماست
ای گل و گلزارها کیست گواه شما / رنگ که در چشمهاست بوی که در مغزهاست
عقل که او صافیست کو خط و منشور او / دیدن پایان کار صبر و قرار و وفاست
عشق که او محرمست چیست نشان حرم / آنکه بجز روی دوست در نظر او فناست
عالم دون روشنی چیست نشانی او / آنکه حریفش پیش آن دگرش در قفاست
چونکه ازین گشت سیر در بر آن دیگرست / بوسهٔ او از دغا غمزهٔ او بر خطاست
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو / هر نفس اندیشه نو نو خوشی و نو غناست
نو ز کجا میرسد کهنه کجا میرود / گرنه ورای نظر عالم بی منتهاست
عالم چون آب جوست بسته نماید ولیک / میرود و میرسد نو نو این از کجاست
چیست نی آنکه او هست جهانی دگر / نو شدن حالها رفتن آن بیکهاست
خامش و دیگر مجو آنکه سخن بایدش / اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست

شاه شهی بخش جان خسرو تبریزیان
آنکه در اسرار عشق بر نهج مصطفاست

آنکه چنان میرود ای عجب او جان کیست / لعل وروان میرود سرو خرامان کیست
حلقهٔ گیسوی او سلسلهٔ جلوه کیست / زلف چلیپای او غارت ایمان کیست
در دل ما صورتی ای عجب آن نقش چیست / زین همه بوهای خوش از دم بستان کیست

دیدم آن شاه را آن شه آگاه را
گفتم این شاه کیست سرور سلطان کیست

چون سخن من شنید گفت بخاصان خویش
کین همه دود از کجا حال پریشان کیست

عقل روان سو بسو نفس دوان کو بکو
اینهمه در جست و جو یارب جویان کیست

دل چه نهی بر جهان باش در و میهمان
بنده آن شو که او داند میهمان کیست

در دل ما گیر و دار هست فزون از شمار
این دل پر غلغله مجلس و ایوان کیست

غم چه خورد آنکه او داند غم از چه خاست
شاد ابد آنکه او داند شادان کیست

عرصه دل بیکران گم شده در وی جهان
این دل دریا صفت محفل و میدان کیست

ای زده لاف کرم گفته که من محتشم
یار تو گوید ترا این همه احسان کیست

آن دم کین دوستان با تو دگرگون شوند
آیت مهر آن نفس و آن که در آن شان کیست

سنگ سخن را بیان سکه سلطان بجوی
کامی زر کامل عیار نقد تو آن کان کیست

شاه گشاده است رو دیده شه بین کراست
باده گلگون شه بر گل و نسرین کراست

شاه درین دم ببزم پای طرب در نهاد
بر سر زانوی شاه تکیه بالین کراست

پیش رخ آفتاب چرخ پیاپی که زد
در تتق ابر تن ماه تجبین کراست

ساغر می میشمرد چونکه گذشت از شمار
گفتم ای ساقیان ساغر پیشین کراست

از افزوی شاه بر نفسی شاد زی
سر کش راز لامکان گوید کاین کراست

ای پس مرغابیان بر لب دریای عشق
حیله صیاد کو دیده شاهین کراست

بین که بر آفاق عشق در جنبش میپرند
تنگ در آمد وصال لاتغنیان زین کراست

صاحب جان شمس دین مفخر تبریز شوق
در دو جهان همچو او ماه خوش آئین کراست

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست
ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست

ما بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم
باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست

خود ز فلک برتریم وز ملک افزون تریم
زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست

عالم خاک از کجا گوهر پاک از کجا
بر چه فرود آمدیم بازگشت این چه جاست

خلق چو مرغابیان هست ز دریای شوق
کی کند اینجا مقام مرغ کز آن بحر خاست

بلکه بدریا دریم جمله در او حاضریم
ورنه ز دریای جان موج پیاپی چراست

آمد موج الست کشتی قالب شکست
نفس چو از تن برست نوبت وصل و لقاست

نوبت لطف و رضاست نوبت جود و عطاست
نوبت نفس و هواست بحر صفا در صفاست

شکل نقاش چه بین سیل بدریا سپار
صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست

بخت جوان یار ما دادن جان کار ما
قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست

از مه او مه شکافت دیدن او برنتافت
ماه چنین بخت یافت او که کمینه گداست

بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست
شعشعه آفتاب از رخ چون والضحاست

در دل دریا نگر هر دم شق قمر
کز نظر آن نظر چشم تو اندر خداست

صورت تشویر چیست این همه دین مهر چیست
دین سر و سر چیست این همه روپوشهاست

چاره روپوشها هست چنین جوشها
چشمه این نوشها در سر و چشم شماست

ای پس سرهای پاک ریخته در پای خاک
تا تو بدانی که تن زان سر دیگر بپاست

در سر حق هیچ لیک هست سر تو دو چشم
این سر خاک از زمین وان سر پاک از کجاست

آن سر اصل نهان وان سر فرعی عیان
وانکه پس اینجهان عالم بی منتهاست

مشک به بند ای سقا خم ز در خنب ما
کوزه ادراک ما تنگ از این تنگناست

از سر تبریز یافت شمس حق و گفتنش
نور تو هم متصل با همه و هم جداست

امشب از مغز و چشم خواب گریخت
دید سرخانه را خراب گریخت

خواب دل را کباب دید و تباب
بی نمک بود زان کباب گریخت

خواب مسکین ز نیزه [illegible] عشق
کرد بسیار اضطراب گریخت

عشق همچون نهنگ لب بگشاد
خواب چون ماهی اندر آب گریخت

[illegible] در اید به سوی رخسار
سوی سوی ز دو آفتاب گریخت

ماه ماشب برآمد واین خواب / همچو سایه ز ما بتاب گریخت
خواب چون دید دولت بیدار / همچو روباه از عقاب گریخت
شکر لله هماسے باز آمد / چونکه باز آمد آن غراب گریخت
عشق از خواب یک سوالی کرد / چون فرو ماند از جواب گریخت
خواب می بست شش جهت را در / چون خدا کرد فتح باب گریخت

شمس تبریز از خیالت خواب
چون خطائیست کز صواب گریخت

عشق جز دولت وهدایت نیست / جز گشاد دل وعنایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نگفت / شافعے را درو روایت نیست
مالک از کان عشق بیخبرست / حنبلے را درو روایت نیست
لایجوز و یجوز تا اجل ست / علم عشق را نهایت نیست
عاشقان تشنه اند با شکر آب / مصر را از شکر شکایت نیست
هر کرا بے غم و ترش دیدی / نیست عاشق از آن حکایت نیست
مبتدی را نکوست این ره زهد / زانکه او واقف از نهایت نیست
نیستت نیست از خودے زیرا / تبرا از هستیت روایت نیست

بنده ما چون بود گفے با قند
لیک ازین دانش وکفایت نیست

صوفیان آمدند از چپ و راست / دربدر کو بکو که باده کجاست
گوش صوفی بدست چشمش جان / باده صوفیان زخنب خداست
سر خم را گشاد صوفے و گفت / الصلا هر کسے که عاشق ماست
اینچنین باده و چنین مستی / در همه مذهبے حلال و رواست
توبه بشکن که در چنین مجلس / از خطا صد هزار توبه خطاست
چون شکستی تو زاهدان را نیز / توبه بشکنان که روز صلاست

مردمت گر ز چشم خویش انداخت — مردم چشم عاشقانت بجاست
گر برفت آبروی کم غم خور — جای عاشق برون آب و هواست
آشنایان اگر نه ما گشتند — غرقه را آشنا دران دریاست

من خمش کردم ای رفیق اکنون
نوبت گفت و گوی صاحب ماست

پیشتر از روی تو جز نور نیست — کیست که از عشق تو مخمور نیست
نی غلطم در طلب جان جان — پیش بیا پس بر و دور نیست
طلعت خرسند کجا بر نتاب — ماه چه جاییست که مشهور نیست
مبطل اندیشه جز اندیشه نیست — ترک کن اندیشه که دستور نیست
ای شکری دور ز و سیم مگس — وی عسلی کز تن زنبور نیست
هر که خورد غصه و غم بعد ازین — با رخ چون ماه تو معذور نیست
منصب و ملک انی دل بی عشق را — جز کفن اطلس و جز گور نیست
پیر و جوان گر خورد آب حیات — مرگ بر و مفتضح و منشور نیست
پرده حق نزد نصاری مسیح — از اثر ضعف بیان زور نیست

مفخر آفاق جهان شمس دین
گفتن اسرار تو دستور نیست

باز به بط گفت که صحرا خوش ست — گفت شبت خوش که مرا جا خوش ست
سر بنهم من که مرا سر خوش ست — راه تو پیما که سرت ناخوش ست
گرچه که تاریک بود مسکنم — در نظر یوسف زیبا خوش ست
در بن دریا تنک آب تلخ — در طلب گوهر رعنا خوش ست
تا نفس تسبیح فرشته و روح — کین فلک نادره مینا خوش ست
بلبل نالنده بگلشن به است — طوطی گوینده شکرخا خوش ست
چونکه خدا از دل تو حرص برد — رو بدل آور دل یکتا خوش ست

از تو که انداخت خدا رنج کار / رو تماشا که تماشا خوش ست
گفت تماشای جهان عکس ماست / هم بر ما باش که بر ما خوش ست
عکس در آئینه اگرچه نکوست / لیک همان صورت زیبا خوش ست
زردی رو عکس گل احمرست / بگذر ازین عکس که حمرا خوش ست
نور خدا نیست که ذرات را / رقص کنان بی سر و بی پا خوش ست
رقص تو در نور خدا کن که زو / تحت ثرے فوق ثریا خوش ست
ذره شدسے باز مرو که مشو / صبر و وفا کن که جفا ناخوش ست

بس کن و چون دیده ببین و مگو
دیده بجو دار که بینا خوش ست

خانهٔ دل باز کبوتر گرفت / مشغلهٔ بقبقو در گرفت
غلغل مرغان چو بگردون رسید / کرکس زرین فلک پر گرفت
بوطون بون شد زحل ترک چرخ / زهرهٔ مطرب طرب از سر گرفت
خالق ارواح ز آب و ز گل / آئینه کرد و بها برگرفت
آئینه صد رنگ شد و هر کسے / آنچه مراو راست میسر گرفت
هر که دلے داشت بپایش فتاد / هر که سر او سر منبر گرفت
خرمن ارواح نهایت نداشت / مورچهٔ چینه مختصر گرفت
آب شو ای آتش و برباد شو / بنگر کین خاک چه زیور گرفت
خاک بشد ریح بدانجا رسید / کز تف او هر دو جهان در گرفت

بسکه زبان این دم معزول شد
جمله جهان جان سخنور گرفت

زهره و مه دف زن شادان ماست / بلبل جان مست گلستان ماست
شاه شهے بخش طرب ساز ما / یار پرے روی پری خوان ماست
از فلک و عنصر چوگان و گوئے / شکر که امروز بمیدان ماست

آن ملکِ مملکتِ جان و دل
در دل و در جان پریشان ماست

در دل و در دیدهٔ دیو و پری
دبدبهٔ فرّ سلیمان ماست

کیست درین گوشهٔ دل تن زده
پیش کشش کوه شکرستان ماست

گوشه گرفتست و جهان مست او
او خضر و چشمهٔ حیوان ماست

چون نمک دیگ و چو جان در بدن
از همه ظاهرتر و پنهان ماست

هست نماینده و خود جمله اوست
ما همه ماییم چو او آن ماست

بیش مگو حجت و برهان عشق
در خمش حجت و برهان ماست

باز رسیدیم ز میخانه مست
باز رهیدیم ز بالا و پست

جملهٔ مستان خوش و رقصان شدند
دست زنید ای صنمان دست دست

ماهی و دریا همه مستی کنند
چونکه سر زلف تو شد کل شست

زیر و زبر گشت خرابات ما
خشت مگو آن گشت و قرابه شکست

پیر خرابات چو آن شیوه دید
بر سر بام آمد و از بام جست

جوش برآورد و بهانان سکر
هست شو نیست شو نیست هست

شیشه چو بشکست بیکسو فتاد
چیند کعب پای حریفان نخست

باده پرستان همه در عشرت شد
تن تن تن تن شنوای تن پرست

خیز که امروز جهان آن ماست
جان جهان ساقی مهمان ماست

رستم دستان و هزاران چو او
بنده و بازیچهٔ مستان ماست

بس نبود مصر ترا این شرف
آنکه شهنش یوسف کنعان ماست

خیز که قربان ده جان و جهان
از کرم امروز که فرمان ماست

کاسهٔ ارزاق پیاپی شده
کیسهٔ املاک خریدان ماست

صاحب رضوان که شه جنت است
مست رضای دل سکران ماست

شور در افکنده پنهان شده | گو نمک عمر و نمکدان ماست

جان جهان مفخر تبریزیان
شمس حق و دین شه سلطان ماست

دوست منم طوطی آن قند هاست | کوزه گرم کوزه کند از نبات
لنگ و فقیرم تو زیاقوت خویش | وقت زکاتست مراده زکات
سابق خیرات تو خاصه کنون | موسم خیرات و اوان صلوات
تک رمضان آمد و قدرست و عید | در تو رسیدست خود امشب برات
در هوس بحر تو دارم بسی | تر نشود هیچ به نیل و فرات
سوز دلم درگذرد از اثیر | وز دم من خشک شود سبز نبات
بیژن دلم چاه زنخدان تست | کی طلبم زین چه و زندان نجات
عرض فلک دار داین قعر چاه | عرصهٔ او سهم نظر را کفات
صورت عشق تو و بی صورتی | این عدد اندر عدد آمد نه ذات
هم تو بگو زانکه سخنهای خلق | پیش کلام تو بود ترهات
هم تو بگو ای شه نطع وجود | ای همه شاهان ز تو در بیت مات

ما بجهی گویم ای مه بسیار
یا عمر بی گویم یا بدرهات

طبیب درد بی درمان کدامست | رفیق راه بی پایان کدامست
وگر عقلست پس دیوانگی چیست | وگر جانست پس جانان کدامست
چراغ عالم افروز مخلد | که نی کفرست و نی ایمان کدامست
پر از دُرست بحر لایزالی | درو این گوهر افشان کدامست
علاماتست اشیا را اقتباها | میان بندگان سلطان کدامست
یکی جزو جهان چون بی مرض نیست | طبیب عشق را دکان کدامست
خرد عاجز شد اندر فکر و حیران | که سرکش که و سرگردان کدامست

بتی موزون بتخانه همیگفت … گر هست میزان موزونان کدامست

چه قبله کرده این گفت و گو را
طلب کن درس خاموشان کدامست

بیا کامروز ما را روز عیدست … بهر دم عیش و عشرت بر مزیدست
بزن دستی یکی امروز شادان … که سوز خوش هم از ادل پدیدست
زمین و آسمان ها پر شکر شد … نبات و شهد ما را نو مزیدست
چو شاه ما درین عالم که دیدست … چو عهد ما کسی عهدی ندیدست
محمد باز از معراج آمد … ز چارم چرخ عیسی در رسیدست
زهی ابر درافشان خراسان … که موجش بایزید بوسعیدست
هر آن نقدی که اینجا نیست قلبست … میی کز جام حق نبود پلیدست

فرح از حد گذشت ای دل خمش کن
که آن شادی دل این عقل رسیدست

زهی چین که گذری ای دل کجی راست … برون روی که خانه خانهٔ ماست
چو باد نو گهی گرم و گهی سرد … رو آنجا که نه گرما و نه سرماست
چو خاک راه تو که در تو سنگ و ریگ است … بیا آنجا رو که آب لطف مولاست
تو خواهی که مرا مستور داری … منم روز همیشه روز رسواست
اسیر آب بر جو حکم دارد … به جوی اندر نگنجد جان که دریاست
تو پر و باد داری کبک شکلی … به باد و پر عقابان را چه پرواست
نجس در جوی ما پاک ست و نیکو … مگس در دوغ ما بازیست و عنقاست
شعاع آفتاب لا ینالیست … که ذره ذره در تابش ثریاست
بحمد الله ازین تنگی بجستم … که آتشگاه محراب چلیپاست
دهل برگیر و در بانگ از سر نان … ندا میکن که یوسف خوب سیماست

دریدیم پرده ناموس و سالوس

که جان من ز نفس خویش برخاست

ز همراهان جدائی مصلحت نیست — سفر بی روشنائی مصلحت نیست

چو ملک و پادشاهی دیده باشی — پس از شاهی گدائی مصلحت نیست

شما را بی شما خواند آن شاه — شما را با شمائی مصلحت نیست

درین مطبخ که قربانست جانها — چو دونان نان ربائی مصلحت نیست

چو پا داری سر و دستی بجنبان — ترا بیدست و پائی مصلحت نیست

چو دست و پا نماند پر دهندت — که بی پر در هوائی مصلحت نیست

همای قاف قربی ای برادر — همارا جز همائی مصلحت نیست

جهان جو چیست دل بحر و تو ماهی — درین جوی آشنائی مصلحت نیست

خمش باش و فنائی قرب حق شو
که با قربش بقائی مصلحت نیست

ترا در دلبری دستی تمامست — ترا در بیدلی در دو مقامست

بجز بازوی خوبت عشقبازی — حرامست و حرامست و حرامست

همه فانی و غرق وحدت تو — مدامست و مدامست و مدامست

همه در نقص و ملک و حضرت تو — تمامست و تمامست و تمامست

چو چشم خود بعالم غیر تو خود — کدامست و کدامست و کدامست

جهان جمله نیست بهر روپوش — لثامست و لثامست و لثامست

بهردم از زبان عشق بر ما — سلامست و سلامست و سلامست

بر او از ذرها بی زبانی — پیامست و پیامست و پیامست

غم و شادی ما در پیش تختت — غلامست و غلامست و غلامست

اگرچه اشتر غم هست گرگین — امامست و امامست و امامست

پس از دی ماه عشرت شادی پایه — ختامست و ختامست و ختامست

ترا در مجلس این بهره و اشتر — زمامست و زمامست و زمامست

ولیک از شیر پر دم طفل جان را | فطامست و فطامست فطامست

خمش کردم ز غیرت بر دهانم
لگامست و لگامست و لگامست

زهی می کاندران دستست هیهات | که عقل کل ازو مستست هیهات
بران بالا برو دل را که آنجا | سر نیزه زحل پستست هیهات
بران کو هست بیخود اندرین بزم | ز خویش و اقربا جستست هیهات
چو عنقا بر پرد بر ذروهٔ قاف | که پیش او کمر بستست هیهات
عجائب بین کز شیشه ناشکستست | فراوان دست و پا خستست هیهات
مرا گوید که صبر آهسته تر ران | چه جای صبر و آهستست هیهات
بده آن پیر را جامی و بنشان | کز اینجا پیر پابستست هیهات
خصوصا جان سرما که عقلست | که پیغور دست شایستست هیهات
ازان باغ ریاض بی رعایت | همه گیتی چو گلدستست هیهات
مئی در کش بنام دلربائی | که هم خوبست و هم چستست هیهات
چو سروی کش گل و نرگس بود بار | ز جوی جان دل برجستست هیهات
شکنهائی که دارد طرهٔ او | رواج مشک بشکستست هیهات

خمش کردم خموشانه بس ده
که دل را گفت پیوستست هیهات

آمده ام که تا بخود گوش کشان کشانمت | بیدل و بیخودت کنم در بر خود نشانمت
آمده ام چو باد خوش پیش تو ای درخت گل | تا بکنار گیرمت خوش خوش و خوش فشانمت
گل چه بود که گل تویی ناطق امر قل تویی | گر نگری بمن ومه من بیان خوانمت
آمده ام که تا ترا جلوه کنم درین سرا | همچو دعای عاشقان تا بفلک رسانمت
آمده ام که بوسهٔ از صنمی ربوده | خواجه بده بخوشدلی ورنه دهی ستانمت
صید من و شکار من گرچه ز دام من بجست | جانب دام باز آ ایکه ترا نشانمت

جان و جهان من تویی فاتحه خوان من تویی / فاتحه شو تو یکسری ناله مکن بخوانمت

سبح مگوی و کف مکن سر مگشای دیگ را / نیک مجوش و صبر کن زانکه همی برانمت

زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی / جز تحسین و زه مکن گرچه کمان خمانمت

از در خانه تاکنون چند هزار منزلست / شهر بشهر بردست بر سر ره نمانمت

گوی منی و میروی در چوگان حکم من / در پی تو همی دوم گرچه ترا دوانمت

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت / گفتا چکار داری گفتم مها سلامت

گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی / گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت

دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم / کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت

گفتا برای دعوی حاکم گواه خواهد / گفتم گواه دو چشمت زردی برخ علامت

گفتا گواه جرح ست تر دامنست چشمت / گفتم بفر لطفت عدلند و بی غرامت

گفت که بود همره گفتم خیالت ای شه / گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جامت

گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری / گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت

گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر / گفتا چه دیدی آنجا گفتم همه کرامت

گفتا که راه خالیست گفتم که خوف رهزن / گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت

گفتا کجا امانست گفتم بزهد و تقوی / گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت

گفتا کجا خطرها گفتم بکوی عشقت / گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامت

خامش که گر بگویم من نکتهای اورا / از خویشتن برآیی نه در بود نه بامت

بسیار پیش آن بت رفتم نبود سودم / من جربت المجرب حلت به الندامت

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست / بهانه کن که بتان را بهانه آیین ست

ازان لب شکرینت بهانهای دروغ / بسان گلشکر است و دهنشکرم شیرینست

وفا طمع نکنم زانکه جور خوبان را / طبیعتست و سرشتست و عادتست و دین ست

اگر ترش شوی و روزها نگردانی / نگردد از تو دلم کان همه دروغ این ست

ز دست خنجر تو اندر دهان من حلوا / بجان پاک عزیزان که تیغ تو چنین ست

بخور [illegible] انگه خلاف کن همه را / که آن شراب که دارد مذاق خوش این ست

ز زر آن دهد که خشش از نیاز همچو زر است / چه او دهد زر و سیم آن پری که سیمین ست

به آب همچو شکر آن دهد که محتاج ست / جواب تلخ همان کس که عیب خود بین ست

جمال حسن چو گنج ست خوی بد چون مار / لقای گنج تو یا دا چه جای تلوین ست

تماش هستی ما را بآتش خود سوز / که آن زکوة لطیف نصیب مسکین ست

برون در همه را چون سگان کوی نشان / که در شرف همه کرسی تو طور سینین ست

چو زر ز چوب سلاطین خمره خلاص شود / بلای عشق نمودن فن سلاطین ست

امام فاتحه خواند ملک کند آمین / مرا که فاتحه خواندم امید آمین ست

هزار آن فریب که اندیشه تو میزاید / هزار گوهر و لعلش بها و کابین ست

چنانکه مدرسه علم دار و آئینها / بدانکه مدرسه عشق را صد آئین ست

خمش کنم که شرح سخن بگوید شاه
که از لطافت او صد امید تلقین ست

بیا که عاشق ماهی و ز اختران پیداست / بیا که مست ملاهی و تا جهان پیداست

میان روز سشتر بر سر مناره بود / هر آنکه گوید کو گوییش که نابیناست

بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود / مراد چشم چو دادی نشان بهم که کجاست

کسی که عاشق روی پری چو من باشد / نزاده است ز آدم نه مادرش حواست

عجب مدار گر آن کس که ماه ما را دید / چو آفتاب بر آتش ز چرخ بی سر و پاست

برین بساط کسی را اگر بدی نرودی / بیامدی و بگفتی که او چه کار افزاست

کسی که چهره او دید اوست اهل اذان / کسیکه قامت جان دید او نه اهل صداست

درین چمن نظری کن بزعفران رویان / که روی زرد و دل سوختن ز آن سیماست

خموش باش و مگو تا اگر خرد داری / ز ما خرد مطلب گر پری ما با ماست

ز دست مفخر کونین شمس تبریزی
نشان عشق در آن عقول حلقه ربا برید

بروحهای مقدس ز من سلام برید
بعاشقان مقدم ز من پیام برید

بروز هجر چو در عدم شب وصال چو برق
ازین دو حال شوش بگو کدام برید

فدای خصم شما گر به پیش آن خورشید
ز ماه و ز سپهر و شمع و چراغ نام برید

سیاه کاسه شوید از ز مطبخ دلها
بسوی خوان کرم دیگها که خام برید

نشان دهم که شما آتش از کجا آرید
ز نعل خنگ شهنشاه خوشخرام برید

ولیک مرکب تندست هان مرو بنهاد
لگد خورید بخواری گرم بجام برید

حیات یابید آنجا اگرچه مرده روید
جلال گردد آنجا اگر حرام برید

هزار بنده چو عشقش ز پای جان بگشاد
مرا دو دست گرفته بدان غلام برید

ز شوق عشق نوشتم من این غزلها را
بسوی مفخر تبریز ازین مقام برید

خموش کردم تا خواجه گویدم که بیار
چه گفت بیهده وعده تا بدان نظام برید

بیارگان صفا خرمی صفا ما هست
وگر هست بایشان جدا جدا ما هست

درین چنین قدح آمیختن حرام بود
بعاشقان خدا غیر حرف ما هست

برهنگان رهست ز آفتاب جامه نشد
برهنگان ره عشق را قبا ما هست

شراب خالص معشوق مست من عاشق
بهانه نپذیرم بهر بها ما هست

ببوسه وصل اگر عاشقی قرار گرفت
مرا قرار نباشد قرارها ما هست

رئیس مفخر آفاق شمس تبریزی
بقاء هر دو جهان را بدان بقا ما هست

هر آنچه دور کند مر ترا ز دوست بد است
بهر چه روی نمی آوری آن نکوست بد است

چو مغز خام بود در درون پوست نکوست
چو پخته گشت بقشرش چنان که پوست بد است

درون بیضه چو از مرغ پر و بال گرفت
بدانکه بیضه از آن پس حجاب او بد است

بخوی نیک اگر با جهان بسازد کس — چو خوی حق نشناسد نه با نکوست بدست
فراق دوست اگر اندکست اندک نیست — درون چشم اگر نیم تار موست بدست
وزین فراق چو عمری بجست چو بگذشت — بوقت مرگ اگر خیر جستی جوست بدست

غزل رها کن ازین پس صلاح دین را بین
ازانکه خلعت نور از غزل نکوست بدست

ز آفتاب سعادت مرا اشارتهاست — اگر چه ظاهر من بستهٔ عبارتهاست
صلای چهرهٔ معشوق ماست فردوسی — پناه سایهٔ زلفین او چه جناتست
باسمان و زمین لطف ازان نسق فرمود — که آسمان و زمین قند آن مراعاتست
ز هست و نیست برونست تختگاه ملک — هزار ساله ازان سوی نفی و اثباتست
هزار گوهر کانی بجنب دلبر ماست — شتاب کن که ز تاخیر بیدا آفاتست
حیاتهای حیات آفرین بود آنجا — ازانکه شاه حقائق نه شاه شهماتست

ز نردبان درون هر سحر بمعراجند
بچهرها نگر از حق چگونه آیاتست

بخند بر همه عالم که جای خنده تراست — که بنده خم ابروی تست هر کجا سروراست
نشسته‌ای تو دولت نهد بپای تو سر — که آدمی و پری در رهٔ تو بی سر و پاست
بزیر پای من از عشق سوی گلشن رفت — ترا ندید بگلشن همی نشست و نجاست
برون روید ز گلشن چو آب سجده کنان — که چون ما و سعادت مه او ز کجاست
چو اهل دل ز دلم قصهٔ تو بشنیدند — ز جمله نعره برآمد که مستی لب ماست
پس آدمی و پری جمع گشت بر من گفت — بده ز شوق نشانها که این تو بصفات
حیات نهر شکر دار چاشنی دارد — چو قند و شهد که آنجا هزار گنج رضاست
قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی — نگو که چشمهٔ خورشید را چه روی قفاست
بلی که روی قفا هست لیک روحانی — بنزد اهل حقیقت دران چه جای خفاست

ردیف حاء مهمله

ای مبارک ز تو صبوح و صباح / زهی مظفر فراز قالب و جناح
ای شراب طهور از کف جود / بر مقیمان مجلس تو مباح
ای گشاده هزار در بر ما / وی نهاده بدست ما مفتاح
وانمودی بر آنچه میخواند / سوزن صبح فالق الاصباح
هر چه دادی عوض نمیخواهی / از که آموخته سحاب سماح
سخن خوش کردم ای رفیق تو گوی / گفتهٔ تست اصل فوز و نجاح
شمس تبریز باز آمد باز / در قدم یمن و در نفس فلاح

ردیف دال مهمله

امروز خندانیم خوش کان بخت خندان میرسد / سلطان سلطانان ما با گوی و چوگان میرسد
امروز توبه بشکنم پرهیز را برهم زنم / کان یوسف اینک سوی مصر از شهر کنعان میرسد
مست و خرامان میروم پوشیده چون جان میروم / پرسان و جویان میروم زانکه که سلطان میرسد
اقبال آبادان شده دستار و دل ویران شده / افشان شده خیزان شده کز بزم سلطان میرسد
فرمان ما کن ای پسر با ما وفا کن ای پسر / حیرت رها کن ای پسر امروز فرمان میرسد
پر نور شو چون آسمان سر سبز شو چون بوستان / شو آشنا با ماهیان کان بحر عمان میرسد
هان ای پسر از بد حذر خود را مبین در روی [illegible] / زیرا ز بوی زعفران بوینده خندان میرسد
فردات عرضست ای پسر چه خار فرصت ای پسر / چون دین فرضست ای پسر جان شهیدان میرسد
یار آمد و گفت سپند نه تا خانها ویران کند / زیرا که در ویران ها خورشید رخشان میرسد
تو سایه پروردی برو خانه کن و خرقه گرو / کز آفتابش سنگ ما لعل بدخشان میرسد
گه خونی خونخواره گه خستگان را چاره‌ئی / خاصه مر آن بیچاره را کز شهر ایشان میرسد
امروز مستان را بجو عیشی ببین عیشی بگو / زیرا ز مستانهای او حرف پریشان میرسد

سودای تو در جوی جان چون آب جیحان میرود / آب حیات از عشق تو در جویها جویان میرود
عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا / مرغ دلم پر میزند چون ذکر مرغان میرود

بر ذکر ایشان جان دهم جان را خوش خندان دهم
جان را چو بخشند و چون زین با زلف جانان میرود

هر مرغ جان چون فاخته از عشق طوقی ساخته
چون من قفس بر ساخته سوی سلیمان میرود

از نفس هر سبحانی هر دم یکی روحانی
مست و خراب بیخودی تا عرش سبحان میرود

جان چیست خم خسروان در وی شراب بیکران
زین روی خم چون بیخودان هر دم پریشان میرود

دی گفته ام شوقی دگر در خورد هم ذوقی دگر
در رفته ام سوی دگر باقی پریشان میرود

ماه از پی گوی ترا خود را چو چوگان ساخته
در حکم چوگان تو هم رشید غلطان میرود

میدان خوش ست ای ماه رو بادا ز رو گیر ماه تو
هر کس که لنگست اسپ او لنگان ز میدان میرود

هر دو یکی بشتافته نور ترا نا یافته
زیرا که نور پاک تو برتر ز کیوان میرود

چون نور بالا می پرد آنکس که دوتا باشدش
یا رب چه با تمکین بود یا رب چه خندان میرود

کاری ندارم در جهان جز خدمت ساقی خود
ای ساقی افزون ده قدح تا وا رهم از نیک و بد

هر آدمی را در جهان حق آورد در پیشه ای
در پیشه خودپیشگی کردست ما را نام زد

هر روز همچون ذره ها رقصان به پیش آن ضیا
هر شب مثال اختران طواف ماه سرو قد

کاری ز ما گر خواهی زین باده ما را باید ای
کاندر سری کاین میرود آنجا کجا ماند خرد

خود مست کاری کی کند مست آن کند که میکند
خمر خدائی طی کند حرص و هوس خشم و حسد

آن شراب رایگان جان رحمت همسایگان
وان ساقیان چون مادران شیرین و مشفق بر ولد

ای دل ازین مست شو هر جا روی سرمست رو
هر دیگران را مست کن تا او ترا دیگر دهد

گرد جهان میگرد خوش با شاهدان دلکش خوش
میخوان تو لا اقسم نهان تا چند ازین هذا البلد

چون خیره شد زین حی مرم خامش کنم خشک آورم
لطف و کرم را نشمرم کان می نیاید در عدد

یاران بیا است سید شهد اند سلامت میکنند
هر در زجاجت میکنند یاران سلامت میکنند

ای ابر خوش باران بیا ای مونس یاران بیا
وی شاه دلداران بیا یاران سلامت میکنند

آن مهر مهرورد را بگو وان چشم جادو را بگو
وان شاه خوشخو را بگو یاران سلامت میکنند

وان سود سودا را بگو وان سیر غوغا را بگو
وان یار زیبا را بگو یاران سلامت میکنند

آن جام بیچون را بگو آن دام مجنون را بگو
وان دُرّ مکنون را بگو یاران سلامت میکنند

آن یار همدم را بگو آن جام آدم را بگو
مقصود عالم را بگو یاران سلامت میکنند

آن جام معنی را بگو وان نور موسی را بگو
وان لطف عیسی را بگو یاران سلامت میکنند

آن عید قربان را بگو وان شمع رخشان را بگو
وان جان جانان را بگو یاران سلامت میکنند

آن شاه مومن را بگو آن ماه ایمن را بگو
وان بحر ساکن را بگو یاران سلامت میکنند

آن سرو میدان را بگو وان روی مه‌دان را بگو
وان خوب گردان را بگو یاران سلامت میکنند

شاه جهانیان را بگو ماهِ نهان وان را بگو
مقصود یاران را بگو یاران سلامت میکنند

آن شمس شارق را بگو وان ابر بارق را بگو
وان ماه طارق را بگو یاران سلامت میکنند

آن شاه مشرق را بگو وان نار محرق را بگو
وان سیر شفق را بگو یاران سلامت میکنند

ماه مواکب را بگو شاه کواکب را بگو
اسرار طالب را بگو یاران سلامت میکنند

یا باد نوروزی بگو یا باغ پیروزی بگو
با شمس تبریزی بگو یاران سلامت میکنند

آن کیست آن آنکیست آن کو سینه را غمگین کند
چون پیش او زاری کنی تلخ ترا شیرین کند

اول نماید مار را آخر بود گنج گهر
شیرین شهی کین تلخ را هر دم نکو آیین کند

دیوی بود حوری کند ماتم بود سورش کند
وان کور مادرزاد را دانا و عالم بین کند

تاریک را روشن کند گلخن بود گلشن کند
خار از کف بیرون کند وز گل ترا بالین کند

بهر خلیل خویشتن آتش بماند افروختن
تا آتش نمرود را اشکوفه و نسرین کند

روشن کنی استارگان چاره گری بیچارگان
بر بنده احسان او کند هم بنده را تحسین کند

گوید بگو یا ذوالوفا فاغفرلنا ذنبی مضی
چون بنده آید در دعا او در دعا آمین کند

اوباش آن آفت کو اندر دعا ذوقش دهد
چشم و دلش با این جهان حق بهر در حق بین کند

ذوق است کاندر نیک و بد در دست ما یا قوت دهد
رستم بود گر ذوق را جفت تن مسکین کند

با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم چه غمی
گر ذوق بنود یار جان جان را چه با تمکین کند

دل را فرستادم پگه کو نیز دو اندر فتاره
تا پیش اخوان الصفا دو صاف شمس الدین کشد

ای بیوفا جانی که او بر بیوفا عاشق نشد — قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد
چون گرد بر عالم گذر سلطان ما زاغ البصر — نقشی بدید آخر که او بر نقش ما عاشق نشد
من بهر در آن شهر وی بشنیدم از جمعی پری — جانش فدا بادا که او بر شهر ما عاشق نشد
ای وای آن ماهی که او ناگه بخشکی بر فتد — وا ویل آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد

بسته بود راه اجل نبود خلاصی محتمل
هم مرگ را لایق نبد هم عیش را عاشق نشد

صوفی چرا هشیار شد ساقی ما بیکار شد — مستی اگر در خواب شد مستی دگر بیدار شد
خورشید اگر در گور شد دنیا همه پرنور شد — چشم خوشی مخمور شد چشم دگر خمار شد
گر عیش اول پیر شد صد عیش نو توفیر شد — چون زلف او زنجیر شد دیوانگی ناچار شد
ای مطرب شیرین نفس عشرت بگیر از پیش و پس — کس نشنود افسون کس چون وقت اسرار شد
تو موسی ایامی هلا گاهی عصا گه اژدها — ای شاهدان ارزان بها چون غارت بلغار شد
لعل شکرها سوخته چشمت ز اشک افروخته — جان خانهٔ دل روفته هین نوبت دیدار شد
هر بار عذری می نهی در دست مستی می جهی — ای جان چه دفعم می دهی آن دفع تو بسیار شد
ای کرده دل چون خاره امشب نداری چاره — تو ماه و ما سیاره استاره با مه یار شد
آن ماه بیرون از افق امشب شدی ما را افق — چون شب جهان شد تیره تق پنهانی انکار شد
گر زحمت از تو برده ام سینه شستی من مرده ام — تو صافی و من درده ام بی صحبت دردی خوار شد

لی بت ندم می دردسر منیر دم دیوار در
گر طعم آن خوش کلشکر قاصد دلم بیمار شد

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد — خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
در ظلمت اندر شب نهان ترکی میان هندوان — هندوی شب نعره زنان کان ترک در خرگاه شد
گر رو بپوشی زین روشنی آتش بخواب اندر زنی — گر بیهشی و شب روی زهره حریف ماه شد

ما شب گریزان و دوان واندر پی ما شبروان
زیرا که زر بردیم زر تا پاسبان آگاه شد

ای کرّ و فرّ آن سری کو رخ بران رخ می‌نهد
وی کار و بار آن دلی کو سوی آن دلخواه شد

خود کیست اندر راه دل کو را نباشد آه دل
کار آن دلی دارد که او غرقابهٔ الله شد

چون غرق دریا میشوی دریات بر سر می‌شود
چون یوسف چاهی که او از چاه سوی جاه شد

گویند اصل آدمی خاکست و خاکی میشود
کی خاک گردد آنکسی کو خاک این درگاه شد

آری ز خاک آمد بشر اما بوقت خرمنش
نیمیش دانی مغز ازو آن نیم دیگر کاه شد

خاموش کن ای گویای من و جان کن ای جویای من
می بین خمش ای بینای من آنرا که او بیگاه شد

روز ای صنم بیگاه شد شاه فلک در چاه شد
خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد

ساقی بسوی جام رو وای پاسبان بر بام رو
وی جان بی آرام رو کان یار خلوتخواه شد

زان اشک که چشم افروختی صبری که خرمن سوختی
عقلی که ره آموختی در نیم شب گمراه شد

جانهای باطن روشنان شب را بدل روشن کنان
در هم فتاده نوکران کان شاه در خرگاه شد

دیدی زبان بازیهای خوش بیذق رود فرزین شود
در سایهٔ فرخ رخی بیذق برفت و شاه شد

شب رو چه واصل شود مقصودها حاصل شود
چون روز روشن دل شود هر کو ز شب آگاه شد

خاموش شد عالم بشب تا چست باشی در طلب
زیرا که بانگ و عربده تشویش خلوتگاه شد

در تیره شب چون مصطفی میرو طلب میکن صفا
کان شه ز معراج شبی بی‌مثل و بی‌اشباه شد

ای روز تو حشری مگر ای شب شب قدری مگر
یا خود درخت موسی کو مظهر الله شد

شب ماه خرمن میکند ای روز زین بگاو نر
تنگ که راه کهکشان از سنبله پرکاه شد

در چاه شب غافل مشو در دلو گردون دست زن
یوسف گرفت آن دلو را از چاه سوی جاه شد

ای شمس تبریزی که تو از روز و از شب برتری
لا شرقی لا غربی توئی اینک سخن کوتاه شد

درکوی خرابات مرا عشق کشان کرد
آن دلبر عیار مرا دید و نشان کرد

من در پی آن دلبر عیار برفتم
آن روی خود آن لحظه ز من باز نهان کرد

من در عجب افتادم ازان قطب یگانه　　کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد

ناگاه ز یک آهو صد نافه عیان شد　　از تابش حسنش مه و خورشید فغان کرد

آن آهوی خوش بوی ز تبریز روان کرد　　تا بصره و بغداد ز فضلش همه دان کرد

زانجا که بگفتیم که ما کامل و فردیم　　سرگشته و سودائی و رسوای جهان کرد

وانکس که ترا کرد بتحقیق سجودی　　فرخنده و بگزیده و محبوب زمان کرد

سلطان عرفناک بدش محرم اسرار　　تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد

شمس الحق تبریز چو بگشاد پر عشق
اندر پی روح القدس او فضل روان کرد

جانا بیار باده که ایام میرود　　سرو سهی غم ز گرمی آن جام میرود

جامی که روح و عقل حریف و جلیس اوست　　بی نفس کور کو سوی سر دام میرود

با جام آتشین چو تو از در در آمدی　　وسواس و غم چو دود سوی بام میرود

گر پیرست گل ست مشوی و شتاب کن　　بر آب گل بتاز که هنگام میرود

آن باده داده است بخورشید و ماه و چرخ　　هر یک بدان نشاط چنین رام میرود

وانهر که ذره نیست ازان جام بیخودست　　از فضل مست گشته باکرام میرود

آرام بخش جانی ازان می که از تفش　　صبر و قرار و توبه و آرام میرود

امروز خاک جرعهٔ می سیر سیر خورد　　خورشید وار جام کرم جام میرود

خاموش نام باده مگو پیش مرد خام　　چون خاطرش ببادهٔ بد نام میرود

تا باخودست راز نهان دار و از همه　　چون مست شد چه چاره که جز کام میرود

تا باخودست از همه همراه بهترست
در بیخودی بکعبه بیک گام میرود

مستی سلامت میکند پنهان سیاست میکند　　آن کودکش را برده جان هم خلاست میکند

ای نیست کرده هست را بشکسته ام مست را　　مستی که هر دو دست را پابند و است میکند

ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان　　حسنت میان عاشقان تا نیکنامت میکند

ای چاشنی هر لبی وی قبلهٔ هر مذهبی — مه با سبالی هر شبی بر گرد بامت میکند

یک لحظه لب تر می برد یک لحظه لنگر می نهد — یک لحظه مستت میکند یک لحظه جامت میکند

یک لحظه می خنداندت یک لحظه میگریاندت — یک لحظه صیدت میکند یک لحظه شامت میکند

چون مهره در دست اوکه بادهٔ که هست او — گر رست بکند این مهره را والله تمامت میکند

ای دل ز هستی و خوشی سلطانی و سلطان وشی — با این دماغ و سرکشی چون عشق رامت میکند

آن کو ز خاکی جان کند دود سیه ایوان کند — ای خاک تن وی دود دل بنگر کدامت میکند

بستان ز شاه ساقیان سرمست شو چون باقیان — گر نیم مستی ناقصی والله تمامت میکند

از لب سلامت ای احد چون برق بیرون میجهد — اندازهٔ لب نیست این جان وصف عامت میکند

ماه از غمت دو نیم شد زلف سیه چون سیم شد — قد الف چون جیم شد وز جیم جامت میکند

در عشق زر بها نگر وین اشکبار بها نگر — وین پخته کار کیمیا نگر کان ز حل خامت میکند

من تن نباشم جان شوم گوهر نباشم کان شوم — ای دل بتر زان نام بد کو نیکنامت میکند

بس کن رها کن گفتگو نی نظم گو نی نثر گو — کان مکر سانه نکته گو رو دعو کلامت میکند

خاموش کن حیران نشین حیران حیرت آفرین — پخته سخن مردی ولی گفتار خامت میکند

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد — وز چرخ بزیر آمد و در ما نگران شد

چون باز که کبکی برباید به گه صید — بربود مرا از من و تا چرخ روان شد

در جان چو نظر کردم جز ماه ندیدم — تا سر تجلی ازل جمله بیان شد

در خود چو نظر کردم تن بیش ندیدم — زیرا که درین مه تنم از لطف چو جان شد

نه چرخ فلک جمله در آن ماه فرو شد — کشتی وجودم همه در بحر نهان شد

آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد — آوازه درافکند چنین گشت و چنان شد

وان بحر کفی کرد و بهر دفعه از آن کف — نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد

هر پارهٔ کف جسم کز آن پاره نشان یافت — در خاک گدازید و در آن بحر روان شد

در حلقهٔ عشاق بناگه خبر افتاد
کز بخت یکی ماه رخی خوب در افتاد

سنقر یک هجران بهزیمت علم انداخت
بر لشکر هجران دل مظفر افتاد

چشم و دل عشاق چنان شیفته ازین حسن
بس باده که زان دست درین چشم و نظر افتاد

ما بندهٔ آن شب که بناگه بصلایش
در غارت شکر لب ما را حشر افتاد

این چرخ چو با تیغ و سپر حمله او دید
بفگند سپر را و سبک بر سپر افتاد

گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدیت
گفتیم ازین نور سما آن نظر افتاد

بار دگر آن آب بدولاب در آمد
وان چرخه گردنده بشتاب در آمد

بار دگر آن جان پر از آتش و پر آب
در لرزه چو مهتاب و چو سیماب در آمد

خورشید که می درد از مشرق و مغرب
از روزن جان دوش چو مهتاب در آمد

بار دگر آن صبح بخندید و بتابید
تا خفتهٔ صد ساله هم از خواب در آمد

بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد
خیزید که آن فاتح ابواب در آمد

بار دگر از قبله روان گشت رسالت
در گوش محمد چو بمحراب در آمد

چون رفت محمد بدر خیمهٔ ناسوت
نقبی بزد از نصرت و نقاب در آمد

از بیم ملک جمله فلک رخنه ور شد
وز بیم سبب همه اسباب در آمد

آری نقبش بود سعادت یک عالم
زان پیش که اشخاص بالقاب در آمد

بگشاد محمد در غمخانهٔ موسی
از روزن و در بار مئ ناب در آمد

از بهر دل تشنه و تسکین حنین خون
با جام مئ لعل چو عناب در آمد

خاموش کن امروز که امروز سخن نیست
زحمت مده آن ساقی اصحاب در آمد

در خانه نشسته بت عیار که دارد
معشوقهٔ مهرو و شکر بار که دارد

بی زحمت دیده رخ معشوق که بیند
بی پرده عیان طاقت دیدار که دارد

گفتی بجز ابات دگر کار نداریم
خود کار تو داری و دگر کار که دارد

رندان شبانه همه مخمور خمارند — ای زهره کاید در خمار که دارد

ما طوطی غیبیم شکرخواره و عاشق — آن کان شکرهای بقنطار که دارد

یک غمزهٔ دلدار به از دامن دینار — دیدار چه باشد غم دینار که دارد

جانها چو ازین شیر یکی صید بدیدند — اکنون چو سگان میل بمردار که دارد

چون عیب عیان گشت ز اقرار که افتد — اقرار چو کاسد شود انکار که دارد

ای دوزخ تو زلزلهٔ روز قیامت — در جنت حسن تو غم نار که دارد

با غمزهٔ غمازهٔ آن یار وفادار — اندیشهٔ این عالم غدار که دارد

این طرب خوش نغمهٔ شیرین لب عمار — یارے ده برگو که چنین یار که دارد

بازار بتان از تو خرابست و کساد است — بازار چه باشد غم بازار که دارد

امروز ز سودای تو کس را سر نیست — دستار چه باشد غم دستار که دارد

شمس الحق تبریز چو پیش آمد امسال
از یار که گوید غم بیزار که دارد

آن سبزقبایی که چو مه یار برآمد — امسال درین خرقهٔ گلنار برآمد

وان ترک که دی روز بیغماش بدیدی — آنست که امروز عرب‌وار برآمد

آن باده همانست کزان شیشه دگر شد — بنگر که چه خوش بر سر اغیار برآمد

آن شمع بصورت شکل مشعله شد — وان مشعله زین روزن اسرار برآمد

این نیست تناسخ سخن وحدت محض است — کز جوشش آن قلزم زخار برآمد

یک قطره ازان بحر جدا شد که جدا نیست — چون آدم ازین خمرهٔ فخار برآمد

رومی پنهان گشت چو دوران حبشی بود — امروز درین لشکر جرار برآمد

گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد — از برج دگر آن مه انوار برآمد

گفتار رها کن بنگر آینهٔ غیب
کین شبهت و اشکال ز گفتار برآمد

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید — معشوق همین جاست بیایید بیایید

معشوق تو همسایه و دیوار بدیوار
در بادیه سرگشته شما در چه هوائید

گر صورت بی صورت معشوق ببینید
هم خواجه و هم خانه و هم قبله شمائید

ده بار از این راه بدان خانه برفتید
یکبار از این خانه برین بام برآئید

آن خانه لطیفست نشانهاش بگفتید
از خواجه آن خانه نشانی بنمائید

یک دسته گل کو اگر آن باغ بدیدید
یک گوهر جان کو اگر از بحر خدائید

با اینهمه آن رنج شما گنج شما باد
افسوس که بر گنج شما پرده شمائید

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
تدبیر به تقدیر خداوند نماند

بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند
حیله بکند لیک خدائی نتواند

گامی دو چنان آید کو راست نهادست
وانگاه که داند که کجاهاش کشاند

استیزه مکن مملکت عشق طلب کن
کین مملکتت از ملک الموت رهاند

باری تو بهل کام تن و روزی دلجوی
کین کام ترا زود بنا کام رساند

اشکار یکی باش مجو هیچ شکاری
کاشکار شوی تو باز اجل باز ستاند

چون باز خمش رو بسوی طبله بازش
محبوس ترا از تک زندان چه رهاند

از شاه وفادار ترا امروز کسی نیست
جز جانب او دانکه ترا هیچ نراند

وانکه درین کوی ترا بانگ سگان چیست
با هر که محبت بود آتش بر ماند

وان شوخ سواری که بود سالک این کوی
این بانگ سگان کوی دلش را نه طپاند

خامش کن و بگزین تو یکی جای قراری
کانجا که گزینی ملک آنجات رساند

لطفی نماند کان شه خوش لقا نکرد
ما را چه جرم اگر کرمش بشتا نکرد

تشنیع میکنی که جفا کرد یار من
خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد

عشقش گر آیتست اگر او کرم نداد
حسنش غالبست اگر او وفا نکرد

بنمای خانه که از و نیست پر چراغ
بنمای صفحه که رخش پر ضیا نکرد

چون روح در نظاره فنا شد چه گفت گفت
نظاره جمال خدا جز خدا نکرد

این جسم و این چراغ دو نورند هر یکی
چون با هم اند هیچ کسی شان جدا نکرد

هر یک از این مثال بیانست و مغلطه
حق جز ز رشک نام رخش والضحی نکرد

آنها بهروی جان چو آن شمس ملک و دین
بر فانیی نتافت که آنرا بقا نکرد

لابد بگوشت خواهد بازار کار سرد
این دم باختیار شو و از کار بازگرد

خیاط روزگار ببالای هیچکس
پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد

بنگر هزار گل سلیم اندرین جهان
داماں زر دهند و خریدار وا نکرد

گلهای رنگ رنگ که پیش تو نقلهاست
تو میخوری ازین و رخت میکنند زرد

ای مرده را کنار گرفته که جان منست
آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد

رو با خدا ی زی که ازین نقشهای نو
خواهد شدن بوقت اجل زود فرد فرد

پا را مکن دراز درین خوش بساط خاک
کین سجده گاه تست نه بستر که در نورد

سفلگی کز افه مهره درین طاس زرنگار
می ترس ازین حریف که هست اوستاد نرد

رخسارهای چون گل لاله ز گلشن است
گلزار اگر نباشد پس از کجاست ورد

سیب زنخ چو دیدی سیدان زنخ تا سیب
بهر نمونه بادشه این طبیست بهر خورد

همت سبک مدار که با همت شگرف
دربان بادشاه نراند ترا که برد

خاموش کن ز صوت سخن بی حروف گوی
چون ناطقه ملائک بر سقف لاجورد

چشمم سپید پر دگر آن یار میرسد
دل سید بد فشانه که دلدار میرسد

این هدهد از سبا بسلیمان همیرود
وین بلبل از نواحی گلزار میرسد

جامی بجز بجان خود ارزان چو مفلسی
بفروش خویش را چو خریدار میرسد

این خار خار باغ و تقاضای رونق ست
گلهای خوش عذار سوی خار میرسد

آن زنیجار گفتنش عاشق سیه نبود
اشک سیاه وصل بزنهار میرسد

ای مفلسان باغ خزان راستان نبرد   سلطان نوبهار بایثار میرسد
تا طوطیان غیب گشادند پر و بال   کز سوی مصر قند بقنطار میرسد
بجهد برند غنچه طرار روز دزد   آمد خبر که جعفر طیار میرسد
اوباش ملک جمله بیک سو گریختند   از بیم آنکه دلبر عیار میرسد
فاش و صریح گو که صفات لشکر گریخت   ایرا صفات خالق جبار میرسد

درخامش ست تابش خورشید بی حجاب
خاموش کین حجاب ز گفتار میرسد

آمد بهار خرم و وقت نثار شد   سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
اجزاے خاک حامله بودند ز آسمان   نه مه گذشت حامله زان بیقرار شد
جو بار سیر تر شد و گلنار برگها   صحرا پر از بنفشه دگر لاله زار شد
آن غنچه لب گشاد که هنگام بوسه گشت   بگشاد کف چنار که وقت کنار شد
گلزار چرخ چونکه گلستان ما بدید   ور رخ کشید پرده بدل شرمسار شد
آن خار سنگ پشت که ای عیب پوش خلق   شد مستجاب دعوت نک گلعذار شد
شاه بهار بست کمر را بمعدلت   هر شاخ و هر درخت ازو تاجدار شد
زنده شدند بار دگر کشتگان دی   تا منکر قیامت بے اعتبار شد
اصحاب کهف باغ ز خواب اندر آمدند   چون لطف روح بخش تو شان یار غار شد

ای زنده گشتگان زمستان کجا بدید
زانسو که وقت خواب روان را مدار شد

زانسو که هر شبی بپرد این حواس روح   زانسو که هر شبی نظر و انتظار شد
این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان   تنگ و ملول گشت و سحر راهوار شد

بربند این دهان و بپیماے پیش باد
کز گرد گفت آینه ات پر غبار شد

صبح آمد و صحیفهٔ مصقول برکشید   وز آسمان شمامهٔ کافور بر دمید

صوفی چرخ خرقهٔ دلق کبود خویش — تا جایگاه ناف بعمداً فرو درید
روشن روز سپید بهمت چو دست یافت — تا جان ملک زنگی شب را فرو کشید
یارب سپاه شاه حبش تا بکی گریخت — ناگه سپاه قیصر روم از کجا رسید
زانسو که ترک شادی و هندوی غم رسد — آمد شد سپیت دائم و راهست ناپدید
زین راه ناپدید معما که بو برد — آن کز شراب عشق ازان خورد یا چشید
حیران شده ست شب که که روشن سیاه کرد — خیره شده است روز که خویش که آفرید
خیره شده زمین که او میش سیاه شد — بعضی ازو چریده شد و زو همی چرید
بعضی ازو خورنده و بعض آتش خورزنی — نیمی حریص پاکی و نیمی دگر پلید
شب مرد و زنده گشت حیوة است بعد مرگ — ای غم بکش مرا که حبیبم توئی پدید
جوهر بعرض داد که این را که می درد — کس آن بها نداشت همو خورد و خود خرید
امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم — هر روز لیل قدر و هر روز روز عید
درده تو جام بادهٔ یسقون من رحیق — کاندیشه را نبرد جز عشق تو حدید
رندان تشنه دل چو اسراف میخورند — خود را چو گم کنند بیابند آن کلید
پهلوی خم وحدت هر یک شده مقیم — یا بوسعید و شبلی و معروف و بایزید

خاموش کن که جان ز فرح بال میزند
تا آن شراب در تک رگهای جان خزید

امروز مرده بین که چه سان زنده میشود — آزاد سرو بین که چه سان بنده میشود
پوسیده استخوان و کفنهای زنده بین — کز علم و شوق و عشق چه آگنده میشود
آن حلق و آن دهان که دریده است در لحد — چون عندلیب است چه گوینده میشود
آن جان بشسته که ز سوزن همی گریخت — تن را به تیغ عشق فروشنده میشود
بسیار دیده که بجوشد ز سنگ آب — رو شهد و شیر بین که چه جوشنده میشود
امروز کعبه بین که روان شد بسوی حاج — کز وی هزار قافله فرخنده میشود
امروز غوره بین که شکر بست از نشاط — امروز شوره بین که چه روینده میشود

احسنت ای زمین که بزادی خلیفهء — کز وی کلوخ و سنگ تو جنبنده میشود

آن گلبنی شگفت که از رنگ و بوی او — بی داس و تیشه خار تو برکنده میشود

پاینده عمر گشت روان لطیف ما — جان را بقا و تن چو فنا زنده میشود

پاینده گشت خضر چو آب حیات خورد — تابنده شب بباید که تابنده میشود

خاموش خوش بخسپ بر این خرمن شکر — زیرا شکر بگفت پراگنده میشود

من خامشم ولیک ز سیبهات طوطیان
هم نیشکر ز لطف تو آگنده میشود

اگر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد — ور ز سرمستی کشیدم زلف دلداری چه شد

گر یکی خرما ز بصره کم شد ای نادان چه شد — هر یکی دانه بر دل آمد ز انباری چه شد

سنبلم ناگاه اگر خمی ز دم بر خود زدم — ور بعطاری ربودم رخت عطاری چه شد

ای فلک تا چند ازین بستان و بیکاری تو — گر زبانی خوش شنید از یار یاری چه شد

گویم از عشق او ما گفتنیها گفته شد — گر جگر را سوختی دادم بگفتاری چه شد

در میان عاشق و معشوق ستری رفت رفت — تو نه معشوقی نه عاشق زین ترا باری چه شد

از لب لعلش چه کم شد گر فسون عشق خواند — ور ز عیسی عافیت یابد بیماری چه شد

گر بدست شب مهی بگرفت از خطی گرفت — بی خطی گر دیده شیم آمد خوب رخساری چه شد

شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو
بر شکستم بر دل عشاق بازاری چه شد

اینک آن مرغان که اشیان بیضها زرین کنند — گر رهند از خاک در امر سحرگه زین کنند

چون بتازند آسمان هفتمین میدان شود — چون بخسپند آفتاب و ماه را بالین کنند

ماهیانی کاندرون بحر یکچه ده پولس هست — گلبنانی که فلک را خوب و خوش آیین کنند

دوزخ آشامان جنت بخشش روز رستخیز — جا کنند و ثنا گویند و ز نفرین کنند

از لطافت سنگها را چون هبا رقصان کنند — وز حلاوت زهرها را چون شکر شیرین کنند

جسمها را جان کنند و جان جاویدان کنند — خاکها را زر کنند و کفرها را دین کنند

از همه پیداتر ند و از همه پنهان ترند — بی عیان خواهم که پیش چشم تو تعیین کنند

گر عیان خواهی ز خاک پاک ایشان سرمه ساز — زانکه ایشان کور مادرزاد را بینا کنند

گر تو خاری همچو گل اندر طلب سرسبز باش
تا که بر خار تو را همچون گل و نسرین کنند

رو ترش کردی مگر دوست باده اش گیرا نبود — ساقیت بیگانه بود و آن نشه زیبا نبود

با تو تا صد رو ترش کردست ز بیم چشم بد — بر کدامین بهتر از چشم کهان غوغا نبود

چشم بد با خشت و لیکن عاقبت محمود بود — چشم بد با حفظ حق جز باطل و سودا نبود

هین ترش کم شو از بیم بد وان ما را بنما پای — از همه ما ورکه جز در جای پیدا نبود

دل بیرون ما تن شیرین ... — جز لبان وجز شراب و شکر و حلوا نبود

این شراب و نقل و حلوا همه سیلان عجولان — اندرین دریا همی بینی بیابان جز دریا نبود

هین خمش کن تا زخوشی نعره زنی عشق وار
ترک دیدی زین خموشان کو که آن گویا نبود

شیر بازین کاندر جهان باغ و می و انگور بود — از شراب لایزالی جان ما مخمور بود

پیش از آن کین نقش ما بر آب و گل معمار بود — در خرابات حقایق جان ما معمور بود

ما بدین او فتاده ایم و ما را حق منیر دیم — پیش از آن کین دار و گیر نکته منصور بود

ساقیا آن صبحیان آب و گل را مست کن — تا بدانند هر یکی کو از چه دولت دور بود

جان فدای آنچنان ساقی که از صد جان سبد — تا براندازد نقاب از هر چه آن مستور بود

هین دهان با گیر ای ساقی ز نی خاتش گشت — آنچه اندر زرق تلبیس عاشقان مسطور بود

شمس تبریز ار خبر داری بگو آن عهد را
آن زمان کان شمس دین در فلک مشهور بود

آن شکر پاسخ چه نامم میدهد — وانکه گفتم جانم میدهد

وانکه در دریای خونم غرق کرد — یونس وقتم نجاتم میدهد

در صفای او صفاتم محو شد — هم صفا هم صفاتم میدهد

رخت من ببرد و مرا درویش کرد — تک ز یاقوتم زکاتم میدهد
اسپ من بستد پیاده مانده‌ام — از دو رخ آن شاه ماتم میدهد
کوه طور از هست او تا پاره شد — من کم از کاهم ثباتم میدهد
ماه عید و روز وصالش خواستم — از شب هجران براتم میدهد

باز شیری با شکر آمیختند — عاشقان با همدگر آمیختند
روز و شب را از میان برداشتند — آفتابی با قمر آمیختند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان — جمله همچون سیم و زر آمیختند
چون بهار سرمدی حق رسید — شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
رافضی انگشت در دندان بماند — هم سنی و هم عمر آمیختند
هم شب تار آشکار اشد چو عید — هم فرشته با بشر آمیختند
هم زبان یکدگر آموختند — بی نفور و دو نفر آمیختند
ثنا یه ارزین در عجب مانی که چون — آب حیوان با شرر آمیختند
زان عجب‌تر آنکه اندر هر دمی — این امان چون با خطر آمیختند

دولت عشاق او پاینده باد — نه فلک عاشقان را بنده باد
بوستان عاشقان سرسبز باد — آفتاب عاشقان تابنده باد
بلبل دل تا ابد سرمست باد — طوطی جان هم شکر خاینده باد
تا ابد بستان جان پر شیر باد — ما در دولت طرب زاینده باد
تا هیبا مست ساقی باقی عشق — جام بر کف سوی ما آینده باد
ما اگر خشک و نزار و لاغریم — بر سر ما فضل او بارنده باد
ما اگر سست و ضعیفیم و نحیف — صاحب الاید المتین یارنده باد
ما اگر بیدست و پاییم و عاجزیم — رحمت او کار ما سازنده باد

چشم بگشا هین در روی ماه بین … عاشق ما چشمهٔ تابنده باد

شمس تبریزی خرام اندر چمن
کین چنین دولت ترا پاینده باد

هر زمان لطف می در پی رسد … ورنه کس را این تقاضا کی رسد
مست عشقم وار وانم در خمار … من نخواهم مستیی کز می رسد
من نیستانیم و عشقم آتش است … منتظر تا آتش اندر نی رسد
این نیستان آب و آتش میخورد … تشنه باید کآتش اندر نی رسد
تا ابد از دست سبز و تازه ایم … این بهار نیست کو را دی رسد
لاشویم از کل شیء هالک … چون هلاک از آتش اندر شی رسد
هر کرا تا چینه شد او چیز شد … هر که مرد از کبر با در حی رسد

من بمردم زین حیات ستانی
تا حیات باقیم در پی رسد

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید … در همه عالم چنین عشقی که دید
قاب قوسین از علی تیری فگند … تا سپرهای فلک را بر درید
تا رسیده یک لبی بر لعل دوست … صد هزاران روح بر لبها رسید
تا گرفته در کنار او را یکی … صد هزاران جان ز قالبها رسید
تا کشیده دامن معشوق غیب … دل هزاران محنت و ضربت کشید
از وصالش تا چشیده شربتی … صد هزاران زهر بر عاشق چشید
تا گزیده عاشقی شیرین لبی … صد هزاران دست در هم آن گزید
تا شگفته از گلستانش گلی … صد هزاران خار در سینه خلید
تا مزیده از لب او شکری … دل هزاران عشوهٔ آن لب خرید
گرچه جان از وی ندید الا جفا … بر امید او کزان پس آرمید
لیکن المنه بکرما فضل باد … آن جفاها را بر وفاها بر گزید

خار او از جمله گلها دست برد / قفل او و دلکش تر است از صد کلید
محنتش از سور دولت گوی برد / قندها از رشک زهرش بر دمید
رد او به از قبول دیگران / لعل و مروارید و سنگش را مزید
این سعادتهای دنیا هیچ نیست / آن سعادت جو که دارد بوسعید
این زیادتهای این عالم کمیست / آن زیادت جو که دارد بر مزید
چرب و شیرین از غذای عشق خور / تا بپرت بر روید و دانی پرید
آخر اندر غار در طفلی خلیل / از سر انگشت شیری می مکید
آن بهانه بود انگشت ای پسر / قوت با قوتش ز غیبش می رسید
قد بالایی که عشقش بر فراشت / در گذشت از کرسی و عرش مجید
قد بالایی که چرخش کرد راست / عاقبت چون چرخ آن قامت خمید
از مضیق جسم چون یابی خلاص / بی تجدد عالمی یابی جدید

هی خمش کن عالم السر حاضر است
نحن اقرب گفت من حبل الورید

عشق اکنون مهربانی میکند / جان جان امروز جانی میکند
در شعاع آفتاب معرفت / ذره لاف غیب دانی میکند
کیمیای کیمیاسازست عشق / خاک را گنج معانی میکند
که چو حاجت بزم شاهی میکند / که چو صاحب زرفشانی میکند
که چو روح الله طبیبی میشود / که خلیلی میزبانی میکند
شوق چون موسی نمیگیرد دمش / گر سماع لن ترانی میکند
اندرین طوفان که خونست آب او / لطف حق ما نوح ثانی میکند
روز و شب شوریدگان عشق را / چون محمد پاسبانی میکند
بانگ ایاک نستعین ما شنود / کرد اجابت مستعانی میکند
چون قرین شد عشق با جان ما / مو بمو صاحب قرانی میکند

ارغوانی لبس غریب آورده است — قسمت آن ارغوانی میکند
هر کسی را حصه داده عجب — جز و باگل همد سانی میکند
سرنگون اندر شود در آب شور — هرکه چون لنگر گرانی میکند

تا چه خوردست این سخن کز ذوق آن
اقتضای صد زبانی میکند

هرکرا اسرار عشق اظهار شد — رفت باری از بقا بیزار شد
شمع افزون را بروز از آفتاب — بنگرش چون باطل الآثار شد
جوی جویانست ویویان سوی بحر — عاقبت زان غرق دریا بار شد
تا بود طالب روان مطلوب نیست — چونکه حاصل شد طلب بیکار شد
این طلب تا هست زاید بر طلب — از سعادت جز پی سالار شد
دل که بی شوقی همی جوید گلی — از شقاوت تا جری بیطار شد
در بد و مقصود کل بنمود روی — جمله گلها بر درا و خار شد

همچو من شد هوای شمس دین
آن صبا کز دی دلم گلزار شد

هر که صبر تو انتظار کند — بخت و اقبال را شکار کند
بهر باران چو دشت منتظرست — سنگ را لعل آبدار کند
انتظار آدمیم صبر سهیل — اندرو سبلی کرانه کار کند
آهنی کانتظار صیقل کرد — روی را صاف بی غبار کند
ز انتظار رسول تیغ علی — خویشتن زود ذوالفقار کند
ز انتظار جنین درون جسم — نطفه را شاه و خوش عذار کند
انتظار حبوب زیر زمین — هر یکی دانه هزار کند
آسیا آب را چو منتظرست — سنگ را جست و بیقرار کند
انتظار قبول جذب خدا — جسم را جسم اعتبار کند

انتظار نثار بحر کرم — سینه را درج در چو نار کند
شیره را ز انتظار در دل خم — بهر غزنسان عقار کند
بیکرانست فضل منتظرش — رانده را الی کنار کند
انتظار شمار بر سه دار — زر در استیج و ناید ار کند
انتظار بیی سوی استاد — مکسب علم بد تبار کند
انتظار مسافران در راه — بنده را مرد و مالدار کند
تا نیامت تمام شب ننود — شرح آن کار کانتظار کند

ز انتظارات شمس تبریزی
تیر و تار بسار و سه دوار کند

آن صبح سعادتها چون نور فشان آید — آنگاه خروس جان در بانگ و فغان آید
چون نور در افشاند تن روح بر افشاند — تن گرد چو پروانه شاید ماتان بر جان آید
سکین دل بیچاره وان گم شده آواره — چون شب زدد این چاره خوش نعره کنان آید
جانی بخود رفته در کتم عدم رفته — با قد بخم رفته در چین بیان آید
دل مریم آبستن یک شیوه کند با تن — عیسی ره و دره نکه انگشت زبان آید
دل نور جهان باشد جان لمعان باشد — این قوس کمان باشد آن ذخیره آن آید

شمس الحق تبریزی هر جا که کند تیم
ارجع جان و مکان در دم بیجان و مکان آید

گویند که در سقین تنکی دو کمان دارد — گر زانکه دوی کم شد ما را چه زیان دارد
ای در غم بیهوده از بوده و نابوده — کین کیسه و زر دارد آن کاسه و خوان دارد
دشنام اگر میری زینسی بیکی بخشند — جان تنی حسد اینجا رنج خفقان دارد
دیوانه کند خود را تاره نزند دیوم — دیوانه چسان باشد آنکس که عیان دارد
چون عقل ندارم من ایرا که توی عقلم — عقل تو بس آنکس را کو چو تو شیان دارد
گر طاعت کم دارم تو طاعت خیر من — ایرا تو بی آن طاعت کو خوف امان دارد

وقف کنی خود را بر گور یکی مرده / من وقف کسی باشم کو جان جهان دارد

ای کوزه‌گر صورت مفروش مرا کوزه / کوزه چه کند آنکس کو جوی روان دارد

آن تیز بیا جانا تا یار شوی با ما / زیرا که ز جان ما جان تو نشان دارد

شمس الحق تبریزی خورشید وجود تو
آن چرخ چه چرخ است که کانجا سر آن دارد

عید آمد و عید آمد آن بخت سعید آمد / برخیز و دهل می‌زن کان ماه پدید آمد

عید آمد ای مجنون غلغل شنو از گردون / کان معتمد شاهی از عرش مجید آمد

عید آمد و ره جویان رقصان و غزل گویان / کان قیصر مه رویان زان قصر مشید آمد

شد سعد دانایی مجنون شد و شیدایی / کان خوبی و زیبایی بی‌مثل پدید آمد

زان نغمه پیوستش داود نبی مستش / تا موم کند دستش گر سنگ و حدید آمد

عید آمد و ما بی او عوریم بیا تا ما / بر عید بخندیم این دم کو خوان نزید آمد

نو نهر شکر گردد زو ابر قمر گردد / زو تازه و تر گردد چیزی که قدید آمد

برخیز به میدان شو در حلقه مردان شو / رو جانب مهمان شو کز راه بعید آمد

غمهاش همه شادی بندش همه آزادی / یک دانه بدو دادی صد باغ فرید آمد

من بنده آن شرقم در نعمت او غرقم / جز نعمت پاک او منحوس و پلید آمد

بربند لب و تن زن چون غنچه و چون عرعر
رو صبر کن از گفتن کز شکر کلید آمد

جامم بشکست ای جان پیداست خلل دارد / در مجمع چنین مستان جامی چه محل دارد

گر بشکند این جامم من غصه نیندیشم / صد جام دگر ساقی در زیر بغل دارد

ساقی وفاداری کز مهر کمر دارد / شاهی که قبای او در حکم قلل دارد

شادی و فرح بخشد دل را که دژم باشد / تیزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد

عقلی که ببین روزن شد عارش آن خانه / خاک در او گردد گر علم و عمل دارد

شد با چه بها گردد آن کو رخ شه بیند / کی تلخ شود آن کو دریای عسل دارد

از آب حیات او آن کس که گشاده دم — در عین حیات خود صد مرگ اجل دارد

خورشید بهر برجی مسعود همی باشد — اما همه کر و فر در شیر و حمل دارد

در صورت عشق از هر چیز که من دیدم — نیمیش صفا یابی نیمیش دغل دارد

صد گونه لقبش گویم از کاهل و از ناقص
از غایت بی شکلی صد گونه شکل دارد

آن مه که ز پیدایی در چشم نمی آید — جان از فره عشقش دو باره همی زاید

عقل از مزه و شیوه زتابش [illegible] — میگرید و بخشد [illegible] دست همی خاید

هر صبح ز شیر آتش بیا شتم حیرانش — تا جان نشود حیران او روی نبنماید

هر چیز که خواهی دید در بیخبری بینی — گر باخبری والله او پرده نگشاید

دم همدم او نبود دل محرم او نبود — و اندیشه که او داند آن نیز نمی باید

تن پرده بدوزنده جان پرده بسوزنده — با این دو محال دل از عشق نیاساید

دو لشکر ترکانه تا مست درین خانه — در گردش و در کوشش جز گرد نیفزاید

خواهی ببری جانی بگریز به سلطانی — در خدمت ربانی این ره بکران آید

در زیر درخت او می بار بخت او — با جان پر از رحمت تا حشر بیاساید

از شیخ صلاح الدین چون دیده شود ره‌بین
دل زو بصلاح آید جان مشعله بر باید

خواب از پی آن آید تا گرد بیفشاند — دیوانه کجا خسپد بیگانه کجا داند

نی روز بود نی شب در مذهب دیوانه — انکار کزو آید هشیار نه بتواند

از گردش این گردون شد نقش [illegible] — دیوانه آن سو را گردون نه بگرداند

گر چشم سرش خسپد با سر همه چشمست او — کز باطن جان خود او لوح ازل خواند

دیوانگی ار خواهی چون مرغ شود ماهی — با خواب چه همراهی آن با تو کجا ماند

شب خیز شو و عیاری در عشق چنان باکی — تا مان شود کاری کان طره بیفشاند

دیوانه دگر باشد [illegible] جاست — شاهنشه دو جهانست چون بیخبر آید

این شرح اگر جوئی از شمس حقائق جو
غیر وی اگر گوید در گل چو خری ماند

یاران سحرخیزان تا صبح که دریابد
تا ذره صفت ما را بی چون و چرا یابد

ان بخت کرا باشد آید طلب جوئی
تا آب خورد از جو چون عکس قمر یابد

یعقوب صفت که بود کز پیرهن یوسف
او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد

دارو ز پی آسیبی در چه فگند دلوی
در دلو نگار رنجی چون تنگ شکر یابد

یا موسی آتش جو کارد به درختی رو
تا گیر دارزو آتش خلاق بشر یابد

در خانه رود عیسی تا وارهد از دشمن
از خانه سوی افلاک ناگاه گذری یابد

یا همچو سلیمان که ز ماهی طلبد قوتی
اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد

یا چون پسر ادهم راندن زپی آهو
تا صید کند آهو خود صید دگر یابد

خرقانی سوی بسطام آید که مدد یابد
از شیخ [illegible] خود حق [illegible] دریابد

یا چون صدف بسته بگشاده دهان آید
تا قطره بجو گیرد در خویش گهر یابد

یا مرد علف کش گردد سوی ویرانها
ناگاه بویرانی آن گنج خبر یابد

فاروق بکف تیغ در آید بدر احمد
در دام خدا آید در بخت نظر یابد

رو رو که گل افسانه با محرم و بیگانه
با شرح الم نشرح کی شرح تو دریابد

آنرا که درون دل عشق و طلبی باشد
گر دل نگشاید در آنرا سببی باشد

رو بر در دل بنشین تا دلبر پنهانی
وقت سحری آید یا نیم شبی باشد

جانی که جدا گردد جویای خدا گردد
او نادره گردد او بوالعجبی باشد

آن دیده کزین ایوان ایوان دگر بیند
صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد

آن کس که چنین باشد با روح قرین باشد
در ساعت جان دادن او را طربی باشد

پایش چو به سنگ آید دُرش به چنگ آید
جانش چو به لب آید با قند لبی باشد

چون تاج ملوک او را در چشم نمی آید
او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد

من باز خمش باشم تا حضرت داود دل
شرحی بفرستد نو بازد [illegible] باشد

ای دوست شکر خوشتر یا آنکه شکر سازد
خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد

ای باغ تویی خوشتر یا گلشن و گل در تو
یا آنکه بیارد گل صد نرگس تر سازد

ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش
یا آنکه بهر لحظه صد عقل و نظر سازد

ای عشق اگر گردی تو آشفته و برنائی
چیزیست که او ز آتش بر عشق کمر سازد

من دل شده آنم شوریده و حیرانم
گاهیم بسوزد دل گاهیم جگر سازد

دریای دل از لطفش پر خسرو و پر شیرین
در قطره ز اندیشه صد گونه گهر سازد

شمس الحق تبریزی صد گونه کند دل را
گاهیش کند تیغی گاهیش سپر سازد

در خانه زبون بودن از همت دون باشد
واندر دل دوان همت اسرار تو چون باشد

بر بر چه همی گرزی میدان که همی ارزی
زین رو که دل عاشق ز عرش فزون باشد

آنرا که شفا خواهی در درد تو از و باشد
وانرا که رضا خواهی خود فکر و فسون باشد

آنجای که عشق آمد جان را چه محل باشد
هر عقل کجا پرد آنجا که جنون باشد

سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد
پرواز چنین مرغی از کون برون باشد

بر گرد خسان گردد چون چرخ دل تازی
آنرا که چنین گردد او را چه سکون باشد

جام می موسی کش مخدوم ضیاء الحق
تا آب شود پیشت هر نیل که خون باشد

امروز خمش کردم چون هیبت مرد از تو
وقتی که خرد آید از وهم برون باشد

ای خواجه بازرگان از مصر شکر آمد
آن یوسف چون شکر ناگه ز سفر آمد

روح آمد و راح آمد معجون نجاح آمد
ور چیز دگر خواهی آن چیز دگر آمد

وان سیوهٔ یعقوبی وان چشمهٔ ایوبی
از منظره پیدا شد هنگام نظر آمد

خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد
تنگ زهره غزل گویان نزدیک [illegible]

آمد شب معراجی شب هست ز محتاجی — گردون به نثار او با دامن زر آمد

سوسی نهان آمد وه چشمه روان آمد — جان همچو عصا و تن همچو حجر آمد

زین مردم کار افزا زین خانهٔ پر غوغا — عیسی نخورد حلوا کین آخر خر آمد

چون بسته بود آدم زین شش جهت عالم — زر جستن او گردون در زیر و زبر آمد

آنکو مثل هدهد بی تاج نبد هرگز — چون مور وی از ما در بربسته کمر آمد

در عشق بود بالغ وز تاج و کمر فارغ
کز کرسی و عرش او را منشور ظفر آمد

عاشق شدهٔ ای دل سوداک مبارک باد — از جا و مکان رستی آنجات مبارکباد

از جا و جهان بگذر تنها زن و تنها خور — تا مالک جان گویند تنهات مبارکباد

ای عشق رو مردی امروز تو سرخوردی — ای زاهد فردائی فرداست مبارکباد

کفرت همگی دینست تلخت همه شیرینست — حلوای شده کلی حلوات مبارکباد

در خانقه سینه غوغاست فقیران را — ای سینهٔ بی کینه غوغات مبارکباد

ای دیدهٔ دل دیده از اشک چو دریا شد — سولاش همی گوید دریات مبارکباد

تو عاشق حسن آئی ای زینت زیبائی — ای طالب بالائی بالات مبارکباد

ای جان پسندیده نوشیدهٔ کوشیده — پرهات بروئیده پرهات مبارکباد

تنها شو و خاش رو کالای نکو بر دست
بازار نکو کردی سودات مبارکباد

آن پاره زمن بستان جان پاره نخواهد شد — شوریدهٔ عشق او آواره نخواهد شد

آنرا که منم خرقه عریان نشود هرگز — وآنرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد

آنرا که منم منصب معزول کجا گردد — وان خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد

آن کعبهٔ مشتاقان بتخانه نشد هرگز — وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد

از اشک شود ساقی این دیدهٔ من لیکن — بی نرگس مخمورش خماره نخواهد شد

بیمار شود عاشق اما نمیرد — ماه ار چه شود لاغر استاره نخواهد شد

خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر
نفسی که گرفت آرام اماره نخواهد شد

ز ملامت نگریزم که ملامت ز تو آید — که ز تلخی تو جان را همه طعم شکر آید
بخور این را که رسیدت منه از بهر فردا — که تو بر جوی روانی همه بخور دی دگر آید
بنگر صفت خویشش بشنو وحی قلیبش — که همگی نور خطر همه وحی از نظر آید
سر اسپید که عمرم شد و بیشش نیامد — که گهی آید و بیگه نه همه در سحر آید
تو رقیب دل خود شو که بکه بنا کام — مثل کحل عزیزی شه ما در بصر آید
چو برین چشم در آید شود این چشم چو دریا — چو بر یا نگری تو همه موجش گهر آید
نه چنان گوهر مرده که نداند قدر خود — همه زنده همه گویا همه زیب و فر آید
تو چه دانی بچه مانی که چه گنجی و چه کانی — که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید

تو بمان کام و زبان را و سخن گو چو ترازو
که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند — باده عیش اثر کرد و همه افتادند
این همه عربده و تندی و ناسازی چیست — نه همه همدم و هم قافله و همزادند
همه را از تپش عشق قبا تنگ آمد — کله از سر بنهادند و کمر بگشادند
من عمارت چه بدیدم چو خرابم کردی — ای خراب از تو شها هر که درین بنیادند
ساقیا دست من و دامن تو مخمورم — تو بده داد دلم کز دگران بیدادند
دختران دارم چون ماه پس پرده دل — ماهرویان سموات مرا دامادند
دخترانم همه از فرق بپا شیرینند — خسروان فلکی از دل ایشان شادند
طالبان جمله بمقصود نخواهند رسید — که یکی قوم چو خسرو دگران فرهادند

شمس تبریز بنور تو که ذرات وجود
همه در عشق تو مومند و گر پولادند

بله هشدار که در شهر دو سه طرارند — که به تزویر کلاه از سر مه بردارند

چند رندند که هشیار دل و سرمستند / که زمین را بیکی عربده در چرخ آرند

سروها نند که تا دل ننهی سر ننهند / ساقیانند که انگور بسے افشارند

یار آن صورت عینی اند که جان [illegible] / همچو چشم خوش او [illegible] بیمارند

همچو شیران بدرانند و بلب سیمتنند / دشمن یکدگرند و بحقیقت یارند

خرفروشانه بسی باهم در جنگ آیند / لیک چون درنگری متفق اند یکارند

همچو خورشید بهر روز نظرے بخشند / مثل ماه و ستاره همه شب بیدارند

گر بکف خاک بگیرند زر سرخ شود / روز گندم درو [illegible] ارچه بشب جو کارند

لیمو انند که دل سر ننهد با ایشان / سرورانند که بالا [illegible] سر و دستارند

شکرانند که در معده نگردند ترش / شاکرانند که جمله [illegible] برخوردارند

مردمی کن مرو از خدمت ایشان مردم / زانکه این مردم و دیگر همه مردم خوارند

خفت کن هیچ مگو گرچه دهن پرسخن است / زانکه این وزن و هم قافیه هم اغیارند

شمس تبریز ضیاء الحق و فضل وجود
اصل گشتند و از ایشان دگران برکارند

واقف سر شد تا مدرسه عشق گشود / فرقه‌ی مشکل چون عاشق و معشوق نبود

جز قیاس عوران هست طرق لنگ شده است / بل فالفقه و طب و منجدل مسدود

اندیشه صورت بی صورت این فکرت و فکر / فکرت [illegible] تو [illegible] ننمود

فرق گفتند بسی جامع شان راه به [illegible] / چونکه جامع ننمودند بسی فرق فزود

فکر محدود بر جامع و فارق بجهید / آنچه محدود و دیدان محو شد از نامحدود

محو سکرست بسی از سکر بود محو یقین / شمس عاقد بود ارچند بود ظل ممدود

این از آنست که طوطی بزبان لا بحکی / زانکه اثبات یقین نکته بود نفی وجود

این سخن فرع وجود است و حجاب تن او / کشف چیزی که حجابش نبود جز مردود

نه ز مردود خلاص و نه ز مقبول گریز / سهل این که نگنجید نه پس و نه سرود

تو چه خود را بسے لیک ترا این نه بلد / جان ازین قاعده بجهد بقیام و بقعود

جان تقاعد کند آتش بکشد سوی قیام
چون قیام آرد آتش بکشد سوی سجود

این یگانه نه دوگانست که از وی برسی
بسلام و تشهد و نرسد جان بشهود

نه بتسلیمه درآید نه بتهلیله رود
نه بتکبیره و بسبحه نه بتلبیه کشود

نکس روح در افتاد درین دوغ اید
نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود

بله سگوید بحث بر زدن است این
بر زدن نیز نماید چو برود دوغ فزود

بر زدن نوع دگر افتد اگر نیز شود
رقص تا در بودت از بر این چرخ کبود

من خمش گشتم بنشد سوزشش کم
زانکه در گفتن بسیار بنید الم سود

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند
نه ازین مفلسکانیم که بز لاغر گیرند

ما ازان سوختگانیم که از لذت سوز
آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند

چو خور از روزن هر خانه که اندر تابیم
از ضیای شب صعان زیاد گیرند

نا امید آنکه فاکسا غر ایشان شکست
چو ببینند رخ ما طرب از سر گیرند

آنکه از جرعه کشد جمله جهانش نکشد
وگر از تیغ جفا ما سر او بر گیرند

بر کرد او گرم شد اینجا نشود غره کس
دگرش سرد فراجان همه در زر گیرند

در فرو بند و بده باده که آن وقت رسید
زر در ویان ترا که پی احمر گیرند

بیکی دست می خالص ایمان نوشند
بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند

آب مائیم بهر جا که بگردد چرخی
عود مائیم بهر سوز که مجمر گیرند

پس این پرده از رنگ صنمی مه رویست
کز نظرهاش کواکب همه زیور گیرند

ز اختراقات و ز تربیع و نحوست برهند
اگر او را سحری گوشه چادر گیرند

تو روان آی و روان آی که دل میخشاید
گر دل خود بهلند و دل دلبر گیرند

ای خدائی که جو حاجات بتو بر گیرند
آنچه مقصود بودشان همه در بر گیرند

جان و دل را چو بدر بان در تست بسپارند
دل و جان طرب و شادی معطر گیرند

بندگانند ترا که تو شان مقصود
پای در راه تو بنهند و کم سر گیرند

ترک آن شراب بگویید درین روزی چند — عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
چون ستاره شب تاریک پی مه گردند — چون مه چارده رخسار نو گیرند
چون بدیدند که تن لقمهٔ گورست یقین — جان و دل زفت کنند و تن لاغر گیرند
بس کن ای کلک بیهوده و گفتار تهی — تا سخنها همه از جان مطهر گیرند

بی‌تو ما جان بدهم دوش زمانی بسجود — دیده پرآب و بجانم تف آتش زده بود
تا سحرگه بیکی سجده سر آورده دم — آنچنان کز نفس من نفس ناسود
ناگهانی که دم صبح بعالم برهید — صادق الوعده دری بر دل جانم بگشود
چون گشادند در حجرهٔ جانم بیقین — پیری از حجره برون کرد سر و رخ بنمود
گفتم ای پیر مرا واقعه افتاد درست — گفت برگوی که تا خود چه بخواهی فرمود
راست گفتم که بدم اول شب زاهد خشک — خلوت و عزلت و تسبیح رکوعی و سجود
اینک ای شیدم بخرابات مقیم می بین — مست ظاهر شده و ناله کند دست و سرود
پیر چون نبض من سوخته را تجربه کرد — گفت هیهات که آن زهد همه سودا بود
مطلب و مقصد عشاق درین دشت فنا — نه علوم و نه عقول و نه زیانست و نه سود
این بگفت و نفسی ژرف بمن در نگریست — نظر او همه هستی ز دل من بربود
گفت اکنون برو و باده خور و شاد بزی — دور باش از ره سالوسی و از دلق کبود
کاندرین ره همگان از دل خود بیخبرند — مومن و مشرک و ترسا و مجوسی و جهود
گفتم ای شیخ ز حالت خبری ده تحقیق — که درین دم نفست بر من مسکین بخشود
اینچنین حال مرا پیش نیامد هرگز — چه بیامد تو بخشای و بکن فیض وجود
پیر حال من آشفته چو در حیرت دید — بجواب آینهٔ جان مرا پاک زدود
نرم گفتا که مرا اوحد کرمانی دان — که بارشاد من آید و ز غیبت بشهود

وقت آن شد که ز خورشید ضیائی برسد — سوی زنگی شب از روم لوائی برسد

وقت آن شد که بدین صورت قبائی بدهند　　رشک خانهٔ آن دوست نوائی برسد

این همه کاسهٔ سیمینه برین خوان فلک　　بهر آنست که ناگاه صلائی برسد

بره و خوشهٔ گردون ز برای نو نشست　　کز مه و خرمن آن شاه عطائی برسد

سه پرستان که ستاره همه شب می شمرند　　آخر این کوشش و امید بجائی برسد

عاشقان را که بجز خاک غذائی دگر نیست　　کاسهٔ کوشش ایشان با بائی برسد

پر دلانی که رسیدند بآزار کهن　　کالهٔ کاسد ایشان بهائی برسد

خضر کرد جهان لاف ز دانا بحیات　　تا بگوش و دل ما طال بقائی برسد

رو ترش کرده چو ابری که ببارد ژاله　　گر چه در نفس جفائی بوفائی برسد

آنکه دانست یقین با دگر گلها خارست　　همچو گل خنده زند چون بجفائی برسد

گر ز باران گل آلوده مه دور شود　　از پی تخلیه آتش آب صفائی برسد

تا سزا گفت از آن دولت شیرین چون مست　　تا سزا گفت که تا جان لبرائی برسد

دل خود زین دو دلان سرد کن و بال مجو　　دل چو شد شسته ز آبی لبقائی برسد

سخت کرد او دل خود سینهٔ ما بشکست　　تا دل خانه شکسته لبرائی برسد

دوش در خواب بدیدیم صلاح الدین را
گسترد سایهٔ دولت چو همائی برسد

آنکه عکس رخ او راه ثریا بزند　　اور ده قافلهٔ عقل بزد یا بزند

وانکه نقل و می او درده صعبی نقدست　　اور ده قافلهٔ عقل بهر جا بزند

گر پراگنده شوی دامن آن گیر که دل　　خیمهٔ امن و امان بر سر غوغا بزند

حیدری باید تا دیو از و دیگر بزند　　احمدی باید تا راه چلیپا بزند

در سر آن کنج ولی کو غم معتکفست　　نیم شب تابش خورشید بر آنجا بزند

عار غابهر دهان عوت جان یکدار　　تا سنانت چو علی شیر بهیجا بزند

زین گذر کن که رسید شهنشاه کرم　　خیز تا جان تو بر عیش تماشا بزند

کف حاجت بگشا جام الهی بستان　　تا شعاع رخ تو بر تن و سیما بزند

چهرهٔ خوب تو زان رونق نوری گیرد — گر کفت عشق قمر بر همه بالا بزند

بر سر شاه پرور دو عقل همه مغز ترا — عقل پر مغز تو پا بر سر جوزا بزند

خواجه بر بندد و گوش مگر نیز از خشم — ورنه در غیرت تو هم آتش سودا بزند

نگر بیاز من می از طالع شیر افکن من — کاختر مشعلهٔ آدم و حوا بزند

هین خمش باش که انوار تو بر دلها زد
نور محبوس شود بر سر و بر پا بزند

اول روز که مخموری مستان باشد — ساغر عشق هر آن بر سر و مستان باشد

از نگه بینش رخ خوب تو رقصان شده ام — گر چنین تا به رخ خورشید پرستان باشد

گوهر دل نگران مست که چشم خوش تو — گر بعمری بکنی تا نظر ارزان باشد

گوهر دیده بر آن زلف پریشان بازد — زانکه جانبازی آن زلف پریشان باشد

شمس تبریز بجز عشق ز من هیچ مجو
زانکسی داد سخن جو که سخندان باشد

ای عشق که از تو جمله شادند — از نور تو عاشقان بزادند

تو پادشهی و جمله عشاق — در عشق تو پادشه زادند

هر کس که سری و دیده داشت — دیده به تو داد و سر نهادند

خورشید تو و ستاره از تو — این نو به نور باز دادند

چون بوی عنایت تو باشد — نالان همه رستم جهادند

چون از در تو مدد نیابند — گر حمزه و حیدرند بادند

ای دلبر چه که ماه رویان — از پردهٔ غیب رخ گشادند

مستند و طریق خانه دانند — زیرا که نه مست از فسادند

تا عشق زند زینهاشان
تا باد بود همیشه بادند

آن دلبر گمشده ز در آمد — آن یوسف روزگار آمد

وان سخره که با هزار نعمت ‌ ‌ ‌ بر مرکب راهوار آمد

ای کار تو مرده زنده کردن ‌ ‌ ‌ برخیز که روزکار آمد

پیری که پلنگ را بگیرد ‌ ‌ ‌ آن پیر بهر شکار آمد

وی رفت و پیر نقل بستان ‌ ‌ ‌ کان نقره خوش عیار آمد

امروز که شهر چون بهشتست ‌ ‌ ‌ زین مژده که شهریار آمد

میدان و یلی که روز عیدست ‌ ‌ ‌ لیکن خبری که یار آمد

از خوبی آن قمر جانها ‌ ‌ ‌ عالم همه بیقرار آمد

هین دامن عشق برگشائید ‌ ‌ ‌ کز چرخ نهم نثار آمد

ای مرغ غریب ریخته پر ‌ ‌ ‌ برجاسی تو پر چار آمد

هان ای دل تشنه سینه بگشای ‌ ‌ ‌ کان گم شده در کنار آمد

ای دوست بیا دو دست بیلن ‌ ‌ ‌ کان سرور پایدار آمد

گفتی که بشر چه عذر گویم ‌ ‌ ‌ کان شاه با عتذار آمد

گفتی که کجا روم ز دستش ‌ ‌ ‌ دستش همه دستیار آمد

نازی دیدی و نور بود آن ‌ ‌ ‌ جوئی دیدی بحار آمد

آنکس که ز بخت خود گریزد ‌ ‌ ‌ گر بخته شرمسار آمد

خامش کن و نقطهاش مشمر
فضلیست که بیشمار آمد

زرگر بچه دست در آغوشم کرد ‌ ‌ ‌ تا خیر گرفت و حلقه در گوشم کرد

گفتم صنما ز عشق تو بیهوشم ‌ ‌ ‌ لب بر لب من نهاد خاموشم کرد

مائیم فدا یشان و جانها د
گستاخ و دلیر و کار پردازم کرد

هر سینه که سیمبر ندارد ‌ ‌ ‌ مرغی باشد که سر ندارد

وان دل که ز دام عشق دورست ‌ ‌ ‌ بازی باشد که پر ندارد

آنرا چه خبر بود [illegible] | کز باخبران خبر ندارد
آن صید شود به تیر [illegible] | کز عشق سپر ندارد
آن جان که دلیر نیست در راه | تو دیندارے جگر ندارد
در راه فگنده است در [illegible] | تا گوز نگشت بر ندارد
وانکس که نگشت گرد این [illegible] | بس جای گذشت و فر ندارد

وقتی صبح است هین بخسپید
سگ بو که ز صبح اثر ندارد

هر چند که بلبلان گزینند | مرغان دگر همی نشینند
خود گیر که خدمتی نمایند | بر خرمن فقر دانه چینند
از حلقه برون نمایم بنشینند | هر چند که آن شهان نگینند
گر دولت مرا نخواهند | از هر چه کار آفرینند
شیرین و ترش مرا ز شاهند | رد دیگ نهاده بهر اینند
هر حالت با نماز اسے تو بینند | زین اغذیه عیبیان سمینند
مرغان ضمیر از آسمانند | روزی دو سه بسته زمینند
اینجا ز فلک گشته تشنه | هر چند ستارگان وینند
تا در فراق حق چه بینند | تا قدر وصال او ببینند
بر خاک فراقشه گر بریزند | اینجا نهلند شش و چینند

شمس تبریز که سخن بود
شاهان همه صابر و همینند

آن شاهد خوش لقا چه دارد | آئینه اش از صفا چه دارد
هان تا شنوی تو در خیالش | رفتنش بطلب که تا چه دارد
اندر سخنش کشان و بنگر | کز بوی می بقا چه دارد
در گلشن شوق او فروشو | کز نرگس و لاله ها چه دارد

هرچند ز انبیا بلافد / از سیرت انبیا چه دارد
گرچه صلوات می فرستد / از صفوت مصطفا چه دارد
با سایهٔ خود برو سپندار / کو خود چه کس است تا چه دارد
در ساقی خویش جنگ سازان / مندیش گر آن سه تا چه دارد
عمری که در عمر و زید ماندی / اکنون بنگر خدا چه دارد
در جمله ز سر اصل بگذر / بنگر که از و گدا چه دارد
اے کاه سخن دگر نگوئے / اندیش که کهربا چه دارد

وز دیده نگر به شمس تبریز
وز آه من آسمان چه دارد

دوش این بت من جهان چه میشد / وز آه من آسمان چه مے شد
دل پیش رخش چه رقص میکرد / از آتش عشق جان چه مے شد
چشم از نظرش چو مست میگشت / وز قند لبش دهان چه مے شد
آن تیره مژه که صید میکرد / وان ابرو چون کمان چه مے شد
میشد که بلا ز تنگ بخشد / ور ز سوے بوستان چه مے شد
آن لطف سبزه گل همیگفت / وز نرگس ارغوان چه مے شد
جز از پے نور بخشش گردن / بر چرخ روان دوان چه مے شد
گر زانکه ز لطف بیکران داشت / اندر دل و جان روان چه مے شد
بنمود ز لامکان جمالے / بنگر که از و مکان چه مے شد
بگشاد نقاب بے نشانے / وین عالم پر نشان چه مے شد
شب رفت و بماند روز مطلق / وین عقل چو پاسبان چه مے شد

از دیدهٔ غیب چشم تبریز
اے دیدهٔ غیب دان چه میشد

اول نظر از چه سرسرے بود / سرمایهٔ ناز و دلبرے بود

گر عشق وبال و کافری بود — آخر نه بروی آن پری بود
آن جام شراب ارغوانی — وان آب حیات جاودانی
وان دیدهٔ بخت و زندگانی — آخر نه برای این پری بود
جمعیت و روح جای خرم — در سایهٔ آن دو زلف پر خم
در مجلس بزم شاه اعظم — آخر نه بروی آن پری بود
در عشق پدید گشت ماهی — در سایهٔ چتر پادشاهی
افتاده دلم میان چاهی — آخر نه بروی آن پری بود
همچون سه نوبت خمیدن — چون سایه بروی سر خمیدن
در عالم دل ندا شنیدن — آخر نه بروی آن پری بود
آن تافت سپهر چنبری را — آن کو سبق است مشتری را
بشکست بتان آزری را — آخر نه بروی آن پری بود
گر داد طراش عشق آدم — ور زان مه و آفتاب شادم
ور دیده دل درو کشادم — آخر نه بروی آن پری بود
گر هژده هزار عالم ای جان — آخر نه بروی آن پری بود
آن دم که ز مشک و قند مستم — وان می که بجرعه کرد مستم
وان ساغرها که در شکستم — آخر نه بروی آن پری بود
ساقی زمین که مغز بدیدند — دریاب که بادکان رسیدند
مهمان افسرده ی بیزاری — زان حسب کاولیا چشیدند
زان می که ز بوش جمله ابدال — در حلقه پدید و ناپدیدند
وان بزم که صاحبان مجلس — معروف و جنید و با یزیدند
ای ساقی خوب شکر لله — کان روی نکوت را بدیدند
در آتش رخت سوز عشاق — بنگر که چه رختها کشیدند

ای پرده فرا کشیده بنگر

کز عشق چه پرده ها دریدند

از دلبر ما نشان که دارد — در خانهٔ مه نهان که دارد

بی دیده جمال او که بیند — بیرون ز جهان مکان که دارد

آن تیر که جان شکار اوراست — بنمای که آن کمان که دارد

در هر طرفی یکی نگاریست — صوفی تو مگو که آن که دارد

این صورتها که جمله نقشند — آن دوست گهرفشان که دارد

این جمله گدا و خوشه چینند — آن خرمن کان روان که دارد

قلاب شدند جمله عالم — بنمای که گنج و کان که دارد

دی بود زمان شمس تبریز
امروز بگو زمان که دارد

این پرده بگفت چون سر آمد — آوازهٔ دیگر ز پرده درآمد

رفتیم و بقیه را بقا باد — لا بد برود هر آنکه او زاد

نیکان فلک ندید هرگز — خشتی که ز بام در نیفتاد

از علم مناز کاندرین خاک — شاگرد بهان شدست استاد

ای خوب مناز کاندرین گور — بس ماه شیرینست و شاه فرهاد

آخر چه کند وفا پناهی — کاستون ویست پاره باد

گر بد بودیم دفع گشتیم — ور نیک ندیدیم بادتان یاد

گر او حسد و بر خویش باشی — ناگاه روان شوی چو آحاد

تنها ماندن اگر نخواهی — از طاعت و خیر ساز اولاد

آن رشتهٔ غیب نو باقیست — کافست لباب برج اوتاد

آن معدن عشق کان خلاصه است — پاینده شده است تا ابد آباد

این رنگ روان چو تیر آرست — جای دگر آنکه هست بنیاد

چون کشتی نوح خانه بود — بیننده به موج بحر مرصاد



نخفتیم سیانهٔ خموشان   گز حد بردیم بانگ و فریاد

این برده بفکر هم بماندیم
بر صوت دگر عیان فشانیم

جانی که ز نور مصطفی زاد   با او تو مگو ز داد و بیداد

او را تبعیت ست لازم   دائم بود از متابعت شاد

خاری که ز گلبن طرب رست   بر دیدهٔ گل دو پای بنهاد

هرگز ما بی سیاحت آموخت   آزادی چیست سرو آزاد

چارست رواقهای شادی   از آتش و آب و خاک و از باد

زین چار بسیط چون چلیپا   ترکیب موحدان برون باد

زان پنج فلاکست نیک بی شن   آنجا ملکیست بسته مرصاد

کمتر بخشش دو چشم بخشد   بنیاد حکیم تیز و استاد

با دیدهٔ جان چو دایس آلی   در عالم آب و گل بارشاد

بینی تو دیگران نه بینند   هر سو فوری برون ز معتاد

در هر ابری هزار خورشید   در هر ویران هزار آباد

قصری بینی بنام مردان   هم خیمه زنی بنام اوتاد

گر زین سبقت خبر نداری
از جام صفا اثر نداری

زهاد حضرت قدسی بنفشه زار چه میشد   درختهای شقائق دران بسیار چه میشد

دل از دیار حقائق لشد بحصن حقائق   خدای واندکین دل دران حصار چه میشد

فدای یار حریفان و نار بوش ظریفان   هوای نور صبوح و شراب نار چه میشد

هزار بلبل مست و هزار عاشق بیدل   دران مقام تحیر ز روی یار چه میشد

چو عشق در سمین کشید عاشق خود را   ز بوسهای چو شکر دران کنار چه میشد

میان خلعت جان و قبول عشق فراوان   به بارگاه تجلی ز کار و بار چه میشد

به باد و آتش و آب و بخاک عشق درآمد — ز بیم یک نظر عشق هر چهار چه بشد

چو شمس مفخر ما در زره آتشی چه درختی
ز شعلهای لطیفش درخت وار چه بشد

ز سر بگیرم و عیشی چو پای گنج فروشد — ز روی پشت پیلی که گنج زد ازو بچسید

بره نشسته ام ای جان برای دل که برآید — کجا برآید آن دل که بگوی عشق فرو شد

سوالان چو آتش ز عشق سوی حق آیید — بسوی عشق گریزم که جمله فتنه ازو شد

که در سرم ز شرابش ز چشم مانده خوی آتش — ز دست ساقی تابش گرسنه بود که او شد

بنجان عشق نشستم چشیدم از نمک او — چه نقد کردم خود را که عشق همه اگر شد

سبو بدست و دویدم بجوی بار معانی — شد آب جمله سبویم چه جای است ای سبو بماند

نماید آب معلق بدستم از سر حیرت — فرو شدم به تفکر که این چه شکل است چه نوشد

تا ز شام برفتم بسوی طرفه روی — چو دیدم برو در خوشیم ز بام زود فرو شد

سرانه دیه برون زد چو شمع طارق ازرق — ز بام و خانه و بنده بجملگی او شد

بهم دو دست دهان بر که باز گشت معانی
بسوی خطه تبریز ما و کار نکو شد

گرفت خشم زبستان سرخروی برون شد — چو زشت بود بصورت بجوی زشت نگون شد

چو دل سیاه بد و قلب کور دیده سیه شد — نمود جنبش عاریه باز رفت ساکن شد

نیافت صیقل احمد حسام بولهب ارچه — بداد دل بدرش بود و آتشش را نمون شد

فرو کشیم بند در چه آیینه رخ فکرت — چو آینه بنمایم که رام شد که حرون شد

سخن که هیچ نگوییم بجز خواطر خود را — که خاطرم نفسی عقل گشت باز جنون شد

مراد روح چو شهری جدا اشتر ببر خود — بآب گل نشد آن شهر من نه کن فیکون شد

سخن ندارم من با بد و نکو ببر تو — که این چه کرد و کجا رفت و آن ز و سوسه خون شد

خموش کن که بهار انجو و گشد دل م انا
همیشه بود نظر های کژ نکو نه کنون شد

طبل بقا کوفتند ملک مخلد رسید — جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید

روے زمین شسته شد جیب دریا آسمان — بار دگر مه شگافت روح مجرد رسید

گشت جهان پر شکر بست سعادت کمر — خیز که بار دگر خوش نفس قد و گل خد رسید

دل چو سطرلاب گشت آیت هفت آسمان — شرح دل احمدی هفت مجلد رسید

عقل معلق چو شد صاحب سلطان عشق — گفت باقبال تو نفس مقید رسید

پیک دل عاشقان رفت بسر چون قلم — مژده که همچون شکر در دل کاغذ رسید

چند کند زیر خاک صبر روانهاے پاک — هین ز لحد برجهید نفس سر موید رسید

طبل قیامت زدند صور حشر مے رسید — وقت شد ای مردگان حشر مجدد رسید

بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور — آمد و آواز صور روح بمقصد رسید

وحش در استارگان غلغله افتاده بود — کز سوے آن اختران اختر اسعد رسید

رفت عطارد ز دست لوح قلم را شکست — در پی او زهره جست مست الفرقد رسید

قرص قمر رنگ ریخت خور ز اسد سیگریخت — گفتم خیر است گفت سیاهی بجد رسید

بهرام خود انداخت تیغ گشت ز هیبت چو میغ — کیوان بر خود گداخت کآتش جود رسید

مقبل دوران غلغله خواست که پیدا شود — کودک وهم کودک است گر چه بابجد رسید

خیز که دوران ماست جان جهان آن ماست — چون نظرش جان ماست عمر مؤید رسید

ساقی بی رنگ و لاف ریخت می از درد صاف — رقص جمل کرد قاف عشق ممرد رسید

باز سلیمان روح گفت صلای صبوح — فتنهٔ بلقیس را صرح ممرد رسید

چشم حسودان دین کور سے دیو لعین — کحل دل و دیده در عین مرمد رسید

از پی نامحرمان قفل دم بر دهان — خیز بگو مطربا عشرت سرمد رسید

آه که بار دگر آتش در من فتاد — وین دل بیخود شده روے بصحرا نهاد

آه که دریاے عشق بار دگر موج زد — از جگرم هر طرف چشمه خون بر گشاد

آه که زد آتشے دامن جان در گرفت — دود گرفت آسمان آتش من یافت باد

آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن / یارب فریادرس آتش دل داد داد

لشکر اندیشها سیر سد از بیشها / سینه دلم را طلب عمر مرا دار شاد

ای دل روشن‌ضمیر بر همه دلها امیر / صبر گزیدی بیافت جان تو جمله مراد

چشم چشم در خیال مانده در یکدگر / چشم تو سوی حق ست خشم حشم بر تو باد

آتش ما از سماست آن سما از کجاست / این همه از عشق زاد عشق عجب از که زاد

دست تو دست خدا چشم تو مست خدا / بر همه افتاده باد سایهٔ رب العباد

گر ترا بخت یار خواهد بود / عشق را با تو کار خواهد بود

عمر بی عاشقی مدار حساب / کان برون از شمار خواهد بود

هر روانی که سیر و بی عشق / پیش حق شرمسار خواهد بود

هر چه اندر وطن تو اسبکست / ساعتی کور بی بار خواهد بود

شاه با تو چو در غم عشقی / چون پدر مهردار خواهد بود

فقر کز وی تو عار میداری / از ویت افتخار خواهد بود

تلخی صبر اگر گلوگیر ست / عاقبت خوشگوار خواهد بود

چون رهد شیر روح ازین صندوق / اندران مرغزار خواهد بود

چون ازین لاشه خر فرود آیی / شاه دل شهسوار خواهد بود

دامن جد و جهد را بکشای / کز فلاک [illegible] خواهد بود

در نهان بودی و شدی پیدا / در نهان آشکار خواهد بود

هر که تن را نکرد خوار امروز / همچو فرعون خوار خواهد بود

هر که چون گل ز آتش آب نشد / اندر آتش چو خار خواهد بود

هر که او ناظر خدای نشد / سخرهٔ انتظار خواهد بود

هر که او اختیار کرد این عشق / شاه را اختیار خواهد بود

هر که او مست و پست عشق نشد / تا ابد در خمار خواهد بود

هر که را مهر و مهر این دم نیست — اشتری بی مهار خواهد بود

در سر هر که چشم عبرت نیست — خوار و بی اعتبار خواهد بود

شمس تبریز چون قرار گرفت
دل از و بیقرار خواهد بود

من بسازم ولیک کی شاید — زاغ با طوطی کی شکر خاید

آن طوطی ست از شکر مست — زاغ را می کمیز خر باید

هر یکی را ولایتی ست جدا — راست با کج نکو همی ناید

عشق در خود نگر کجا گنجد — خر من باده چه شیر نر زاید

بگریز از کسی که عاشق نیست — زانکه گرگین کرت اگر افزاید

ور شوی کوفته به یاون عشق — همچو سرمه بدان که می ساید

چون شود سوده چون غبار بطریق — جای تو چشم دلبران شاید

هین مکن جای خویش خاک از آنکه — شمس تبریز مست می آید

رو خمش کن که اندرین درگاه
مست با عربده نمی آید

دیده خون گشت خون نمی خسپد — وین دلم از جنون نمی خسپد

مرغ و ماهی ز من شده حیران — کین شب و روز چون نمی خسپد

پیش ازین در عجب همی بودم — کآسمان نگون نمی خسپد

این فلک خود کنون ز من مست است — که چرا این زبون نمی خسپد

هین خمش کن تا جاهل راجع شو — دیدهٔ راجعون نمی خسپد

ز اقتضاهای شمس تبریزی
ذوفن ذوفنون نمی خسپد

هر که در ذوق عشق دنگ آمد — سخت فارغ ز نام و ننگ آمد

بشنود پند و گفتگوی کسان — شیر گیری که چون پلنگ آمد

شیشهٔ عشق را فراغتهاست | گر بر او صد هزار سنگ آمد
ننگ و ناموس کی محل دارد | زانکه او دلربای سنگ آمد
صد هزاران چو آسمان و زمین | پیش میدان عشق تنگ آمد
قیصر روم عشق باقی باد | چه غم ست ار سیاه زنگ آمد
زهره بر چنگ این نوا میزن | کان قمر عاقبت بچنگ آمد
وی عطارد تو مینویس که شمس | بمراعات بعد جنگ آمد
شمس تبریز سرکری تو نیست | عذر او پیش خلق لنگ آمد

من خمش کردم این زبان از خلق
بر دل از شور خلق زنگ آمد

شاه آخر زمان فراوان شد | شکر و مصر هر دو ارزان شد
بخت رست از بلا و تخت نشست | تاج بر سر که بیت خاقان شد
شمس عرشی او چو رخ بنمود | تن چه باشد که تنگها جان شد
عشق مهمان بس شگرف آمد | خانها تنگ بود ویران شد
پر و بال از جمال حق رویید | قفص مرغ و بیضه ویران شد
پردلان خیره گشته کین چه دل است | بزدلان خیره دل که دل جان شد
های من کو سبب عیش از سر کبر | پیر من بگو که بابا اینها شد
چونکه زر باخت خواجهٔ صراف | صرفه و برد و ازان که دکان شد
گفته کم گو خموش حاضر باش | غفلت و قال و قیل عمیان شد

شمس تبریز نرد بانے ساخت
بام گردون بر آ که آسان شد

عاشقانے که با غم میزنند | پیش معشوق چون شکر میزنند
از الست آب زندگی خوردند | لاجرم شیوهٔ دگر میزنند
چونکه در عاشقی حشر کردند | شه چو این مردم حشر میزنند

از فرشته گذشته اند بلطف　　دور از ایشان که چون بشر میرند

تو گمان میبری که شیران نیز　　چون سگان از برون میرند

آن سگانی که لاشه نفتند　　جمله در آتش سقر میرند

چونکه دارند بغض آل نبی　　برشته در چشم یکدگر میرند

بد و دشاه شان با قبال　　چونکه عشاق در سفر میرند

جمله روشن شوند چون زهره　　چونکه در پای آن قمر میرند

عاشقانی که جان یاگرانند　　همه آیند و در جگر میرند

همه را آب عشق بر جگرست　　همه آیند و در جگر میرند

اولیا چشم غیب بگشایند　　باقیان جمله کور و کر میرند

عارفان جانب نعیم روند　　غافلان خوار و بیخبر میرند

وانکه شبها نخفته اند ز بیم　　جمله بی خون و بی حذر میرند

وانکه اینجا علف پرست بدند　　گاو بودند و جمله خر میرند

وانکه اینجا که آن نظر جستند　　شاد و خندان در نظر میرند

شاه شان در کنار لطف کشد　　نه چنین خوار و مختصر میرند

وانکه اخلاق مصطفا شان بود　　بنده آل و با خبر میرند

همه هستند همچو دُر یتیم　　کی برابا در و پدر میرند

دور از ایشان فنا و مرگ ولیک
این بتقدیر گفتم ار میرند

گفتم که ای جان جان خود چه باشد　　ای درد و درمان درمان چه باشد

خواهم که سازم صد جان و دل را　　پیش تو قربان قربان چه باشد

ای نور رویت ای بوی کویت　　انوار ایمان ایمان چه باشد

گفتم گزندی بر بیگناهی　　بر بیگناهی بهتان چه باشد

اقبال پیشت سجده کنانست　　ای بخت خندان خندان چه باشد

بگشای ای جان در ضعیفان — کوری دربان دربان چه باشد

بنمود صوفی کوان ندارد — باری بپرسش کان آن چه باشد

بردار پرده از پیش دیده — بر رغم شیطان شیطان چه باشد

بس خلق هستند کز یار مستند — در ذیل مستان انسان چه باشد

یکدم خمش باش گفتار کم کن — رو سوی میدان میدان چه باشد

هر کجا بوی خدا می آید — خلق بین بی سر و پا می آید

زانکه جانها همه تشنهٔ اوست — تشنه را بوی سقا می آید

شیر جو از کرمند و نگران — تا که مادر ز کجا می آید

در فراقند و همه منتظرند — تا کجا وصل و لقا می آید

از مسلمان و جهود و ترسا — هر سحر بانگ دعا می آید

خنک آن بنده که در گوش دلش — ز آسمان بانگ صلا می آید

گوش دل را ز هوس پاک کنید — زانکه بانگ ز سما می آید

گوش آلوده نیابد زیرا — هر سزائی بسزا می آید

چشم آلوده مکن از لب خاک — کان شهنشاه بقا می آید

ور شد آلوده بشکس می شو — زانکه آن اشک دوا می آید

کاروان شکر از مصر رسید — شرف بانگ درا می آید

هین خمش کرد که باقی غزلی — شاه گویندهٔ ما می آید

کی باشد کین قفس چمن گردد — وین در خور کام و نام من گردد

وان زهر قتول انگبین گردد — وان خار خلنده چون سمن گردد

آن ماه دو هفته در کنار آید — وز غصه حسود ممتحن گردد

جان یوسف مصر الصلا گوید — یعقوب قرین پیرهن گردد

آن خشک نشاط ساز نو یابد
وآن زهره غنچه چمن گردد

سیمرغ هوای ما ز قاف آید
بوام علیفور و بوالحسن گردد

هر ذره مثال آفتاب آید
هر قطره بموهبت عدن گردد

از خوبی دلبران و مهرویان
هر گوشه شهر ما ختن گردد

چون قالب مرده جان هم دایم
فارغ ز لفافه و کفن گردد

جان و دل صد هزار دیوانه
از بوسه یار خوش دهن گردد

آن روز که جان جمله مخموران
ساقی هزار انجمن گردد

جانم چو نبو شد از فنا جامی
با ساقی عشق هم وطن گردد

خاموش گرد و ز خود بر آساید
جست ملک عدوی تن گردد

پیرهن یوسف و بو میرسد
در پی این هر دو خود او میرسد

بوی می لعل بشارت دهد
کز پی تو جام و کدو میرسد

نقش انا الحق ز تو منصور گشت
نور حق از کوه بتو میرسد

نیست زیان هیچ ز سنگ آسیا
سنگ بلا ها بسبو میرسد

آبحیات ست ورای ضمیر
جوی جگر کاب بجو میرسد

آب بزن بر جگر آتشین
باد درین خاک از و میرسد

عشق و خرد هر دو بجنگ اندر اند
عربده هر لحظه بکو میرسد

هرچه دهد عاشق از رخت و بخت
عاقبت آن جمله باو میرسد

مائدهٔ خواستی از آسمان
وقت شد از دشت بکو میرسد

گرچه لبیسی برد ز شوهر عروس
او و جهاز ش لبشو میرسد

مژده ده ای دیده که آن شمس دین
امشب از دشت بکو میرسد

دوست جهان به که بلا کش بود
عود جهان به که در آتش بود

جام جفا باشد دشوار خوار | چون ز کف دوست رسد خوش بود
زهر بنوش از قدحی کان قدح | از قلم لطف منقش بود
عشق خلیل ست درا در میان | جای در آتش همه لغزش بود
سرد شود آتش پیش خلیل | سنبل و بید و گل دلکش بود
در خم چوگانش یکی گوی شهر | تا فلکت زیر تو مفرش بود
رقص کند گوی اگر چه ز زخم | در ره در کوب کشاکش بود
سابق میدان بود اول اجرم | قبلهٔ هر فارس مهوش بود
چونکه تراشیده شدست تمام | دست از آن غم که در آتش بود
آنکه مشوش ز دویست این ست | گرد جهان جمله مشوش بود
مفخر تبریز ترا یار غار | شش نه و پنج نه در ششش بود

من خمشم تا که ز حضرت مرا
رمز تو در وقت و محلش بود

عشق مرا بر همگان برگزید | آمد و ستانه ز خم را گزید
شکر کز آن کان ز جهری | روزی من تا در گنجی رسید
خواست کرا هم نکند چشم دوست | بر رخ خوبم سره سیلی کشید
باده فراوان و خم و جام نی | بوسه بی اندازه ولب ناپدید
کو سگ نفس ای همه عالم بگیر | از لب سگ کی شده دریا پلید
ای شب کفر از تو شده ز دین | گشته مرید از دم تو با یزید
جان سعادت بکشد نفس را | تا همه آیند سعید و شهید
کی بر هد صید از آن صاید ای | کو سگیها سگ تن رهید
ای خرقت پیر جهان سوز سر | تازه شد از یار هزاران قدید
وی بدن مرده برون آ ز گور | صور دمیدند ز عرش مجید
چپ کن و بشنو دل خاموشان | آید که الله بعیش جدید

شمس چو از مشرق جان بر دمد
هر که نظر کرد درو شد سعید

آه دران شمع منور چه بود — کآتش زد در دل و دل را ربود
ای زده اندر دل من آتشی — سوختم ای دوست بیا زود زود
تا بکشش دل صورت مخلوق نیست — کز ره دل حسن خدا رخ نمود
جز شکرش نیست مرا چاره‌ای — جز گل او نیست مرا هیچ سود
جان من اول که بدیدم ترا — گوش من از لعل تو سری شنود
چون لبم از چشمهٔ تو آب خورد — غرق شدم در تو و سیلم ربود
سیل تو ام برد به بحر فنا — گفتم خود سینه و عقبی نبود
شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد — کیست حریف تو درین قصه باد
باد چو روح ست و تو آتش مربی — عیسی دل رسته ازین مهر و داد
رقص شما هر دو کلید بقاست — رحمت الله برین رقص باد
میوهٔ هر شاخ ببعده رود — آنکه برست ست ز کون و فساد
نعمت ما چون ز مکوّن نبود — کم نشد از خورد و نیامد نفاد
روزی هر قوم ز باغ دگر — خوان بزرگ ست ترا ای جواد
بلکه نسیم آید نزد مرید — زان نظر نور که بخشد مراد

قسمت و بخت ست برو بخت جوی
بخت به از گفت بود بی عناد

هر که ز عشاق گریزان شود — عاقبت الامر پشیمان شود
والله منت همه بر جان اوست — هر که سوی چشمهٔ حیوان شود
دل که سوی عشق کشد عاقبت — در حرم عصمت سلطان شود
تنگ بود حوصلهٔ آدمی — از تف او قلزم و عمان شود
رو بدل اهل دلی جا بگیر — قطرهٔ یم بوسوی مرجان شود

جنبش هر چیز با اصل خودست | هر چه بود کل کسی آن شود
جان و دل از جد بود از میل [illegible] | هم صفت دلبر جانان شود
خار که سر تیز زره عاشقی [illegible] | [illegible] ریستان گلستان شود
ناطقه را بند کن و جمع باش | [illegible] همه تو پریشان شود

آنچه گل از غنچه تماشا میکند | و انجم [illegible] کان زنخدا میکند
[illegible] بیاده که گشته [illegible] است [illegible] | [illegible] ست [illegible] قضا میکند
سوسن با تیغ و [illegible] ن [illegible] | [illegible] تکبر [illegible] سزا میکند
بلبل [illegible] ین که [illegible] ان میکشد | [illegible] از ان گل [illegible] میکند
گوید هر یک ز [illegible] وسان باغ | کان گل [illegible] سوی ما میکند
گوید [illegible] که گل ان [illegible] | [illegible] سروپا میکند
وست بر آورده هزار [illegible] چنار | [illegible] بگویم چه دعا میکند
بر سر غنچه که کلاهی نهد | پست بنفشه که [illegible] تا میکند
گرچه خزان کرد زیانها بسی | فصل بهار آمد ادا میکند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ | جمله بهانه است خدا میکند
غیرت عشق ست وگرنه زبان | شرح عنایات الا میکند
مفخر آفاق جهان شمس دین | باز مراعات شما میکند

زان از سلی نور که پرورده اند | در تو زیادت نظری کرده اند
خوش بنگر در همه خوشیدوار | تا نگذارند که افسرده اند
سوی درختان نگر ای نوبهار | کز دی دیوانه چه پژمرده اند
بشکن امروز خمار همه | کز می تو جام شبی برده اند
ورده تریاق حیات ابد | کین همگان زهر فنا خورده اند
همچو سحر پرده شب را بدر | کین همه محجوب پس پرده اند
بس کن و خاموش کن آزاده زبان | کین همه یک گوش نیازرده اند

دگرباره سر مستان ز مستی در وجود آمد
مگر آن مطرب جانها ز مستی در سرود آمد

ابد از آن وجود آن بازال دگرباره بشوریده
وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد

جهان کهنه شد تازه ز بانگ صور اسرافیل
عرب را شد این پیدا عجم را زاد و بود آمد

ببین اجزای خاکی را که جان تازه پذیرفته
همه خاکیش پاکی شد زیانها جمله سود آمد

چو رنگ و بوی این عالم برون از پرده پیدا شد
چه نور از جام رنگ آمیز آن سرخ و کبود آمد

نصیب جام از آن لذت نصیب چشم از آن رنگ
ازیرا ز آتش بلخ نصیب رنگ و دود آمد

بسوز ای دل که خامی تو بیاید بوی دل از تو
کجا دیدی که بی آتش ز عودی بوی عود آمد

همیشه بوی با عود و ظهورش ز آتش محرق
یکی گوید که دیر آمد یکی گوید که زود آمد

درین صفعیت شاهنشه دلی در جوش و غفر
حجاب روی چون ماهش ز چشمش نیل خود آمد

شمال غربت من با امام شمس تبریزی
اگر زشنا خفتی تو شمال تار و پود آمد

نشاید عیب پرسیدن ترا خانه کجا باشد
نشانی ده مگر یابیم که آن اقبال ما باشد

تو خورشید جهان باشی و از چشم نهان باشی
تو خود را در نهان داری و آخر آن روا باشد

نه گفتی من وفا دارم وفا را من خریدارم
ببین در رنگ رخسارم ببین بی آن وفا باشد

برین آتش کبابم من ز آب اندر خرابم من
چه باشد ای شه خوبان کسی کز تو جدا باشد

بیا دریاب شکر لب بهم گشت ست در قالب
دلم دریغ شما دارد تنم پیش شما باشد

دل من در فراق ای جان چو بادست ای صنم بیجان
شده از شوق سرگردان مثال آسیا باشد

بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین
حذر کن ز آتش پر کین دلم گفت آن خطا باشد

ز شفقت اینکه من دیدم بیا تا دست برگیرم
ببر دل زانکه کشتیم کسی را کاشنا باشد

چو او پیدا و پنهانست جهانی نقش او جانست
ببینید میل آنکه سلطان ست مگر ظل خدا باشد

خروش بانگ مستان از کجا می بود مینک
سبکساری ترا این را اگر ز آهن ربا باشد

خریدی خانه دل را از آن هست سیدانی
هر آنچه هست در خانه از آن کتخدا باشد

تماشی کان تو بود در برون اندر از خانه
درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد

مسلم گشت دلداری ترا ای دلبر عالم
مسلم گشت جان بخشی ترا وین هم ترا باشد

که دریا را شکافیدن بود خاصیت موسی
قبای مه شکافیدن ز دست مصطفی باشد

بیا راسی عشق ایک فتنه که مردم راه تو گیرد
بهر اندر کسی باشد که جویای فنا باشد

بتی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد
دو چشم او بجادوئی دو چشم خلق بردوزد

شما دلها نگهدارید من باری مسلمانان
چنان آمیختم با او که می با شیر آمیزد

نخست از عشق او زادم به آخر دل بدو دادم
چو میوه زاید از شاخی بدان شاخ اندر آویزد

سر زلفش همی گوید که از زوتر رسن بازی
رخ شمعش همی گوید کجا پروانه تا سوزد

برای آن رسن بازی تنت را زود چنبر کن
درافکن تن به آتش زود تا زو بر ترا فروزد

چو ذوق سوختن دیدی دگر نشکیبی از آتش
اگر آب حیات آید ترا از آتش بینگیزد

خمش کن ساعتی ای دل که در اندوه عشق تو
ندانی این قدر باری که از گفتن فرح خیزد

خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد
از این محو من در وی همه اثبات من گردد

ز حرف عین چشم او ز طرف جیم زلف او
شه شطرنج هفت اختر بحرف مات من گردد

اگر مصحف بکف گیرم ز حیرت افتد از دستم
رخش سر عشر من گیرد لبش آیات من گردد

جهان طور است و من موسی و او قصان من پیشش
ولیکن این کسی داند که در میقات من گردد

برآمد آفتاب جان که خیزید ای گران جانان
که گر بر کوه برتابم کمین ذرات من گردد

بیا شد دل و زین حیرت پدر شد جان مرا حیرت
گرو شد سر درین فکرت که جمع اشتات من گردد

خیال غیر را چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم
که تا اخلاق آن دلبر صفات ذات من گردد

خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم
درین تا مات من پیچید برین هیهات من گردد

مرا عهدیست با شادی که شادی جان من باشد
مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد

بخط خویشتن فرمان بدستم داد آن دلبر
که تا بخت است و تا تخت است او سلطان من باشد

اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم
وگر من دست خود خستم همو درمان من باشد

چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد
چه سنجد پیش من رستم چه از دستان من باشد

بدرم زهره را زهره خراشم ماه را چهره
برم از آسمان مهره چه او کیوان من باشد

بدرم چنبر مه را بریزم ساغر شه را
دگر خواهند تا دانم چه دل تا وان من باشد

چراغ چرخ گردونم چه اجزا خوار خورشیدم
بهر کو گوی و چوگانم چه دل میدان من باشد

صنم مصر و شکرخانه چه یوسف در برم گیرد
چه جویم قوم کنعان را چه از کنعان من باشد

زهی حاضر زهی باطن زهی ناظر زهی ظاهر
زهی الزام هر منکر چه او برهان من باشد

زهی جانیست در عالم که نقشش آید از صورت
چو شد صورت انسان اگر او آن من باشد

سر ما هست و من مجنون مجنبانی تو زنجیرم
مرا هر دم سر مه شد چه مه در خوان من باشد

سخن بخشش زبان من چه باشد شمس تبریزی
تو خامش باش از یاری که دل حسان من باشد

صلا یا ایها العشاق کان زیبا نگار آمد
میان سینه بیت عشرت را که یار اندر کنار آمد

بشارت می‌پرستان را که کار افتادگستان را
که بزم روح گسترده باده بی خمار آمد

قیامت در قیامت بین نگار سرو قامت بین
که تو عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد

چه او آب حیات آمد چه آتش برانگیزد
چه او آمد قرار جان چرا جان بیقرار آمد

در آ ساقی دگر باره بکن عشاق را چاره
که آهو چشم خونخواره چو شیر اندر شکار آمد

چو کار جان بجان آمد ندا الامان آمد
که لشکرهای عشق او زهر سو در حصار آمد

نه اول ماند نه آخر مراد عشق آن فاخر
که هرگز عشق با مستی و محبت مثل یار آمد

بآتش باد و آب و خاک نفس شمس تبریزی
اگر دار دگذر میدان که جان هر چهار آمد

بیاید لها و جانها را شهنشه باز میخواند
بیا که گله را چوپان بسوی دشت میراند

بهار است و همه ترکان بسوی پیله رو کرده
که وقت آمد که از فلک به پیلا رخت گرداند

همه مرگوسفندان را گیاه و برگ پارینه
که باغ و بیشه میخندد که برگ تازه افشاند

بپائید ای درختانی که دستان خلها بستند
بهار لطف باز آمد که از والصاف بستاند

صلا زد هدهد و قمری که خندان شو دگر گیری
که باز آمد سلیمانی که مورے را برنجاند

صلا زد داعی دولت که دنیا گشت چون جنت
بیا کین شکل و این صورت بلطف باز میماند

دم سرد زمستانی ز رشک ابر نیسانے
پیے این بود میدانے که عالم را بخنداند

تماشا سوی بستان بر که گل خندید و نیلوفر
بود کانجا بود دلبر سعادت را که بستاند

یقین آنجاست آن جانان اسیر چشمهٔ حیوان
که باغ مرده زنده گشت و جان بخشید او ماند

چو اندر گلستان آید گل و سروش سجود آرند
چو اندر نیستان آید قصب بر قند بچپاند

درختان همچو یعقوب بدیده یوسف خود را
که هر مهجور را آخر ز هجران صبر برهاند

ترجیع سوم باز آ شرف کن دل ما را
بگردان جام صهبا را یکی کن جمله دلها را

بخلوتخانه گر با ما شبے دلدار در جنبد
برقص آید دل اندر تن در و دیوار در جنبد

درافتد غلغل و شادی میان عاشقان آید
هزاران نعره برخیزد چو او یکبار در جنبد

حقیقت دان که در ساعت میان مجلس عشرت
شهیدان بینے افتاده چو شاهدوار در جنبد

اگر عکس جمال او فتد در منزل کیوان
زمین از تابش آن نور گردونوار در جنبد

چه جاے غفلت و نقلست کز شوق جمال او
همه دریا برقص آید که و کهسار در جنبد

دل نازک چو برگ گل که از بادی شود گردان
چو باشد کز سر حالت بدین گفتار در جنبد

اگر آن خلق دنیا خود گزند کور از سعتے
چه شد گر زاهد و عابد از آن اسرار در جنبد

غلط گفتم سخن این معنی بجای زاهد و عابد
چه شد گر تو و او رهبان در زنار در جنبد

ولا نزد کسے منشین که او از دل خبر دارد
بزیر آن درختی رو که از گلهاے تر دارد

درین بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران
بدکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد

ترازو گر نداری پس ترا زو ره زند هر کس
یکی قلبی بیارایی که پنداری که زر دارد

ترا بر در نشاند او بطرارے که می‌آیم
تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد

بهر دیگے که می‌جوشد میاور کاسه و منشین
که هر دیگی که می‌جوشد درون چیزی دگر دارد

نه هر شخصی هنر دارد نه هر بابی شکر دارد
نه هر چشمی بصر دارد نه هر بحری گهر دارد

بیا ای بلبل بستان از این نالهٔ مستان
میان صخره و خارا اثر دارد اثر دارد

بنه سر گر در اینجا تو نمی‌گنجی که در سوزن
اگر رشته نمی‌گنجد از آن باشد که سر دارد

چراغ است ای دل بیدار به زیر دامنش می‌دار
ازین باد و هوا بگذر که او بس شور و شر دارد

چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه گشتی
حریف همدمی گشتی که آبی بر جگر دارد

چو آبی بر جگر داری درخت سبز را مانی
که میوه برده‌ای دائم درون دل سفر دارد

خمش کردم ز گفتن من شدم مشغول حال خود
که با دست این سخنها و باطن دل شرر دارد

ز خاک من اگر گندم برآید
از آن گر نان پزی مستی فزاید

شود دیوانه سازنده چو نانبه
تنورش بیت مستانه سراید

میا بی دف بگورم ای برادر
که در بزم خدا غمگین نشاید

زنخ بربسته و در گور خفته
دهن ریحان بزم یار خاید

بدری زان کفن بر سینه بندی
خراباتی ز جانت برگشاید

ز هر سو چنگ با بانگ چغانه
که هر کاری ز مستی کار زاید

مرا حق از می آن آفریده است
همان عشقم اگر مرگم بساید

منم مستی و اصل از می عشق
بگو از من بجز مستی چه آید

از آن پس خامشی آرامم
چو از گفتار کاری بر نیاید

ببرج سایهٔ شمس حقایق
بپرد روح من دیگر نپاید

ز رویت ماه و اختر می‌توان کرد
ز زلفت مشک و عنبر می‌توان کرد

ز روی زرد همچون زعفرانم
جهانی را مزعفر می‌توان کرد

ز آب چشم همچون ارغوانم
رخ گیتی معصفر می‌توان کرد

بیک دانه ز خرمنگاه ماهت
فلک‌ها را مسخر می‌توان کرد

تو آن خضری که از آب حیاتت — گدایان را سکندر میتوان کرد

بخوردا کردهای دل آنکه از دل — ره پنهان بدل بر میتوان کرد

جهان شش جهت را گر زدی تست — چو دل آمد سر در میتوان کرد

درآور دل که منظرگاه حق ست — اگر هم نیست مخبر میتوان کرد

دل آهن ز شوقش نرم گردد — دل ز اشکست جوهر میتوان کرد

ز کوئی در جوال نفس ماندی — وگر نه ترک این خر میتوان کرد

بیار آن باده حمرا و در ده — کز احمر عالم اخضر میتوان کرد

از آن باده که پر و بال عشقست — ز هر جزوم کبوتر میتوان کرد

درآ ای ماه در عشرت بخانه — که تن را فرش ما در میتوان کرد

اگر ساغر نداریم سے بیاور — دو کف را همچو ساغر میتوان کرد

کنم تیغ زبان اندر نیامش — ز خاموشی چو اسپر میتوان کرد

اگر بود [illegible] را که گرد غم نگردد — از [illegible] بخورد [illegible] نگردد

بیا [illegible] آب و گل چه غم آمد — که شور [illegible] نگردد

[illegible] دل پیراهن غم — [illegible] از غم [illegible] نگردد

[illegible] آن قوت یابی — [illegible] این عالم نگردد

[illegible] عدو که [illegible] — عدوی کهنه حال [illegible] نگردد

دلا سرمست کن کم کن ملولی — ملول اسرار را [illegible] نگردد

چو ماهی [illegible] معنی — که جز با آب خوش [illegible] نگردد

[illegible] دریاست از منظر نهانی — که در [illegible] آدم نگردد

هم انسان تا ز حیوان نبرد — دران صحبت خوش حیوان [illegible] نگردد

خموش از حرف زیرا مرد معنی — بگرد حرف لا دلم نگردد

مگر در آب چیزی مینماید | که بنشستی و آبت می رباید
بر آن آبی که در روی عکس غیبست | اگر آب حیاتست آن نشاید
سلام علیک ای آب حیاتی | که او از مغز جان و دل گشاید
هزاران آفرین بر دلربائیم | ولی دل کو که تا او دل رباید
تو صیادی و مرغ مرده در دست | چنان شاهین برین مرده چه آید
مرا جانیست چون فردوس خرم | که هر شاخی از و عدنی بزاید

همه دیوار باغش سنگ سرمه ست
بهاون گر کسی خاکش بساید

اگر عالم همه پر خار باشد | دل عاشق گل و گلزار باشد
اگر بیکار گردد چرخ گردون | جهان عاشقان برکار باشد
همه غمگین شوند و جان عاشق | لطیف و خرم و عیار باشد
بعاشق کی رسد هر شخص مرده | که او با صد هزار انوار باشد
وگر تنهاست عاشق نیست تنها | که با معشوق پنهان یار باشد
سوار عشق شو وز ره میندیش | که اسپ عشق بس رهوار باشد
بیک ساعت ترا آنجا رساند | اگر چه راه ناهموار باشد
شراب عاشقان از سینه جوشد | حریف عشق در اسرار باشد
بصد وعده نباشد عاشقان را | که مکر دلبران بسیار باشد
علف خواری ندارد مرد عاشق | که جان عاشقان خمار باشد

ز شمس الدین تبریزی بپرسید
که هر که مست آنجا هشیار باشد

با همه کان بسر شود بی تو بسر نمیشود | داغ تو دارد این دلم جای دگر نمیشود
دیده عقل مست تو چرخه چرخ پست تو | گوش طرب بدست تو بی تو بسر نمیشود
جان ز تو نوش میکند دل ز تو جوش میکند | عقل خروش میکند بی تو بسر نمیشود

باغ من و بهار من خرمن من و خمار من — خواب من و قرار من بی تو بسر نمیشود
جاه و جلال من توئی ملکت و مال من توئی — آب زلال من توئی بی تو بسر نمیشود
گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا شوی — که چه کنی کجا روی بی تو بسر نمیشود
دل بنهد تو بر کنی توبه کنند بشکنی — اینهمه خود تو آن کنی بی تو بسر نمیشود
بی تو اگر بسر شدی زیر جهان زبر شدی — باغ ارم سقر شدی بی تو بسر نمیشود
خواب مرا تو بسته‌ئی نفس مرا تو خسته‌ئی — در دل و جان تو رسته‌ئی بی تو بسر نمیشود

تا تو نباشی یار من نور نگرد کار من
مونس و غمگسار من بی تو بسر نمیشود

ای رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه میشود — بهوسی نگر ببین کز هوسی چه میشود
در دل من بهر شبی از هوس شکر لبی — بر سر کوی شب روان از عسسی چه میشود
هیچکسی گمان برد هیچ کسی نشان دهد — کین دل من ز آتشی عشق کسی چه میشود
آن عسل چو برف او وان شکر شگرف او — از سر لطف و تازگی از مگسی چه میشود
عشق چه همی بادهٔ بحر صفت گشادهٔ — دل که درو فتاده و در نی چو خسی چه میشود
دیدهٔ تیره دل روشن آن فقیر را — در طریق صفای خود آن عیسی چه میشود

از تبریز شمس دین دست دراز میکند
سوی دل همچو دل از دسترسی چه میشود

باز تو ناز میکنی ناز جهان ترا رسد — حسن و نمک ترا بود ناز دگر کرا رسد
چشم تو ناز میکند عسل تو دا میدهد — کشتن حشر بندگان از قبل از غمار رسد
چشم کشید خنجری لعل نمود شکری — بو که میان کشمکش هدیه باشنا رسد
سلطنت ست و سروری خواه جنید ای ولی — وانچه بگفت نایدآن کز تو بجان عطا رسد
نطق عطا روانه ستی هیبکرانه ام — گر نبود ز خوان تو راجه از کجا رسد
جبر نبود میکند خرقه کبود میکند — چرخ زنان چه صوفیان تا ز تو ابر صلا رسد

چون تو خلیفهٔ خدائیست کسی بود روا / سجده کنان ملک ترا چون ز سوی سما رسد

دولت خاکیان نگر کز ملکند پاکتر / پرورش اینچنین بود کز پی شاه ما رسد

سرمکش از چنان سری که کلاه شهش رسد / کبر مکن بر آن کسی کز پی کبریا رسد

نقد الست میرسد دست بدست میرسد / زود مکن سبیلی تجدد و سستی بلا رسد

سنکه خریدهٔ ویم پرده دریدهٔ ویم / رگ به رگ مرا از و لطف جدا جدا رسد

گر تمام هستیی راز غمش نه گفتمی
گفته شود اگر شکر زان لب خوش لقا رسد

پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات میرسد / آب سیاه در مرو کاب حیات میرسد

نوبت عشق مشتری بر سر چرخ میزند / بهر روان عاشقان صد صلوات میرسد

جمله چو شهد و شیر شو از خودیت فقیر شو / زانکه فقیر را ز شهر عز و زکات میرسد

چشم تو گر به بینیی هر نفسی کمی تو / وان که دل تو دایما در درجات میرسد

در دل تو هر دمی وهم کمال خود برد / زانکه ز بعد دایما در درکات میرسد

رحمت اوست کاب دل طالب آه میشود / جذبهٔ او که دل شود صوم صلوت میرسد

در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا / کاب حیات خضر را در ظلمات میرسد

ای دل خامشی گزین در قدر با جد و نشین
باز حیات شمس دین فوز و نجات میرسد

چیست صلای چاشت که خواجه بگو میرود / دیر بخانه وارسد منزل دور میرود

در عوض بت گزین گژدم و مار همنشین / وز تتق برشین سوی قبور میرود

شد می و نقل خوردنش عشرت و عیش کردنش / سخت شکست کردنش نیک بزور میرود

زهره نداشت هیچکس تا بر او زند نفس / پخته شو از این نفس چون به تنور میرود

صاف و صفا نمیرود در ره وفا نمیرود / مست رضا نمیرود مست غرور میرود

ای خنک آنکه پیش شد بندهٔ دین پیش شد / موسی وقت خویش شد جانب طور میرود

چند بریده جامها بسته سبی عمامه‌ها / چونکه نداشت سر حق مفلس و عور میرود

آنکه ز رودم زاده به جانب روم باز شد / وانکه ز نور زاده بد زان سو نور میرود
وانکه ز خاک زاده به جانب خاک باز رفت / وانکه ز نور زاده بد در پی نور میرود
وان ملکان و جان یکان بر سر خوان حق شدند / وین دل خام بی نمک در شر و شور میرود
وانکه ز دیو زاده بد دست جفا گشاده بد / هیچ گمان مبر که او در پی حور میرود
طبل سیاستی ببین کز فزع نهیب او / شیر چو گربه میشود میر چو مور میرود

بسکه بیان کسر بود هر چه بلب بیاوری
همچو خیال دلبران سوی سدور میرود

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد / چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد
سر خنبها گشادم بهزار خم رسیدم / چو شراب سرکش تو بلب و سرم نیامد
چه عجب که در دل من گل و یاسمن بخندد / که سمنبری لطیفی چو تو در برم نیامد
ز پی مراد خود را دو سه روز ترک کردم / چه مراد ماند ز آن پس که میسرم نیامد
دو سه روز شاهیت را چو شدم بصدق چاکر / بجهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد
خردم بگفت برپر ز مسافران گردون / چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد
چه پر پید سوی بام ز تنم کبوتر دل / بفغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد
چو پی کبوتر دل بهوا شدم چو بازان / چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد

برو ای تن پریشان تو و این دل پریشان
که ز هر دو تا نرستم مه در خورم نیامد

هله عاشقان بکوشیت که چو جسم ها نماند / دلتان بچه بپرد چو بدان گران نماند
دل و جان بآب حکمت ز غبارها بشوئید / هله تا دو چشم حیرت سوی خاکدان نماند
نه که هر که در جهانست دم عشق جان بنست آن / جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند
عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب / سوی آسمان دیگر که بآسمان نماند
ره آسمان درونست رگ عشق را بجنبان / چو کمند تو قوی شد غم نردبان نماند
تو بیان جهان به بیرون که جهان بسوی فنا شد / چو تو چشم را ببینی ز جهان جهان نماند

تو مثال حوض آبی و حواس ناودانها / چو ز قعر آب جوشد غم ناودان نماند

تمامی این غزل را تو ز لوح دل فرو خوان / چو نگار تو درآمد غم کاتب و زبان نماند

تن آدمی کمان و تیرش زهی سخن خوان
قد تو چون خمی شد عمل کمان نماند

گر ساعتی ببری زاندیشها چه باشد / غوطه خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد

زاندیشها بخسپی زاصحاب کهف باشی / نوری شوی مقدس زجسم و جان چه باشد

آخر تو برگ کاهی با کهربای دولت / زین کاهلان ببری ناکار ما چه باشد

صد بار عهد کردی کین بار خاک باشم / یکبار پاس داری آن عهد را چه باشد

تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته / گر رخ ز گل بشویی ای خوش لقا چه باشد

از پشت پادشاهی مسجود هر فرشته / ملک پدر بجویی این بینوا چه باشد

ای اولیای حق را از حق جدا شمرده / گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد

بی سر شوی و سامان ز حرص و کبر خالی / وانگه سری برآری از کبریا چه باشد

اندر خور تو شربت تا داری نفکرت / در درد اگر بپیچی ای مبتلا چه باشد

بس کن که تن چو کوهست در کوه کان زر چو
هر کوه را نماری اندر صلا چه باشد

خنک آن زمان که ما را ز نگار سلام آید / ز رخ چو آفتابش سحری پیام آید

خنک آن زمان که قدرش ز هوای ما بجوشد / همه شب چو ماه روشن بدر و ببام آید

خنک آن سحر که نقشش ز صبا شود پریشان / کرچه مایه مشک عنبر بسوی مشام آید

خنک آن لطیف وقتی که رسول او بگفتت / ز شهنشه معانی سوی این غلام آید

خنک آن زمان که بید درخت سفر ز عالم / گرد مسافت ره بسوی مقام آید

به بشارت وصالش سوی من شیخ چو پویان / چو شراب لعل رنگش ز کدو بجام آید

ز دل هزار پاره ز دو چشم اشکباره / بنهاده ایم دامی که شهی بدام آید

خمشی زبان طغرل نزند که سخت وحشی ست

چو مدام تو درافتد چه عجب که رام آید

نی یار هر کسی را دیدار می‌نماید   نی هر حقیر دل را رخسار می‌نماید

الا فقیر ما را الا حقیر ما را   کز غار می رهاند گلزار می‌نماید

ورد سیاه ما را در نور می‌گشاید   زهر قدیم ما را خمار می‌نماید

هرگز غلام خود را نفروشد و ببخشد   تا چیست آنکه او را بازار می‌نماید

شیریست نور روحش صید وی قالب تن   تابوت در شدست و بیمار می‌نماید

روزی که او بغرّد صندوق را بدرّد   کاری نماند اکنون بیکار می‌نماید

صدّیق با محمد بر هفتم آسمانست   گر جسمها بطحا بر غار می‌نماید

یکیست عشق لیکن بر صورتی نماید   وین احوال حس را دو چار می‌نماید

جمله گاو سیره در ظاهرش چو قارست   نور از درخت موسی یک نار می‌نماید

آب حیات آمد آن با بانگ سیل آتش   گفتار نیست لیکن گفتار می‌نماید

سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم   والله مست از آن رو ناچار می‌نماید

شمس الحق که نورش بر آینه ست تابان
تا سیر نشود او را دیوار می‌نماید

باز آفتاب دولت از باب جان درآمد   باز آن نوی جانها از باب جان برآمد

بانگ از رضای رضوان در های خلد شد باز   هر روح تا بگیرد در حوض کوثر آمد

باز آن شهی درآمد کو قبله شهان است   باز آن مهی برآمد کز مهر برتر آمد

افتادگان سودا جمله سوار گشتند   کان شاه یک سواره در قلب لشکر آمد

اجزای خاک تیره حیران شدند خیره   از لامکان شنیده خیزید محشر آمد

آمد ندای بیچون نه از درون نه بیرون   نی چپ نه راست نی پس نی از برابر آمد

نه زیست نه ز بالا نه غربی و نه شرقی   نه ز آب و باد و آتش نه ز خاک اغبر آمد

زانسو که میوه را این پختگی رسیده   زانسو که سنگها را اوصاف گوهر آمد

دستور نیست جان را تا گوید این بیان را   ورنه ز کفر رستی هر خاک کافر آمد

کافر بوقت سختی رو آورد بدان سو — حیوان کشته شد بلا زو وز کبر در خر آمد
با درد باش تا درد زان سوت ره نماید — افسوس که بند آنکس کز درد مضطر آمد

آن پادشاه عالم در بسته بود محکم
پوشیده دلق آدم ماه بر در آمد

خستهین بران کسی شو کز وی گزیر باشد — تا غیر ادت هرگز کس دستگیر باشد
گیرم کز دیگر دے شاه و امیر فردے — ناچار مرگ روزے بر تو امیر باشد
گر در اصلے و مردے آب خضر بخوردے — جانہاے واصلان ہم با موت اسیر باشد
ای شیخ جان عزیز است لیکن چه سود اکنون — پیری نه کز قدیری مویش چو شیر باشد
پیری مکن برانکس کز خیل در فنو است — بر تو تحکم آرد بر پیر پیر باشد
پیرے بران کسے کن گر مرده تو باشد — پیش جلالت تو خاک و حقیر باشد
چون صبح می ابروے را و ہمی ہلال بیند — بر چشمہا آفتابی چون مستدیر باشد
از آفتاب فضلش چون مستطیر نبودی — کے از فروزش تو کس مستطیر باشد
آن سگ که از تکبر کس غیر خود نه بیند — از لطف کبریائی چون مستجیر باشد
عرصه نرے رہا کن ای خواجه خویش اکنون — تا ذره وجودت ماه منیر باشد
جلوه مکن جمالت تماشاے پر وبالت — تا در ہواے محشر رایت سفیر باشد
بر بند پنج حس را زین سیلہاے تیره — تا عقل کل ز ہر سو بر تو خفیر باشد
نے آن خمیر مایه کز تو عجین تن را — ده سال گرم دارے نانش فطیر باشد
گر قاب قوس جوئی دل راست کن چو تیرے — در قوس او شرف یافت ہر کو چو تیر باشد

خاموش اگر توانی بے حرف گو معانے
بر ترنشانت گفتن تا کم ضمیر باشد

وقت خوش ست ما را لابد نبید باید — وقتے چنین بجانے جامے خرید باید
ما را نبید و باده از چشم غیب باشد — ما را مقام و قبا عرش مجید باید
هر جا فقیر یابے با وے نشست باید — هر جا امیر بینے از وے برید باید

از نور هر عیسی زاید او نور پاک چو بید — وان کز حدث بر آید او را پلید باید

ما همچو قلب خالص مانده الم تا هم — ما را لب تاسف هر دم گزید باید

بر دل نهاده قفلی الله جهر کردش — از بهر فتح قفلش آخر کلید باید

سگ چون بکوی خسپد از مهر و رحم باشد — اما مر آدمی را از غم تپید باید

ما را از آن معانی عیدیست تازه تازه — وانرا که تازه نبود لابد قدید باید

سالی دو عید کردن کار عوام باشد — مر خاصگان حق را هر دم دو عید باید

جان گفت من مریمم زاینده و جدیدم — زایندگان حق را رزق جدید باید

ای آمده چو سروان ای در سماع مردان — زنده ز شخص مرده آخر پدید باید

گر چوب خشک ای دل آتش بود مکانت — ور خود تو شاخ سبزی آخر خمید باید

این ذوق را گرفتم بستان ما در آید — پنهان و در نهانت آخر مکید باید

ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی
روزی دو در خموشی دم در کشید باید

عشق آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد — هر مرده ز گورش برجست و بیهش آمد

دل دف زنان بیاید تا جان بچنگ آرد — جان پاکسان بیاید کان دوست سرکش آمد

جان غرق شهد و شکر زان منبع حیاتش — باد از جوار آتش هم طبع آتش آمد

جان و دل فرشته جفت رضای او شد — گردون فرشتگان را زین روی مفرش آمد

جان از فروغ لطفی قبله فرشته آمد — مه در میان خرمن زان حرکت مشوش آمد

دل را تو صیقلی کن تا نقش او پذیرد — وان نقش بهجت این شش منقش آمد

وان میل خاطر من افزون بدست هر دم — بر بیت خاک پاشان کوریش مرتعش آمد

ز افیون شربت او مملوست رنگ عشرت — زآسیب رحمت او دولت منغص آمد

ای هوشمند گوشی کز وی شنید پندی — وی خوش سعید روزی کز وی مخمش آمد

خاموش هیچ نوبت نشنو ز آسمانی
کان آسمان برون زبان هفت اینچش آمد

گرچه ز ماجرا شد در عالم [illegible]
[illegible] الی گر [illegible] جفا شد

جان بر ایشان تیر [illegible]
[illegible] چوشش گر از کران رها شد

گرچه صدف ز روی دریا گریست [illegible]
[illegible] آنکو خواص [illegible] آشنا شد

از عشق مرد و زن خون جوشید آن [illegible]
وانگاه زان دو قطره یک خیمه در هوا شد

وانگه ز عالم جان آمد سپاه انسان
[illegible] گشت و جان رفت پادشا شد

اعضاء کارداران در شهر تن بشغلی
دل [illegible] سپاه سالار وان حمله از قضا شد

منکر مباش جانان اندر عصای موسی
یک لحظه چوب خشک و یک لحظه اژدها شد

چون اژدهای قالب لب را نهاده بر [illegible]
کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد

یک جوهری ز فیضش جوشید و گشت دریا
کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد

سپاه گر سپاهی پوشید پادشاهی
از لطف حمله آرد وانگه با صلح وا شد

از خوف آن ندامت کردم خموش آندم
وز خوف آن غرامت بشکست فرد و تا شد

صنما سپاه عشقت بحصار جان در آمد
ز تظلم سپاهت دل و جان بهم بر آمد

به دو چشم نرگسینت به دو زلف عنبرینت
به دو لعل شکرینت که کساد شکر آمد

به پلنگ عزت تو به نهنگ غیرت تو
به خدنگ غمزه تو که هزار لشکر آمد

بحق جلال هیبت بحق جمال و قربت
که بدل وظیفه تو ابدا مقدر آمد

تو بپرس حال مجنون که ز دست رفت لیلی
تو بپرس حال آذر که خلیل آذر آمد

چه خوش است باغ حسنت که ز باغ عشق [illegible]
ز نسیم دهر دائم ابدا معطر آمد

ز حجاب گل دلا تو بجهان نظاره کن
که درین همه مشبک دو هزار منظر آمد

دو سه بیت باقی را تو بگو که از تو خوشتر
که ز ابر منطق تو سر ترنج اخضر آمد

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید
دانی که کیست زنده آن کو ز عشق زاید

در راه رهزن باشد آن همرهان زنانند
پاسی نگار بسته این راه را نشاید

طبل غزا برآمد و ز عرش لشکر آمد ... کو حیدری که آید تا راه برگشاید

هرگز چنین سپه را تیغ اجل نبرد ... کین سر ز سربلندی کرسی و عرش شاید

گر بینیش تن مرغ هوا و ابر نوبهار سیست ... عالم بدوست شیرین قاصد برش نماید

در عشق جوی ما را دریا بجوی او را ... گاهی منش ستایم گه او مرا ستاید

تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهان را ... سیلاب ما و من را چون قطره در رباید

خاموش کن تو این دم چون کز آن سر آغاز ... در پیش منطق او قول تو خود نیاید

از چشم پرخمارت دل را قرار ماند ... وز آفتاب رویت سه در شمار ماند

چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد ... من زهره فلک را کی کسب و کار ماند

یغماگر جمالت هر سو که لشکر آرد ... آن سو نه شهر ماند نی هم حصار ماند

گلزار جان فزایت در باغ جان بخندد ... گلها چه عشق باشد از عقل خار ماند

جاسوس شاه عشقت چون در دلی درآید ... جز عشق هر چه باشد در سینه بار ماند

ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی ... جان برکنار افتد تن برکنار ماند

چون زانچنان نگاری در سر فتد خماری ... دل بخت تخت جوید تن تنگ مار ماند

پیچیم از خدا من یا شمس حق تبریز ... در غار دل بیاید تا یار غار ماند

چون سیم آن سعادت یابم ز خود حلاوت ... این گفتن و نوشتن ارزان و زار ماند

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید ... جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید

جز رنگ و بوی دلکش از گلستان چه خیزد ... جز برگ و میوه و گل از شاخ نو چه آید

جز طالع مبارک از مشتری چه یابی ... جز زر نقد خالص از کان زر چه آید

از دیدن جمالش کز حسن تو سلیست ... والله یکی نظر کن کاندر بصر چه آید

مستی تو مست تر شو هیچم ز سیر و هیچم زیر شو ... بی خویش و بی خبر شو از ما دگر چه آید

ما ئیم و شور و مستی عشق و هوا پرستی	ز نیستان که مئیم از ما دگر چه آید
چیزی که زماست باقی مردانه باش ساقی	تو هم ز نوش و نوشان دیگر ز ما چه آید

ای شه صلاح دین پیروز کن شفیعی
بنما فرشتگان را که از بشر چه آید

بگو بگوش کسانی که نور چشم منند	که باز نوبت آن شد که توبها شکنند
هزار توبه و سوگند بشکنند آندم	که غمزهای بتان طبل بار عشق زنند
چو یار مست شرابست و روز روز طرب	بغیر مستی و شنگی بگو که تا چه کنند
بگوش هوش بگفتم که آب روی طرب	که وقت آنست که جای بلای تو بکنند
زبسکه خرقه گرو کرد پیر صومعه باش	نگر بکوی خرابات جمله بو الحسنند
بگیر مطرب جانی ترانه جانی	همه سرای تن و تن که جمله با تو تنند
مقیم همچو نگین شو بحلقهٔ عشاق	که غیر حلقهٔ عشاق جمله در محنند
بجان جمله جانها که هر که زانجا نیست	همه تنند نظر کن که هرچه می بینند

خموش باش لب بست اینکه گفته بنگر
ورای پرده رقیبان به بین که در چه فنند

مرا اگر تو نخواهی دلم ترا خواهد	دو دل بصلح گراید اگر خدا خواهد
هزار هست چو من مر ترا بجان جویان	که تا سعادت و دولت زما کرا خواهد
عجب نباشد اگر مرده بجوید جان	و یا کسی نه تفسیده صبا خواهد
زعشق عاشق درویش خلق در عجب اند	که آنچه در خور شاهست او چرا خواهد
تو یاد و دیده و دل هست محو روی نکو	و یا که جا بلیج ده ساله نوا خواهد
طبیعت است همه نیست هیچ جای عجب	بود از این همه چیزی اگر خدا خواهد
همه دعا شده ام من زبس دعا کردن	که هر که دید مرا از من دعا خواهد
ولی بچشم تو من نیک کافران دارم	که چشم خیره گشت ببینم و غزا خواهد
اگر مرا بکشد چشم تو روا باشد	اسیر گشته ز غازی چه خونبها خواهد

سلام و خدمت گفتیم بگفتیم چو سایه
چسان بود مسکین که کیمیا خواهد

چگونه باشد صورت بحکم صورتگر
ز خشکی بر هرگز من دوا خواهد

بآفتاب مگو هین خموش چون سایه
ز ذره ذره بجو بیدکا او شنا خواهد

زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی
که بدر گنبد اخضر ازو ضیا خواهد

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد
که عاقبت مقر و جای تو لحد باشد

چو ریش برکنی از غصه پریشانی
که ریش عقل تو در دست کالبد باشد

مکن مجاهده با نفس و جنگ بسیاری
که صلح را ز چنین جنگها مدد باشد

و گر خواهی که گریزی چو آهو از کف شیر
ز تو گریزد کیوان که در اسد باشد

بگوش تو سخن یار مهربان شنود
نه پیش چشم تو دلدار سرو قد باشد

نشین به کشتی نوح و بگیر دامن روح
بجز عشق که هر لحظه زو مدد باشد

شناز پیشه کن ای دل که ناز آن تو نیست
که آن وظیفه آن سرو لاله خد باشد

خموش باش و مگو ریگ را شمار مکن
که از جناب الهی ترا مدد باشد

مراد کعبه جانست اگر نه بیدانید
بهر طرف که بگردید روی گردانید

که جان ویست بعالم اگر شما جسمی است
که جان جمله جانست اگر شما جانید

ندا بر آمد از من که جان کیست فدا
نخست جان مرا زو و نقد بستانید

هزار نکته نوشتست عشق بر رو دم
بجان من که اگر عاشقید بخوانید

چه ساغرست که هر دم بعاشقان آمد
شما کشید چنین ساغری که مردانید

که عشق باغ و تماشاست که ملول شوید
که عشق مرکب تازیست گرو فرمانید

چو نان و آب همه ماهیان ز بحر بود
چو ماهیید چرا عاشق آب ما نانید

قرابه ایست پر از زهر و نام او جسد است
بسنگ بر زنید و تمام برهانید

چو مرغ در قفسم بهر شمس تبریزی

زد شمنی قفسم بشکنید و بپرانید

محسب شب کہ شبی صد ہزار جان ازد	کہ شب بہ بخشد آن بدر بدرہ بجید
باسمان جہان ہر شبی فرود آید	برای ہر متظلم سپاہ فضل احد
ندای گفت قم اللیل و از گذاف نگفت	ز شیر و لبست فرزند قدر فرقہ فرقد
. . . د شب بری ای خام آتش موسی	مدار شب و بد اقسام را ز علم بدو
بسیر لیلی جان را کنار ای مجنون	نشست و خلوت و توحید در ز شرک عدد
بدانکہ آب حیات از برای خوردن تست	چہ ماہیی کہ رہ آب بستہ بر خود
ز دست سیہ آن کعبہ را لباس بہ بستہ	کہ ز دست روی طبعان ہست شان سند
شکست جملہ بتان راست و نماند یکی	کہ نیست در کرم او را قرین کفو احد

خمش کہ شعر کشاد ست و شعر وا کشد از وی
چہ زاہدی تو درین علم و علم نزد زاہد

نہ گفتمت مرو آنجا کہ مبتلات کنند	کہ سخت دست دراز ند و بستہ پات کنند
نہ گفتمت کہ بدان سوی دام در دام ہست	چو در فتادی در دام کی رہات کنند
چو تو سلیم دلے را بلقمہ بربایند	بہر پیادہ شہے را بلطف مات کنند
نہ گفتمت بخرابات طرفہ نشتابی	کہ عقل را بدت تیر ترہات کنند
تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خود	کہ گر تو کوہ شوی ذرہ وہبات کنند
ہزار مرغ عجیب از گل تو بر ساختند	چو زآب و گل گذری تا دگر حیات کنند
برون کشند ازین تن مثال اندر دوت	سبک چو دو ترا ز است نجہات کنند
تو مرد لنگے پیش این جگر خواران	اگر شوی تو جگر بند شہ رہات کنند
بسے مثال ضمیرت دراز و گرد کشند	گہے گشنہ کنند و دگر بار گہ رہات کنند
چو در کشائش احکام را منیت ببینند	ز رنج با بر ہا سند و ہر اضات کنند

خموش باش کہ این کو دہان نفت لبست
حشیشہ ہمین لحظہ نا شر خات کنند

بیا که ساقی عشق و شرابخواره رسید ‌‌ بناز و عشوه و غمزه هزار باره رسید

صبا ز راه کرم بل کمال لطف عمیم ‌‌ خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید

اسیر داد رسید و شرابخانه گشاد ‌‌ شراب همچو عقیقش ز سنگ خاره رسید

هزار چشمهٔ شیر و شکر روان شد از و ‌‌ زما گذشت و به طفلان گاهواره رسید

هزار مسجد بر سر چو عشق گشت امام ‌‌ صلاة و قامت و موذن از آن مناره رسید

بپزید دیگ حکیمان برا که کاسه نماند ‌‌ بر آدمی ز تنگ خشم که درد خوار کار رسید

چو آفتاب جمالش بخاکیان بر تافت ‌‌ زحل ز زهره و مه هشتم پی نظاره رسید

شدیم جمله فریدون و تاج او دیدیم ‌‌ شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید

چه تازه تازه درآمد بلطف آن دلبر ‌‌ بران طمع دل پرخون پاره پاره رسید

بده زبان و همه گوش شو درین حضرت
شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید

مرا عشق تو باید شکر چه سود کند ‌‌ مرا جمال تو سازد قمر چه سود کند

مرا ز کان تو باید خزینه را چکنم ‌‌ مرا میان تو شاید کمر چه سود کند

چو چشم مست تو نبود شراب را چه حظ ‌‌ چو همرهم تو نباشی سفر چه سود کند

چو یوسفم تو نباشی مرا بمصر چه کار ‌‌ چو رفت سایهٔ سلطان چتر چه سود کند

چو آفتاب تو نبود ز ماهتاب چه نور ‌‌ چو ناظرم تو نباشی نظر چه سود کند

بقای تو چو نباشد بقا سے با ضایع ‌‌ پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند

شبم چو روز قیامت بغیر جلوهٔ تو ‌‌ دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند

شبم چو ماه ندارد ستاره را چه کنم ‌‌ چو مرغ را نبود سر و پر چه سود کند

چو روز زهره نباشد سلاح را چه کنم ‌‌ بصیرتم چو نه بخشی بصر چه سود کند

مرا بجز نظر تو نبود و نیست نظر ‌‌ عنایتت چو نباشد هنر چه سود کند

جهان درخت و عمل برگ و میوه او عشق ‌‌ چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند

گذر کن از بشریت فرشته باش دلا ‌‌ فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند

خبر چه محرم او نیست بیخبر شو و مست — چو مخبر او تو نباشد خبر چه سود کند

ز شمس مفخر تبریز آنکه نور بیافت
وجود تیره او را اشر چه سود کند

هزار جان مقدس فدای روی تو باد — که در جهان چو تو خوبی کسی نزاید و نزاد

هزار رحمت شامل فدای آن عاشق — که جز بدام هوائی تو چون مهی نفتاد

ز صورت تو حکایت کنیم یا ز صفت — که هر یکی ز یکی خوشتر اندرین بنیاد

دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر — ز سحر چشم خوشت آنهمه گره بگشاد

بلند بین ز تو گشتست هر دو دیده عشق — بیه بین تو قوت شاگرد و حکمت استاد

نشسته ایم دل و عشق و کالبد پیوست — سوم خراب و دوم مست و آن نخستین شاد

بحکم تست که خندانی و یا گریانی
همه چو برگ درختیم و عشق تو چون باد

بباغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید — که از سماع حدیثت چه دلربا گوید

چنار فهم کند اندکی ز راز چمن — هزار دست برآرد خوش و دعا گوید

چو باد بر سر بید افتد و شود رقصان — فدای آنکه گویا هوا چها گوید

چه پرسم از گل کین حسن از چه دزدیدی — ز شرم سست بخندد و لی کجا گوید

اگرچه مست بود گل خراب نیست چو من — که راز نرگس مخمور با شما گوید

چو راز سر طلبی در میان مستان شو — که راز را سر مست بیحیا گوید

چو باده دختر کرمست خانهٔ دل کرم — دهان کیسه گشادست و از سخا گوید

خصوص باده عرشی ز بادشاه قدیم — سخاوت و کرمش را مگر خدا گوید

ز شیر دایهٔ عارف بجوشد آن باده — ز فقر جنت تن او ترا صلا گوید

چو مست گردد از و روح خرقه پاره شود — کلاه و سر بنهد ترک آن قبا گوید

چو خون عقل خورد باده لاابالی وار — دهان گشاید و اسرار کبریا گوید

خموش باش که کس باورت نخواهد کرد — که غیر مس نخورد آنچه کیمیا گوید

صلاح ملت و دین تو بدور سنی
زبان جسم چه داند که این ثنا گوید

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد — گمان مبر که مرا میل این جهان باشد
برای من مگری و مگو دریغ دریغ — بدام دیو درافتی دریغ آن باشد
جنازه‌ام چو ببینی مگو فراق فراق — مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا بگور سپاری تو مستی بکنم — که گ[illegible] جنان باشد
فرو شدن چو بدیدی برآمدن بنگر — غرو[illegible] را زیان باشد
ترا غروب نماید ولی شروق بود — لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست — چرا به دانه انسانت این گمان باشد
کدام دلو فرو شد که آب در نامد — ز چاه یوسف جان را چرا زیان باشد

دهان چو بستی ازین سو بدان طرف بگشا
که های و هوی تو در حد لامکان باشد

درخت گوشت برآید ز خاک و آن گوید — که خواجه بهر چه بیکاری ترا همان روید
ترا اگر نفسی ماند غیر عشق مجوی — که حیف قسمت عمر دم هر آنچه میجوید
بسوی دست ز خویش و بیا بخوان بنشین — بخوان کسی نشیند که دست خود شوید
زهی جهول که معشوق او بخانه اوست — بسوی خانه نماید گزاف می پوید
زهی ظلوم که مطلوب او بپیش با او — سخن بگوید و او نشنوم همی گوید
کسی که همره ساقی است کی بود هشیار — چرا شراب نگیرد چه را نیفزوید
بسوی چرخ چهارم اگر رود عیسی است — وگر خر است بهل تا کمینه سر بوید
کسی که کان شکر شد چرا ترش باشد — کسیکه مرده ندارد مگو چرا موید
ترا بگویم پنهان که گل چرا خندد — که گل ز خویش بکف گیرد و همی بوید
بگو غزل که بصد قرن زه همی خوانند — کسیکه راه خدا یافت او نغز سوید

خموش کن که اگر خود سخن چو در گویم

چو جوهری سخن هست دست من بوید

کسیکه عاشق آن رونق چمن باشد — عجب مدار که رسوا و بیچمن باشد

حدیث صبر مگوئید صبر را ره نیست — در آن دلی که ز دلدار ممتحن باشد

چو عشق سلسلهٔ خویش را بجنباند — نیاز باشد و ناز و فرح حزن باشد

بجان عشق که جانی ز دست عشق نبرد — کسیکه در پی دلدار سیمتن باشد

اگر تو شیر شوی عشق شیرگیر قویست — وگر تو پیل شوی عشق کرگدن باشد

وگر چو موی شوی موی می‌شکافد عشق — وگر تو ره شوی عشق پا بزن باشد

امان عالم عشق است و معدلت هم ازو — وگرچه راهزن عقل مرد و زن باشد

خموش کن که سخن را وطن میان دل است
مگو غریب کسی را که این وطن باشد

درخت سبز کند کارزار با شمشاد — چگونه گردم خرم چگونه باشم شاد

جهان طبع چو زنگ و جهان عقل چو روم — میان هر دو سپاه است کارزار و جهاد

باختلاف دو شمشیر نیست امر طریق — که نیست ملک معزز و شورش اضداد

ولیک خون و فرح از نتیجهٔ روح است — که امن و خوف ندارد درخت و سنگ و جماد

چراغ عقل درین خانه نور می‌ندهد — ز پیچ پیچ که دارد دل از زبانهٔ باد

فرشته رست بعلم و بهیمه رست ز جهل — میان هر دو منازع بماند مردمزاد

گهی گهی اگر آئی شویم بالاتر — ز نیش جهل بپستی که هر چه باد آباد

نشسته جان بیکی شو که هر کراست ظفر — که وارهیم ز کشاکش شوم خوش و منقاد

چو نیم کان شد این قصه تنگ دهن بستم
ز بیم و ولوله و شر و فتنه‌ها و فساد

سپاس و شکر خدائیکه بندها بگشاد — میان لشکر اضداد بندها بگشاد

بجان رسید فلک از دعا و نالهٔ ما — فلک دهان خود اندر ره دعا بگشاد

ز بسکه سینهٔ ما در هوای عشقش سوخت — ز شرم ما عرق از سینهٔ وفا بگشاد

عقیق روی سهیلیم هر کجا بنمود
غلام چشمهٔ عشقیم هر کجا بگشاد

پس دریچهٔ دل صیب. در نهانی بود
که بسته بود هوا دست کبریا بگشاد

نگر که بی لغت و نحو و صرف در عربی
زبان اناالحق بو منذنی اخبار بگشاد

درین سرا که دو قندیل ماه و خورشیدست
خلاف جانب تن روزن سرا بگشاد

الست گفت حق و روحها بلی گفتند
برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

خمش کن و شنو از قایلان روحانی
ره فنا چو ببندی ره بقا بگشاد

به پیش تو چه بود جان و دل کدام بود
که جان تویی و دگر جمله نقش و دام بود

اگرچه ماه بده دست روی خود شوید
چه زهره دارد کان چهره را غلام بود

اگرچه عاشقی و عشق بهترین کارست
بدانکه بی رخ معشوق ما حرام بود

بجان عشق که تا جان بجانجان دادم
تو چیستی که بسی شتی خیال خام بود

شراب لطف خداوند را گرانی نیست
دگر کرانه نماید قصور جام بود

بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر
اگرچه مغرب و مشرق ضیاش غلام بود

تو جام هستی خود را بده و قوامی ده
که این شراب قدیمست و با قوام بود

هزار جان طلبید و یکی ببردم پیش
بگفت باقی و گفتم بهل که وام بود

دو قرن چشم و لب و میان همچو جا
برای پختن هر عاشقی که خام بود

هزار خانه بتاراج برد و خوش ققنست
علامت همه تاراج و اسلام بود

درون خانه بود نقشها نه آن نقاش
بسوی بام نگر کان قمر ببام بود

رسید مژدهٔ تبریز عشق یار بدوم
چه صبحها که نماید اگرچه شام بود

سخن مگوی و خمش کن که باز حاضر شد
شنود نست فریضه سخن حرام بود

ردیف رای مهمله

بهر شهوت جان خود را سیدی همچون تنور
وز برای جان خود که سید بی آنکه نزد

می ستانی از خسان تا وادهی ده یازده
در هوای شاهدی و نغمهای بی حضور

آن سبدکش میکشد آن لقمها را تو بتون — مرده کش میکشد مر شاهدان را کور کور
لقمه است مردار آمد شاهدت هم مرده — در میان این دو مرده چون نمیباشی نفور

چشم اول را ببند و چشم آخر برگشا
آخر هر چیز بنگر تا بگیرد چشم نور

آمد بهار و نامد آن شوخ گلعذار — مستیم و عاشقیم و خماریم و بیقرار
ای چشم و ای چراغ روان شو بسوی باغ — مگذار شاهدان چمن را در انتظار
اندر چمن ز غیب عزیزان رسیده اند — رو رو که قاعدست که القادم یزار
گل از پی لقای تو در گلشن آمدست — خار از برای کف تو گشتست خوش عذار
ای سرو گوش دار که سوسن بمدح تو — سر تا بسر زبان شده بر طرف جویبار
غنچه گره گره شده لطفت گره گشا — از تو شگوفه گیرد و بر تو کند نثار
تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی — رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار
شاخی که میوه دارد و مینازد از نشاط — بیخی که نم نداشت خجل گشت و شرمسار
آخر چنین شوند درختان روح نیز — پیدا شود درخت نکو و شاخ بختیار

شکر کشید شاخ بهار و بساخت برگ
اسپر گرفته گلبن و شمشاد ذوالفقار

هر کس بجنس خویش درافتاد ای نگار — هر کس بلایق گهر خود گرفت کار
آنرا که داغ تست بیار و کسی خرید — وانکو شکار تست کسی چون کند شکار
ما را چو عشق روی تو بیخویشتن کند — ما را ز لطف خویش تو بیخویشتن مدار
چون جنس یکدگر بگرفتند نوع نوع — هر چیز شبه گوهر خود کرد اختیار
با غیر جنس اگر بنشینی بود نفاق — پیداست آب و روغن پیداست قیر و قار
هرگز تو سیگریزد با غیر تو خوش ست — ور می رهد ز غیر تو با تو ستش قرار
زان گونه پیش غیر تو باشد ترش سخن — بینند دل تو جان تو زینگونه این بهار
گرمی که نیست در همه عمر و بجز فریغ — وز جام خمر جان مرا نیست جز خمار

ای باده نوش یاد نمی آیدت که تو / خوش تو بخوری ز جام یکی رند سنگسار

ده جام در کشی ز کف دیو وانگهی / بی سینه ترش کنی بخوری جام بختیار

اینجا سر فکنده و حیران نشسته‌ای / آنجا چو اژدهای سیه رنگ کوهسار

با باطلی چو سوسن و با نور حق چو سیر / با دیو همچو گل [illegible] و با [illegible]

روی ار ز خلق تابی و گردی به اصل خود / [illegible]

چون شاخ یک درخت شوی زان گزیر / در جنگ و [illegible]

سیمان که جنس مفخر تبریز نیست جان
احسنت ای ولایت و شاباش کاروبار

پر کن آن جام صفا را ساقیا بار دگر / نیست اندر دین و دنیا چیز [illegible] بار دگر

کفر دان اندر حقیقت حیل آن اندر طریق / جز تماشای جمالش پیشه و کار دگر

از ورای آن شعب جای کسانی که [illegible] / هست ما را ای پسر شهری به بازار دگر

تا تو آن رخ را نمودی عقل و ایمان محو شد / هست حلاج دل را هر طرف دار دگر

جز که در بغداد کوییت بر امید وصل تو / نیست هر دم هیچ عاقل جز که بیمار دگر

در خرابات رجال الغیب گردان هست جام / نیست خود مانند ایشان هیچ خمار دگر

همت عالی نداری ای که همت آنچنان را
بهتر از انبار هفت هشت انبار دگر

گرم در گفتار شد شاه و حشم این الفرار / بانگ خیز خیز آمد از عدم این الفرار

صد هزاران شعله آمد صد هزاران مشعله / کیست بهر دو بین بگو گفتا منم این الفرار

از دم آن شمع گویان کز بر دست [illegible] / هم منم بر دست حلقه میزنم این الفرار

هر که شنید [illegible] گردد ز قهر [illegible] / در یکی دم پس چه آید ز من این الفرار

چون یکی باشم [illegible] صد هزاران [illegible] / چون دو باشم [illegible] این الفرار

رو یکی [illegible] / سر به بین [illegible] این الفرار

گرد خانه [illegible] / رو ببالا کن نگر [illegible] این الفرار

گه قفسش من سر ز هر سوراخ بیرون میکنم | سوی وصلت تا بخود را میکنم این لعزار

در درون این قفس تن در سر سودا گذشت
از قفس بیرون ز غم تن رهیدم این لعزار

عزم رفتن کرده‌ای ای جان شیرین یاد دار | کرده‌ای اسب سفر را زین من مسکین یاد دار
بر زمین و چرخ رو بر تو یاران صدق | لیک عهدی کرده با یار پیشین یاد دار
کرده‌ام تقصیرها کان مر ترا کین آورد | لیک شبهای مرا ای یار بی کین یاد دار
هر سفر تو قرص مه را در سفر بالین کنی | در فراقت من نهم از خشت بالین یاد دار
همچو فرهاد از فراقت کوه هجران میکنم | ای ترا خسرو غلام و راه شیرین یاد دار
بر لب دریای چشمم دیدهٔ صحرای عشق | زعفرانستان پر ریحان و نسرین یاد دار

شمس تبریزی از آن روز که دیدم روی تو
دین بدادم پیش روی فخر دین یاد دار

از کنار خویش یابم هر زمان من بوی یار | چون نگیرم هر شبی من خویش را اندر کنار
دی بباغ عشق بودم این سوسن بر دو دید | نقش او بر دیده باز آید تا روان شد جویبار
هر لب خندان که دیدی لب آن غنچی عشق | رسته بد از خار هستی خسته بود از انتظار
هر درختی و گیاهی در چمن رقصان شده | لیک اندر چشم عامه پر خموش و بر قرار
ناگهان از یک طرف اندر رسید آن بی‌ریا | تا که هیچ گشت باغ و دشت بر هم زد چنار
ریش آتش عشقش آتشی هم آتش بر خویش | جان آتشهای بر هم در فغان این لعزار
در جهان هست حق این عدد و اینست چه | این عدو هست از ضرورت در جهان بی قرار
صد هزاران گشته بینا شکری در دهم خود | چون نظاهر باز بینی یک بود با شد آن شمار
بی‌شمار حرفها آن لحق در دل این که بیت | ساده رنگی نیست شکلی کاندست از اصل کار
شمس تبریزی نشسته با وی در پیش او | شعرها هم صفه در چون بندگان اختیار

چون عدد کم میرسد من آن زمان کردم خموش
گر ندرد هم بنظم آرم که ما باشد بهوار

آئینهٔ چینی ترا با زنگی اعمی چکار / کر مادرزاد را با نالهٔ سرنا چکار

مهر مخنث از کجا و ناز معشوق از کجا / طفلک نوزاد را با بادهٔ حمرا چکار

دست زهره در حنی و کی سلخ شوری کنند / مرغ خاکی را بموج و غرش دریا چکار

بر سر هر سنگ که بینی از بلندان بو ببر / مر خرس را ای مسلمانان بران بالا چکار

قوم رندانیم در کنج خرابات فنا / خواجه ما را باز رو با نقره و کالا چکار

صد هزاران پایه از دیوانگی بگذشته ایم / چون تو افلاطون عقلی رو ترا با ما چکار

با چنین طبع و دل آئی سوی قطاعان راه / تاجر ترسنده را اندر چنین غوغا چکار

زخم تیر و تیغ زوبین هست اینجا هر طرف / جمع خاتونان نازک ساق عنا را چکار

اندرین میدان که در خون رستمان غلطان شدند / نازکان بی پر را با قامت دوتا چکار

عاشقان را مبتلا دان زخم خوار و زخم دوست / عاشقان عافیت را با چنین سودا چکار

عاشقان بوالعجب ناکشته تر خود زنده تر / در جهان عشق باقی مرگ را حاشا چکار

از ورای نه فلک آواز آید روح را / مر ترا شمس دین باقی البقا را چکار

چون نه بینیم من جمالت صد جهان خود دیده گیر / چون حدیث تو نباشد سر بسر بشنیده گیر

ایکه در خوابت ندیدم آدم و ذریتش / آنکه پرسم وصف حسنت از همه پرسیده گیر

چون نباشم در وصالت ای ز دانایان نهان / در بهشت و حور و نعمت تا ابد پاشیده گیر

چون نه بینیم حسن و ناز و شکرینت هر دمی / بر شهان عالم خود مرا تا زیده گیر

ابر هجر تو چو خورشید ترا پوشیده کرد / صد هزاران در و گوهر بر سرم باریده گیر

شمع و جمع ما چو نبود احمد و شاهد احد / صد هزاران خم باده هر طرف جوشیده گیر

خضر گر بی من ببیند روی تو ای جان من / جام جام آب حیوان هر دمی نوشیده گیر

ای عزیز مصر تا جانم نه بیند روی من / هر زمان یوسف رخی شکرلبی بخریده گیر

ای خرد شد زر دست سنگ و آهن می سبد / چون بزد بر سنگ آهن آتشی روشیده گیر

یکشب آن دیوانه را همان آن زنجیر کن / در شب والان سر زلف ترا ژولیده گیر

اگر جانان بگوئی من ز عشق تو شده خاکستر — صد جهان از افتقار صادقی افسرده گیر
از فراقت دردمندم چون منم مظلوم تر — از فراق ظالمت غمگین مرا نالیده گیر

چون بنالم شمس تبریز از سگان کوی تو
بر سر شیران عالم خود مرا افسرده گیر

نیم نرگس سوی رخسارش نگر — چشم بگشا چشم خمارش نگر
چون بخندد آن عقیق سفته ای — صد هزاران دل گرفتارش نگر
اندر آ در باغ بی پایان دل — میوه شیرین بسیارش نگر
شاخهای سبز رقصانش ببین — لطف آن گلهای بیخارش نگر
هر چه بینی صورت و نقش جهان — بازگرد سوی اسرارش نگر
حرص بین در طبع حیوان نبات — بعد از آن سبزی و اشجارش نگر
حرص و سیرت صنعت حسنست و بس — گر ندیدی عشق را کارش نگر
گر ندیدی زخم تیر انداز را — چشم بگشا زخم بیمارش نگر
ور ندیدی عشق رنگ آمیز را — رنگ درد روی عاشق زارش نگر

با چنین دشوار بازاری که اوست
باز روی زر خریدارش نگر

عقل بند رهروانست ای پسر — بند بگسل ره عیانست ای پسر
عقل بند و دلفریب و جان حجاب — راه ازین هر سه نهانست ای پسر
چون ز عقل جان و دل برخاستی — راه حق بر تو بیانست ای پسر
مرد کو از خود نرفت او مرد نیست — عشق بیدردی ترانست ای پسر
سینه خود را هدف کن پیش او — هین که تیرش در کمانست ای پسر
سینه کز زخم تیرش خسته شد — در جبینش صد نشانست ای پسر
عشق کار نازکان و نرم نیست — عشق کار پهلوان [illegible] ای پسر
هر که او مر عاشقان را بنده شد — خسرو صاحبقرانست ای پسر

این جهان نفریست از عشق او / این جهان از تو جهانست ای پسر
عشق را از کس مپرس از دل بپرس / عشق او بس خوش فسانست ای پسر
بین زبان بند خموش کن چون صدف / کین زبانت خصم جانست ای پسر

شمس تبریز آمده و دل شاد شد
چونکه شمس در قرانست ای پسر

ای خیالت در دل من هر سحور / خوش خرامان همچو مه یکپاره نور
نقش خوبت در میان جان ما / شور سودا افگنده وانگه چه شور
یاد داری کامدی تو دوش مست / ماه بودی یا پری یا جان حور
زان سخنهائی که گفتی چون شکر / زان عبارتها که فرمودی تو زور
دست بر دل میزدی سینه که تو / از برای این دل من پرشور
دست بر دم نهادی کای خدا / چشم بد را از جمالم دار دور
ای تو پاک از نقشها وز روی تو / هر زمان یوسف رخی تو در صدور

آتشی کردی و گوئی صبر کن
من ندانم صبر کردن در تنور

راز را اندر میان نه و امگیر / بنده را هر لحظه از بالا مگیر
تو نکو دانی که هر چیز از کجا / گر خطائی رفت آن بر ما مگیر
روستائی جاهلم آن توام / روستائی خویش را استا مگیر
ور مرا در عشق استا کرده / پس مرا شاگرد هر اعشا مگیر
تو مرا از ذوق میگیری گلو / تا بنالم گوییت اینجا مگیر
سیل خار و خس بدریا میرود / تو مرا خود لایق دریا مگیر

از الست آمد صلاح الدین تمام
تو در امروز از فردا مگیر

تا چند ندری من زنگار تو بار آخر / با من چه زنی تو دم ای مرده بار آخر

مانند ابر سیه تو هم مظلم و هم باران — تاریک کن ای ابر یک قطره ببار آخر

این جمله فسرما نها از بهر قدر آمد — این عاقل و غافل تو از جمله کار آخر

این جمله ز رانها از بهر قدر آمد — بالسته کسی گوید کانجاست شکار آخر

باطفل دو درونه کس از شاهد می گوید — ور ملک طرب گوید در گوشش خمار آخر

چون صبح تو نتوانی پهلوی زنان خفتن — از حلقه جان بازان بگذر بکنار آخر

در قلزم مجد و سعه شاهنشه تبریزی
چون غوطه خوری بینی ما را بکنار آخر

ای دیده مرا برد روانگاه کشیده سر — بار از طرف پنهان بنمود رخ انور

یک لحظه بغمزه گفت انجام تا دانی — در حیرت من گاهی خندید چو صد شکر

وابسته بروی من سینه که بیروز انسو — بر بام شده ظاهر سینه تو بیایم بر

سر را تو چنان کرد در روزه که رقیب آمد — من سجده کنان گشته یعنی که ازین بگذر

من در تو نظر کرده تو چشم بزد دیده — زان ناز و کرشمه تو صد فتنه و شور و شر

تو دست گران کرده کین جمله ز دستم خود — من بوسه زنان گشته بر خاک بعمدا اندر

کی باشد و آن بوسه کز لعل بتت یابم — بالا شود زان لعل این چهره چو نیلوفر

ای کافر زلف تو شاه حبشه زنگی — فریاد که ایمان شد اندر سر آن کافر

چون طره برافشانی مشک افتد در پایت — چون جعد براندازی خطی ز دهد عنبر

احسنت زهی نقشی کز عطسه او جان شد — ای مرده به پیش تو صد مانی و صد آذر

گفتا که بریق من از باقی من برست — تا برق بود باقی وقت است گل احمر

گفتم که ترا ای مه از تابش روی تو — زهره ببرد سجده چون بنده و چون کهتر

گفتا بنگر در من گفتم که همی ترسم — از آتش خسارت گفتا مشوی منکر

گفتا که تو ای طالب پوشیده ز دشمن رو — اندر حجب غیرت لطفم شود مغفر

گفتا که ترا زین صبر در عشق دهد بشنو — مشهود جهان کردی هم ناظر و هم منظر

گفتا که نشانی کو در بنده ازین دیده — گفتا که رخش جان را در آتش دل چون زر

وانگاه نکو بنگر در صحن هوای دل … در حال در افشانی از تابش ما چون خور

گفتم که همی ترسم زین ترس همی میرم … کز دیدن جان خود از من ببرد آن جوهر

جز جوهر بیچونی از حسن خیال تو … در دور نه بپسندم سر پیکر و سیمین بر

گفتا که مترس آخر بی سنت کسی برخور

از باغ جمال ما و الله هو الاکبر

بنما یکی هندستان پیش بزرگان را … در قلعهٔ بیچونی بگریزد دراز و تر

تا کی ز شب زنگی بر عقل بود تنگی … تا قیصر صبح آید زد بر سر او خنجر

گاه سپه شب را قربان سحر کردند … موذن سپکی آن گوید الله هو الاکبر

آن دم بپریدند از نه فلکی شمعی … کز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر

خورشید گر از اول بیمار صفت باشد … از سیر خوش گردد در هر نفسی خوشتر

از چشم ضعیفی تو در سایه پر و بنشین … زنهار در این حالت بر چهرهٔ او منگر

آن واعظ شمس دل کو ذره بنور آرد … بس نور که افشاندی او از سر این منبر

شاباش زهی نوری چاره گر هر کوری … کوری که ز بینایان هرگز نبود کمتر

پیراهن یوسف را [illegible] پیر مقبل [illegible] … آرد سوی یعقوبان پر نور کند منظر

ای خواجه تبریزی در آینه رویت

گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

صنما این چه گندست نه انست چو شیر … تا بدین حد مکن و جان مرا خوار مگیر

گاه را کوه کند [illegible] … کوه را کاه کند ذاک علی الله یسیر

خنک آن چشم که گوهر ز خسیسان نشناسد … خنک آن قافله را کز نظر اوست حقیر

خاکی هر چه تو نامم بنهی خفته شویم … خاک پای تو که جان با تو شکوریست و بصیر

ماه را هر چه که تو نام کنی فخر کند … سرو را کز تو بگوئی نکند هیچ نفیر

ای که دشنام تو بهتر ز [illegible] … ز کجا بانگ سگان و ز کجا شیر و زبیر

ای که [illegible] تو بهتر ز [illegible] … وی که مست تو به از عاقل هشیار خبیر

تاج زرین بده و سیلی این بار بخور
ور کسی نشنود این را تو نه چونکه نذیر

بر قفای تو چه باشد اثر سیلی دوست
بوسها یابد و ناز و ز نگارین ضمیر

مرد دنیا عدمی را حشمی پندارد
عمر در کار عدم کند ای دو بصیر

رفت مردی بطبیبی که مرا درد شکم
گفت او را که چه خوردی که بر شیب حریر

بیشتر رنج که آید همه از نقل گلوست
گفت من سوخته نان خورده‌ام از بیت فطیر

گفت رو سنقر آن کحل عزیزی بمن آر
گفت درد شکم و کحل چه ای شیخ بصیر

گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد
نانخایی تو اگر سوخته ای نیم ضریر

نیست از بهر گمان بیم ز ظلمت چشم
چشمت از خاک در شاه بود نور بصیر

هله ای شارح دلها تو بگو شرح غزل
من اگر شرح نگویم نستاند دل پیر

نه که مهمان غریبیم تو مرا یار مگیر
نه که فلاخ توام سرور سالار مگیر

نه که همسایه آن سایه احسان توام
تو مرا همسفر و مشفق و غمخوار مگیر

شربت رحمت تو بر همگان کرد نست
تو مرا تشنه و مستسقی و بیمار مگیر

نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد
تو مرا منتظر و کشته دیدار مگیر

چونکه لطف تو گنه سوز گنهکاران است
تو مرا تایب و مستغفر غفار مگیر

نه که هر مرغ ببال و پر تو می‌پرد
تو مرا صعوه شمر جعفر طیار مگیر

بدو صد بند نتوان بی مدد تو پریدن
تو مرا زیر چنین دام گرفتار مگیر

خفتگان را نه تماشای نهان می‌بخشی
تو مرا خواب شمر حاضر و بیدار مگیر

نه که بوی جگر سوخته آید ز منست
مدد اشک من و زردی رخسار مگیر

نه که مجنون تو ز ان سوی خرد باغی یافت
کو ز باغ خرد شی میوه گلزار مگیر

با جنونت خوشم ای یار فنون را چکنم
چو تو هم خواب شدی بستر هموار مگیر

چشم مست تو خرابی دل و دین منست
لعل شکر صفت و روی چو گلنار مگیر

قد چون عرعر تو قامت من کرده دوتا
سیب سیمین ذقن زلف چو زنار مگیر

این قضا بر همه خود سوز و غم عشق بود
عشق بی صورت چون قلزم ز خار مگیر

بر تن خاک من عاشق بیدل بگذار
تو مرا هم تک این گنبد دوار مگیر

من بگویم تو خوشم خانه خود گردان کن
من ببوسم تو خوشم نافه تاتار مگیر

میگذشت ای دل من باغ میگون شکن
چو زرست این رخ من زر بخروار مگیر

چون دلم بتکده شد کوت بیرون شکن
باطنم معصره شد خانه خمار مگیر

کفر و اسلام کنون آمده و عشق از تست
کافری را که کشد عشق ز کفار مگیر

بانگ بلبل شنوای خواجه با نغمه خر
در گلستان نگرای دوست گل بیخار مگیر

بس کن و طبل مزن طبل برای عزت
من چو اغیار خودم دامن اغیار مگیر

نزدیک تو ام مرا مبین دور
پهلوی منی مباش مهجور

آنکس که گزیند او ز معمار
کی گردد کارهاش معمور

چشم که ز نور او طرب یافت
شد روشن و غیب بین و مسرور

هر دل که نسیم او بر او زد
صد گلشن و گلستان پر نور

بی او اگرت دهند خاری
صد گل بود از درونش مصرور

بی او اگرت امیر سازند
باشی بتر از هزار مامور

خلقان برسند و یار خورشید
بی گفت تو ظاهرست و مشهور

در برق چه نامه بر توان خواند
آخر چه سیاه آید از سور

خامش شو و بس مباش گویا
از عقل و فراست چون نور

خلقان مورند و او سلیمان
حامی تو موسی ست در طور

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر
آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر

هر که بجز عاشقان ماهی بی آب دان
مرده و پژمرده است گرچه امیر و وزیر

هر که بود صید عشق کی بود او صید مرگ
چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر

عشق چو بگشاد رخت سبز شود هر درخت
برگ جوان بر دمد هر نفس از شاخ گیر

سر ز خدا تافتی هیچ رهی یافتی / جانب ره بازگرد یاوه مرو خیر خیر

رو شکر خود او شمر رنجوری سرکه‌اش / رو بر میر ای امیر ور نروی رو بمیر

حمله چنانهای پاک گشته اسیران خاک / عشق فرو ریخت زر تا برهاند اسیر

باب هر بیره که داشت چاشنی ایمنی / هیچ نبودی زنان خالی و انبان پیر

چیست و فرو باش عق دهدت منزلت / سنگ سیه گشت زر خون گشته است شیر

چون طلب جد بود در پی جد جد بود / در شک و شبهت بود هست ترا حق مشیر

مفخر تبریزیان شمس حق دین پناه / تا بکشی پای دل زین گل چون قار قیر

چون سر کس نیست فتنه مکن دل ببر / چونکه ببردی دلی پرده او را مدر

چشم تو چون ره زند حمله ترکان بهل / زلف تو چون سر برد عشوه بنه و مخر

عشق تو در دستان پرورش دوستان / سبزه شگفته کند باغ دولت را شجر

عشق بر و جور تو بر لب دریای هو / غرقه کفایت کند در همگی بحر و بر

دشمن ما در نفیر شد ز شکل دم خر / چند بپیمائیش هست فزون کم شمر

هر که بجز عاشقند در ترسی لایق اند / لایق شکر گل است بابت سر کار گر

عشق خوش و تازه رو طالب تازه دل / شکل جهان کهنه طالب او کهنه خر

شست مکن زه که من تیر توام چار پر / روی مگردان که من یکدله ام سر بسر

از تو زدن تیغ و تیر از دل و جان صد سپر / تنگ شکم چون قضا تنگ قدم چون قدر

گر بکشی ذوالفقار ثابتم و تا بدار / سر نه بگریزم چو باد نی بپرم چون شرر

جان بسپارم به تیغ هیچ نگویم دریغ / از جهت زخم تیغ ساخته ام چون سپر

تیغ زن ای آفتاب گردن شب را بتاب / تیرگی شب چیست سایه کوه و مدر

معدن صبرست سر معدن شکرست دل / معدن خنده است شش معدن غصه جگر

بر سر من چون کلاه سایه شهانشهگاه / در تن خود چون قبا تنگ بگیرم ببر

گفت که خود عشق را سوزست و ستی از کجا | سنت هر دست و با شنگ بود و ترفنور
عشق که سپید است پیالک ترا وست تا | بی سر و پیش سبین شکل اگر کن نظر
تنک با رهٔ مادرست چونکه یگانه شد نه | یک نفس از سوز عشق چونتو بسر کرده

رنگ سپید و سیاه آب سپید و سیاه
مفخر تبریز دان شمس حق ای پیشه ور

گفت لبم چون شکر ارزد گنج گهر | راه بده بیشتر از لب مدوسی بخر
از گهرم وام کن ور نبود وام کن | خانه غلط کرده عاشق بی سیم و زر
آمده در قمار کیسه پر زر بیار | ورنه ببر دیر کنار غصه و زحمت ببر
راه زنانیم ما جامه کنانیم ما | گر تو ز مایی بیا کاسه بزن کوزه خر
دام همه ما دریم مال همه ما خوریم | وز همه ما خوشتریم کوری هر کور و کر
جامه خران دیگر اند جامه دران دیگر اند | جامه دران برکنند سبلت هر جامه خر
سبلت فرعون تن موسی جان برکند | تا همه تن جان شود هر سر مو جانور
در ره عشاق او رنگ مزعفر خوشست | گوهر عشق اشک لعل اطلس خون جگر
قیمت روی چو زر چیست بگوی آن نعیم | قیمت اشک چو لعل چیست بگو آن نظر
بندهٔ آن ساقیم تا به ابد باقیم | عالم ما برقرار هر دو جهان برگذر
هر که نزاد و بمرد جان بتوکل سپرد | عشق چو از کس نزاد نیست ز مرگش گذر
گر تو از این روزنه همچو قفا پس نشین | در تو قفا نیستی پیش درآ چون سپر
چون سپرای بخیر پیش درآ و ببین | کز طرب زخم دوست با خبران بیخبر

در قدم این صلاح فوز بهین نجاح
در کنف مهر او ساز تو خود را مقر

اگر تو خواهی وطن بیا ز دلدار | خانه را ز دوست تهی کن از اغیار
ور تو خواهی سماع راگیرا | دور دارش ز دیدهٔ انکار
بهانه بره روی پیش آ | تا شوی از حیات برخوردار

هر کرا در سماع مست نکرد | هشکر شش دان اگرچه هست اقرار
هر که سنائی شمه شراب شناخت | عاقلش نام نه نگو هشیار
از میان خود برون شو بیرون کن | تا در آری تو یار را بکنار
سایهٔ یار به که ذکر خدا | همچنین گفته است صدر کبار
تا نگوئی که خار هم ز گل است | زانکه صد خار گل نیارد بار
خار بیگانه را تو یک سو کن | خار گل را بجای دل میدار
هست اندر درخت آتش و بید | سبز تر شد همه درخت از نار
شهوت و خشم مرد صاحب دل | بهتر از زهد و حلم دنیادار
صورتش شهوت است لیکن هست | همچو نار خلیل پر انوار
صورت خشم هست اما هست | از شه عشق هیبت جبار
صورت حلم هست اما هست | بر خیالات فاسد مردار
صورت حلم هست اما هست | اثر خوف و جبن بی هنجار

شمس تبریز را شیرینی
چون نداری بصدق غیب اقرار

مطرب عاشقان بجنبان تار | بزن آتش بهوش و گفتار
مصلحت نیست عشق را خمشی | پرده از روی مصلحت بردار
تا نگوید سخن که هواره | که وهد شیر با در غمخوار
هر چه غیر خیال معشوق است | خار عشق است اگر بود گلزار
مطربا چون رسی بشرح دلم | پای در خون نهاده هشدار
مطربا زخمهای دل می بین | تا بهوش است از آن شود افکار
مطربا نام آن رفیق مگوی | وصف گوئی ز فعل او آثار
مطربا عفو کن مناقصه را | از من خسته دل افکار
دل چه گوئی کجاست بارخدا | گر دلم کوه بود رفت از کار

یاد او کن حدیث ما کم گوی | تا که گویم ترا نکو گفتار

چون ز رفتار او سخن گویم
دلم در عهد تو کسی بیمار

آفتابی برآمد از انوار | جامه شوی کنیم صوفی دار
تن ما خرقه ایست پر تصویر | جان ما صوفیست پر اسرار
چشم ما عالمیست روزی چند | دل و جانست تا ابد بر کار
بسر تست شاه را سوگند | با چنین سر چه میکنی دستار
چون جمال تو شاه را کعبه است | با چنین رو چه میکنی گلزار
تو بها کرده بودی ای نادان | گشته بودی ز عاشقی بیزار
عشق ناگه جمال خود بنمود | توبه سود نکرد و استغفار
این جهان همچو موم رنگارنگ | عشق چون آتشی عظیم شرار
موم چون یافت آتش از تقدیر | رنگ و شکلش فنا شود ناچار

گر نگویم دگر سخن ناقص
ور بگویم نمی گذارد یار

از لب یار شکر را چه خبر | وز رخش شمس و قمر را چه خبر
با دهش باد بهاری چه زند | وز قدش سرو و شجر را چه خبر
گر جهان زیر و زبر گشت ز داد | عاشق زیر و زبر را چه خبر
چونکه جان محرم اسرارش نیست | اندهش اهل خبر را چه خبر
گرچه نرگس نگرانست بباغ | از چنین نرگس تر را چه خبر
گفته هر قوم سر از مستی خود | که ز ما قوم دگر را چه خبر
مالک تاج و کمر گر بهشند | از ملک تاج و کمر را چه خبر

ناله کم کن که کسی واقف نیست
راه عشاق سحر را چه خبر

سر خرابات توئی ای نگار
ورز تو خرابات چنین بیقرار

جمله خرابات خراب تو اند
جملهٔ اسرار ز تست آشکار

خم کهن بر سر مستان بریز
آتش تو در دل ایشان نگار

خاک بازیچهٔ فانی ببر
تختهٔ مردانه باقی در آر

آتش می بر سر پرهیز ریز
وای بر آن زاهد پرهیزگار

حق چو شراب از می در دهد
بنده خورد بادهٔ حق مردوار

پرورش جان بقا هم بود
از می و از ساغر پروردگار

اگر باده خوری باری ز دست دلبر ما خور
ز دست یار عالم سوز آتش روی زیبا خور

چرا باید که چون برقی بهر دم عالمی سوزی
مثال کشت کوهستان همه شربت ز بالا خور

اگر باید که چون مجنون حجاب عقل بر دری
ز دست عشق با برجا همه شربت از اینجا خور

اگر دلتنگ و بیرنگی بزیر گلشن بنشین
وگر مخمور و مغمومی ازین بگزیده صهبا خور

گریز الست این ساقی ز سرستان ناموسی
گر اوباشی و قلاشی مخور پنهان و پیدا خور

حریفان گر تشنه خواهی چو بسطامی و بغدادی
مخور باده درین گلخن برین سقف معلا خور

وگر کاسکی داری بکار خویشتن بنشین
چو بی لیلیٔ عاشق غم نان زلیخا خور

مگس ویران کند دکان که عیار جهان باشد
چو بر بودست سیلابت تو آب از مشک سقا خور

بگرد دنگی این دنیا چو کفگیر همی گردی
برو هین ای سیه کاسه مخور حمرا و سودا خور

درین بازار ای مجنون چو منبل گرد زرد خون
چو در شاهد طمع کردی برو بستان ولا لا خور

اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی
شراب صبر و تقوی را تو بی سودا و صفرا خور

بجز تو نباشد یار دیگر
در آ ای میر خوبان بار دیگر

مرا غیر تماشای جمالت
نباشد در جهان خود کار دیگر

چو خورشید جمالت رخ نمود
ز هر ذره شنو اقرار دیگر

بهر رویی ز حسن تو یکی چیز — اگر بودی چو تو عیسی یار دیگر
ز هر دریا که هر گردی ز گوهر — که هر گوهر منور انوار دیگر
بیک خانه دو بیمارند عاشق — تنم بیمار و دل بیمار دیگر
خدایا هر دو را بیمار کردی — مرا ماندی و آن بیمار دیگر
چه داند جان سنگ این سخن را — که او را نیست آن هنجار دیگر
که سنگ گفت سنائی خود همین است — سنائی گفته‌ها نی خروار دیگر
دران خروار تو خروار منکر — کشای آن چشم عیسی وار دیگر

خمش کن ای زبان چون مستمع نیست
مگر وقتیکه باشد یار دیگر

بگرد فتنه میگردی دگربار — لب بام است و مستی هوش میدار
کجا گردم کجا کو جام دیگر — که ما فی الکون غیر الله دیار
نگردد نقش جز بر کلک نقاش — نگردد نقطه جز بر پای پرگار
گرفتارست دل در قبضهٔ حق — گرفته صعوه را شاهین بمنقار
ز منقارش فلک سوراخ سوراخ — ز چنگالش گران جانان سبکسار
رها کن این سخنها را ندا کن — که مخموران که آمد یار خمار
غم و اندیشهٔ دل کن بریده — که آمد روز وصل وجود و ایثار
هلا ای ساربان اشتر بخوابان — ازین خوشتر کجا باشد علف‌خوار
شب مشتاق را پایان نباشد — چنان چند آشتی دیگر میندار
خمش کن مستمع شو تا چه گوید — ولیست اهل سخن سلطان گفتار

دراز است این مثنوی‌ها خلیفه‌اش
که تبریزی شمس خانی بشنو ای یار

مرا یارا چنین بی یار مگذار — چنین تنها و خوار و زار مگذار
بزنهارت درآمد جان چو چاکر — مرا در هجر بی زنهار مگذار

ببایی تو و یا عیسی وقتی — مرو یارا چنین بی یار مگذار
مرا گفتی که ما را یار غاری — مرا تنها چنین در غار مگذار
ترا اندک نماید هجر یک شب — ترا اندک مرا بسیار مگذار
نماید اندکی آتش به بیشه — نباشد اندک آتش خوار مگذار

دلم بشکست لیکن این بار دیگر
ز من بشنو ز من این بار مگذار

بگردان ساقیا آن جام دیگر — بده جام مرا آرام دیگر
بجان تو که از زشت بهینم — که صبرم نیست تا ایام دیگر
خلاصم ده خلاصم ده خلاصم — که سخت افتاده‌ام در دام دیگر
اگر یک ذره رحمت هست بر من — مکن تاخیر تا هنگام دیگر
اگر امروز در بر من ببندی — در افتم هر دمی از بام دیگر
مرا در دست اندیشه تو مسپار — که اندیشه است خون آشام دیگر
می جام ار نگردانی تو ساقی — چو از رحمت بدسد جام دیگر
بگیر این دلق اگرچه دام دارم — گرو کن نزد بستان دام دیگر

بنه نامم غلام درد نوشان
نگاریست نخواهم نام دیگر

ای محو گشته عشق جانی و چیز دیگر — وی آنکه آن تو داری آنی و چیز دیگر
اسرار آسمان را احوال این و آن را — از لوح نانوشته خوانی و چیز دیگر
علت بی نهایت در روشنی نهایت — کان لعل بی نهایت کانی و چیز دیگر
آن چشم احول آمد در کار اول آمد — تو گفت اولی را شانی و چیز دیگر
عیبی که بیند آن روبس منکر و بهر سو — آن چشم هست بیشک آسانی چیز دیگر

زان گوی تا بپست چشمش از غیر او و دو پس
از وی خطابش نیست جانی و چیز دیگر

مه روزه اندر آمد هله ای بت چو شکر
که بوسه است پنهان به کنار حجره دیگر

بنشین نظاره میکن خورش کناره میکن
دو هزار خشک لب بین بکنار حوض دیگر

اگر آتش است روزه تو زلال بین نه کوزه
پری دماغت اندر سر آب همچو آذر

رخ عاشقان مزعفر رخ جان چو دل معصفر
نگر برون شیشه بنگر درون ساغر

همه مست و لب شکفته رمضان ز یاد رفته
بوثاق ساقی خود بزنیم حلقه بر در

چو بدید مست ما را بگزید دستها را
سر خود ز لب همی کرد چو عصاة روز محشر

ز میانه گفت مستی بد شوخ و می پرستی
که مگر که گوید این روزه شکند ز قند و شکر

شکر از لب مسیحا چه بود حیات موتی
که ز ذوق باز ماندن دهن نکیر و منکر

تو اگر خراب و مستی بمبین اگر از منستی
و اگر خمار داری سخنی شنو مخمر

بس ای ابتلا در بد و نیک مختلط دان
چو گذر کنی از اینجا شوی از هوا مجور

چه خوشی چه نامرادی بکدام وقت زادی
بکدام دست گردت قلم قضا مصور

تن تو حجاب عزت پس او هزار جنت
شکران و ماه رویان همه گرد او مطهر

هله مطرب شکر لب برسان صدا بکوب
که رسید و باز آمد شه ما خوش و مظفر

ز تو هر صباح عیدی و ز تو هر شبست قدری
نه چو عید و قدر و عامی که گهی بود مقدر

تو مگو سخن که جانی ز قرار آسمانی
که کلام تست صافی و حدیث ما مکدر

چرا ز قافله یک کس نمیشود بیدار
که رخت عمر ز کی باز می برد طرار

چرا ز خوب و ز طرار می نیازاری
چرا از آنکه خبر میکند نگیری آزار

ترا هر آنکه خبر کرد شیخ واعظ تست
که نیست چهره جان را چو نقش آستوار

یکی همیشه همی گفت راز با خانه
مشو خراب بنا که مرا مکن اخبار

شبی بناگه خانه برو فرو افتاد
چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار

بگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن
که چاره سازم من با عیال خویش هزار

خبر نکردی ای خانه نکو صحبت
فرو فتادی کشتی مرا بزاری زار

جواب گفت مرا او را فصیح آن خمار — که چند بار خبر کردمت درین هنجار

بهر طرف که دهان میگشاد می‌بشکافت — که تو تم برسیدست وقت شد هشدار

همی ردی به هانم زجهل مستی گل — شکافها همه بستی سراسر دیوار

بهر کجا که گشادم دهان فرو بستی — نهشتیم که بگویم چه سازم ای معمار

مثال کاهگلست آن مزوره معجون — هلا تو کاهگل اندر شکاف ره افشار

دهان گشادیتن تا بگویدت فیتم — طبیب آید و بندد دیر وره گفتار

خمار ور دسرت از شراب مرگستانا — مده شراب بنفشه بهل شراب انار

دگر دهی تو بعادت وهش که بو یوسفست — به روی پوشی از آن کو ست عالم الاسرار

بخور شراب انابت لبا ز قرص و صبح — ز توبه ساز سکنجبین غذا ز استغفار

تکیه نبض و دل خود درستی دین جوی — نگاه کن تو بقاروره عمل یکبار

بحق گریز که آب حیات حق دارد — تو زینهار از و خواه هر دمی زنهار

مرا بگیست تبازی بگو تو خواهنده — مراد از آن مرادست قصه زان شکار

اگر کسیت بگوید که خواست خانه تست — بگو خواست از دخاسه چنین بود بیکار

وگر نخواست مرا لیس حرام خواهان کرد — که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار

خزان مرید بهارست در ره و گاه کنان — میان حق ز چه مانده مرید رو مردار

چو زنده گشت مرید بهار فصل کنون — که عاقبت بسر او رسد نسیم بهار

بسوی باغ بیا و جزای خواب ببین — شکوفه لایق هر تخم خفته در اظهار

چه و اغطان خضر کسوت بهار کنون
زبان حال کشا و خموش باش ای یار

ببین نگار که سنم مونس تو اندر گور — دمان زمان که شوی زندگان خانه نفور

سلام من شنوی از لحد خبر شود ات — که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور

منم چو سوسن و گل بر دریدن پرده تو — بوقت لذت و شادی بجست تیغ و فتور

شب غریب چو آواز آشنا شنوی — تو جی ز ضربت مور و خی ز وحشت مور

خمار عشق درآر و بگو تو تحفه بسی — شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل بخور

در آن زمان که چراغ احد بگیرانند — چه هایهوی که برآید ز مرزگان قبور

ز هایهوی بشوریده خاک گورستان — ز بانگ طبل قیامت ز طمطراق نشور

کفن دریده بجون راگرفته از بیم — دماغ و گوش نه باشد به پیش نفخهٔ صور

بهر طرف نگری صورتی ز ما بینی — اگر بخود نگری یا بسوی آن شر و شور

تو احولی بر دو هر دو چشم راست بسانه — که چشم چپ بود آن روز از جمالم دور

بصورتت بشوم هان و هان غلط نکنی — که روح سخت لطیف ست و عشق سخت غیور

چه جای صورت اگر خود نمد شوی جمله — شعاع آینهٔ جان علم زند بظهور

اهل زمان بسوی مطربان شهر سند — مرا بقان ره عشق راست روز عبور

بجای لقمهٔ نان گر خدای را جستی — نشسته بر لب خندق ندیدی یک کور

بشهر ما تو چو خمار خانه بگشادی — دهان بسته تو عمان باش همچون نور

خموش کردم و از غیر اهل بنهفتم
تو اهل هست بوجدان خویشتن بسرور

تا ارسید بجا نهان خسرو منصور — نظر بحلقهٔ مردان چه میکنیت از دور

چو آفتاب برآمد چه خفته اند این خلق — نه روح طالب نور ست و چشم عاشق نور

برون چاه ز خورشید روح روشن شد — ز نور جارس نپذرفت نیستر دیدهٔ کور

بجنب آخر بر خود که چاشتگه بگذشت — از آنکه خفته چو جلبسنه خواب شد مهجور

نگه که خفته اگر داند که در خوابست — از آنچه دیده نه محزون شدی و نی مسرور

چنانکه روز بهی در خواب دید گلخن تاب — بخواب دید که سلطان شده ست و شد مغرور

بدید خود را بر تخت ملک از چپ و راست — هزار صف ز سپاه و رعیت مشهور

بتخت بر نشسته چنانچه بیدار است — در امر و نهی خداوند بر سنین و شهور

به پیش او زده بسیار داد خواه ز الم — نهاده شحنه و سرهنگ حاجب و دستور

میان غلغله و دار و گیر مرد امیر — میان لمن الملک عرصه محشر و شور

در آمد از در گلخن بچشم حمامی
زوش بیارے که بر جه نه مردهٔ در گور

بجست و پهلوی خود دید خفته دیو ملک
ز تخت و جا کرد چیزی ز موجبات سرور

خروش کرد و گریبان بپیدران تلخی
که دید گفت که دیوانه ایست یار نحور

بخوان ز آخر یٰسین که صیحة فاذا
تو هم ببانگی حاضر شوی ز خواب غرور

چو خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته
هزار مرتبه فرقست ظاهر و مستور

شهی که خفته ز شاهی خویشتن غافل
خسی که خفته ور او باز خویشتن معذور

چو هر دو را بنهایت رسید باز این خواب
بتخت آید شاه و بگلخن آن مقهور

لباب قصه بماندست و گفتن امکانی
ببین بدانش داوود و کو تحفی زبور

نوشته است خدا گرد چهرهٔ دلدار
خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار

چو عشق مردم خوارست مرد میباید
که نفس لقمه کند پیش عشق مردم خوار

تو لقمهٔ ترشی دیر دیر هضم شوی
بشو تو لقمهٔ شیرین چو سنبوسه گوار

تو لقمه بشکن زانکه آن دهن تنگست
که پیل هم نخورد مر ترا اگر یسه بار

به پیش حرص تو خود پیل لقمهٔ باشد
تو نیّ چو مرغ ابابیل مرغ پیل شکار

تو زادهٔ عدمی آدمی ز قحط جهان
ترا چو مرغ سمی غذا چو گژدم و مار

به دیگ گرم رسیدی که من همی سوزی
گهی سیاه کنی لب گهی رخ و دستار

بهیچ سیر نگردی چو معدهٔ دوزخ
مگر که بر تو نهد پای خالق جبار

چنانکه بر سر دوزخ قدم نهد خالق
ندا کند که شدم سیر هین قدم بردار

خداست سیر کن چشم اولیا و خواص
که رسته اند ز خویش و ز حرص این مردار

نه حرص مال و هنرماشان نه حرص هوس
نه خواهد آن خر و اسپی که گشت باد سوار

خموش اگر شمرم من عطا و بخشش او
ازان شمار شوی خیره تا برون ز شمار

بیا تو مفخر تبریز شمس دین بحق
کمینه چاکر تو مهد گنبد دوار

فغان فغان که ببست آن نگار بار سفر / فغان که بنده مرا او را نبود یار سفر

فغان که یار سفر نیست شجره و ستم / که از همه برم جمله بود تار سفر

ولیک عادت خورشید و مه سفر باشد / که تا ز گردش شان راست گشت کار سفر

سفر بیامد و در هجر عذرها میخواست / بدان صفت که شها این بنده شرمسار سفر

بگفتمش که ز روباه شانگی بگذر / که سیر کرد سوارم بمرغزار سفر

مراست بان مسافر در آب من کسیا / روانه جانب دریا که شد مدار سفر

برو و لیک لب این جوی تا لب دریا / دلی که داد درین کارها قرار سفر

به پشت آینه منگر که از سفر آمد / صفا نگر تو بر رویش ازین غبار سفر

سفر که چنان یار غار در سفر است / تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر

همیشه چشم گشاییم چو غنچه بر سر راه / چو سرو روح روانست در بهار سفر

چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد / چه مملکت که نگشت و در دوار سفر

مجوی شادی چون در شکستی میل نگار / که زیر پنجه شیری تو ای عزیز شکار

اگر بدندان بادست میر تا بزند / قبول کن تو مرا او را بجای مشک تتار

درون تو چو یکی دشمنست پنهانی / بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار

کسی که بر نمدی چوب زد جفا نبود / ولی غرض همه آن تا جدا شود ز غبار

زنی که تو لیته چوب زد که یافت عوض / از آن قبل که شود ریم رو جدا ناچار

درون ریم و غبارست آن حجاب نهی / ز تو برون نشود آن غبار دریکبار

بهر جفا و بهر زخم اندک اندک آن / رود ز چهره دل گه بخواب و گه بیدار

اگر بخواب گریزی بخواب در بینی / جفای یار و ستمهای آن نکو دیدار

تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست / برای جستن آن چوب میکند نجار

درین سبب همه شرط طریق حق خیرست / که عاقبت بنماید صفا کشش آخر کار

به بین به پوست [illegible] در دشتیها / همی ببالد و آخر بچند بار شمار

که تا برون رود از پوست علت پنهان
اگرچه پوست نداند ز اندک و بسیار

تو شمس مفخر تبریز چاره‌ها دارے
شتاب کن که ترا قدر نیست در اظهار

دلی همی‌بینم که نگردد ز جان سپاری سیر
اسیر عشق نگردد ز رنج و خواری سیر

ز زخمهای نهانی که عاشقان دانند
چنان درست نگردد ز زخم و خواری سیر

مقیم شد بخرابات جمله رندان را
خراب کرد و نشد از شرابخواری سیر

هزار جان مکرم بسوخت هر نفسی
در آن شکار و نشد زان شکارداری سیر

بگشتم از اینکه تو سیری بگفتمش از تو
ولیک هیچ نگردیم از آنچه داری سیر

نه شهریار شناسیت ای مسلمانان
بدان که هست دل از جام شهریاری سیر

هوای تو چه بهاریست دل ز تست چو باغ
که باغ می‌نشود از دم بهاری سیر

خموش کردم و سیری بسر همی طلبم
که نیست دل بجز از فیض شهریاری سیر

بیامدیم دگربار چون نسیم بهار
برآمدیم چو خورشید با صد استظهار

چو آفتاب نمودیم و فصل غم بعجوز
نمود میوه شیرین بسی درین بازار

هزار فاخته جویان که کو کو کو
هزار بلبل و طوطی ببوسه با طیار

بماهیان خبر ما رسید در دریا
هزار موج برآمد ز جوش دریا بار

بذات پاک خدائی که گوش و هوش دهد
که کم خرد بگذاریم در جهان هشیار

بمصطفی و بهر چار یار فاضل او
که پنج نوبت ما میزنند در اسرار

که آمدیم ز مصر و دو صد قطار شتر
همه ز شکر آورده و ز قصب و ستار

ز خواب چونکه درآیی و روی او بینی
زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار

همو گشاید کار و همو بگوید شکر
چنان بود که گلی رسته بی قرینه خار

چو دست بر تو زند یاد گوییت برخیز
زهی قیامت و جنات تحتها الانهار

نگر بموسی عمران که شد همه دیده
که نعره ارنی میزد از پی دیدار

برای مغلطه سید بدو دیدیش می جست زهی مقام تجلی و آفتاب مدار

زبامداد چو افیون فضل او خوردیم برون شدیم ز عقل و برآمدیم از کار

ببین تو روی مرا و مرا ز حال مپرس که عقل از ننگ ازین ... بسیار

خموش باش چو مجنون شدی مگو معقول چو شد دریغ که دیوانه گشته یکبار

مرا درین شب دولت ز طاق جفت مپرس کز باده طاق خمارست و یار جفت کنار

مرا مپرس عزیزا که چند میگردی که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار

سنه تو بر سر زانوی خودسرای صوفی کزو تو پی نبری کر و فر در و بسیار

چو هیچ کوه احد بر نیاید از بن و بیخ چه دست در زده در که کهسار

درین زمان که عسلهای نقره می لیسم بچشم ما مگسی می شود سپه سالار

چه امن است چنین ره زباج و لعل بها چو نعل ماست در آتش ز نقد عشق و شرار

خموش باش و لکن از بوی خویشتن تو به کجاست آن دم مستغفرین بالاسحار

بکش بکش که چه خوش میکشی بیار بیار هزار بیت ان ره عشق را قطار قطار

کنار ما زکشید است عشق از مستی رسید دلشدگان را ره کنار ز یار

ز دست خویش از آن ساغری که میدانی اگر چه مست خرابم دگر بیار بیار

نگار ماست عجائب بروی سراسر مرا ز خوب بران روی چون نگار نگار

ایا کسیکه در افتاده بچنگالش ز چنگ دوست رهیدن طمع مدار مدار

تو خون بدی و در عشقش چو شیر گشته بنوش چو شیر شد نشود خون لبش گذار گذار

چنین رسید خداوند شمس دولت و جاه که نیست باده تبریز را خمار خمار

بیا که ساقی و بر باده سر و دستار ز هر کجا که دهد دست جام جان دست آر

درای مست و خرامان و ساغر اندر دست روا بود که تو ساقی و ما چنین هشیار

بیار جام که جانم ز آرزو بشد ای | شدست سیر ازین تن چه جای صبر و قرار
بیار جام حیاتی که هم مزاج منست | که مونس دل خستست و محرم اسرار
از آن شراب که گر جرعه ازو بچکد | ز خاک تیره بر آید همان زمان گلزار
ز جام لعل تو گر جرعه بما برسد | میان چرخ و زمین پر شود همه انوار
ولی تو ختم شرابی ببند سرش بگشا | که سرش بگل بگرفتست نفس بدکردار
گر آنکه سر خم را ز گل بکنی خالی | بر آید از سر خم بوی و بیشمار آثار
شراب شوق بنوشیم و بار عشق کشیم | چنانکه اشتر مست میکشد بسی خوش بار
چه شکر بود که آواز داد مسیح نفس | که بود آنکه اناالحق بگفت بر سر دار
اگر درآید آثار فخر شمس الدین | حساب آن نتوان گفت تا بروز شمار

ردیف زای معجمه

سیمرغ قاف عشق رسیدن گرفت باز | باز دلم ز سینه پریدن گرفت باز
چشمه که غرقه بود بخون در شب فراق | آن چشم روی صبح بدیدن گرفت باز
مرغی که تا کنون ز پی دانه مست بود | در باخت دانه را و طپیدن گرفت باز
صدیق و مصطفی بجز یکی درون غار | بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز
دندان عیش کند بد از هجر ترش روی | شیرینی وصال چشیدن گرفت باز
دل قرطه سیاه که پوشید روز هجر | از جیب تا بذیل دریدن گرفت باز
بر سینه که در حبه ادبار بد غبار | ز اقبال باد صبح وزیدن گرفت باز
آن لب که خون جیفه دنیا همی مکید | از لعل دوست شهد مزیدن گرفت باز
دستی که بد حریص بجمع سفال و سنگ | از حبیب شاه در طلبیدن گرفت باز
نفسی که بی‌قرین بکشش هر پلید رید | از آشنا و دوست رمیدن گرفت باز
آن گربه که از سگ و روباه میگریخت | با شیر و با پلنگ خجیدن گرفت باز
گوشی که بود پر شده از هزل بیهده | از حق کلام و بانگ شنیدن گرفت باز
مستورگان مصر ز دیدار یوسفی | هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز

آهوی چشم دلبری از حسن یوسفی ‌ ‌ در خون عاشقان بخزیدن گرفت باز

نظارهٔ خلیل کن آخر که شهد و شیر ‌ ‌ در آب بیخ خویش مکیدن گرفت باز

خاتون روح ماند نشین سرای تن ‌ ‌ چادر کنان ز عشق دویدن گرفت باز

دیگ خیال عشق دلارام خام پز ‌ ‌ سرمایهٔ خیال پزیدن گرفت باز

صراف اهل ناقد نقد نمیر عشق ‌ ‌ بر کف قراضها بگزیدن گرفت باز

سودای عشق بوی دروسیاه کار ‌ ‌ در زلف چون رسن بخزیدن گرفت باز

آن دل که کرد توبه واز عشق سیر شد ‌ ‌ افسون مکر دوست شنیدن گرفت باز

بر بام فکر خفته ست آن دل عشق ها ‌ ‌ یک یک ستاره را شمریدن گرفت باز

تبریز را کرامت شمس حق ست تک
گوش مرا بخویش کشیدن گرفت باز

گر نه دیوانه روم خویش را دیوانه ساز ‌ ‌ ور چه صدره مات گشتی گرت دیگر بباز

گرچه خونبازی ز زخمستن زخم دیگر رانده ای ‌ ‌ باز گرد ای کبک اگرچه خسته ای از چنگ باز

خیمخانه گم کنی یک بار تا برگشت ابد ‌ ‌ در نمی یابی تو خانه با فلا ورزی تباز

اسپ چوبین برتراشیدی که این اسپ است چه ‌ ‌ گر نه چوبین است اسپت خواجه یکمنزل بتاز

دعوت حق نشنوی آنگه دعای دل کنی ‌ ‌ شرم بادت ای برادر از دعای بی نیاز

گر نیازت را پذیرد شمس تبریزی بلطف
بعد ازین بر هوش می نه چارتاش وقت ناز

حیف ست که جان پاک ما را ‌ ‌ با شد تن خاکسار انباز

ز آغاز همه بآخر آیند ‌ ‌ شهباز رسد بدست شهباز

شش پر شود خوش بپر از آن سو ‌ ‌ کاندر گوشت رسید آواز

هان ای دل خسته نقل ما را ‌ ‌ روزی دو سه مانده است می ساز

گر خواری و گر ضعیفی اینجا ‌ ‌ آنجاست بقا و ملک و اعزاز

منفزا ای برین سخن روان کن ‌ ‌ بی پر سکن همیشه پرواز

قشر سخن است اینکہ گفتم
در پوست بجوے مغز این راز

اے خفتہ بیا و یار برخیز   مے آید یار غار برخیز
زنہار ہمہ خلائق آمد   برخیز تو زینہار برخیز
جان بخش ہزار عیسے آمد   اے مردہ و رفتہ باز برخیز
اے ساقی خوب بندہ پرور   از بہر دو سہ خمار برخیز
اے داور صد ہزار خستہ   تک ہین تو بہار یار برخیز
اے لطف تو دستگیر بیمار   پایم نہ خلید خار برخیز
وے حسن تو دام جان پاکان   درماند بسے شکار برخیز
معذورم دار اگر نگفتم   در حالت اضطرار برخیز
دل خون شد و خون بجوش آمد   این جملہ روا مدار برخیز
اے نرگس مست تست خفتہ   اے دلبر خوش عذار برخیز
زان چیز کہ نوش دانے و من   پر کن قدح و بیار برخیز

زان پیش کہ دل شکستہ گردد
اے دوست درست دار برخیز

درین سرما سر باداری امروز   دل عیش و تماشا دارے امروز
بیفگن نوبت عشرت بفردا   کہ اسبابش مہیا دارے امروز
دران خمخانہ ما را میہمان کن   بدان ہمسایہ کانجا دارے امروز
بگستر سایۂ خود بر سر ما   کہ ظل حق تعالی دارے امروز
بخار از روے دریا ہین برانگیز   کہ خورشید ار بجا دارے امروز
در اشکن کشتی اندیشہا را   کہ خود از بہر دریا دارے امروز
سری از عین و شین و قاف بر زن   کہ صد اسم و سما دارے امروز

خمش باش و مزن از نای نطق

که مصر و نیشکرها دارے امروز

چنان مستم چنان مستم من امروز — که از چنبر برون جستم من امروز
چنان گشتم ز رنگ ابریق صهبا — که سیصد خنب بشکستم من امروز
چنان خالی که در گفتن نیاید — چنانستم چنانستم من امروز
به پستم داد آن یوسف ترنجی — که دست خویشتن خستم من امروز
بخور دهی خون من ای عقل ناقص — برو هین کز تو وارستم من امروز
بیاد لیلی هر جان مجنون — که در مجنون به پیوستم من امروز
چو ابراهیم تنها را شکستم — بغیر دوست نپرستم من امروز
قضا بر سبلت تدبیر خندد — در تدبیر بربستم من امروز
بجان بر آسمان عشق رفتم — بصورت گر درین پستم من امروز
بیار اے تیغ عشق لاوبالے — مرا افتان کن ار هستم من امروز
مرا از گفت بیهوده خمش ساز — اگرچه رفت جستم من امروز

ردیف سین مهمله

سوے لبش هر آنکه شد زخم خورد ز پیش و پس — زانکه حوالی عسل پیش زنان بود زنبس
کان زمردی مها دیده مار برکنی — ماه دو هفته شها غم نخوریم از عکس
بی تو جهان چه فن زند بی تو چگونه تن زند — جان و جهان غلام تو جان و جهان تویی و بس
نصرت رستمان تویی فتح و ظفر رسان تویی — هست اثر حمایتت گرز رهست دگر فرس
چرخ که دور میکند دورش از آب لطف تو — عقل بر طبیب تو عرصه همیکند مجس

شمس تو معنوی بود آن نه منطوی بود
صد مه و آفتاب را نور ز تست مقتبس

جمله طعم دلون و کون صف زده پیش خوان تو — سجده کنان و دم زنان بهر امید هر نفس
دست چنان چنین کند لطف که من همیدهم — آنچه بهار میدهد از دم خود بخار و خس
سنگ که میخورد الف نقره و زر نبات او — خاک که آب میخورد ماش چو آرد عدس

سنگ جهان چو سحرها عشق عصای موسوی ‌‌‌ باز کند دهان بقهر درکشدش بیک نفس

بس کن بس که کمتر از ساقی آب نیستی
چونکه نیافت مشتری ناز کند جرس جرس

سینه گشت جان من بس مکن و مگو که بس ‌‌‌ گرچه ملول گشته ام کم زنم نزنم هیچ کس

گرچه رسول از رفیق گشت ملول و شد ترش ‌‌‌ ناصح ایزدی ورا کرد عتاب در نفس

گر تو کنی موافقت درد دلی بگیردت ‌‌‌ هم نفس خودست هین هی مگریز یک نفس

من نبرم ز کاهلان حرف شناس عاقلان ‌‌‌ مرگ بود فراق شان مرگ کرا بود هوس

ذوق گرفت هر چه او پخت میان فوق خود ‌‌‌ میوه که در میان که پخت بودش طعم خس

دوش حریف مست من داد سبوی بست من ‌‌‌ بشکنم آن سبوی را بر سر نفس یک نفس

نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود ‌‌‌ زانکه خدا دل مشو خوان مرا ازین مگس

من پس و پیش تن گرم پرده شرم بردرم ‌‌‌ زانکه نمند شکر او بیک شدم ز پیش و پس

روز خوشی که روی او باشد آفتاب ما ‌‌‌ شاد شبی که باشد او بر سر کوی ما عسس

آمد عشق در سحر شکل طبیب نزد من ‌‌‌ دست نهاده بر رگم گفت ضعیف شد مجس

گفت کباب خور دوا قوت دل بگفتمش ‌‌‌ دل همگی کباب شد سوی شراب ران فرس

گفت کباب ار خوری آن ز کفت خسی مخور ‌‌‌ باده منت دهم کزین پاک ز گرد و خار و خس

گفتم اگر تو می دهیم من چکنم شراب را ‌‌‌ نیست روا لبی بر لب نیل یک نفس

خامش باش کین سقا برد ز من آب حیات تو ‌‌‌ آب حیات میکشد هین مکشای آن جرس

از تبریز شمس دین آب حیات سید ‌‌‌ تلخ دماغ جان و دل تا نرسند از پیش و پس

آبحیات از سلف گر برسد بسر خلف ‌‌‌ زین سبب است مکتفی آب حیات در عکس

ردیف شین معجمه

گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یار کش ‌‌‌ ورنه انکه تو عاشق نه ئی بس سخره مشو خار کش

جانی بباید تیز رو کز آب و آتش بگذرد ‌‌‌ این تنگ جانها را ز تن بیرون کش و بردار کش

گاهی بود در تیر سگ گاهی بود در خیر سگ ‌‌‌ بیزار شو زین جان بروی ما خط بیزار کش

نفس نباید گوهری تاره بری در دلبری — ای نفس تو ... بنده شو آرش همیشه ارزش

خود را ببین در من نگر در نفس جانم فی اشا — مانند بابل مست سو دوخته در گلزارش

این کره شد فلک با تو حروفی ... کند — یا ... سوار سرقی این کره را در کارکش

چون شهسوار ناری ... خربندگی تا کی کنی — نکهت نمی آید که خر گوید بر آرد بارکش

بیا از وجود تو بکن در خاک باد مصطفی
... سر گشاد و سینه را دیده انکار کش

ای که بیرون از جهان بد در جهان آوردمش — وانکه میکردی کرانه در میان آوردمش

آنکه عشوه کار او بد عشوه دی بستمش — وانکه از من میکشیدی کشکشان آوردمش

وانکه میکردی تقاضا هر صباحی جان ز من — از تقاضا بر تقاضا من بجان آوردمش

جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق — از بیابانها سوی دار الامان آوردمش

گفت جا می نیابم تا تو بنمائی نشان — گوش آن کو مهر سلطان من نشان آوردمش

مهربانی آن بود من کی گرفتم پند درا
دست بسته پیش جان مهربان آوردمش

پیش رفتم در میان مجلس سلطان خویش — بر کف ساقی بجام اندر بدیدم جان خویش

گفتم ای جانم فدایت ساقیا بهر خدا — پر کنی پیمانه را و بشکنی پیمان خویش

خوش بخندید و بگفتا ذرا او فا را غادم — حرمتت دارم بحق و حرمت ایمان خویش

ساغری آورد و بوسید و نهادش پیش من — پر ز می رخشنده همچون چهره رخشان خویش

سجده کردم پیش او و در کشیدم جام را — آتش انگند از برای من ز آتشدان خویش

می بپاشید گردنان پس داد از کف چند جام — ... ان می چون از سر خم برد اندر کان خویش

از گل رخسار او پر سبزه دیدم بخت خویش — بوتر خط چون سنبل آویخته دیدم نان خویش

بخت شخصی باشد از آباد و دیگر در خراب — بخت من بد در خرابی یافتم من آن خویش

بولهب را دیدم آنجا دست میخائید سخت — بوهریره روی اندر ماه بی نقصان خویش

بولهب در فکر غرفه حجت و برهان طلب — بوهریره حجت خویش است هم برهان خویش

ست این همه بالق این تو این چم رشکلن | تا برآرد هم دگر ساست از خمدان خود بیت

بس کنم تا نقره گوید میر مجلس با شما
داستانهای خفی از مجلس پنهان خویش

عاشقان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش | آب انگوری نخوردی باده شان از خون خویش

هر کسی اندر جهان مجنون و هم لیلی شدند | عارفان لیلای خویش و هم مجنون خویش

ساعتی میزان زیدی ساعتی موزون عمرو | بعد ازین میزان خود شو تا شوی موزون خویش

گر تو فرعونی منی از مصر تن بیرون کنی | در درون خانه بینی موسی هارون خویش

لنگری از گنج قارون بسته بر پای جان | تا فروتر میروی هر روز تا قارون خویش

یونسی دیدم نشسته بر لب دریای دل | گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش

گفت بودم اندرین دریا غذای ماهیی | پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذوالنون خویش

زین سپس ما را مگو چونی و از چون درگذر | چون ز چونی دم زند مشغول با بیچون خویش

باده گلگینان خورند و ما بهر دم خوشتریم | رو بمخموران غم ده ساقیا افیون خویش

باده گلگونست بر رخسار بیماران غم | ما خوش از رنگ خودیم و چهرهٔ گلگون خویش

شغل ما بر غم حرام و خون ما بر ما حلال | هر غمی کان گرد ما گردد شود در خون خویش

من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان | هر زمانم عشق جانی میدهد افسون خویش

در بهشت استبرق است و خلخال حریر | عشق نقدم میدهد از حیله و افسون خویش

وی منجم گفت دیدم طالعی داری تو سعد | گفتمش آری ولی از ماه تو را فزون خویش

مه که باشد با مه ما کز جمال طالعش
نحس اصغر سعد اکبر گشت بر گردون خویش

آنکه جانش داده آتش را مکش | ور نداده نفس بیجان را مکش

گر مرا دربان عشقت بار داد | از سر غیرت تو دربان را مکش

گر فضولم لیک مهمان توام | بد بود ای دوست مهمان را مکش

چون تو سیمرغی ز قاف قرب حق | آمدستی هیچ مرغان را مکش

در میان خون همه مسکین مرد — ور توکشتی شاه خلقان را بکش
دست سید انم زپستان ولا — تیغ را مان بست میدان را بکش
شمس تبریزی عقاب بازگیر — بازگردد باز سلطان را بکش

من خمش کردم تو گر قصه دم کنی
فکر کن رنجور برنان را بکش

اندک اندک راه زد سیم و زرش — برگ خشک و تر بشد اندر برش
عشق گردانید دیوار پوستین — میگریزد ها جدا از شور و شرش
اندک اندک روی زردش سرخ شد — اندک اندک خشک شد چشم ترش
وسوس و اندیشه بردی در گشاد — راند عشق لا ابالی از درش
اندک اندک دیو شد لاحول گوی — سست شد در عاشقی بال و پرش
اندک اندک گشت صوفی خرقه دوز — رفت وجد و حالت خرقه درش
داد عشق و دل برین عالم نهاد — در برش دیگر نیاید دلبرش
زان همی جنباند او سر سست — کامد اندر پای افتاد افسرش
سبد او پر میکنم من ساغری — گر نه نوشید برجهاند ساغرش
دستها زانسان برآرد کاسمان — بشنود آواز الله اکبرش

میر سیرستی ازین گفت و ملول
درکشان اندر حدیث دیگرش

آن مانی همچو ما دلشاد باش — در گلستانی چو سرو آزاد باش
چون زشاگردان مایی ای ظریف — در گشاد دل چو عشق استاد باش
جان توست در بزم احد — تن میان خلق گو ناشاد باش
گر غمی آید گلوی او ببر — داد از و بستان امیر داد باش
گر ز وصل دوست چون خسرو بخند — ور ز هجرش کوهکن فرهاد باش
گر بنشاط انگیز همچون گلشنش — گر چو بلبل نال خوش فریاد باش

پیش سر و قدش [illegible] خاک شو — چون گلش عنبر فشاند باد باش
حاصل آن [illegible] افلاک — در جهان کهنه نو بنیاد باش

در میان خارها چون خارپشت
پر درون و شادمان آزاد باش

ای یوسف [illegible] حالت خوش — ای خسرو صد شیرین آن نقش خیالت خوش
ای چهره تو مهوش آسوده روانش — هم آتش تو نادر هم آب زلالت خوش
ای صورت لطف حق نفس تو خوش الحق — ای نفس تو روحانی ای شکل جمالت خوش
ای مست بکوش آخر در مهر بجوش آخر — در وصل بکوش آخر ای صبح وصالت خوش
ای روز ز روی تو شب سایهٔ موی تو — صد زهره ترا ای مه هم طالع و فالت خوش
گر لطف و وصال آری ور جور و محال آری — آمیخته با جان آن جور و محالت خوش
دل گفت مرا روزی سالی گذرد زان [illegible] — جان گفت بگو شیرین احوال من و فالت خوش

تبریز بگو آخر با غمزهٔ شمس الدین
ای فتنهٔ جادویان ای سحر حلالت خوش

هیچ ملک نیست نهان حال دل نیک و بدش — نفس اگر بگسلد گوش کشان میکشدش
حال دل اهل دل و فصل دل و وصل دلت — وگرش این نه بجان از که آید مددش
دل ز دردش چه خوشیها و طربها دارد — تو ببین آن دهن و آن کرم سعد ودش
ملک الموت ببرید از دلم امروز طمع — که مشرف نشد از طوف حیات ابدش
از متاع دو جهان هرچه بیاید بزبان — یافت آنکس که غم عشق خدا راه ودش
بلبلان را بستاید که زبانش آموخت — گل بستان و لطیفش را که بر او نعت خودش
سوسن استایش او کرد و زان یافت زبان — سرو آزادی او کرد که بخشید قدش
کیست کز دانهٔ امید درین خاک نگشت — که بهار کرمش باز نبخشید صددش
میوهٔ تلخ و ترش خام طمع بود ولیک — آفتاب کرم او بپزد و میبردش
آفتاب از پی آن سجده که در شام کند — چه زیان کرد که شد نور تعالی جسدش

همه شب سجده کنان میرود و وقت سحر روح بخشد که ببر دمه چرخ از جسدش
هر که امروز کند شهوت خود را در گور دائما حور بود مونس گور و لحدش
هر که او اسپ دواند بسوی گمراهی کند آن اسپ لگدکوب نکال لگدش

بهل ای دل تو غزل را ازل حیران شو
که تمامش کند و شرح دهد هم صمدش

من توام تو منی ای دوست مرو از سر خویش خویش را غیر مه انگار و مران از در خویش
خیره دانم مکن از فتنه بی پایانت تا چو حیران نزنم دست جفا بر سر خویش
آنکه چون سایه ز شخص تو جدا نیست منم مکش ای دوست تو بر سایه خود خنجر خویش
سایه‌ها را همه فانی کن و بنهاد ز نور بگشا طلعت خورشید رخ انور خویش
ملک فی الارض و ولی بر تو مخبط گشتست بر سر ملک در آ تا برسی از در خویش
عقل تا جست چنین گفت بتمثیل علم تاج را گوهر تو بخشی تو از گوهر خویش

مرغ جان تو از اینجا همه پر ریخته شد
رو بصحرا و خمش باش و برآور پر خویش

ای خواجه تو غافلانه میباش چون بخبری ز سوز او باش
آن چهره که رشک نور محض ست با ناخن زشت خویش مخراش
آن مه بخیال در نگنجد تنها بخیال خانه متراش
قصدت و بت پرست چون اوست غیر گل و جامه چیست جولاش
نی فهم کنند خلق این را نی دستوری که دم زنم فاش
این ماش و برنج احولانست وز نی یکجا برنج و کو ماش
پایا نه زادگی شناسد چون بو سند ز سنگ پاپاش
از موش خبر ندارد این دل کز نور رخش نشد بصرپاش
گر می وزدی ز زندگان گرد ای دزد کفن بشب چو نباش
اما نه قضاست مات من مات نه حکم خداست عاش من عاش

خامش که بشنید خبر ندارد
آنکس که بروز خورد خشخاش

باز درآمد طبیب از در رنجور خویش
دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش

بار دگر آن طبیب رفت بر آن رنجبر
تا جگر او کشید شربت سوفور خویش

شربت او چون کشید گشت فنا از وجود
ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش

نوش دل اندیش نیست در بر نوش را ضمیم
نیست عسل خواره را چاره ز زنبور خویش

این شب هجران دراز با تو بگویم چرا است
فتنه شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش

غفلت هر دلبر از حسن خوشش رحمت است
ورنه نبینی نقاب بر رخ مشهور خویش

عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز حسن
خلعت فضلت بپوش بر تن این عور خویش

خیز که خورشید عشق رفت به برج حمل
در دل و در جان فگند پرتو پر نور خویش

شکر که موسی برست از همه فرعونیان
باز بمیقات وصل آمد و بر طور خویش

باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد
بر همگان عرض کرد خاتم منشور خویش

ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام
باده گویا بنه بر لب مخمور خویش

حالی یاری بهش هستیم و گردم خمش
از همگان معرضیم مشتغل نور خویش

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش
باز گشادیم ما بال و پر جان خویش

دست سعادت رسید امن ما را کشید
بر سر گردون زدیم شادر ایوان خویش

دیده دیو و پری هیبت ما سرورے
هدهد ما باز رفت سوی سلیمان خویش

ساقی مستان ما شد شکرستان ما
بلبل جان بر کشید نعره و الحان خویش

دلبر خود را که ما پرده ز رخ بر فگند
یوسف جان بر کشید جبه پیشان خویش

گفت مرا روزگار چه نے از این روزگار
چون بود آنکس که دید دولت خندان خویش

آن شکری را که مصر نیز نبیند بخواب
شکر که ما یافتیم در بن دندان خویش

بی زرشش نادری نیست کسی مشتری
صنعت آن زرگری رو بسوی کان خویش

دور قمر باشد عمر ناقص و کوته بود ‌‌ ‌ عمر درازی نهاد یار به دوران خویش

دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین
شاد روا می‌کنی از بحر میدان خویش

ویرانه‌ای امروز من هست می گوش و هش ‌ ‌ می نکشی باورم کوزه بگیر و بنوش

غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب ‌ ‌ رفت دلم الوداع بازکی آید بهوش

جان وجود از جنون رفت ز دریا برون ‌ ‌ جمله بسر رفت و یک این برد و فتنه چو جوش

این دل مجنون من مست شکست و بجست ‌ ‌ با دل مستان تیز هیچ مکن بشنو خموش

هیچ دهان بی زبان گفت مرا پاسبان ‌ ‌ گر نه صفت آسمان بشنو این دل خموش

گفت زحل زهره را زخمه تو بسته زن ‌ ‌ زو بزم گاو را پای به بست و بپوش

خون شده بیدار هیبت شیر سپستان گاو ‌ ‌ شیر فلک گشته بود از هیبت چو موش

گرم کن ای شیر تک چند گریزی چو سگ ‌ ‌ جلوه کن ای ماه چند کنی روی پوش

چشم گشا کش جهت شعشعه نور بین ‌ ‌ چشم گشا سوی چرخ ای شده چشم تو پوش

بشنو از ایزد کلام تا بهی از کلام ‌ ‌ بنگر نقش غیب تا بجهی از نقوش

گفتم ای پاسبان هر چه شود گو بشو ‌ ‌ صافم و آزاد از آن بنده دردی فروش

وعده و بیم ترا هست خریدار عقل ‌ ‌ دانه و دام ترا کیست پدید او و حوش

دردی درد دلش مرا خوش بحمایت گرفت
تا من کردم خموش کار تو است آن بکوش

آنست منست او بی صبر و بی هش ‌ ‌ یار منست او بی نمک شیر پیش

آن منست او جان منست او ‌ ‌ بی من تماشش بی بکشید بیش

یار لطیفی چست و ظریفی ‌ ‌ مثل ندارد باغ امیدش

شکر زبانش نقش برگ نهالش ‌ ‌ سرخی سیبش زردی بیدش

معتدلست او متصل است او ‌ ‌ شمع دل است او پیش کشیدش

هر که ز سودا و زسر خود غا ‌ ‌ سر گشته آنجا سر به پیشش

هر که ز خمر داد و ز صفرا — کاسه سکنا بپیش نهیدش
خام بیاید خام کنیدش — خام بیاید نغز پزیدش
تک شاه یاد سے زانسو دادے — جانب شادی داد نویدش
وا دز کاسے و آب حیاتے — شاخ بناتے تا نخریدش
فتنه نخفته باغ شگفته — نو گرفته سرخ و سپیدش

باده چو خورد او خاش کرد او
رحمت بر داد بی طلبیدش

ریاضتها بپیش ما همه لطفست و بخشایش — همه مهرست و دلداری همه عیش است و آسایش
هر آنچه از گنج فقر آید بباغ جان بیارایید — بما از شهر باز آید از وسه تا سر آرایش
همه رنجست در پیش همه گنجست در گاهش — و گر تن هست در گاهش ازان جان اندر افزایش
ببین تو لطف یاکے را ملیک سهناکی را — که او مرسنت خاکی را کند در زرب خود جایش
بسی کوران در ه شینان از و گشتند ره بینان — بسی دلهای غمگینان چو طوطی شد شکر خایش
بسی زخمست بی کشنه ز هفت و پنج در ششش نه — ز عشق آب آتش نه که از خویست اطفایش
زهی شیرین که میسوزم که از شمعش برافروزم — زهی شاکر که امروز زد و لتهاے فردایش
چرا من خاکی و پستم چرا من عاشق و مستم — چرا من جمله جانستم ز عشق جسم فرسایش
بپیش عاشقان صف صف برآورده بجایش — ز خمهاست اے جان وفا آن از زمانه شر یابش
از و چو نست این حال جان کز و نقست اندر جان — وز و غوغاست در گردون زمانه زار زار بهایش

دلا تا چند پرهیزے ز کوے شمس تبریزی
نه سر بر سر تبریزی بصد آرام برپایش

نگارے را که میجوییم بجانش — نمی بینم میان حاضرانش
کجا رفت و میان حاضران نیست — درین مجلس نمی بینم نشانش
نظر مے افگنم تا سو و بر جا — نمی بینم اثر از گلستانش
مسلمانان کجا شد آن نگاری — که سید دیدم چو شمع اندر میانش

مگو نامش که هر که نام او گفت / بوقت مرگ شیرین شد دهانش
خنک آن دل که دست آویز او شد / مگو اندر بنوشد استخوانش
ز رویش شکر گویم یا ز خویش / که پیدا کر شد بدان هر دو جهانش
زمینش گر نمی بیند عجب نیست / که هیچ دیده درین عرشست آسمانش

مگو القاب شمس الدین تبریز
مدار گوش مشتاقان نهانش

شکست نرخ تنم را شکر بروی ترش / چه بارهاست تنم را دران سبوی ترش
ز شیوه او ترشست و بجان شیرینش / که نیست در همه اجزاش تار موی ترش
هزار خمره و کاسه عسل شکست از وی / که هست دلبر شیرین و دوا خوش ترش
زهی و هوی ترشهای تابش خنده گرفت / حلاوتی عجبی یافت های هوی ترش
ترش چگونه نخندد بزیر لب چو شنید / که جوی شیر و شکر شد روان بسوی ترش
نگو نگر که ازان یار من عجب تر نیست / نجیب سیب شیرین بکف کدوی ترش
پر پر یار مراجست کان ترش رو کو / خمار نیست چرا بود سر آرزوی ترش
ربود سیل و یم دوش و خلق نعره زنان / میان جوی عسل چیست چون سبوی ترش
شتاب و تیز همی برد کو به کوی مرا / چرا کند شکر وقت جستجوی ترش
گرفت طبله حلوا و بنده را جو بان / که تا ز جان سره شیرین شود گلوی ترش
عجب نباشد اگر قصد او فنای منست / همیشه باشد شیرین یقین عدوی ترش
غلط مکن ترشی را که بس چه شیم سیت / ز رشک خون تو شیرین منست رنگ و بوی ترش

هزار خانه چو زنبور بر عسل دارے
بجان تو که گذر کن ز گفت و گوی ترش

اگر کم گردد این سیل ازان گلزار جوشیدش / دگر اندر رمد عاشق بکوی یار جوشیدش
اگر این بلبل جانم بپرد نا گهان ز تن / ز هر خاری سپر سیلی ازان گلزار جوشیدش
وگر بیمار عشق او شود یا ده ازین مجلس / به پیش نرگس بیمار آن عیار جوشیدش

هر آن عاشق که کم گردد ببازار نهان میگویم / برخورشید برق انداز بی زنهار جوییدش
دگر دزدی زند ناگه بدزدد رخت عاشق را / میان طرهٔ مشکین آن طرار جوییدش
بت بیدار بی‌فن را که بیداری ز بخت اوست / چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جوییدش
بپرسیدم بگو ای دل ز بیچاری من از آن دلبر / اشارت کرد آن بیرم که در اسرار جوییدش
بگفتم سر پیدا باشد تو ای اسرار گفت آری / منم دریای پرگوهر بدریا بار جوییدش
زهی گوهر که دریا را بنور خویش پرورزد / مسلمانان مسلمانان در آن انوار جوییدش
چو یوسف شمس تبریزی ببازار صفا آمد / سراخوان صفارا گو در آن بازار جوییدش

ردیف عین مهمله

بیا بیا که تویی جان جان جان سماع / بیا که سرو روانی ببوستان سماع
بیا که چون تو نبودست و هم نباشد نیز / بیا که چون تو ندیدست دیدگان سماع
بیا که چشمهٔ خورشید زیر سایهٔ تست / هزار زهره تو داری بر آسمان سماع
اگرچه بام بلندست بام هفتم چرخ / گذشته است از آن بام نردبان سماع
سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح / یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع
سماع بندهٔ وقت تو باشد ای مهتر / ز وجد خود تو در آیی تو در میان سماع
برون ز هر دو جهان آید و سماع آنکه / سماع از آن تو است و تو هم از آن سماع
بزیر پای بگویم که هرچه غیر ویست / برون ز هر دو جهانست این جهان سماع
بیا که نوع دگر میکنم بیان سماع / بیا که تو گل سرخی ز گلستان سماع
چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل / بیا که ماه تمامی در اختران سماع
بیا که آتش فکرت دل تو بگرفتست / هزار شمع منور بخاندان سماع
بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانست / بیا که سجدهٔ خاص تست شان سماع
بیا که چون تو ببازار عشق نقدی نیست / بیا که چون تو زدے راند پیکان سماع
بیا که بر در تو ناظرند مشتاقان / یکی نقاب برانداز دادان سماع
بیا که رونق بازار عشق از لب تست / که شاهدیست نهانی درین دکان سماع

بیا رقند معانی ز شمس تبریزی | گرباز ماند ز عشق لبش دهان سماع

ردیف غین معجمه

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ | گویند صبح نبود شام ترا دروغ
گویند بهر عشق تو خود را چه میکشی | بعد از فنا ز جسم نباشد بقا دروغ
گویند اشک چشم تو در عشق بیهده است | چون چشم بسته گشت نباشد لقا دروغ
گویند چون ز دور زمانه برون شدیم | زان سو روا نباشد و آن جان ما دروغ
گویند آن سگان که بماندند آن خیال | جمله خیال بد قصص انبیا دروغ
گویند آن سگان که نرفتند راه راست | ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ
گویند شاه عشق ز اسرار از غیب | بیواسطه نگوید با اولیا دروغ
گویند بنده را نگشاید دو چشم دل | و ز لطف مرد را نبود بر سما دروغ
گویند آن کسی که بود در سرشت خاک | با اهل آسمان نشود در هوا دروغ
گویند ذره ذره بد و نیک خلق را | آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ
خاموش کن ز گفت و گر گوید کسی | جز حرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ

ردیف فاء

باده نمی بایدم فارغم از درد و صاف | تشنهٔ خون خودم آمده وقت مصاف
برکش آن تیغ تیز خون حسودان بریز | تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف
از تن ما کوه کن بحر کن از خون ما | تا بخورد خاک و ریگ جرعهٔ خون از گزاف
ای ز دل ما خبر هیچ و هیچم رانگیم | ور نه شکافد دلم خون بجهد از شکاف
گوش بغوغا مکن هیچ محابا مکن | سلطنت قهر ما نیست چنین سیتاف
ور دل آتش حریم لقمهٔ آتش خورم | جان چو کبریت را بر چه بریزند ناف
آتش فرزند ما تشنه و دربند ما | هر دو یکی میشویم تا نبود اختلاف
جلجلب دودش چرا زانکه دو رنگی بجا | چونکه حطب نور گشت نبود فریاد لاف
در هیزم نیم سوز خام بود او هنوز | تشنه و روسیه طالب وصل و زفاف

آتش گوید که تو دود سیهی من سپید — هیزم گوید که تو سوختیم از شکاف
این جنبش رهبانی و جنبش بوی نی — کرده میان دو صد روسپی اعتکاف
نی چو غریبی براه نه سوی تابش رهی — نه سوی مقصد مجال ماند نه در وی زفاف
بلکه چو عنقا که او بر همه مرغان فزود — بر فلکش ره نبود ماند بران کوه قاف
با تو چه گویم که تو جسم بمان مانده — پشت خمی همچو نون تنگدلی همچو کاف
هین بزن ای تشنه چوب بر سر سنگ این سبو — تا نکشم آب جو تا نکنم اعتراف
ترک سقای کنم غرقه دریا شوم — دور ز جنگ و خلاف بیخبر از اعتراف

همچو زبانهای پاک ناطق در زیر خاک
قالبشان چون عروس خاک بسو چون لحاف

بیا که نیست بغیر تو هیچ شیر مصاف — ز مرغزار برون آ صفوف ما بشکاف
بحجت آنچه بگویند نیست هیچ دروغ — بهر چه از تو روایت کنند صدق نه لاف
برو که کرت دیگر ببیند آن چشم — بسلطنت تو نشسته ملوک بر اطراف
تو بر مقام خویشی وز آنچه گفتم بیش — ولی که دیده نه بهر تو نه روشن است و نه صاف
شعاع چهره او خود نهان نمی‌گردد — ز غیرت ار بدرد برهمی تنی می باف
تو جان شکیب کنهای دلنواز آری — ولیک ناطقه‌ام کی رها کند اوصاف
چو عاشقان جهان جان و دل فدا کردند — فدا بکردم و جانی بجان جان مصاف
اگر چو کعبه اقبال جان من باشد — هزار کعبه جان را بگرد تست طواف
دهان ببسته‌ام از نان آب خون جگر — که کودکان بشکم در خورند خون از ناف
تو عقل صرفی و من مست بر خطاتیم ام — خطای مست بود پیش عقل صرف معاف
خمار بیحد من بحر بایدم طلبد — که نیست مست مرا رطل و جام و جرعه کفاف
بغیر عشق تو جای دگر نمی‌گنجم — که نیست لایق سیمرغ عشق او جز قاف
نه عاشق دم خویشم ولی ز بوی تو گشته — چو دم زدم ز غمت از نبات و از الاف
نه الف گیرد اجزای من بغیر تو دوست — اگر هزار بنجو انند سوی ابلاف

بنور دیده و شکم بسته ایم من زنخست — گر گوش من بکشاید بقصه اسلاف
منم کما بخورد نداف شمس تبریزی — فتاده آتش حلاج در دکان نداف

ردیف قاف

ای جهان را دلکشا اقبال عشق — افعل الله ما یشا اقبال عشق
ای صفا را همه وفا در خورد دوست — ای خوشا و مرحبا اقبال عشق
ای فزون از جان و دل دیدار یار — ای برون از دور جا اقبال عشق
ما ز اخلاص و ریا بیرون شدیم — جان اخلاص و ریا اقبال عشق
گر نگردد آفتاب از ضعف نیست — نقل کرد از جا بجا اقبال عشق
خلق گوید عاقبت محمود باد — عاقبت آمد بما اقبال عشق
من ندیدن بستم که بگشاد است در — در دل خلق خدا اقبال عشق
این دعا زنبیل و دین دولت خلیل — می نگنجد در دعا اقبال عشق
وحدت عشق ست اینجا بی عدد — یا تویی ای یار یا اقبال عشق

من خمش کردم چو دردم را دوا — کرد بیخوف و رجا اقبال عشق

ای مونس غمگسار عاشق — ای چشم و چراغ یار عاشق
ای دارو فریبی و صحت — از بهر تن نزار عاشق
ای صولت بادشاهی تو — بربوده دل و قرار عاشق
ای کرده خیال را رسولی — بی واسطه یادگار عاشق
آنرا که بجود تو راه ندهی — کی داند او کار و بار عاشق
از جذب عنایت تو باشد — آن حیله گری و کار عاشق
تعلیم اشارت تو باشد — آن ناله زیر و زار عاشق
از راه نمودن تو باشد — آن رفتن راهوار عاشق
ای بند تو دلگشای و بینا — وی بند تو گوشوار عاشق

زیرست که اشتهار رفتست — از چهرهٔ لاله زار ما عاشق
زینها چه زیان اگر تو باشی — چاره گر و غمگسار ما عاشق
صد گنج و فزونیش بدلنگی — وان دانگی شد نثار ما عاشق
ای لاف ابیت عند ربی — از آتش افتخار ما عاشق
لولاک لما خلقت افلاک — نه چرخ باختیار ما عاشق
خاموش کن ای زبان بلبل جان — بر آن سخن گذار ما عاشق

آنجا که مقام خاص عشق ست
دارالضرب خلاص عاشق

بازازان کوه قاف آمد عنقای عشق — باز بر آمد ز دل نعرهٔ هیهای عشق
باز بر آورد موج غیرت ازین نهنگ — تا شکند زورق عقل بدریای عشق
شیشه گشاد دست عشق جانب دلهای تاک — در شکم طور بین سینهٔ سینای عشق
مرغ دل عاشقان بال و پری نو گشاد — کز قفص سینه یافت عالم پهنای عشق
هر نفس آمد نثار بر سر یاران کار — از بر جان و جهان سید و مولای عشق
فتنه نشان عقل تو رفت بیکسو نشست — هر طرف اکنون ببین سینه سینای عشق
شکر که پیوسته شد صاحب سبانی کجاست — تا بفشاند سبک شورش و غوغای عشق
عقل بدید آتشی گفت که عشق ست نی — عشق نبیند مگر دیدهٔ بینای عشق
شوق ندای بلند کرد و آواز زرم — کای دل بالا نگر بنگر بالای عشق

بنگر در شمس دین سرور تبریزیان
شادی جانهای پاک دیدهٔ دلهای عشق

جان سر تو که بگوی نفاق — در کرم حسن چرائی تو طاق
روی چو خورشید تو بخشش کند — روز وصال که ندارد فراق
دل ز همه بر کنم از بهر تو — بهر وفای تو ببندم نطاق
گر تو بگویی که بر او صبر کن — باشد تکلیف بما لایطاق

سخت بود هجر و فراق حبیب   خاصه فراق ز پئے اعتناق

چون پدر و مادر عقلست و روح   هر دو تو دارے نخواهم گشت عاق

روم چو در مصر تو آهے کنم   دود رسد جانب شام و عراق

در تتق سینهٔ عشاق تو   ماه رخان قندلبان سیم ساق

رقص کنان در چمن فصل تو   نوش کنان ساغر صدق و وفاق

مست زنان جمله و گویان بلاغ   طاق طربین طربین طاق

مژده مرا آنرا که زرش دزد برد   مژده مرا آنرا که دهد زن طلاق

خاصه کسے را که جهان را همه   ترک کند فرد شود بے شقاق

مسلم شود چون بماند تمام   نگذرد از حلیهٔ رزق و نفاق

لاجرم عشق کند پیشکش   همچو محمد بسحرگه براق

بر پردش زود جناح بکشش   بر سر آن هفت شده اطباق

جان سر تو که بگو باقیش   کے دهیش خنک شد از اشتیاق

هر چه بگفتم [illegible] راست کن   زانکه مهندس توئے و من سیاق

چون نرود از جگرم تشنگی   باز در آیم بسخن اسے وثاق

ردیف کاف

آن میر دروغین بین با اسپک و با زینک   مسکینک و سکینک نربسته بزر زینک

چون منکر مرگست او گوید که اجل کو کو   مرگ آیدش از ششسو گوید که منم اینک

گوید اجلش کاسے خر کو آن همه کر و فر   آن سبلت و آن ریش آن کبر و آن کینک

کو شاهد و کو شادی نوش بگیا دادے   خشتست ترا بالین خاکست نهالینک

گر کین بکن این جان را سرگین کن این نان را   ای تنگ فگندی در اندر گل سرگینک

پابستهٔ سرگین دان از بهر درم ای جان   اشکسته شود در چاه ای سرکش خودبینک

ترکے خور و خفتن کو رو دین حقیقے جو   تا شیر ابد باشی بی رستمک و تهمینک

چون مرد خدا بینی مردی کن و خدمت کن   چون رنج و بلا بینی در رخ مفگن چینک

این همه مست ای جان این سر منم همه من — تا چند سخن گفتن از سینک و از شینک

از حضرت شمس الحق کای آب حیات است او
تو آب کجا یابی بی دیدهٔ نمکینک

ای ظریف جهان سلام علیک — وی لطیف زبان سلام علیک
ای سلام تو در نگنجیده — در خم آسمان سلام علیک
وی که بگذشت روی واپس کرد — کای زهجرت فغان سلام علیک
روز فردا از عشق تو گوید — زد ترم در رسان سلام علیک
گوش پنهان کجاست تا شنود — از جهان نهان سلام علیک
هر سلامی که در جهان شنوی — چون صدا نیست زان سلام علیک
زین صدا در گذر برابر کوه — تا به بینی عیان سلام علیک
من ز غیرت سلام تو شنوم — چون بگوید زبان سلام علیک
چون نبستم زبان سلامت شد — جانب گلستان سلام علیک
ای صلاح جهان صلاح البر — بر توم جاودان سلام علیک

ردیف کاف فارسی

هر که درو نیست ازین عشق رنگ — نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ
عشق برآورد ز هر سنگ آب — عشق برون برد ز آئینه زنگ
کفر بجنگ آمد و ایمان بصلح — عشق بزد آتش در صلح و جنگ
کفر معاند بد و اسلام رام — گشت فنا هر دو و گرگشت تنگ
عشق گشاید دهن از بهر دل — هر دو جهان را بخورد چون نهنگ
عشق چو شیر است نه مکر و نه دیو — نیست گهی روبه و گاهی پلنگ
چونکه مدد بر مدد آید ز عشق — جان برهد بر تن ناریک تنگ
عشق ز آواز همه حیرت است — عقل دو و خیره و دل گشته دنگ

سوی شه شرق بمهر ای صبا

خدمت ما را برسان بے درنگ

توبہ سفر گیر و بپای لنگ | صبر درود آمد و چارہ تنگ
غیر من و ساقی و مطرب نماند | ہین بکن اے چنگ ترنگا ترنگ
عقل چو این دید بجست و برفت | با دل دیوانہ کہ کرد ست جنگ
صدر خرابات کسے را بود | کو رہد از صدری و از نام و ننگ
ہر کہ ز اندیشہ دلارام ساخت | جای سکون ساخت ز پشت پلنگ
و انکہ در اندیشہ یک جو زیست | آن خر بالا برود پا بھنگ
پار سنے زود فرو جہ ز خر | خویشتن از وے برہان بی درنگ
یار خرے دنب خرت گیر و رو | ز انکہ کلید سے بنود بی مدنگ
راز مگو پیش خران اے مسیح | بادہ ستان از کف ساقی شنگ

ردیف لام

امروز روز شادی و امسال سال گل | نیکوست حال ما کہ نکو باد حال گل
گل با مدد رسید ز گلزار روی او | تا چشم ما ہمی بیند و بگریز وال گل
مست ست چشم نرگس و خندان دہان باغ | از کرو فر رونق و لطف کلال گل
سوسن زبان کشادہ و گفتہ بپیش سر | اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل
جامہ دران رسید گل از بہر او ما | زان سید ریم جامہ ببوی وصال گل
گل آنجا نست کہ نگنجد درین جہان | در عالم خیال چہ گنجد جلال گل
گیریم دامن گل و ہمراہ گل شویم | رقصان ہمی شویم چو شاخ نہال گل
اصل نہال گل عرق پاک مصطفےٰ ست | زان صدر بدر شد مگر اینجا ہلال گل
زندہ کنندہ بازپر و بال نود ہ | آن عندلیب را کہ از قیل و قال گل
نسرین و نرگس و سمن و یاسمین و سرو | در دعوت بہار کشید انتثال گل

خاموش باش و لب بکشا چاہ غنچہ وار
بخند زیر لب تو بزیر ظلال گل

شتران مست شدستند ببین رقص جمل / ز اشتر مست که جوید ادب و علم و عمل

علم با دادهٔ او در ره و اچارهٔ او / دم ما از دم گرمش ز خورشید و حمل

دم او جان دهدت نفخهٔ نفخش بپذیر / کار او کن فیکون ست نه موقوف علل

ودرین ره همه اشتر [illegible] / ازان اشتر جانیم که گوئیم وجل

شتران وحلی بسته این آب و گلند / پیش جان چو دل آب و گلی را چه محل

ناقه الله بزاده بدعای صالح / جهت معجزهٔ دین ز کمرگاه جبل

هان وهان ناقهٔ حق تعرض مکنید / تا نبرد سرتان صارم حق عزوجل

سوی مغرب نرویم طرف مشرق فی / تا ابد گام زنان جانب خورشید ازل

بله بنشین و بجنبان سبعمی گوی یکی
شمس تبریز بگوید بنواساز غزل

ترا سعادت بادا دران جمال و کمال / هزار عاشق اگر مرد خونهات حلال

بیکدمم بفروزی بیکدمم بکشی / چو آتشم به پیش تو ای لطیف خصال

مثال آب چو روح و مثال تن کوزه / چو آب رفت بدریا شکسته گیر سفال

ترا چگونه فریبیم و در جوال کنیم / که اصل مکر توئی و چراغ سر محتال

چو در جوال نگنجی و دام را بدری / که دیده است که شیری فتاده در جوال

نه گربه که در انبان روی و بسته شوی / که شیر پیش تو برخاک میزند دنبال

هزار صورت زیبا بر آید از دل و جان / چو ابر عشق تو بارید در پی امثال

مثال آنکه ببارد ز آسمان باران / بجوی حوض شود قبه قباب زلال

عجب‌تر آنکه ازان قبها برون آیند / بنفشه و گل نسرین و سرو با پر و بال

چه جای سرو و گل بی روان بی حرکت / که و نصیب نیابد بغیر چشم و خیال

بگویمت که ازینها کیان برون آیند / بعرش و فرش رسد بانگ نی و نو خلخال

ردای احمد مرسل بگیر ای عاشق / صلای عشق شنو بر دمی ز روح بلال

سبل مرا که بگویم عجائبست ای عشق / دری گشائیم از غیب خلق را اقبال

همه چو طبل و چو کوسیم و دل تهی پیشت برآوریم فغان چون کنی تو زخم دوال
چگونه طبل نسیرد بپیر کرمثنا که باشد حق چو تو سلطان زننده طبال
چو آفتاب جهانی تو شمس تبریزی ولی مدام نه آن شمس کو رسد بزوال

ردیف میم

فردا ترا قاضی برم کاشکستیم همچو صنم از من نخواهد کس گواه هم شاهدم هم ضامنم
مقتضی منم قاضی توئی مستقبل و ماضی توئی خشمین توئی راضی منم تا چون نمائی دمبدم
ای عشق زیباو سنی هم من توام هم تو منی هم بادی و هم خرمنی هم شادی هم درد و غم
تنها توئی اینها توئی وزاین و آن تنها توئی وز دست و پا پنهان توئی وان کوه صحرای کرم
شیرینی خویشان توئی اقبال درویشان توئی دریای درافشان توئی کانهای پر زر و درم
عشق سخن کوشی توئی سودای خاموشی توئی ادراک بیهوشی توئی کفر و هدی عدل و ستم
ای خسرو شاهنشهان ای تختگاه عقل و جان ای بی نشان با صد نشان ای مخزنت بحر عدم
پیش تو خوبان تتان چون پیش رزی لعبتان زشتمش کنی نغزش کنی بردی از مرگ و سقم
هر نفس ما نفسی دگر چون شیر بودی و شکر گر واقف اند این نفسها کی آمدندی از قلم
آنکس که آید سوی تو تا جان نهد در کوی تو رشک تو میگوید که لا لطف تو میگوید نعم
لطف تو عاشق میشود جذاب عاشق میشود بر قهر شائق میشود چون روشنائی بر ظلم
هر زنده را میکشد وهم و خیال سو بسو کرده خیالت را لقب لشکرکش و صاحب علم
دیگر خیالی آوری زاول رباید سرور سی آنرا اسیری این کنی ای مالک الملک حشم
هر دم خیال تو رسد از غیب مطلق سوی دل تا آید از جان در بدن ارزاق قسام القسم

خامش کنم بندم دهان تا بر نیفتد این جهان
چون می نگنجد در بیان دیگر نگویم بیش و کم

من جهد میکردم که من آئینهٔ نیکی شوم تو حکم میکردی که من خمخانهٔ نیکی شوم
خمخانهٔ خاصان شدم دریای غواصان شدم تا گنده اشتی ای جان من تا طب لبنگیکی شوم
من ماهیم در بحر جان در لهو با مرغابیان گر آب نبود در جهان من ماهی ریگی شوم

نقش ملایک ساختی بر آب و گل افراختی
دورم بدان انداختی کاسیر زدیکی شوم

یا سوزی افروختی لیس جا دویش آموختی
زانم چنین میسوختی تا شمع تاریکی شوم

ترکی همه ترکی کنند تاجیک تاجیکی کنند
من ساعتی ترکی شوم یک لحظه تاجیکی شوم

گه تاج سلطانان شوم گه مکر شیطانان شوم
گه عقل چالاکی شوم گه مفلسی حیلگی شوم

خون دو ولی را ریختم با یوسفی آمیختم
در روی او سرخی شوم در موی تاریکی شوم

گاهی بعقل آمیزدم گاهی چو برگی ریزدم
گه نقش غلطت میشوم گه عین تاریکی شوم

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنم
گرد عروسان چمن خیریت تا جولان کنم

امروز چون نحل عسل پران شوم از گل بگل
تا در غسل خانه جهان شش گوشه آبادان کنم

آمد رسولی در چمن کین طبل را پنهان مزن
جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنم

بهر سماع آسمان خیریت ای دیوانگان
تا طبل خانه عشق را از نعرها ویران کنم

زنجیرهای سر دریم ما هر یکی آهنگریم
زنبور بهر جذب دل هر دم دو آتشدان کنم

آتش درین عالم زنیم این چرخ را بر هم زنیم
این عقل پا برجای را از عشق سرگردان کنم

گوییم ما بی پا و سر گه پای میدان گاه سر
ما کی بفرمان خودیم تا این کنیم و آن کنم

نی چو چوگانیم ما در دست او گردان شده
با صد هزاران کوی سر در گوشه غلطان کنم

خامش کنیم و خامشی هم مایه دیوانگی
این عقل باشد کاتشی در تخته پنهان کنم

از نور شمس الدین ما وز شاه خوش آیین ما
بنود غریب ای ناسزا زین بی نشان سامان کنم

گرچه ز تلوین آمدیم ما غرق تلوین آمدیم
لیکن ز عنایتهای او با جان تمکین آمدیم

باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم
وین چرخ مردم خواره را چنگال و دندان بشکنم

هفت اختر بی آب را کز خاکیان خون میخورند
هم آب بر آتش زنم هم بادشاهان بشکنم

امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم
تا گردن گردنکشان پیش سلیمان بشکنم

من بشکنم خرخنگ را با ظالم بی درد را
گر دره دار دنمک گیرم اگر آن بشکنم

دنیا اگر آید بدل از هیچ اصلش بر کنم / گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم

گر پاسبان گوید که هی بر وی بریزم جام می / دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم

خوان کرم گسترده‌ای مهمان خویشم کرده‌ای / گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم

نی من نیم مهمان تو مستم کمین دربان تو / جامی تو بر مهمان فشان تا غم مهمان بشکنم

چون در کف سلیمان شدم یک ذره با دو من شدم / گر در ترازویم نهی میدان که میزان بشکنم

ای شمس تبریزی دگر باده دهی مستم کنی
من لاوبالی عشق را این فرش و ایوان بشکنم

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم / هر جا نشستم خرمم هر جا روم در گلشنم

هر جا وصال شه بود باغ و تماشاگه بود / بر هر مقامی که روم بر عشق تو مستی تنم

درها اگر بسته شود زین خانقاه شش دری / آن ماه روی از لامکان سر در کند در روزنم

گوید سلام علیک می آوردمت با نقل و نی / من شاه دل شاهنشهم پرده سپاهان می‌زنم

من آفتاب انورم استاره ظلمت بر درم / من نوبهارم آمدم تا خارها را برکنم

هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب / من قندها را لذتم بادامها را روغنم

گویم سخن را باز گو مرد کرم ز آغاز گو / هر بی ملامت شرح ده من خلق گول و کودنم

گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران / صد فضل دارد این بر آن آنجا هوا اینجا منم

رو رو که صاحب دولتی جان و حیات عاشقی / رضوان و حور جنتی زیرا گرفته دامنم

هم قامت و هم عنقا منم هم عروة الوثقی منم / هم باغ و هم سقا منم هم باغ سرو و سوسنم

افلاک پیشم سر نهد املاک پیشم بر نهد
با اینهمه مومم ترا با دیگران چون آهنم

باز آمدم باز آمدم تا وقت را میمون کنم / باز آمدم باز آمدم تا درد عشق افزون کنم

باز آمدم باز آمدم تا سیر یاران دل / از اشک چشم و آه شب وز خون دل جیحون کنم

باز آمدم باز آمدم تا سر شود عهد عشق را / در گوشهای دل نهم در گنج سر مخزون کنم

باز آمدم باز آمدم تا دل بر آن دلبر نهم / در هر چه جز دلبر بود از شهر دل بیرون کنم

باز آمدم باز آمدم کز جسم و جان دل بر کنم — چون مرغ عرش آشیان در حضرت بیچون کنم

باز آمدم باز آمدم دل داده شوریده‌ام — خود را اگر لیلی کنان در عشق او مجنون کنم

باز آمدم باز آمدم چیزی ندارم چون الف — قد الف را هر شبی در خدمتت چون نون کنم

ای عاشقان چون خیمه شب جان پی جانان رود — جان چون نباشد در تنم من زندگانی چون کنم

ای عاشقان از بخت اگر دلدار من با من بود — بر تخت دولت همسری با سنجر و مامون کنم

پیش آمدم شه بنده را گفتم شها کم کن بلا — گفتا برو گر عاشقی هر دم بلا افزون کنم

گفتم شها بس قطره‌ها در بحر تو باریده‌ام — گفتا چه غم هر قطره را من لولوی مکنون کنم

گفتم شها بسیار شب دیده نیالودم بخواب — گفتا شبی را صد شبی در عمر تو مقرون کنم

گفتم شها چندین غنا داری همین در فاقه‌ام — گفتا بیا بگذر ز خود تا من ترا قارون کنم

گفتم شها دارم دمی شوریده بیجا صلی — گفتا بمن هم خانه شو تا سرور مخزون کنم

گفتم شها ام دلم از دانه معنی تهیست — گفتا بیارش تا ز غم در لحظه بیرون کنم

گفتم شها در پرده‌ها خود را چرا داری نهان — گفتا که گر بیرون شوم سیصد چو تو مجنون کنم

گفتم شها چون حاضری فرد احد حاجت وجلا — گفتا برو خود را بجان تا وعده اکنون کنم

گفتم شها مشتاق شمعی ز نورت تا بهم — گفتا ترا در پیش تو آن شمع او شمعون کنم

ای بلبل ریحان سرا بر من بنال از بیجراو — تا من ز اشک دیدگان رخسار خود گلگون کنم

این دم خمش کردم دلی گر ز اجازت یابم
شیر ژیان را از سخن بر بندم و افسون کنم

ای یار من در عاشقی یکبارگی پیچیده‌ام — این بار من یکبارگی از خویشتن ببریده‌ام

دل را ز جان برکنده‌ام با چیز دیگر زنده‌ام — عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن شوریده‌ام

ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی — دیوانه هم نندیشد این کاندر دل اندیشیده‌ام

دیوانه کف کف ریخته از شور من بگریخته — من با اجل آمیخته در نیستی ببریده‌ام

امروز عقل من ز من یکبارگی بیزار شد — خواهد که ترساند مرا پنداشت من نادیده‌ام

من خود چرا ترسم از آن مشکل بگردم بهار او — من گنج معمورم که در ویرانه گنجیده‌ام

از کاسهٔ سیارگان وز خون گردون بازخم | بهر گدا رویان ده زین کاسها لیسیده ام
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام | من از کجا حبس از کجا مال کرا دزدیده ام
در حبس تن غرقم بخون از شک هر جسم حرون | دامان خون آلوده را در خاک حبس مالیده ام
شکل نبات اندر زمین زآب گنده دارم غذا | یکبار می بالد گیا من بارها بالیده ام
چندانکه خواهی در نگر در من که نشناسی مرا | ارزان بکم دیدهٔ من صد صفت گردیده ام
مانند طفل اندر شکم من پرورش دارم بخون | یکبار زاید آدمی من بارها زائیده ام
در دیدهٔ یارم در آ در چشم او بنگر مرا | زیرا برون از دیدها منزلگهی بگزیده ام
تو مستی و با می خوشی من مست بی می سرخوشم | تو عاشقی خندان لبی من بی دهن خندیده ام
من طرفه مرغم کز چمن با اجتهاد خویشتن | بی دام و بی گیرندهٔ اندر قفص غریده ام
ای اقفص یا دوستان بهتر زباغ و بوستان | بهر صلاحی یوسفی در چاه آرامیده ام
بر زخم او زاری مکن دعوای بیمار سی مکن | صد جان شیرین داده ام تا این بلا بخریده ام
چون کرم پیله ار بلا در اطلس قرمیشوی | بشنو ز کرم پیله هم کاندر قبا پوشیده ام
ای پوسیده در گور تن رو پیش اسرافیل گو | کز بهر من در گور دم کز گور تن رنجیده ام
نی نی چو باز تیز پر بر دوز چشم از خویشتن | مانند طاوس این بگو من وهی پوشیده ام
پیش طبیبش سر بنه بینی مرا تریاق ده | ایرا درین زندان بسی من زهرها نوشیده ام

در پیش حلوای جان شیرین و شیرین جان شوی
ایرا من از حلوای او چون نیشکر بالیده ام

از اول امروز که آشفته و مستیم | آشفته نه گوئیم که آشفته شدستیم
آن ساقی بد مست که امروز درآمد | صد عذر بکردیم وازان مست ابرستیم
آن باده که تو دادی وآن عقل که بردی | معذور همی دار که هر جام شکستیم
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم | صد بار گشادیم و دو صد بار ببستیم
رندان خرابات بجوسند و بخندند | ماییم که خود بدیم و بجا دید نشستیم
وقتست که خوبان همه در رقص درآیند | از گشته ننان کشته که از پرده برستیم

بالا همه باغ آمد و پستی همه گنج
ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم

خاموش که تا هستی او کرد تجلی
هستیم بر آن سان که ندانیم که هستیم

تو دست منه بر رگ ما خواجه حکیما
کز دست شدستیم تو هین تا ز چه رستیم

نی نی تو نه محرم این راز نهانی
کاندر نظر عقل تو ماست و کرستیم

هر چند بپرستیدن بت مایهٔ کفرست
ما کافر عشقیم که این بت بپرستیم

جز قصهٔ شمس الحق تبریز مگویید
از ماه مپرسید که خورشید پرستیم

این خانه که صد بار درو مائده خوردیم
بر گرد حوالی گه آن خانه بگردیم

مائیم و حوالی گه آن خانهٔ دولت
ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم

آن خانهٔ مردیست درو شیردلانند
از خانهٔ مردان مگریزیم چه مردیم

آنجا همه مستیم برون جمله خماریم
آنجا همه لطفیم و دگر جا همه دردیم

آنجا طرب انگیز پر از بادهٔ تعلیم
وینجا بد و رخ زرد تر از شیشهٔ زردیم

آنجای تگرمی همه خورشید تموزیم
وینجای ز سرما همه چون بهمن سردیم

آنجا همه آمیخته چون شکر و شیریم
وانجا همه آویخته در جنگ و نبردیم

آنجا شه شطرنج بساط دو جهانیم
وینجا همه سرگشته تر از مهرهٔ نردیم

چه چیست که چون ماه بسی از اوج بتابد
بر چرخ برانیم و زمین را بنوردیم

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم
مستیم بر آن حد که ره خانه ندانیم

در عشق تو از عاقلهٔ عقل نترسیم
جز حالت شوریده و دیوانه ندانیم

در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم
در شاخ بجز حالت مستانه ندانیم

گفتند درین دام یکی دانه نهانست
با دام خوشیم ای پسر از دانه ندانیم

امروز درین نکته و افسانه مخوانید
کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم

چون شانه دران زلف فرو رفت دل ما
از بیخودی از زلف تو تا شانه ندانیم

ما مشغلهٔ عشق که کو آتش نه ببیند — جز نفس فدا کردن پروانه ندانیم

در راه اگر خرس و اگر شیر و پلنگ است
ما شیوه بجز حملهٔ مردانه ندانیم

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم — وز شاخ درخت تو چنین خام فتادیم

در سایهٔ سرو تو بهاسی نخفتیم — در باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم

سرتا به سودات فتادیم چو ماهی — تا سوخته گشتیم و لیکن نبریدیم

گشتیم بویرانهٔ گیتی ز پی گنج — چون مار بآخر به تک غار خزیدیم

چون نور رسیدیم بهر پاکی و ناپاک — اکنون بتو محویم نه پاک و نه پلیدیم

ما را چو ببویید بر دوست بجویید — کز دوست فنائیم بر دوست پدیدیم

تا بر نمک و نان تو انگشت زدستیم — در فرقت و در سوزش انگشت گزیدیم

چون طبل رحیل آمد و آواز جرسها — ما رخت تماشات بر افلاک کشیدیم

شکرست که تریاق تو با ماست اگرچه — زهری که همه خلق چشیدند چشیدیم

آن دم که بریده شد ازین جوی جهان آب — چون ماهی بی آب برین خاک طپیدیم

چون صبر فرج آمد بی صبر حرج بود
خاموش مکن ناله که ما صبر گزیدیم

ما عاشق گشته و شیدای دمشقیم — جان داده و دل تشنه و سودای دمشقیم

وان صبح سعادت که بتابید از آن سو — هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم

بر آب دو بدیدیم جبر از بار برسیدیم — زان مشرب بستانه بخضرای دمشقیم

از آب فرج دوری و بی صبر و قراری — گر دانی کاندر چه تماشای دمشقیم

بر مصحف عثمان بنهم دست بسوگند — کز لولوی آن دلبر لالای دمشقیم

در ربوه بر آییم چو در عید مسیحیم — پیداست که سرمست ز حمرای دمشقیم

در گلشن شاهانه بدیدیم درختی — در سایهٔ آن شیشه دردای دمشقیم

اخضر شده سیدانش بغلغلیم چو گوی — از لطف تو چوگان چو صحرای دمشقیم

کی بی‌مزه مانیم چو با مرگ انیسیم
دروازهٔ شرقی و سویدای دمشقیم

اندر جبل صالح کانیست زگوهر
اندر طلبش غرقهٔ دریای دمشقیم

از چشمهٔ پیدار چو ما آب بخوردیم
زان عاشق زان عدسقای دمشقیم

از روم بتازیم بتعجیل سوی شام
کز طرهٔ چون شام مطرای دمشقیم

از مسکن مالوف چو بگرفت دل ما
ما طالب تاکید زانبای دمشقیم

بار دگر از چاه سوی جاه رسیدیم
وز غربت اجسام بالله رسیدیم

با اسپ بدان شاد کسی چون نرسیدست
ما اسپ نداریم و بدان شاه رسیدیم

چون ابر بسی اشک درین خاک فشاندیم
وز ابر گذشتیم و بران ماه رسیدیم

ای طبل زنان نوبت ما گشت بکوبید
وی ترک برون آ که بخرگاه رسیدیم

تا چند صنم پیش محمد بشکستیم
تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم

یکچند چو یوسف بتک چاه نشستیم
ناگه رسن آمد بسر چاه رسیدیم

ما فتحگان تشنه و بسیار خواره ایم
بیچاره نیستیم که درمان چاره ایم

در بزم چون عقار که بزم ذوالفقار
در شکر همچو چشمه و در صبر خاره ایم

ما بادشاه رشوت و پاره نبوده ایم
بل پاره دوز خرقهٔ دلهای پاره ایم

از ما مپوش راز که در سینهٔ توئیم
از ما مدزد دل که زما دل گذاره ایم

ما قلزمیم روان گشته زیر کاه
ما آفتاب تن زده اندر ستاره ایم

ما را مبین تو مست چنین بر کنار بام
و اندر کنار بام که ما بی‌کناره ایم

مهتاب را چه ترس بود از قلال کوه
ما را چه ترس خود که همه بر سواره ایم

قصاب ده اگر چه که ما را بکشت زار
هم مرده ایم و زنده و هم بر قناره ایم

ما مهره ایم و از جهت مهره حقه ایم
هنگام کبر دل شده و هم نظاره ایم

در عشق شاه مفخر تبریز شمس دین

سرچشمهٔ حیات شهاب بجست در کناره آمدم

باز آمدم باز آمدم از پیش آن یار آمدم
در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آمدم

شاد آمدم شاد آمدم وز جمله آزاد آمدم
چندین هزاران سال شد تا من بگفتار آمدم

بالا روم بالا روم آنجا شوم آنجا شدم
بازم رهان بازم رهان کاینجا بزنهار آمدم

من مرغ لاهوتی بدم دیدم که ناسوتی شدم
دامش بدیدم ناگهی در وی گرفتار آمدم

ما را بچشم سر مبین ما را بچشم سر نگر
آخر صدف من نیستم چون در شهوار آمدم

از چار مادر برترم بر هفت آبا نیز هم
من گوهر کانی بدم کاینجا بدیدار آمدم

من نور پاکم ای پسر بر پشت خاک مختصر
آنجا بیا ما را ببین کاینجا سبکسار آمدم

یارم ببازار آمدست مست و چالاک آمدست
ورنی ببازارم چه کار او را خریدار آمدم

وی را چو جویان آمدم گریان و پویان آمدم
مانند مستان آمدم وی را طلبکار آمدم

از شمس تبریزی نظر بر من بیفگن با خطر
کاندر بیابان فنا جان و دل افگار آمدم

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم
چون شمع به پروانهٔ مظلوم رسیدیم

یک حملهٔ مردانهٔ مستانه بکردیم
تا علم بدادیم بمعلوم رسیدیم

در منزل حیرت بدو فرسنگی هستی
در قافلهٔ حیرت مرحوم رسیدیم

در حضرت آن شاه که در کون نگنجید
بر کوری هر تنگدلی شوم رسیدیم

با آیت کرسی بسوی عرش پریدیم
با حی بدیدیم و بقیوم رسیدیم

امروز درین باغ چه با برگ و نوائیم
میدان که نه محروم که مرحوم رسیدیم

ویرانه ببومان بگذاریم چو بازان
ما بوم نه ایم از چه درین بوم رسیدیم

زنار گسستیم پی قیصر رومی
تبریز ببر قیصر و در روم رسیدیم

المنة لله که ز بیگار برستیم
زین وادی خم در خم پر خار برستیم

زین جان پر از وهم گدا پیشه گذشتیم
زین نفس ترش روی جگرخوار برستیم

دکان حریصان بدجل رخت همه بردیم / دکانها بشکستیم و ازین کار برستیم
در سایهٔ آن گلبن اقبال نخفتیم / در غرفهٔ این لازم خمار نشستیم
بی اسپ همه فارس و بی می همه مستیم / از آخور و از منت خمار برستیم
ما توبه شکستیم و به بستیم دو صد بار / دیدیم مه عید و به یکبار برستیم
زین عیسی عشاق و ز افسون مسیحش / از علت و قاروره و بیمار برستیم
چون شاهد مشهود بیاراست جهان را / از شاهد و از پرده و اغیار برستیم
ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت / ز افسانهٔ پیر از غم آن یار برستیم
بر عشق شه از روزه و از حیله برستیم / مذکور چو پیش آمد از اذکار برستیم
خاموش ازین عشق و ازین علم و ازین درس / از مدرسه و بحث و ز تکرار برستیم
این بار کزین گنج و ازین کان ز آگهی / از کیسه و ز کیسه و بازار برستیم

رو ختم بر این یار کن که چو خورشید برآمد
از هاربن و از دزد و شب تار برستیم

امروز همه مست ز سیمای خداییم / امروز همه محتشم و شاه عطاییم
امروز بیاراست خدا مجلس ما را / امروز همه مایهٔ لطفیم و عطاییم
امروز برین خوان سعادت همه آنرا / دستور ز سیما ز حق و بی توقف بیاییم
آنرا که بود گرسنه گشتیم در انات / وانرا که بود تشنه ورا آب و سقاییم
با طفل چو شیریم که پرورده شود زود / هر تشنه که از شیر و شکر پاک خداییم
شیرین و ترش گرچه گزنشتیم بهر کام / ما پاک ز شیرین و ترش در دو سراییم
همراه شود عقل که با علم و دو بینش / آن عقل بود کوزه و ما بحر صفاییم
هم خرقه شده عشق که بر شرح تر آبشد / هر چند که بالاست مه و چرخ سماییم
صد نقش نمودیم درین عالم خود را / هر دم به دگر صورت و از بهر هماییم
سرمایهٔ خاریم و گلستان چو بهاران / هر درد درون را به جگر نوع دواییم
هفتاد و دو ملت شنود سر خود از ما / دمساز دو صد کیش به یک پرده چو ناییم

فی الجمله هر آن چیز که جوفی رسد از ما — در ذات جهان را به بد و نیک نوائیم
هر چند نمودیم و از آن چیز منزه — ما برتر از آنیم که با خلق نمائیم
کف میکند این بحر که حی گوهر بحریم — هستی بشود نیست چو بی پرده برائیم

خاموش که گرچه بصفت با همگانیم
تا ما ز ره ذات کجائیم کرائیم

تا در حرم میکده با یار نشستیم — در روی کشش دیوانه و خمار پرستیم
میخواره هم از اول و زآمده اینجا — حسن جام سعادت ز ازل بود بدستیم
در کوی خرابات ازین رطل سبوی — نوشیدیم و از فتنهٔ اغیار برستیم
در محفل عشاق اگر عربده شد — عیبم مکن ای خواجه که من مست الستیم
من مست ز جام می عشقم نه ازان می — خونابه جگر نیست که خود خون دلستیم
گر توبه ز می کرده بدم نیست بد آیت — ای معشر زهاد که من توبه شکستیم
در خانهٔ دل نقش نگاری که مرا بود — از چشم تو جیحون خود آن جمله بشستیم
هیهات ازین چشم چو دریای پر از خون — آوخ ز تغیر دل شوریده و مستیم

در وهم و خیالم بجز از یار دگر نیست
وان دم که نباشد غم دلدار نه هستیم

با روی تو ز گلستان و گلزار فراغیم — با چشم تو ز باده و خمار فراغیم
خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم — دکان خراب کرده و از کار فارغیم
رختیکه داشتیم بیغما سپرد عشق — از سود و از زیان و ز بازار فارغیم
دعوی عشق و آنگه ناموس نام و ننگ — ما ننگ را خریده و از عار فارغیم
غم را چه بهره باشد تا نام ما برد — دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم
ای سوز عشق که کاله گرانست پیچ خم — بگذر مخر که ما ز خریدار فارغیم
ما را مسلم آمد شادی و خوشدلی — گر باده بود اندک و بسیار فارغیم
بر رفت و برگذشت سر ما ز آسمان — کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم

مالاف سرخوشی و تو انکار میکنی / ز اقرار جمله عالم و انکار فارغیم

مشتی سگان نگر که بهم درفتاده اند / ما سنگ نخورده ایم و ز مردار فارغیم

اسرار ما خدای همی داند و بس است / ما از دعا و حیلت مکار فارغیم

آهن ربای جذب حریفان سخن کشید / ور نی درین طریق ز گفتار فارغیم

ما در جهان موافقت کس نمیکنیم / ما خانه زیر چارم اطلس نمیکنیم

ما فقر چار طاق درین عرصهٔ فنا / چون عاد و چون ثمود مقرنس نمیکنیم

جز صدر قصر خلد درین ساحت خلود / چون نوح و چون خلیل چو یونس نمیکنیم

مخمور و مست گشته و بسیار خواره ایم / بس کرده اند جمله و ما بس نمیکنیم

این موج رحمتست و دل ما چو کشتی است / ما ترک موج دل پی هر خس نمیکنیم

ما را چه دام و دانه ز زلف و ز خال اوست / ما زان نظر بجنب مسوس نمیکنیم

ما را مطار لرزان قافست در شکار / ما قصد صید مرده چو کرکس نمیکنیم

دیو سیاه از چه فسید پلید را / بر جای پاک حور معرس نمیکنیم

از لذتی که هست نظر را بقدس او / ما خود نظر بذات مقدس نمیکنیم

خاموش نظم و قافیه را مان ازین سپس / از رشک غیر جنس مجنس نمیکنیم

ای گوش مه گرفته توئی چشم روشنم / خرم بر چه میخوری نه توئی باغ و گلشنم

عمریست کز عطای تو من طبل میخورم / در سایهٔ لوای کرم طبل میزنم

بیمالم این دو چشم که خوابست یا خیال / باور نمیکنی عجبای دوست کین منم

آری منم ولیک برون رفته از منی / بدرم که نور چشم بخود بر همی تنم

در تاج خسروان بحقارت نظر کنم / تا شوق سروی تست شها طوق گردنم

با ماهیان ز بحر تو من بزم میخورم / با خاکیان ز رشک تو من آب روشنم

گرچه ز بحر قسمت من آب خورد نیست / چون ماهیان ندید کسی آب خوردنم

گر زانکه بی‌وفا و جفاکاره شد دل مرا | من خوش صدا چو چنگ ز زخم سینه با خمم
خود سینه نیز از تو که رگ نزار نیستم | ور سینه بهر رگی بتماشاش بر تنم
گفتم چه کار داری با ما که کار نیست | گر نیست هستیم ز چه شد هست مسکنم
نفخ قیامتی تو و من شخص مرده‌ام | تو نوبهار جانی و من سرو و سوسنم
من نیم کاره گفتم و باقیش را تو گوی | تو جان و عقل و نفسی و من گول و کودنم

من صورت کشیده‌ام و جان نقشی آن تست
تو عین نفخ روحی و من قالب و تنم

از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم | از رشک و غیرتست که در چادری شدیم
روزی که بر کشیم ز سر چادر غلیظ | بینی که رشک شمس و ستر ماهیم و فرقدیم
رو را بشوی و آنگه شو نهره دیده ما | ور نی تو دور باش که ما شاهد خودیم
آن شاهدی نیم که بفسرد و شود عجوز | ما تا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم
این شاهد ار خلق شد شاهد کهن نشد | فانیست عمر چادر و ما عمر بی‌حدیم
چادر پرست بود عزازیل کور دور | آدم نداشت کرد توئی روز بار دیم
باقی فرشتگان بسجود اندر آمدند | گفتند در سجود که بر شاهدی زدیم
ور زیر چادریست نهی کز صفات او | رفتیم باز خود چو سجود اندر آمدیم
اشکال کند و میر ز اشکال دختران | گر عقل ملند اند در عشق مرتدیم
چه جای دختران است نه شیر خدا از او | طفلانه دم زدیم که ما طفل ابجدیم
با جوز و با مویز فریبند طفل را | زانرو که ما نه لائق با دام و کنجدیم
در قوره و در قدره چو در آید عجوزه | گویید که رستم صفت پیکار و ابجدیم
از کر و فر او همه دانند کو زنست | ما کی غلط کنیم که از نور احمدیم

مومن ممیز است چنین گفت مصطفی
اکنون زبان ببند که گفت مرشدیم

هر که گوید آن چراغ خانه را من دیده‌ام | بادی اندر هر دو عالم دوستی ورزیده‌ام

چشم بد دور از خیالش دوش من آن لطف کرد — من لب بر برده خجالت تا سحر تا زنده ام

گرچه او بر غیرت و حفظ است بر کالای خود — از میان رخت او من نقدها دزدیده ام

پای از دزدی کشیدم چون زبان اقرار کرد — دست آن دزدیده را از خزان خود بریده ام

من بسنگ خود همه سنگ خودی بشکسته ام — من بچنگ خود همه پرده معنی بریده ام

من بیاختنهای خود و هیچ دعوی کرده ام — ابر چشم از بحر دل بگذشت جان باریده ام

ای سپیدی دل لاله برگشتم چرا خندیده — آب وادولیت نماید انچه من کاریده ام

چونکه باغ من بهار از شمس تبریزی گرفت
اندرون خندیده ام گر از برون نالیده ام

نی که گفتی کز جفای او وفا را بشکنم — نی که گفتی عالمی از عشق تو برهم زنم

نی که دست او گرفتی عهد کردی دو بدو — کز پی آن جان و دل این جان و دل را برکنم

نور چشمت چون شنم دور مدار ای یار من — سوی بالا بنگری میدان که من بر روزنم

ای سر رشته طربها عیسی دوران توئی — سر ازین روزن فرو کن گرچه چون سوزنم

عشق را روزی قیامت آتش و دودی بود — نور آن آتش توئی و دود آن آتش منم

گرچه دود و دم آتش از کو سیم پر دیگیان — چون همی دانم که من از نفخهٔ آن برزنم

تا ببینیم روی چون گلزار آن صد توبه را — همچو لاله سینه ام و زبان چون سوسنم

شاه شمس الدین تبریزی منت عاشق نسیم
روز رزمت همچو موسم روز رزمت اشکنم

ایها العشاق سرگشته چون استاره ایم — لاجرم رقصان همه شب گرد آن مه پاره ایم

الصلا ای کاروان شمع الصلا ای کاروان — باده کانیست اینجا ما همه آن کاره ایم

بر زبان پیغام آن پیغامبر خوبان رسید — الصلا بیچارگان ما عاشقان را چاره ایم

نعرهٔ لبیک از همه برخاسته — مصحف معنی توئی ما هر یکی سیپاره ایم

خونبهائی عاشقان چون غمزهٔ سرتیز اوست — در میان خون صافی طفلک خونخواره ایم

طور موسی از پیش رقصان و ز تجلی مست شد — ما هم آخر امتی شیخ کلیم یا خود خاره ایم

تا چه از شیشه شیطان بینیم چو جو زیر لب | گرد خرمنگاه ماه از چند ماه استاره ایم
پہ چو مردم حامل نور خدا گشته ایم | گرچه بی بی بسته این جسم چون گهواره ایم
در درون ما بسود عقل خویشتن ما را مجو | زانکه در صحرای عشقش ما برون پاره ایم

مفخر تبریز شمس الحق تو باز آی از سفر
بهر حق باز آے دگر ما عاشق رو باره ایم

سرقدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختیم | عالمی برهم زدیم و چست بیرون تاختیم
چون براق نور هر شب بود زیر ران ما | گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختیم
اولین منزل یکی دریای پرخون رو نمود | در میان موج آن دریای پرخون تاختیم
وهم و فهم و ذکر و فکر ما همه در ره بسوخت | تا که از شش حد جسمانی ازان چون تاختیم
چون که در فهرست مجنونان آن حضرت شدیم | هر کس آمد مرکب از حدش افزون تاختیم
نقش قارونے سعی ما بر خاک شد | بعد ازان مردانه سوی گنج قارون تاختیم
کوه و هامون زنده گردد گر بیابد ذره | آنچه ما از نور او بر کوه و هامون تاختیم
بس صدفهای چو لؤلؤ زیر سنگی کوفتیم | تا بسوے گنجهائے در مکنون تاختیم

پیش شمع شمس تبریزی به پیش از جسم و جان
بود پروانه زبیدارے که اکنون تاختیم

نفس را چون خار دیدیم سوی گل بگریختیم | عقل را چون سرکه دیدیم با شکر آمیختیم
کاسه پر زهر بودیم دست در عیسی زدیم | خام دیدیم خویش را در پخته آویختیم
دیده پر درد بودیم سوی تریاق آمدیم | ساغر دردی که در آب حیات ریختیم
خاک کوی عشق را سرمه جان یافتیم | شعر گشتیم از لطافت سرمه را می بیختیم
تا ز ننگ کبر و ناموس و غرور فخر و عجب | هر چه بودیم زین قبل از چابکی بگریختیم

عشق گفتارست میگوی که ای انگیز خودبین
آتش توسن چو بادے مهر ترا انگیختیم

بله ای طالب همی گو زار از عشقش چو هو | تکشار از ما همی گو که سلام علیکم

تو چرا آب روغنی که سلاری نیکی
بشود ... زانی که ... سلام علیکم

هله دیده انه لولیان بعروسی ما بیا
چو قدنهد بر انشا که سلام علیکم

شفقت را قرین کنی گر آفرین کنی
مروش بنشین کنی که سلام علیکم

بگشاید در سراه نگو که هیچ ماجرا
بنجمدش خویشش اندرا که سلام علیکم

چو بیاید ترش ترش او بدوش و بیا
غضبش بدین ما بتی که سلام علیکم

چو بگیر قسمت ره مکن سوی کس نگر
نگران تو به پیش که که سلام علیکم

بود زین گونه نماند کسی نه زنده از عجب
تو ببین گو ببین و بس که سلام علیکم

بسجد اندام و دانهاد از این مات خانها
بشنوز آسمانها که سلام علیکم

شفقت چون فزون کند بجود همچون کند
ز دولت سر برون کند که سلام علیکم

چو ز صورت برون روی بمقامات معنوی
تو رسیش سوی شه دهی که سلام علیکم

چو بکنجی درت کره مگریز دمبان
چو فقیران سر بنه که سلام علیکم

تو رها کن فن و هنر که ندارد فلک خبر
بنجور بیش بدین قدر که سلام علیکم

اگر از نیک و بد مر انگند شه مدد مرا
ز لبش این رسد مرا که سلام علیکم

هله ای یار با هر دو دل هر عقد بی مجو
غزل خویشتن بگو که سلام علیکم

انعم الله صبحکم قرب الله مسکم
حق آن حال شاهد شما روی ما را علمکم

دست جعفر که ماند در سر کوه اجتبا
شد مهجور عاشق سر وصال مصرم

دست او را دهان بد شرح کردی غم ورا
میکند شرح بی زبان ایها القوم ...

ما جهان دست جعفریم فی انقطاع جسته
جنبشی کی همی کنیم همه فر فاعلموا

جنبش آن که کند صنعت که شود جنبش انم
بس که سامع ملول شد و انسخ

شمس تبریز اگر مرا نه بد کوه تو صفا
ما ابد از بس دگر اسمعوا انصر وانکم

سالکان راه را محرم شدم
سالکان قدس را همدم شدم

خارسے دیدم برون از شش جہت — خاک گشتم فرش آن طارم شدم
چون شدم پوشیده اندر غرق عشق — در دو چشم عاشقان نم شدم
گہ چو عیسیٰ جملگی گشتم زبان — گاہ لب خاموش چون مریم شدم
آنچہ از عیسیٰ و مریم فوت شد — گر مرا باور کنے آن ہم شدم
گاہ چون تیر فلک گشتم قلم — گاہ چون ناہید زیر و بم شدم
گاہ چون بہرام گشتم تیغ تیز — گہ زحل سان جملہ فکر و غم شدم
گہ شدم خلوت نشین چون مشتری — گاہ چون خور مظہر عالم شدم
گہ چو پایک آسمان بے ہیچ ریب — در سفر من جملہ را محرم شدم
پیش نشترہای عشق لم یزل — زخم گشتم صد رہ و مرہم شدم
ہم نفس ہمراہ عزرائیل بود — جان مبادم گر از و درہم شدم
رو برو با مرگ کردم سر بہا — تا ز عجز مرگ خود خرم شدم
نیست کردم ننگ ہستی را تمام — تا کہ بر زین بقا محکم شدم
بانگ نامے لم یزل بشنو ز من — کے چو پشت جنگ من پا خم شدم
رو نمود آنجا سے فاعلم مرمرا — کشتہ اللہ پس اعلم شدم

عید جانم شمس تبریزی بہ است — عید را قربانے اعظم شدم

اے گزیدہ یار چون نت یافتم — وے دل دلدار چون نت یافتم
مے گریزے سر زمان از کارہا — در میان کار چون نت یافتم
اے دریدہ پردہہاے عاشقان — پردہا بر دار چون نت یافتم
اے ز رویت گلستانہا شرمسار — در گل و گلزار چون نت یافتم
اے دل اندک نیست زخم چشم بد — پس مگو بسیار چون نت یافتم
چشم بد گر بنگرسے کورش کنم — باز گو اے یار چون نت یافتم

شمس تبریزی توئی خورشید جان

در چنان انوار چون تت یافتم

ما ز بالاییم و بالا می رویم
ما ز دریاییم و دریا می رویم

ما از آنجا و از اینجا نیستم
ما از اینجاییم و آنجا می رویم

لا اله ای جان ره الا الله است
ما هم از لا تا بالا می رویم

قل تعالوا آیتیست از جذب حق
ما بجذب حق تعالی می رویم

کشتی نوحیم در طوفان روح
لاجرم بی دست و بی پا می رویم

همچو موج از خود برآوردیم سر
باز هم در خود تماشا می رویم

راه حق تنگست چون سم الخیاط
ما مثال رشته یکتا می رویم

آخر ما نیست در دور قمر
لاجرم فوق الثریا می رویم

روز خرمنگاه ما ای آتش آ
در زر نور سبت بین که بینا می رویم

ای زبان خامش کن با من میا
بین که ما از عشق سبلی ما می رویم

همت عالیست در سرهای ما
از ثری تا عرش اعلا می رویم

سر نهادم همچو شمع اندر لگن
در زمان زرین ره لگن می آیدم

روحها بر بام تنها صف زدند
کان قبا و صف شکن می آیدم

بین به بین کان چنگ عشرت ساز یافت
تا نوای تن بجان می آیدم

گو بیا ساقی جان بر کار شد
کان چنان می در دهن می آیدم

باز شعشاع حقیق احمدی
بوی رحمن از یمن می آیدم

من مگر بسطامیم کز خاک خشک
بوی جان بوالحسن می آیدم

عاقبت ای جانفزا نشگفتم
خشم رفتم از شما نشگفتم

با جدائی خواستم تا خو کنم
راستی گویم جدا نشگفتم

که شکیبد برگ کاه از کهربا
که بدم از کهربا نشگفتم

هر جفاکش طالب وقت وفاست | من جفاکش از وفانت شکیفتم

ای دل واے جان و چشم روشنم | من ز اسباب بقانت شکیفتم

نرم نرمک گویدم باز آمدے | آیدم اے جان مانت شکیفتم

بر سرم میزن که تو دیدے سزا | تا سزایم از سزانت شکیفتم

از مودم زندگانی بے شمار | در بقا و در فنانت شکیفتم

مطربا این پرده گو بهر خدا
من دگر بهر خدانت شکیفتم

عاشقی بر من پریشانت کنم | کم عبارت کن که ویرانت کنم

تو دران که خلق را حیران کنی | من بران که مست و حیرانت کنم

گر که قافے تو همچون آسیا | آرمت در چرخ و گردانت کنم

در تو افلاطون و لقمانے بعلم | من بیک دیدار نادانت کنم

تو بدست من چو مرغ زندهٔ | صایدم من دام مرغانت کنم

بر سر گنجے چو مارے خفتهٔ | من چو مارے خسته پیچانت کنم

اے کشف چون آمدے در بحر ما | چون صدف من گوهر افشانت کنم

بر گلویت تیغها را دست نیست | گر چو اسمعیل قربانت کنم

چون خلیل من شدی ز آتش مترس | کز من از آتش گلستانت کنم

دامن من گیر اگر تر دامنے | تا چو مه از نور دامانت کنم

گر تو صد خانه سگنے زنبور وار | چون مگس بے خان و بی مانت کنم

من همایم سایه سازم بر سرت | تا که افریدون و سلطانت کنم

هین قرارت کم کن و خاموش باش | تا بخوانم عین قرآنت کنم

این سخن را تو مدار از من محال
تا حقیقت را بود باشد خیال

امشب اے مهمان دلدار توایم | شب چه باشد روز و شب آن توایم

هر کجا باشیم و هر جا که رویم — حاضران کاسه و خوانِ تو ایم
نقشهای صنعتِ دستِ تو ایم — پروریدهٔ نعمتِ نانِ تو ایم
گر بدریائیم ملاح تو ایم — در سفر طوافِ الوانِ تو ایم
هر زمان نقشی کنی در غنچها — ما صحیفهٔ خط و عنوانِ تو ایم
حیث ما کنتم نوتوا شطره — باز جامهٔ دل پرے خوانِ تو ایم
هم چو عیسی کی خوریم از دایه شیر — شیر ما لطفِ تو چوپانِ تو ایم
ایمنیم از مکر دزد و راهزن — زانکه چون نرد دبیرانِ تو ایم
زان چنین جنست خوشبو جانها — که سبکروح و گرانِ جانِ تو ایم
گوی زرین فلک رقصان ماست — چون نباشد زانکه چوگانِ تو ایم
خواه چوگان گوی ما را خواه گوی — دولت این بس که میدانِ تو ایم
خواه ما را مار کن خواهی عصا — معجزِ موسیٰ و برهانِ تو ایم
گر عصا سازی بیفشانیم برگ — وقت جنگ و خشم ثعبانِ تو ایم
عشق ما را پشت دارے میکند — زانکه خندان روی بستانِ تو ایم
سایه سازِ ماست نور سایه سوز — زانکه چون زهره بمیزانِ تو ایم
هم تو بگشا این دهن را هم تو بند — بندِ آنِ تست من آنِ تو ایم

ما خمش گردیم باقی را تو گوی
ما و خاموشی و نطق آنِ تو ایم

هم بذوق این در در ادرمان کنم — هم بصبر این قصه را پایان کنم
تا بیاید پاے جان زین تیره گل — تا دل و جان وقف دلداران کنم
داغ بر پروانه از شمع الست — خدمت شمع جهان سلطان کنم
عشق شد جهان سر دل سوخته — جان و دل از بهر او قربان کنم
از بلوله سر گرداند سرے — آستین گیرش و گردان کنم
نفس چون گربه اگر گوید بیا — گربه وارش ما درین انبان کنم

عاشقی چه بود کمال تشنگی | پس روی چشمه حیوان کنم

تا زبان از شرح آن خاموش کنم
آنچه آن در شرح ناید آن کنم

مشکل کز من دارم ای خواجه کرامام | یک لحظه پری تسکلم یک لحظه پری خوانم
آتش مشتاقی هم شمعم | هم نورم و هم دورم و هم جمع و پریشانم
بگوش آب دل از خشم نالم من | جرسنگ سعادت ما از چنگ نه لرزانم
چون شکر و چون شیرم تا خود زیم و گیرم | ابعم چو جنون آر وز نجیر لرزانم
ای یار چه مرغم من نه کبکم نه بازم | نه خوبم و نه زشتم نه اینم و نه آنم
نه خواجه بازارم نه بلبل گلزارم | ای دوست تو ده نامم تا خود زبدان خوانم
نه بنده نه آزادم نه موم و پولادم | نه دل بیکسان دادم نه دلبر ایشانم
گر در شر و در خیرم از نه هم از غیرم | زانسو که کشد ما را تا چار بر دون رانم

گردم آتش از گفتن وز مهره در سفتن
تن زدن و خفتن زان واله حیرانم

بان را بقدا با دا آنرا که نمی گویم | آن روز سیه باد اکو را نمی جویم
یکبار شوم رسوا در شهر اگر فردا | من بر در دل نبوم او آمده در کویم
گفتم ... بر روز شرا می جو | گز در د مجنون دل خسار همی شویم
گفت تت که ترا جستم در خانه نبودی تو | یار سب که چنین بهتان میگوید دردیم
این گفت و بزد ... | او را نمی یابم هر چند همی پویم

یک روز غزل گویان از تن بسپارم جان
ایرا که جو موشد دل از بس که همیگویم

هر بی هنران از هستی تا راه نگردد کم | در مجلس این مستان عیب است تراهم
زیر فلک تا رسی در حلقه پندار | هر چند که سرداری نی سرلذت نوم
هر کس که بدیدست او در نیج شد بیدست او | محو شب عید است او باقی دهل اسلم

سرگشتگی حالم تو فهم کن از قالم
ای هیزم ازان آتش برخوان که ان منکم

کی روید ازین خرما جز لقمهٔ پر صفرا
هر چیز باصل خود باز آید و میدانم

در قالب انسانی از جوهر نهانی
تنگ آبحیات آمد تنگ امر رسیدش تم

شمس الحق تبریزی ما چوجه و تو مرغی
این چوجه درین بیضه ماندست چو می درخم

پائی بمیان در نه تا عیش ز سر گیرم
تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم

بی رنگ فرو رفتم اندر خم عشق تو
برکش تو ازین خنبم تا رنگ دگر گیرم

دلتنگ تر از میمم و اندر خطر و بیمم
چون قرص بدو نیمم تا شکل قمر گیرم

ای از رخ شان جان ره بیذق سلطانی
بر اسپ نشین ای جان تا غاشیه برگیرم

ور نی لجاج خود وز غصهٔ نیک و بد
ور خود که بگیرم خود والله که بر گیرم

امن ست مرا با تو امنم توئی ای مه رو
با امن شوم بهتر بار ره سفر گیرم

چون غمزهٔ غمازت از قیر زره سازد
چون تیر تو اندازی پس من چه بسر گیرم

زیر و زبر عشقت ای قدوهٔ تبریزی
جان را زپی عشقت من زیر و زبر گیرم

یک ساعت و یک لحظه دست از تو نمیدارم
زیرا که توئی عقلم زیرا که توئی کارم

هر چیز بسوی جنسش زنجیر همی دردد
هر جنس کنم اینجا در عفت گرفتارم

جان من و جان تو در اصل یکی بودند
سوگند بجان تو کز غیر تو بیزارم

ای گلشن و گلزارم ای صحت و بیمارم
ای یوسف دیدارم ای رونق بازارم

دیدم همه عالم را نقش در و دیواری
ای برده تو دستارم هم سوی تو دستارم

رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت
گوئی بدعای او آخر تو شدی یارم

بر گرد دلم جانان در دیده همی گردی
دانم که چه خواهی کرد ای دلبر عیارم

در زیر قبای خود چقماق نهان داری
خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم

با شاه وهی عشق تو کز قصهٔ غم گویم
گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم

با قیش ز سلطان جو سلطان سخاوت خو — بر بام فلک پنهان من راه گذر دارم
جهان عزم سفر دارو تا معدن اصل خود — زانسو که نظر بخشند زانسوی نظر دارم
فلک میبر دآن سیلم آن سوی بدان سیلم — کز فرقت آن دریا بس گرم جگر دارم
ترکانه بهی تازم تا حضرت خاقانی — کز دست مثل خرگه صد بند کمر دارم
چون سایهٔ شاگردم در تابش خورشید — کاندر پی او دائم من سیر قمر دارم
چون لعل ز خورشید است از گرمی و تابش — من فتو گر گیرم من زیب دگر دارم
گر بشکندم جوزم هم مغزم و هم نغزم — ور بشکندم چون نی صد قند و شکر دارم
چون سرو و قد سوسن استاده و آزادم — چون سنگم و چون آهن در سینه شرر دارم
ای عشق صلا گفتی سے آیم و بسم الله — آخر بچه آرامم گر از تو حضر دارم
گر پیش تو ناسوتم خط است نه لاهوتم — قوت ملکی هستم گر شکل بشر دارم

با قیش بفرما تو ای صاحب دریا خو
من در چو صدف بستم یعنی که گهر دارم

ما عاشق آن یارم بیکارم و بر کارم — سرگشته و پا بر جا مانندهٔ پرگارم
مانندهٔ مریخ ست از دور فلک چشمم — وز چرخ کله زرین وز ننگم و در عارم
گر خویش منی یارا بنگر که چه بی خویشم — ز اسرار چه می پرسی چون منکر اظهارم
جز خون دل عاشق آن شیر نیاشامد — من زادهٔ آن شیرم دلجویم و خونخوارم
زنجورم و میدانی هم فاتحه میخوانی — ای دوست نمیدانی کز فاتحه بیمارم
حلاج اشارت کو از بخت بدار آمد — در تنشهی اسرارم حلاج زند دارم
در خواست مکن خواجه من با تو نمیگویم — من مرده نمی شویم من حنا رنیکارم

ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی
ز اقرار چه تو کورے مستغنی و بیزارم

من خرقه گرو کردم عریان حنرابانم — خوردم همه رخت خود مهمان خرابانم
ای مطرب زیبا رو دستی بزن و برگو — تو نان مناجاتی من نان خرابانم

خواهی که مرا بینی ای بستهٔ نفس و تن
جان را نتوان دیدن من جان خراباتم

با عشق درین پستی کردم طرب و مستی
گفتا چه کسی گفتم سلطان خراباتم

هر جا که همی باشم هم کاسهٔ آن شاهم
هر گوشه که میگردم گردان خراباتم

گفتا بنما دعوی برهان چنین دعوے
روشن ترازین دعوی برهان خراباتم

گفتند درین میدان افگند ترا شیطان
خوے ملکے دارم حسان خراباتم

اے خواجه تبریزی در من چکنی حاصل
من بے سر و سامانے زندان خراباتم

در عشق سلیمانم من همدم مرغانم
من شخص پری دارم من مرد پری خوانم

هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زوتر
برخوانم افسونش خرّاقه بجنبانم

زین واقعه بیهوشم کوشنده پر جوشم
هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم

فریاد که این مریم رنگ دگرست این دم
فریاد کزین خوابت تعبیر نمیدانم

من زان گل چون بلبل دانم که چه مجنونم
زان شمع چو پروانه دانم چه پریشانم

گفتم قمرا جانے امروز دگر سانے
گفتا که برو منگر از دیده انسانم

اے خواجه اگر مردے تشویش چه آوردی
کز آتش و دود تو پر دود شد این جانم

یا عاشق شیدا شو یا از بر ما وا شو
در پرده میا با خود تا پرده نگردانم

هم آبم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم
هم چاکر و هم میرم و هم اینم و هم آنم

هم شمس شکر ریزم هم خطهٔ تبریزم
هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

من اگر دست زنانم نه ازین دست زنانم
نه ازینم نه ازانم من ازان شهر کلانم

من اگر مست و خرابم نه چو تو مست خرابم
نه ز خاکم نه ز آبم نه ازین اهل زمانم

نه پی کعب قمارم نه پی سرو چنارم
نه خمیرم نه خمارم نه چنینم نه چنانم

جز بو رگ آدم چه خبر دارد ازین دم
که من آن جملهٔ عالم بد و صد پرده نهانم

مشنو این سخن از من نه ازین باطن مشکن
که ازین باطن ظاهر بنه پیرم نستانم

رخ تو گرچه که خوبست قفص جان تو چو بلبل | پرم از تو سوی طوبی که زبان بست زبانم
نه ز بویم نه ز رنگم نه ز جسمم نه ز جانم | حذر از تیر خدنگم که خدائیست کمانم
نه غذا خام ستانم نه ز کس دام ستانم | نه دم و دام ستانم بله ای بخت جوانم
چو گلستانم و بستان طربستان جهانم | بهر دان همه مر[illegible]ان که روانست روانم
شکرستان وصالت چو بر من شکر آرد | ز گلستان حقائق گل صدبرگ ستانم
چو درآیم بگلستان و نیستان وصالت | ز سر پا بنشستم که مرا دم به نشانم
عجب ای عشق چه جفتی چه غریبی چه شگفتی | چو ها هم به گرفته بدرون رفت زبانم

چو به تبریز شود جان بران شمس حقائق
همه اسرار سخن را بنهایت برسانم

مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم | من و بالای مناره که تمنای تو دارم
ز تو سرمست خمارم خبر از خویش ندارم | سر خود نیز ندارم که تقاضای تو دارم
مکن ای یار ملامت بنگر روز قیامت | همه موجم همه جوشم و دریای تو دارم
مشنو قول طبیبان که شکر زائد صفرا | بشکر دار سر من ساز که صفرای تو دارم
بله ای گنبد گردون بشنو قصهٔ محزون | نه چو تو چهره ماهم نه روشهای تو دارم
بر دربان تو آیم نه دهد راه براند | خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم
ز درت راه نباشد ز ره بام و دریچه | سترا سر علینا که علالای تو دارم
بله دربان عوان خود نه دهم راه سقط گو | چو دفم می زن و بر رودم سرنای تو دارم
چو دف از سیلی مطرب بنهم پیش نماید | بزن و تیز میکن همه هیهای تو دارم
عریانه عریانه زنم امروز ز مهرت | ز تجسم سیر شدم تا سر سودای تو دارم

بله زین پس نخروشم نه کنم فتنه نجوشم
بدلم حسکم که دارد لب گویای تو دارم

دیده از خلق به بستم چو جمالش دیدم | مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم
جهت مهر سلیمان همه تن موم شدم | وز پی مهر گرفتم به نگینش مالیدم

من بدست وی و کوبانه بدستش جستم ‌‌ ‌ او بدست من و از بی‌خبران پرسیدم

قمر سار الینا جبه فرض علینا ‌ ‌ ‌ سکن العیش لدنیا بجز از دوست ندیدم

زره رخنه چو دزدان بره خود رفتم ‌ ‌ ‌ همچو خوبان سمن از گلبن خود پیچیدم

ساده دل بودم و یا مست و یا دیوانه ‌ ‌ ‌ ترس ترسان بدم و خویش همی رویدم

شمس تبریز که نور مه و صد اختر ازوست
گرچه زارم ز غمش همچو هلال عیدم

من ازین خانهٔ پر نور بدر می نروم ‌ ‌ ‌ من ازین شهر مبارک بسفر می نروم

گر جهان موج شود بحر شود سرتاسر ‌ ‌ ‌ من بجز جانب قعرش بگهر می نروم

منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر ‌ ‌ ‌ گر مرا تو نبری جای دگر می نروم

شهر ما تختگه و منزل آن سلطانست ‌ ‌ ‌ من ز سلطان سلاطین بدر می نروم

شهر ما از شهر ما کان عقیق و گهرست ‌ ‌ ‌ من ز گنجینهٔ گوهر بحجر می نروم

شهر ما از شه ما جنت ماوای خوش است ‌ ‌ ‌ من ز فردوس برین سوی سقر می نروم

شهر پر شد که فلان پیش فلان می نرود ‌ ‌ ‌ شهر اخبار چو پر شد اگر می نروم

دل ما جان خداوند قضا و قدرست ‌ ‌ ‌ من ازین جان خدا جز بقدر می نروم

این خبر رفت بهر سو و بهر گوش رسید ‌ ‌ ‌ من ازین بیخبری سوی خبر می نروم

تو همیگوی که گر مایه بدی سود شدی ‌ ‌ ‌ مایه و سود مرا شد به اگر می نروم

تو مسافر شده تا که مگر سود کنی ‌ ‌ ‌ من ازین سود حقیقت به مگر می نروم

نشنوم پند کسی پند مده جان پدر ‌ ‌ ‌ من خدا یافته ام سوی پدر می نروم

مغز را یافته ام پوست نمی خایم هیچ ‌ ‌ ‌ ایمنی یافته ام سوی جگر می نروم

تو کمر بسته چو موری پی حرص رو ز در ‌ ‌ ‌ من فگندم کله و سوی کمر می نروم

شمس تبریز مرا طالع میزان دادست
تا چو زهره همه شب جز بنظر می نروم

هله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم ‌ ‌ ‌ رو ازینجا بجهان فرو عالت بردیم

تا که ما را و ترا تذکره باشد بجهان
دل خسته تو ما ندیم و خیالت بردیم

از خیال رخ خوبت که قمر بندهٔ اوست
آن خم ابروی مانند هلالت بردیم

چون ز برج تو بتیریم همه بازانیم
زانکه ما این پر و بال از پر و بالت بردیم

هر کجا شعبهٔ و فرعیست سوی اصل آید
هر چه داریم هم از عز جلالت بردیم

عجب ای ساقی جان طرب ما رنجه شدست
هست پر کار اگر چند ملالت بردیم

شمس تبریز بشنو خدمت ما را ز صبا
یمن و یسری ز یمین و ز شمالت بردیم

منم آن بندهٔ مخلص که ازان روز که زادم
تن و جان را ز تو دیدم دل و جان را بتو دادم

کتب العشق بانی بهوی العاشق اعلم
فالیه تیراجع والیه تیحاکم

چو شراب تو بجوشم ز شراب تو بنوشم
چو قبای تو بپوشم ملک شاه نژادم

ز میانم چو گزیدی کمر مهر تو بستم
چو بدیدم کمر تو به کمر دست گشادم

چه کنم نام و نشان را چو ز من کم نشود کس
چه کنم زر و درم را که چو در گنج فتادم

نه بترسم نه بدزدم نه بسازم نه بسوزم
نه اسیر شب و روزم نه خریدار کسادم

چه کساد آید آنرا که خریدار تو باشی
چه فزای تو مرادم بهر طبع مرادم

روش زاهد و عابد همگی ترک مرادست
روش من طلب تو چو توئی جمله مرادم

لک یا عاشق وجدی و رکوعی و سجودی
لک تجلی لک جودی و بک الدهر مناطم

بصفت کشتی نوحم که بیاد تو روانم
چو مرا باد تو دادی مده از دست ببادم

چو یکی ساغر دردی ز خم یار برآرم
دو جهان را و شهان را همه از کار برآرم

ز نهیب کوه برآیم علم عشق نمایم
ز دل خاره و مرمر دم اقرار برآرم

بر من از تنگ چاه آنچه بروز تو برآری
من دیوانه بیک دم به یکی بار برآرم

چو ازان کوه بلندم کمر عشق ببندم
ز کمرگاه منافق سر زنار برآرم

تو چه از کار فزائی سر دستار نمائی
که من از هر سر موی سر دستار برآرم

چو مرا نیست من و ما عدم بی سر و بی پا
سر و تن را بنهادم که سر از پای برآرم

وقت آن است که با خویش بران یار زنیم
نظر سیر بران روی چو گلنار زنیم
مشتری وار سر زلف مه خود گیریم
فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم
اندر افتیم دران گلشن چون باد صبا
همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم
نفسی کوزه بگیریم و نفسی کاسه خوریم
تا سبوی همه را در خم و خمار زنیم
تا نخوانیم بجد و بنظر نامهٔ دوست
نامه را هر نفسی بر سر دستار زنیم
بربط روح ز فر رخ او ساخته شد
واجب آید که دو سه زخمه بران تار زنیم
وقت سوز آمد و هنگام نگهداشت نماند
تا که مستیم ندانیم چه مقدار زنیم
رنگ زر می شود و رنگ کن یاران صفا
خاک در دیدهٔ این عالم غدار زنیم
میکشانند سوی میمنه ما را بطناب
خیمه این امرا در صف اخیار زنیم
شد جهان روشن و گرم از رخ آتش روی
خیز تا آتش در کیسه و کار زنیم
پاره پاره شود و زنده شود همچون طور
گر ز باطن نفسی بر دل کهسار زنیم
این همه راست نمیگردد از گفتن ما
تو به آریم و همه دست بکردار زنیم

دست در دامن خورشید حقیقت زده ایم
چنگ دل نیز دران طبلهٔ عطار زنیم

حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم
بس علتیان را ز غم باز خریدیم
سبلهای کهن را ز غم بی سر و بن را
بچنگال گرفتیم و ز رگهاش بریدیم
طبیبیم حکیمیم خبیریم و بصیریم
شرابیم و کبابیم و سهیلیم و ادیمیم
چو رنجور تن آیند غیاثیم و نجاحیم
چو بیمار دل آیند نگاریم و ندیمیم
طبیبان بگریزند چو بیمار ببینیم
ما با شر و شرش غیر ببینیم که با یار کریمیم
شتابیت شتابیت که بر سر راهیم
جهان در خور ما نیست که ما باز نسیمیم
غلط رفت غلط رفت که بر جای نشستیم
که این تن شاخ درختیست و ما باد نسیمیم

بلی جنبش این شاخ هم از باد نسیم ست
خمش باش خمش باش همه آنیم و هم اینیم

اگر بعقل و کفایت پی جنون باشیم — میان حلقهٔ عشاق ذوفنون باشیم
منم بعشق سلیمان عزم و آصف جزم — چرا به پیش حسد صاحب فسون باشیم
خلیل وار نه تسلیم سر خود از کعبه — مقیم قبله شویم کعبه را ستون باشیم
علی وحالد دستم بگرد من نرسد — بدست نفس مخنث چرا زبون باشیم
بدست گیریم آن ذوالفقار حیدر را — شهید عشق منیم در میان خون باشیم
درین گلستان من عندلیب رحمانم — مجوی حد و کنارم ز حد برون باشیم
مرا بعشق بپرورد شمس تبریزی — بدرد از همه روحانیان فزون باشیم

بره که میرود از من ز خوف پس نگرد
سگ و مخنث و قلتاق و سرنگون باشیم

ما زنده به نور کبریاییم — بیگانه و سخت آشناییم
نفس ایست چو گرگ لیک بر وی — چون یوسف مصر پادشاییم
منع تو به کند ز سجده ما را — گر ما رخ خود باو نماییم
سوزد بال عقاب و سیمرغ — گر ما پر و بال بر گشاییم
این هیکل آدمی ست روپوش — ما قبلهٔ جمله سجده هاییم
ابلیس نظر ز حق جدا داشت — پنداشت که ما ز حق جداییم
شمس تبریز خود بهانه است — ماییم بحسن و لطف ماییم
با خلق بگو برای روپوش — او شاه کریم و ما گداییم
ما را چه ز شه و چه گدایی — شادیم که شاه را سزاییم

محوییم بحسن شمس تبریز
او محو ازل نه او نه ماییم

ای جان لطیف و ای جهانم — از خواب گرانت بر جهانم

بی شرم و حیا کنم تقاضا   دانی که عظیم بی امانم
گر بر دل تو غبار بینم   از اشک خودش فرو نشانم
ای گلبن و جان برای مجلس   بگزیده امت که گل فشانم
یک بوسه بده که اندرین راه   من باج عشق می ستانم
شب نعره زنان چو پاسبانان   من حالت باج را بیانم
هم خانه گریخت از نفیرم   همسایه رمید از فغانم
آن چیز که جستمش همه سال   چون یافتمش چگونه مانم

ای طالب مال و جان بنده
آتش زده بخانمانم

روزی که گذر کنی بگورم   یاد آوری از نفیر شورم
پر نور کنی تنگ لحد را   ای دیده و ای چراغ نورم
تا از تو بجود شکر آرد   اندر لحد این تن صبورم
ای خرمن گل شتاب مگذر   خوش کن نفسی بدان بخورم
ونگاه که بگذری تو شتاب   کز روزن قبهٔ تو دورم
گر خشت لحد ببست راهم   از راه خیال بی فتورم
گر صد کفنم بود ز اطلس   بی خلعت حضرت تو عورم
از صحن سرای تو برآیم   ور نقب زنی نگر که مورم
من هدهد تو توام سلیمان   یکدم مگذار بی حضورم
خامش کردم تو گوی باقی   کز گفت و شنود خود نفورم

شمس تبریز دعوتی کن
چون دعوت تست نفخ صورم

تا عشق تو سوخت همچو عودم   یک عقده نمانده در وجودم
گه بارهٔ چرخ رخنه کردم   گه سایهٔ آفتاب سودم

چون مه پی آفتاب رفتم
گه کاسته و گهی فزودم

از تو دل من نمی شکیبد
صد بار زنشش بیازمودم

این بخشش تست ورنه من نیست
کز نیزه بحلقه ربودم

گر جا بدانیز دم جهو لم
در منکر احمدم جهودم

تفهیم تو داد تیز گوشم
کان راز شریف را شنودم

سیل آمد بر خفتگان را
بیدار بدم نمی غنودم

بگریختم از مقابل سیل
در سایهٔ لطف مانده بودم

صیقل گر سینه امر کن بود
گر من ز کسل نمی زدودم

توفیق شد از مکارم تو
هر تقصیری که من نمودم

من جود چسان کنم بحیله
کز جود تو مو بموی جودم

از عشق تو بر فراز عرشم
گر بر بالایم و گر فرودم

از فضل تو هست صحو اگر کم
وز رشک تو هست اگر حسودم

بس کردم و خامش آوریدم
ای عالم سرو تار پودم

ای دشمن روزه و نمازم
وی عمر و سعادت درازم

هر پرده که ساختم دریدی
بگذشت از آن که پرده سازم

بنده است زمین و تو بهاری
پیدا شود از تو جمله رازم

چون صید توام چگونه پرم
چون مار توام چگونه تازم

پروانهٔ من چو سوخت در شمع
دیگر ز چه باشد احترازم

نزدیک تری بمن ز عقلم
پس سوی تو من چگونه یازم

بگذار مرا که پیشت آیم
گر من فسرم وگر گدازم

یکبار دگر مرا فسون خوان
وز روح مسیح در طرازم

بر قطره است باز وازم
از بهر عبور ده فرازم

خامش که عاقبت مرا کار
محمود بود چو من ایازم

جز آن بت سرو قد نخواهم	جز از گل او ورد نخواهم
جز از شکرش نبایدم نقل	جز باده که او دهد نخواهم
اندیشهٔ عیش بے حضورش	دانم که او رسد نخواهم
از لذت زخمهاش جانم	یک ساعت اگر رهد نخواهم
وقت ست که جان خلاص یابد	من زحمت کالبد نخواهم
احمد گویم براے او بس	از احمد جز احد نخواهم

مجموع من ست شمس تبریز
حق ست که من عدد نخواهم

گر با غم عشق یار داریم	هر دل غم او هزار داریم
یا رب تو مده قرار ما را	گر بے رخ او قرار داریم
اے یوسفان کجائے	ما روے بدان دیار داریم
هر لحظه دران دو زلف مشکین	چون باد صبا گذار داریم
چون حلقهٔ زلف خود شمارے	ما با تو دران شمار داریم
چون آب حیات در کنار ست	از آتش ازان کنار داریم
زین نرگسها چو زار گشتیم	بنگر که چه لاله زار داریم
چشم تو شکار کرد ما را	ما چشم بدان شکار داریم

گویم زر شکر شمس تبریز
نه سیم و زر و نه بار داریم

روے تو چو نوبهار دیدیم	گل را از تو شرمسار دیدیم
تا در دل من قرار کردے	جان را از تو بے قرار دیدیم
تنها چشم شدیم همه چو نرگس	کان نرگس پر خمار دیدیم

در عشق شدم که عشق را من | از جمله بلا حصار دیدیم
از جمله جهان زبیش عالم | من عشق تو اختیار دیدیم
چون ملک تو گشت عالم جان | در یک تو بسته هزار دیدیم
من مردم وار تو زنده گشتم | این عالم را دو بار دیدیم
ای مطرب اگر تو یار مائی | این پرده بزن که یار دیدیم
تیهـ ـه شما چه یار جویم | چون یار سر شهریار دیدیم
ن بستم دهان ز گفتن | کان گفتن بیشمار دیدیم
پایم چو زکار شد درین راه | من رفتن راهوار دیدیم
بردار کله که اندرین راه | بسیار کلاه دار دیدیم
گر جمله یکی نداشتن سر | بی شبهه و بی غبار دیدیم

از بس که ملول گشت دلبر
وزیر گفتن عشار دیدیم

اندر ستیم تا جهان گردیم | که چو خورشید جمله جان گردیم
مونس و یار غمگنان باشیم | گل و گلزار خاکیان گردیم
چند کس ما بر رخاص و نبر بر | نبوا همچو بحر و کان گردیم
جان نمائیم جسم عالم را | قرة العین سروران گردیم
چون زمین نیستیم بنیاگاه | ایمن و خوش چو آسمان گردیم
هر که ایمن بود چو ترسایان | همچو ایمان بر وامان گردیم

ای خمش کن که زان هم افزونیم
که برا لفاظ و بر زبان گردیم

آه چه بی رنگ و بی نشان که منم | کس نداند مرا چنانکه منم
گوئی اسرار در میان آور | کو بها اندرین میان که منم
بحر شد غرق در سفینهٔ من | بوالعجب فلک بیکران که منم

از جهان هیچ خود ندیدم کس — گرد بے شکل بے نشان که منم
[illegible] زیان و [illegible] — طرفه بے سود و بے زیان که منم
[illegible] گفت — عین چه بود درین عیان که منم
[illegible] چو در تا [illegible] — اینت گویاے بے زبان که منم
معنی آمد [illegible] رسید خوش — در زبان تا درست آنکه منم
هیچ [illegible] جهان مطلب — گم شدم اندرین میان که منم
دل همی [illegible] هیچ بے پاسے — اینت بے پاسے رهروان که منم

گفت دلبر چه میروے بنگر
در شبه ظاهر نهان که منم

آتش از تو میان جان دارم — لیک صد سر بر زبان دارم
در جهان را کند یکے لقمه — شعلهاے که در نهان دارم
گر جهان را همه فنا بدهد — بے جهان ملک صد جهان دارم
کار ما سیے که بار او شکرست — در طریق عدم روان دارم
من ز هستی خویش بیخبرم — که من سود یا زیان دارم
شکر آنرا که جان و هم تن را — دل از و شاد و جان روان دارم

آنچه دادی به شمس تبریزی
از من آن جو که من همان دارم

در طریقت دو صد کمین دارم — لیک صد چشم خرده بین دارم
این نشانها که بر رخم پیداست — وانکه از شاه همنشین دارم
آن یکے گنج کو جهان پیش ست — در دل و جان خود دفین دارم
من نهانے ز جبرئیل امین — جبرئیلے دگر این دارم
نقش چین مر مرا چکار آید — چونکه بر رخ ز عشق چین دارم
مرکب زهد را بسترم پے — زانکه بر پشت عشق زین دارم

پایدار است جان من در عشق | زانکه پاهای آهنین دارم
از دمم بوی یار می آید | کز درون باغ و یاسمین دارم

کز فرح خواهم آن زمین و دست
زانکه در لامکان کمین دارم

تا که بلبل بهار کنیم | تا بر آن بلبلان شکار کنیم
در گلستان شویم و گل چینیم | بر سر عاشقان نثار کنیم
اندر آئیم مست در بازار | همه را چست و بیقرار کنیم
کس چه داند خدای داند و بس | عیشهای که با نگار کنیم
تو اگر راز دار ما باشی | راز را با تو آشکار کنیم
میگریزند مردمان زتتار | خدمت خالق تتار کنیم
بار کردند اشتران سرکس | رخت این ست تا چه بار کنیم

غیر جسمان شده ست و با بر بام
اشتران را بیا شمار کنیم

آمد سر مست سحر دلبرم | بیخود و بنشست به مجلس برم
گرم شد و عربده آغاز کرد | گفت که نقشی تو و من آذرم
گرچه فروتر بنشینیم چه درد | من ز حریفان بصفا برترم
تو بدو برتری و من بصید | تو ترشی و من ز شکر خوشترم
یک قدحم بست سه جام شما | تا همه دانند که من دیگرم
ساغر من تا لب و باقی بریم | جان و دلم رفت به تن لاغرم
صورت من ناید و در چشم سر | زانکه از آن نیم و زان سرم
من نهان و در دل هم نهان | زانکه ازین هر دو صدف گوهرم
گر قدحی بیشتر از من خوری | من دو سبو بیشتر از تو خورم
گر تو بده کوه چو زیر روی | من زبر چرخ نهم بر پرم

چون بدوم با مه و خور هم تگم | چون بجهم چرخ بود چنبرم
چون ببرم دست بسوی صلاح | رشتهٔ خورشید بود خنجرم
خشک نماید بر تو این غزل | چونکه نشد تر ز نم کوثرم
کور نیم لیک مرا کیمیاست | من ورم قلب انسان میخرم

شکر و گل لغز مرا در خور است
نه خورم عنم نه غم من خورم

بار دگر جانب یار آمدیم | خیره نگر نزد نگار آمدیم
پیسر و رو سجده کنان همچو آب | تا سر آن گنج چو مار آمدیم
نافهٔ آهو چو نجز ذبر دماغ | دام گرفتیم و شکار آمدیم
یار دل پاره رفوسے تو دید | بر طمع دولت یار آمدیم
اسے همه هستی مکن از ماکران | زانکه ز هستی بکنار آمدیم
همچو ستاره سوی شیطان کفر | نفط زبان همچو شرار آمدیم

باز چو دیدیم رخ عاشقان
جمله خموشان به نثار آمدیم

بیا هر کس که میخواهی که تا بادی گرونبدم | که سنگ خارهٔ جان کرد پیوند خداوندم
همیگفتم بگل روزی زهی خندان شوی هردم | مرا گل گفت باری تو ندانی گرچه میخندم
خیال شاه خوش جویم تبسم کرد و در دیم | چنین شد نسل و پیوندم چنین فرزند و فرزندم
شهٔ من گفت مسکین که عمرش نیست عمر من | درین وعدهٔ من مسکین امید از عمر بر کندم
دل من بانگ زد بر گل چه باشد قدر عمر خود | چه منت می نهی بر شه تو خود چندین و من چندم
شهنشه لطف تو آورد دست اگر منت نهد شاید | که چاهی پر حدث بودی منت از گوهر آگندم
کمر بسته در خدمت مرا تاج خرد داداد | تو در اندیشهٔ با خود چه بخشد گر کمر بندم
یقول العشق لی ستراً تفکر و اغتنم سراً | ولا تفجر ولا تفخر ولا تیاس ولا تندم
همه شاهان غلامان را عجب سند می نشناگفته | همه خشم خداوندم بهر مرز ین که خرسندم

بیاور ده یکی جامی پر از شادی و آرامی
که بنمایم سرانجامی چو مخموران بیر سندم

بیا زاریت ازین خویم که من بسیار میگویم
جهانی طوطیان دارم اگر بسیار شد قندم

چه دانی تو که در باطن چه شاه همنشین دارم
رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم

بدان شه که مرا آورده کلی روی آوردم
وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم

گهی خورشید را مانم گهی دریای پر دره
درون عز فلک دارم برون دل زمین دارم

درون حمزه عالم چو زنبوری همی منکم
مبین تنها مرا دارم که در جان انگبین دارم

دلا گر طالب مائی برآ بر چرخ خضرائی
که بر بالای این زرقا مکان روح الامین دارم

چه با هولست آن آبی که این چرخست ازو گردان
چو من دولاب آن آبم چنین شیرین حنین دارم

چو دیو آدمی و جن همی بینی بفرمانم
نمی بینی سلیمانم که در خاتم نگین دارم

چرا پژمرده باشم که بشگفتست هر جزوم
چرا خربنده باشم براقی زیر زین دارم

چرا از ماه در مانم ز عقرب کوفت بر پایم
چرا زین چاه بر نایم چو من حبل متین دارم

سپیکی کابوک نو کردم حمامات روانها را
برای مرغ جان این سو که صد برج حصین دارم

شعاع آفتابم من اگر در خانها گردم
عقیق و لعل و درم من ولاوت ز آب و طین دارم

مشو ای باطن حاضر ببین ظاهر مرا قانع
که از شمع ضمیرست آن که نوری در جبین دارم

خمش کردم که آن هوشی که بیاید نداری تو
مجنبان گوش و مفریبان که چشم هوش بین دارم

من این افلاک نو را نمیدانم نمیدانم
من این نقاش جادو را نمیدانم نمیدانم

مرا گوئی مرو هر سو من استادم بیا این سو
چه سان آیم که این سو را نمیدانم نمیدانم

گهی گیرد گریبانم گهی دارد پریشانم
من این خوشخوی بدخو را نمیدانم نمیدانم

مرا جان پری خوانست بی مطرب نیارامد
من این جان پری خو را نمیدانم نمیدانم

یکی شیری همی بینم جهان پیشش کله آهو
ولی این شیر و آهو را نمیدانم نمیدانم

مرا سیلاب بر بوده مرا نزدیک جو برده
من این سیلاب و این جو را نمیدانم نمیدانم

چو طفلی گم شدستم من میان کوی و بازاری — که این بازار و این کو را نمی‌دانم نمی‌دانم

اگر گوید یکی مشفق بدش گوید بد گویان — [illegible] کو را [illegible] نمی‌دانم نمی‌دانم

زمین چون زن فلک چون شو خورد فرزند [illegible] — من این [illegible] را و این شو را نمی‌دانم نمی‌دانم

[illegible] یعقوب و یوسف که چشمم روشن از بویش — اگر چه اصل آن بو را نمی‌دانم نمی‌دانم

ز دست و بازوی قدرت بهم دم تیر می‌پرد — که من آن دست و بازو را نمی‌دانم نمی‌دانم

دکان و نان او دیدم که بر قرصی چو بدر آمد — من این نان و ترازو را نمی‌دانم نمی‌دانم

تو کوه شش جهت منگر سوی بی سوئی برپر — بدان کان سوی بی سو را نمی‌دانم نمی‌دانم

خمش کن چند میگوئی چه قیل و قال میجوئی — که قیل و قال قالو را نمی‌دانم نمی‌دانم

[illegible] سرلقی آمد از آن خان همخانان — که من خود خان [illegible] را نمی‌دانم نمی‌دانم

دوائی دارم اندر جیب از آن بقراط پنهانی — [illegible] در دو [illegible] افسون را نمی‌دانم نمی‌دانم

مرا دردی و داروی که جالینوس میگوید — که من این درد و دارو را نمی‌دانم نمی‌دانم

[illegible] شب ز پیش من [illegible] جعد و گیسو را — که زان جعد و گیسو را نمی‌دانم نمی‌دانم

[illegible] خورشید [illegible] استاد [illegible] چشم [illegible] — که من آن نقل [illegible] را نمی‌دانم نمی‌دانم

[illegible] نقل [illegible] از آن حضرت [illegible] — که من [illegible] را نمی‌دانم نمی‌دانم

اگر سر ما بر [illegible] و گر گر ما بسوزاند — من این دی را و [illegible] را نمی‌دانم نمی‌دانم

[illegible] هندو را به [illegible] ترکان معنی را — من آن ترکم که هندو را نمی‌دانم نمی‌دانم

بیا ای شمس تبریزی [illegible]
که بی تو لعل و لولو را [illegible] نمی‌دانم

نه آن بی زهره [illegible] ادم که از دلدار بگریزم — نه آن خنجر [illegible] دارم که از پیکار بگریزم

منم آن تخته کی با من [illegible] — نه از تیشه زبون گردم نه از مسمار بگریزم

[illegible] تخته بی خویشم [illegible] تیشه [illegible] — [illegible] چو که آتش [illegible] بگریزم

[illegible] سنگم [illegible] خورشید [illegible] — چو [illegible] یار [illegible] بگریزم

نیایم [illegible] که بگریزم [illegible] — [illegible] تاتار بگریزم

هزاران قرن می باید که این دولت به پیش آید … کجا یابم دگر بارش اگر این بار بگریزم

نه رنجورم نه نامردم که از خوبان بپرهیزم … نه قلماسی نه دارم که از خمار بگریزم

نیم زین سست پالانی که در میدان فرو مانم … نیم تنگی ابن ده من که از سالار بگریزم

همیگویم دلا بس کن دلم گرید چرا بس کن
که من در کان زرگرم چرا از سیم بگریزم

تو خود دانی که پیدایم که من هم بی‌عدم باشم … عدم وز اهل هستی از آن هم بیش کم باشم

چو زان یوسف جدا مانم تپم در بیت احزانم … حریف ظن بد باشم ندیم سر ندم باشم

چو شحنه شهر شه باشم چه مکر و عسس باشم … شکنجه درد و غم باشم طبیب سر قدم باشم

به جدم گردن غم را چو اشتر میکشم هر جا … بنجه خار تن نباشد خورا گرچه درارم باشم

قضایم گر قصاص آرد مرا اشتر کند روزی … جماز حج من گردد حمول آن حرم باشم

منم محکوم امر هر گه اشتربان و گه اشتر … گهی لت خوار چون طبلم گهی شقه علم باشم

اگر طالب و گر مطلوب باشم آگاه آن قفل … از این تلوین چه غم دارم چو سلطان حشم باشم

بگیرم خیل حکمت را و ارزش صبا موزیم … بهنگام نشان آرم زد و برش مغتنم باشم

چو سیمی ام که بی گفتن فشانم هر نفس نوری … نمی اندیشه کرت شکر که غماز رقم باشم

خمش باشم ترش باشم تقاضا تا بگوید او
خمش چون ترش چون نی نظر چون بین حکم باشم

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمیدانم … وزین سر گشته مسکین چه میخواهی نمیدانم

رسولی یا فرشته تو و یا شاهی نمیدانم … به خلوتخانه با خود تو بیگاهی نمیدانم

در درگاه بیچونی همه لطفست و موزونی … چه صحرائی چه خضرائی چه درگاهی نمیدانم

شجر منگاه گردونی که راه کهکشان دارد … چو ترکان گرد تو اختر چه خرگاهی نمیدانم

به برج دل تو ئی گوهر و درون جان تو ئی مضمر … ویا بیرون ز تنهائی بر راهی نمیدانم

ز رویت جان ما گلشن بنفشه نرگس و سوسن … ز ماهت راه ما روشن چه همراهی نمیدانم

زهی دریای بی ساحل پر از ماهی روان دل … چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمیدانم

شه مخلوق انسانه مظهر هر چه شد دانه
بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمیدانم

ز نور خورشید بی پایان که ذراتت سخن گویان
تو نور ذات الاهی تو الاهی نمیدانم

هزاران جان یعقوبی همی سوزد ازین خوبی
چرا ای یوسف خوبان درین چاهی نمیدانم

سخن کم گو سخن چینی همیشه غرق تلوینی
دمی هویی دمی هایی دمی آهی نمیدانم

بیا یارا نازنینا وداعی کن شب بت خوش با من رفتم
دمی بنشین همی عمم کن شب بت خوش با دمن رفتم

اگر تشریف فرمائی فدا اتم پیش بنمائی
اگر با من نمی آئی شب بت خوش با دمن رفتم

همی گفتم وفادارم ترا هرگز نیازارم
بیا بنگر که چون زارم شب بت خوش با دمن رفتم

ربودی دل ز من خوش خوش زدی در خرمنم آتش
زهی دلبند گردنکش شب بت خوش با دمن رفتم

مرا در دام مستی کردی لبی خون دلم خوردی
نکو گفتی و بد کردی شب بت خوش با دمن رفتم

چه بستم بستر محمل ز هجرت پایم اندر گل
بماندم دل شده بیدل شب بت خوش با دمن رفتم

ستم کردی تو ناگاهم ز لعنت این همه آهم
چو اکنون بر سر راهم شب بت خوش با دمن رفتم

مرا بگذار ای دلبر چنین سرگشته غمخور
مرا گه گاه یاد آور شب بت خوش با دمن رفتم

دلی دارم ز خورشید آسا که دارم سپر از سودا
ورا شوق تو ای مولا شب بت خوش با دمن رفتم

منم خاموش و حیرانت منم حیران بی نانت
ز رشک و جور دربانت شب بت خوش با دمن رفتم

من از اقلیم بالایم سر عالم نمیدارم
نه از خاکم نه از آبم دل آبم نمیدارم

دمی گوی که نظر لطفی کنی می با ما حریفی کن
دلا تشکن الی غیرے ترا همدم نمیدارم

مرا بیچاره دایه شوقش لشبیر ذوق بی ورد ست
چو من مخمور آن شیرم سر زمزم نمیدارم

ز شادی بها چه بیزارم هر غم از کجا دارم
بغیر او چو من خود را خوش و خرم نمیدارم

در آن شربت که جان سازد دل مشتاق جان بازد
خرد خواهد که در بازد غمش محرم نمیدارم

چو من افتادم اندر جو شدم شسته ز رنگ و بو
ز شوق و ذوق فرداو سر مرهم نمیدارم

پی آن خمر چون عیدم شکم را روزه بربندم
که من آن سرو آزادم که برگ غم نمیدارم

تو روز و شب [illegible] | برانش [illegible]

نه بر منهاج [illegible] | که من سالک [illegible]

به باغ عشق مرغانه [illegible] | من [illegible] سلیمانم [illegible] نمیدانم

صنم عیسی خوش خنده که عالم [illegible] زنده | ولی نسبت بحق دارم من [illegible] نمیدارم

ز عشق این حرف [illegible] نیدم [illegible]
مگر عنقا که من با دوست بیش و کم نمیدارم

طواف حاجیان دارم بگرد یار میگردم | نه اخلاق سگان دارم بر مردار میگردم

لباس باغبانانم نهاده بیل بر گردن | برای خوشه خرما بگرد خار میگردم

نه آن خرما که چون خوردی برآید [illegible] و صفرا | [illegible] که چون طیار میگردم

جهان ماریست [illegible] | سر آن گنج میدارم بگرد مار میگردم

نخواهم خانه [illegible] | ولیکن [illegible] سالارم [illegible] میگردم

ندارم غصه [illegible] اگر چه من درین [illegible] | فرو رفته باندیشه چو [illegible] میگردم

[illegible] | [illegible] سرگردان که چون [illegible] میگردم

نمیدانی که [illegible] جالینوس [illegible] مسیحیم | نمیدانی که عطارم که بر گلزار میگردم

نمیدانی که سیمرغم که گرد قاف [illegible] | نمیدانی که مخمورم که [illegible] میگردم

بهر آن نقشی که پیش آید درون [illegible] | برای عشق لیلی [illegible] میگردم

درین ایوان سرپازان که [illegible] | من سرگشته [illegible] میگردم

چرا ساکن نمیگردم [illegible] و آن می گویم | چو [illegible] مستم کرد [illegible] میگردم

مرا گوئی [illegible] شب [illegible] حرمت [illegible] | ز حرمت عار میدارم ازان بی عار میگردم

بهانه میکنم [illegible] را ولیکن مست [illegible] | نه از دینار بینالم نه از دلدار میگردم

چه لب را [illegible] پنهان که [illegible] | نه مکر و کید تست این هم که بر گفتار میگردم

اگر صد قرن دیگر من [illegible] | بگرد خرمن [illegible] میگردم

بیا ای شمس تبریزی [illegible] گرچه تبریزی

کشید این دل گریبانم بسوی کوی آن یارم
دران کوی که می خوردم گرو شد کفش و دستارم

ز عقل خود گرفتم من سر زلفش گرفتم من
کنون در حلقهٔ زلفش گرفتارم گرفتارم

چو هر دم می فزون باشد به بین حالم که چون باشد
چنان مستم ای صد ساله چنین عقلی که من دارم

بگوید در چنان مستی بگو سر وز من ار مستی
مسلمانان درین مستی چه پنهان ماند اسرارم

مرا میگوید آن دلبر که از عاشق فنا حق شو
نگارا چند بستانی نه آخر اندرین کارم

چو ابر نوبهاری من چه خوش گریان و خندانم
وزان سیمای کار من نه بیهوش و نه هشیارم

چو عنقا کوه قافی را پرنده بینی از عشقش
اگر دارد خبر حرفی ز لعل یار عیارم

دوتا چون آسمانم من ز عشق شمس تبریزی
مزن زخمه جز آهسته که ناگه بگسلد تارم

اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم
وگر سگان ترا فرش سیم خام کنیم

وگر همای ترا هر سحر که می آید
ز جان و دیده و دل حلقهای دام کنیم

وگر هزار دل پاک را بهر سر راه
ز رشک وصل تو بر دانه انتقام کنیم

بذات پاک منزه که بعد ازین همه کار
سزای خویش ندانیم تا چه نام کنیم

قرار عاقبت کار بر همین افتاد
که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم

چو یک قدح رسد از بادهای حیرانان
چهار حد جهان را تنگ دو گام کنیم

چو سیمبر بصفا تشنگان ببر گیرد
فلک که کرهٔ تند ست امش رام کنیم

چو مغز روح از آن بادها بجوشش آید
ز کاس دست بداریم و دل چو جام کنیم

چو شمس تبریز انگشتری چو بستانیم
هزار خسرو طوغاج را غلام کنیم

من از عالم ترا تنها گزینم
روا داری که من غمگین نشینم

دل من چون قلم اندر کف تست
ز تست ار شادمانم در حزینم

بجز آنچه تو خواهی من چه خواهم
بجز آنچه نمائی من چه بینم

گہ از من گل بروپانی گہی خار — گہے خارم خلد کہ گل بچینم
مرا گر تو چنان دارے چنانم — مرا گر تو چنین خواہے چنینم
دران حینی کہ دل را رنگ بخشی — کہ باشم من چہ باشد مہر و کینم
تو بودے اول و آخر تو باشے — تو بہ کن آخرم از اول بہستم
چو تو پنہان شدی از اہل کفرم — چو تو ظاہر شدی از اہل دینم

بجز چیزے کہ دادی من چہ دارم
چہ میجوئی ز جیب و آستینم

ز شوقت من ز تن بیگانہ گردم — شراب عشق را پیمانہ گردم
ز مسجد باز مانم وز مناجات — بگرد کوچہ میخانہ گردم
جنون عشق را در بر چو گیرم — بگرد عقل کارافزانہ گردم
حدیثم بعد ازین مستانہ باشد — بیازار اندرون مستانہ گردم
رسانم عشق را از سوز جائے — کہ در اقلیمہا افسانہ گردم
چو مجنون بنی عامر من از عشق — میان عاشقان فرزانہ گردم
شوم آزاد و فارغ از دو عالم — علاہم خوبے جسانانہ گردم
کنم در بحر معنے آشنائے — وزین خویشان ہمہ بیگانہ گردم
بہ پیش عشق چون شیران درآیم — چہ ہاہا ان چند در کاشانہ گردم
چرا چون آئنہ یکرو نباشم — دو سر تا چند ہمچون شانہ گردم
چرا باشم زبانزان و نمایان — چو جغد ان چند در ویرانہ گردم
چرا در دام ہمچون مرغ نادان — فتادہ از پے یکدانہ گردم
چرا در شعلہ این شمع ہستی — برائے سوختن پروانہ گردم

خمش گردم چو دریازم جہان را
یگانہ عاشق دیوانہ گردم

بجان جملہ مستان کہ مستم — بگیر اسے دلبر عیار دستم

بجانِ جمله جانبازان که جانم | بجانِ رستگارانت که رستم
عطاردوار دفتر پاره بودم | ز بردستِ دبیران می نشستم
ز بوی یوسفی سرمست بودم | ز حسنش هر دمی گوید استم
چو دیدم لوح پیشانی استاد | شدم مست و قلمهارا شکستم
در آن مستی ترنجی می بریدم | ترنج اینک درست و دست خستم
مبادم سر اگر خبر تو سری هست | بسوزان هستیم گر بی تو هستم

بیا ای شمس تبریزی نظر کن
دلم را بر تو بر خیره ببستم

بیا تا چند کس با هم بسازیم | چو شادی کم شود با غم بسازیم
بیا کز خلق خلوت بر گزینیم | چو عیسی با چنین مریم بسازیم
گر آدم نیز از ما گوشه گیرد | چو جنت داریم بی او هم بسازیم
یکی جانیست مارا فتنه انگیز | اگر ویران شود عالم بسازیم
اگر دریا شود آتش بنوشیم | و گر زخمی رسد مرهم بسازیم

به پیش کعبهٔ رویش بسیریم
بدان رکن و بدان زمزم بسازیم

ز زندان زهره را آزاد کردم | روان عاشقان را شاد کردم
دهانِ اژدها را بر دریدم | جهانِ عیش را آباد کردم
ز چاهی یوسفی را بر کشیدم | چو از یعقوب محزون یاد کردم
چو خسرو زلفِ شیرین را گرفتم | اگر قصد سر فرهاد کردم
جهان داند که تا من شاه گشتم | نه کردم جور و عدل و داد کردم
زهی باغی که من ترتیب دادم | زهی شهری که من بنیاد کردم
چو استادان که بردم تعب از ایشان | چو شاگردی که من استاد کردم
چو شیرانی که می عنبر برند | چو روبه عاجز و منقاد کردم

کرا اندر تنش یک رگ ز عشق ست — بس ست اینها که من ارشاد کردم
ز آبی او جهانی آفرید ست — من اکنون آب را بر باد کردم

درآمد شمس تبریزی بزد تیغ
زبان از تیغ او پولاد کردم

غلام خواجه را آزاد کردم — منم کاستاد را استاد کردم
منم آن موم که دعوی من آلست — که آهن را بفن پولاد کردم
من آن جانم که دی زادم ز عالم — جهان کهنه من بنیاد کردم
منم ابر سیاه اندر شب غم — که روز عید را دلشاد کردم
عجب خاکم که من از آتش عشق — دماغ عشق را بر باد کردم
ز شادی دوش آن سلطان نخفته — که من بنده مر او را یاد کردم

ملامت کی رسد مستم که کردی
بزن من نفس را منقاد کردم

یکی مطرب همی جویم درین دم — که بشناسد ز مستی زیر از بم
حریفی نیز خواهم می گساری — که باشد بی خبر از شادی و غم
همه اجزای او سیلی گرفته — شده ز اولاد او آدم مسلم
چو با نه کسی تو باشی تو تبرست — که ما از می دهل کردیم اشکم
دهل کوبان برون آییم از خود — که ما را عزم رفتن شد مصمم
دهل زن گر نباشد عید عید ست — جهان پر عید شد والله اعلم
پراگنده همی گویم من امروز — چگوید مرد درهم جز که درهم
مگر ساقی به بندد این دهانم — از آن جام و از آن رطل دمادم

که باشد ساقیم جز شمس تبریز
از آنجا شمس آمد جان عالم

بیا ای آنکه تو بردی قرارم — بیا چون تنگ شکر در کنارم

دل سنگین خود را بر دلم نه — سے بینے کہ از غم سنگسارم
بیا تا دیک در رویم نظر کن — نشانیها اگر کز عشق دارم
بسوزم پرده هفت آسمان را — اگر از آه دل دودے برآرم
خزان گر باغ و بستان را بسوزد — بخندد اندر جهان نوبهارم
جهان گوید که باز آ ای بهاران — کہ از ظلم زمستان سوگوارم
بگردان ساقیا جام خراسنے — کہ از عشق بهار اندر خمارم

بده چیزے کہ پنہانست چون جان
بجان تو کہ در پیش انتظارم

ازان باده ندانم چون فنایم — وزان بیچا نمیدانم کجایم
زمانے چون صدف در بحر قعرم — دمے دیگر چو خورشیدی برآیم
درین عالم نمی گنجم بہر جا — بجز آن یار بیچارا نشایم
زمانے از من آبستن جهانی — زمانے چون جهان خلقے بزایم
مرا گوئے چرا با خود نیائے — تو بنما خود کہ تا با خود برآیم
هماے غیب چندانم نوازید — کہ گوئے سایہ او شد من همایم
چو طوطے دل شکر خاید بناگاه — شوم سرمست طوطی را نخایم
منم آن رند سرمست شکر خا — میان جملہ رندان هاے هایم
بدیدم عشق را سرمست می گفت — بلایم من بلایم من بلایم
چو آن نورے کہ با موسیٰ همی گفت — خدایم من خدایم من خدایم
ندا آمد ز هر سو و ز هر جا — ترا ایم من ترا ایم من ترا ایم

چنانکہ شمس تبریزی همگفت
شمایم من شمایم من شمایم

اگر تو نیستے در عاشقی خام — بیا مگریز از یاران بدنام
تو آن صیدی کہ میل دانہ داری — نباشد در جهان یکدانه بے دام

اگر ناموس راه تو بگیرد ‏ بکش او را و خونش را بیاشام

که این دوده فراوان نام دارد ‏ بکن ناز و بکش ناز و بیارام

بکن ناموس با قلاشش بنشین ‏ که پیش عاشقان چه خاص و چه عام

عریقا اندر آتش صبر میکن ‏ که آتش آب میگردد بایام

نشان ده راه میخانه که مستم ‏ که ناید هم جهانی را بیک جام

برادر کوی قلاشان کدام ست ‏ اگر در بسته باشد رفتم از بام

به پیش پیر میخانه بمیرم ‏ زهی مرگ و زهی برگ و سرانجام

برفتم در کنار شمس تبریز
گذر کردم ز خویش و باب و نام

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم ‏ که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم

چو مومن آینه مومن یقین شد ‏ چرا با آینه ما روگرانیم

کریمان جان فدای دوست کردند ‏ سگی بگذار ما هم مردمانیم

فسون قل اعوذ و قل هو الله ‏ چرا در عشق یکدیگر نخوانیم

غرضها تیره دارد دوستی را ‏ غرضها را چرا از دل نرانیم

گهی دل خوش کنی از من که میرم ‏ چرا مرده پرست و خصم جانیم

چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد ‏ همه عمر از غمت در امتحانیم

کنون پندار مردم آشتی کن ‏ که در تسلیم ما چون مردگانیم

چو بر گورم بخواهی بوسه دادن ‏ رخم را بوس چون بهتر ازانیم

خمش کن مرده وار ای دل ازیرا
بهستی متهم ما زین زبانیم

اگر مست و اگر مخمور باشم ‏ مهل کز مجلس تو دور باشم

رخم از قبله جان نور گیرد ‏ چو با یاد تو اندر گور باشم

قرارم کی بود خود در تنگ گور ‏ چو مردم گاه نفخ صور باشم

صد افسون و دو صد داروی نافع | توئی جان را چو من رنجور باشم
سموم شیرین ز لطف جوهر تو | اگر چون بحر تلخ و شور باشم
اگر غم همچو شب عالم بگیرد | چو صبح از نور تو منصور باشم
توئی روز و منم استاره روز | عجب نبود اگر مشهور باشم
بمن شادند وقت صبح نیکان | که پیش آهنگ تو چون نور باشم
بدان در دم همه اری ز اعدا | که تا از کید شان مهجور باشم
چه غم دارم ز نیش عقرب ای ماه | که غرق شهد چون زنبور باشم

همش گردم ولیکن عشق خواهد
که پیش زخمهٔ طنبور باشم

الهی آن شکرلب ساده جسم | مبادا قامت آن سرو را خم
تو میدانی که باغ جان ما اوست | مبادا آن سرو جان از باغ ما کم
همیشه تازه و سرسبز دارش | بر و افشان کرامتها دمادم
معظم دارش اندر دین و دنیا | بحق و حرمت آن اسم اعظم
وجودش در بنی آدم غریبست | بدو صد فخر دارد جان آدم
مخلد دار او را همچو جنت | که او معمار جانانست باهم
ز رنج اندرون و رنج بیرون | معافش دار الاهی مسلم
دعاهاء که آن بر لب نیاید | که بر اوصاف روحش آن مشتمم
مجاب و مستجابش کن بزودی | که تو داناتری والله اعلم
جهان شاد است ز رو شکرداد | که از عیسی ست فخر و شکر مریم

صلاح دین و دنیا ما چو اوست
بیا باد او و نقش باقی بعالم

بیا تا عاشقی از سر بگیرم | سرو پای جهان در زیر گیرم
بیا تا در جوار عشق باشم | نسیم از مشک و از عنبر بگیرم

ز ... دشت وکوه وباغ جانرا — همه در حلهٔ اخضر بگیرم
چو ... از شراب لامکانی — بکف خود مے احمر بگیرم
... اسنے بیا موزیم از سر — اگر آن طرهٔ کافر بگیرم
فلک پیماے شب بیدار باشم — طریق احمد از اختر بگیرم
... زرخ اُفس شہوہی را ببوزیم — چو جنت دامنا زیو بگیرم

ز شفقت چون صراط آئیم بر راه
رفیق راه را در پے بگیریم

گہی در گیرم و گہ بام گیرم — چو بینم روے تو آرام گیرم
ز بودن خاص و عامم در فراقت — بیا تا ترک خاص و عام گیرم
دلم از غم گریبان می دراند — که گر دامان آن خوش نام گیرم
چو زلف اندر ازمہ ساقی درآید — بدستی زلف و دستی جام گیرم
وگر در خرقهٔ صوفے درآید — شوم حاجی و در اہ شام گیرم
دلم خواہد که من دیوانه باشم — شوم جام و حریف جام گیرم
دگر چون مرغ اندر دل بپرد — شوم صیاد و مرغان دام گیرم
چو گویم شب تحسیم او بگو بد — کرنے من جنگیم و دشنام گیرم
مراد خویش بگذارم ہماندم — مراد دلبر خود کام گیرم
چو آن دلدار تعال مرادست — مراد خویش چون من رام گیرم

خمش آدم بگیرم خشمناکے
چه خوش باشد بگویم نام گیرم

بیا کامروز گرد یار گردیم — بسر گردیم چون پرگار گردیم
بیا کامروز گرد خون نگردیم — بگرد خانهٔ خمار گردیم
بگو با ماکه ما دیوانگانیم — بر آتشهاے بے زنهار گردیم
سبک گردیم چون باد بہارے — حریف سبزه و گلزار گردیم

چرا چون گوش جمله یاد گیرم … چرا چون موش در انبار گردیم

بیا تا یک زمان چون چشم روشن … ز روی دوست برخوردار گردیم

دران طبله شکر پر کرد عطار … بگرد طبلهٔ عطار گردیم

چو سرمه خدمت دیده گزینیم … چو دیده جملگی دیدار گردیم

مرا گوئی که چونی بین که چونم … خرابم عاشقم مستم جنونم

مرا از کاف و نون آورد در دام … ازان هست دوتا چون کاف و نونم

پریزادی مرا دیوانه کردست … مسلمانان کو که او داند فسونم

پری را چهرهٔ چون ارغوان است … بنالم کارغوان را ازغنونم

نگر من خانهٔ ماهم ز گردون … چو گردون زان ز عشقش بی سکونم

غلط گفتم مزاج عشق دارم … ز دوران و سکونها برونم

درون خرقهٔ صد رنگ قالب … خیال با دو شکل آبگونم

چه جای شکل و آلبست ای برادر … که همچون عقل کلی ذوفنونم

ولی چون غنچه پیوندت به گلشن … بخیزد تل مشک از موج خونم

چه داند راه کل را جزو رفتن … مگر هم کل فرستد رهنمونم

بکش ای عقل کلی جزو خود را … که اینجا در کشاکشها زبونم

ز هجرت میکشم بار جهانی … که گوئی من جهانی را ستونم

بصورت گرچه هستم عالمی من … ز روی عشق از عالم فزونم

یکی قطره که آن قطره است دریا … من این اشکال را نیک آزمونم

نمیگویم ز خود این گفت عشقت … ورین نکته من از لا تعلمونم

که این قصه سلوک سابقانست … چه دانم من که طفلی از کنونم

ولی طفلی طفیل آن قدیم است … کرمی بخشد فزایش اندرونم

حدیث آب و گل جانان بسی خوش است … چه یک رنگی کنم چون در سکونم

غلط گفتم زر نگم همچو خورشید　　ولی در ابر این دریای ودنم

خمش کن خاک آدم را مشوران
نه مختارم درین گفتن زبونم

همیشه اینچنین مجنون نبودم　　ز عقل و عافیت بیرون نبودم
چو تو غافل بدم من نیز روزی　　چنین دیوانه و مفتون نبودم
چو چشم دلبران صیاد بودم　　مثال دل میان خون نبودم
درین بودم که دل چون بست جان چون　　چنین حیران آن بیچون نبودم
تو باری عاشقی بنگر بیندیش　　کز اول چو ان بدم اکنون نبودم
همی جستم فزونی بر همه کس　　چو مه در کاهش ای میمون نبودم
چو مه از حرص بادامی دویدم　　بعینه خرسوی هامون نبودم

چو گنجی از زمین بیرون فتادم
که گنجی بودم و قارون نبودم

درین سر بود عشق تو مقدم　　که نه آدم بد آنگاه و نه عالم
نه این تن بود نه این نقش این نفس　　که بودم حامل از عشقت چو مریم
چو عیسی گفتمی اسرار عشقت　　اگر بودی بعالم هیچ محرم
مرا محرم شراب عشق آمد　　که بر عالم شد از غیرت محرم
زهی هستی زهی مستی زهی می　　زهی محرم که زو مست است سر دم
زهی خمخانهای لایزالی　　زهی چنگ و زهی زیر و زهی بم

خمش گردیم چون با شمس تبریز
نه من ماندم نه تو والله اعلم

میان ما در آ ما عاشقانیم　　که ما در باغ عشقت در گشانیم
مقیم خانهٔ ما شو چو سایه　　که ما خورشید را همسایگانیم
چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم　　چو عشق عاشقان گر ما نهانیم

ولیک آثار ما پیوسته تست | که ما چون جان نهانیم و عیانیم
هر آن چیزی که تو گوئی که آنند | به بالاتر نگو بالای آنیم
تو آبی لیک در گرداب محبوس | درآ و رما که ما سیل روانیم
چو ما در فقر مطلق پاکبازیم | بجز تصنیف ناکامی ندانیم

بجز در عشق مطلق جان نیاریم
فسونهای خرد را ما نخوانیم

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم | وگر گنجی بدم ویرانه گشتم
زعشق تو زخان و مان بریدم | بدرد عشق تو هم خانه گشتم
چنان کاهل بدم کز حد برون بود | چو دیدم روی تو مردانه گشتم
ترا بهتر ز خویش و خویش دیدم | زخویش از بهر تو بیگانه گشتم
فسان عاشقان گشتم شب و روز | کنون در عشق تو دیوانه گشتم
رئیسی کردم و صدر زمانی | چو دیدم شمع تو پروانه گشتم

زعکس شمس تبریزی حقایق
بماندم مسجد و میخانه گشتم

میل هواش میکنم طبل بقاش میزنم | حلقه بگوش شاه و عاشقم طبل وفاش میزنم
من دل و تن به بسته ام بر سر ره نشسته ام | قافلهٔ خیال را بهر هواش میزنم
غیر غواشی غمش بالنفحات مرحمش | سر که سری برون کند بر سر و پاش میزنم
این دل همچو چنگ رست و خراب ذنگ را | زخمه گرفتیم اینک همچو سرتاش میزنم
دل چو خرید جوهری از تنگ خوض کوشری | خفتهٔ بهانمید بد بهر بهاشش میزنم
شب چو نجواب میرود گوش کشانش میبرم | چون به سحر دعا کند وقت دعاش میزنم
گر قمر و فلک بود ور خرد ملک بود | چونکه حجاب دل شود زود قفاش میزنم
گفتم شیشهٔ مرا بر سر سنگ میزنی | گفت که لاف عشق زد تیغ بلاش میزنم
لذت تازیانه ام گر برسد بلاسهٔ | چونکه گمان برد که من بهر فغاش میزنم

هر رگ این رباب را ضرب نوای نو بده
تا ز نوازشش پی پر دل که کجاش میزنم

در تنگ سر فغان او چاشنئه سرشته ام
تا نبری گمان که من شهو خطاش میزنم

چشم شهان گهی خطا خنجره و گز میزنند
من بسخاش میکشم یا بعطاش میزنم

سخت لطیف میزنم دیده بدل نمیرسد
دل که هوای او کند من چو صباش میزنم

چون دل تو بسوی من شد نگران یقین شدش
که پی مهر مصلحت همچو اناش میزنم

خامش کرد اینچنین پرده رهستانیست آن
رای شماست این نوا بهر شماش میزنم

نامه رسید ز آسمان بهر مراجعت برم
عزم رجوع میکنم رخت بچرخ میبرم

گفت که ارجعی شنو باز بشهر خود برو
گفتم تا بیامدم دل شده و مسافرم

آن چمن و شکرستان هیچ نرفت از دلم
من مدرونه واصلم هم بخطیره حاضرم

چون بسباع طیر او راه شما مخوف شد
بسته شدست بر من آن زانکه تین کبوترم

گوید پادشاه من وز همه بر پناه من
خوف چه ره زند ترا چونت همیشه ناظرم

هر که برات حفظ من دارد در ره فنا
بر سر بحر اگر رود هست سلیم و محترم

نوح میان دشمنان قرب هزار سال بود
عصمت ماش یار بد غالب گشت لاجرم

گفت کلیم ز آب او غم نخورد که من درم
گفت خلیل ز آذرش کم نشود که من زرم

گفت مسیح مرده را زنده کنم با مر او
اکمه را بصر دهم جانب طب ننگرم

گفت محمد مهین من با بشارت نهین
بر قمران رقم زنم کز قمران من اقمرم

صورت را بدر کنم پیش شهنشه روم
کز تن او منورم وز کف او مصورم

نام خوشم درین جهان دائم چون بهار دان
در صف روح ظاهر گر بر تو مستورم

ساکن و گلشن و چمن باز شوم بجان و تن
وارهم از چه درسن زانکه بروز خیبرم

تا بلی ای شکر چو نی در دل و جان فغان کنم
چند ز برگ ریز غم زاد شوم خزان شوم

این غم و اندهان من سوخت درون جان من
این تپش و فروغ می تا کیشان نهان کنم

چند ز دوست دشمنی دل شکنی و تن زنی — چند من شکسته دل نوحه تن بجان کنم
سوی من عشقم ای صنم نعرهٔ شوق میزنم — همچو اسیرگان زغم تا بکی الامان کنم
چونکه خیال تو سحر سوی من آمد ای قمر — چون گذرد ز بحر و بر دیده چو خونفشان کنم
سنگ شد آب از غمم آه نه سنگ و آهنم — کاتش رو بید از تنم چونکه حدیث آن کنم

ای تبریز شمس دین با تو قرین چو آن قرین
دور قمر اگر بلد با تو یکی قران کنم

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم — خون که چشیده‌ام ز لبت یاد شکر چرا کنم
ماه درست پیش او قرص شکسته بسته — از شکرش نبات او نار و غدر چرا کنم
از گلزار چون روم جانب خار چون شوم — از هوس چو مرغ شب یاد سحر چرا کنم
باده اگر چه میخورم عقل نرفت از سرم — گلشن چون بهشت را زیر و زبر چرا کنم
چونکه کمر بربسته‌ام بهر جهان می بجد — از پی هر ستاره‌ای ترک قمر چرا کنم
دل ز سخن ملول شد وز خموشی خمول شد — چون ره امن یافتیم یاد خطر چرا کنم
بر سر چرخ هفتمین بام زمین چه ابرم — من چو فرشته درم یاد سقر چرا کنم

قرب شه از خطر بود مرتبهٔ علیه ایست
چون نظرش بمن بود گوی حذر چرا کنم

دوش چه خورده‌ای بگو ای بت همچو شکرم — تا همه عمر بعد از آن همچو شب و روز آن خورم
گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمزه میکند — رنگ تو تا بدیده‌ام رنگ شده‌ست آن سرم
یک نفس عنان بکش تیز مرو سبک سبک — تا بفروزد این دلم تا بتو سیر بنگرم
سخت همی طپد دلم یک نفس قرار کن — خون ز دیده میچکد تیز مرو ز منظرم
چون رخ آفتاب شد دور ز دودهٔ زمین — جامه سیاه میکند شب ز فراق لاجرم
نور رخ به صبح سر زند جامه سپید کرد در زر — ای رخت آفتاب جان دور مشو ز محضرم
چون ز تو دور میروم همره خاک تیره‌ام — چون برسم بماه نو رونق چرخ اخضرم
بار کشیده مکن مها خیره مریز خون من — سنگ دلی مکن مها در شکن تو گو هرم

ساغر می خیال تو دوش نهاد بر کفم　تا که بدید مست … رو میل نشد به ساغرم
ای ملک ستیزه کر مست ستیزه آن شکر　جان تو است بهانه من آخر تست اخترم
دارو ی فربهی ز تو یافت زمین و آسمان　تربیتی بانها از بر خود که لاغرم
چند بدل بگفته ام خون بخور و خموش کن　دل گفت که همی زندگی تو خمش که من کرم

از تو کرم ولیک از شمس حلال ساغرم
از کف او تو نگرم کار کسی نمی خرم

ای مطرب این غزل گو کز یار توبه کردم　از هر گلی بریدم از خار توبه کردم
گه مست کار بودم گه در قمار بودم　زانیار دست شستم از کار توبه کردم
در جرم توبه کردیم بودیم تا به گردن　از توبه های کرده این بار توبه کردم
ای میفروش این ده ساغر بدست من ده　من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم
من از برای ستم بیرون ز حس و طبعم　از گرم و خشک و ضدشان هر چار توبه کردم
ای مطرب الله الله من بی رهم تو دریده　بردار چنگ هیزن بسیار توبه کردم
ز اندیشهای چاره دل بود پاره پاره　بیچاره گشت چاره ناچار توبه کردم
بنمای روی مه را خوش کن شب سیه را　کز ذوق آن گنه را من زار توبه کردم
گفتم که وقت توبه است شوریده مر گفت　من تائب قدیمم ز اسرار توبه کردم
بهر صلاح دین را مجروسه الیقین را　منکر بعشق گوید استغفار توبه کردم
ای دل تو توبه کردی از عشق شمس تبریز　دل گفت الله الله ز انکار توبه کردم

گفتم خموش کن تو به گفت تو به هم نزاند
گفتا که دیر شد کز گفتار توبه کردم

باز آمدم حشر امان تا بیش تو بسیرم　ای بارها خریده در محصه عز خیرم
من چون زمین خشکم فضل تو ابر و مشکم　جز وعد تو نخواهم جز حقد تو نگیرم
از ماجرا گذر کن کو عقل ماجرا را　شعری بیستادر دو ذکرم خمر ست عقل تیرم
ای جان جان مستان تنها تنگ دستان　در جنت جمالت من غرق شهد و شیرم

من رستخیز دیدم وز خلق ناپدیدم | گر چون کمان خمیدم پرّیده همچو تیرم
خوشتر اسیری تو صد بار از امیری | خاص آن زمان که گوئی خسته دل اسیرم
خاکی که تو رسیده به از همی دمیده | خاصه دمی که گفتن کاسه بنوا فقیرم
خاکی که بدم زیادت بالا گرفت حالم | بی تو کجا روم من هستی تو ناگزیرم
ای نور دیده و دین گفتی به کنج بنشین | ای پرده‌ها دریده نه گنهاشتی ستیزم
من بندهٔ الستم آن تو بده که مستم | آن خیره کش فراقت می راند خیره خیرم
کی خندد این درختم بی تو بهار رحمت | گر بهشتی جهنم کی در رسد زحیرم
تا خوان تو بدیدم آزاد از ثریدم | تا پیش تو رسیدم از خویش در نفیرم
در قعده ام سلامی آخر قرین من کن | تا بی سلام نبود این قعدهٔ اخیرم
من کف چرا نکوبم چون در کف ست چوبم | من تا چرا نکوبم چون بم شدست زیرم

تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت
خدمت به مشرقی بر کز دوش مستنیرم

منم آن نیازمندی که تو بی نیاز دارم | عنما چو تو نازنینی بهزار ناز دارم
توئی آفتاب و چشمم بجمال تست روشن | اگر از تو باز گردم بکه چشم باز دارم
بجفا نمودن تو ز وفات بر نگردم | بوفا نمودن خود ز جفات باز دارم
گله کردم از تو گفتی که بساز چارهٔ خود | منم آنکه در غمت الحق دل چاره ساز دارم

غم دل بگویم ایجان که سخن دراز گردد
کنم این حدیث کوته که رفیق راز دارم

تو ز من ملول گشتی و من از تو با شتابم | صنما چه می شتابی که بگشتی از شتابم
تو رئیسی و امیری دم و پند کس نگیری | صنما چه زود سیری که ز سیریت خرابم
چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی | که نه سیخ سوزد ایجان نه تبه شود کبابم
به کمی چو ذره ام من ره گر گشاده داری | بکنی مرا هویدا بطلوع آفتابم
عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع نبود | تو هر آنچه بنهیم آری چه کنم که بر نتابم

تو اگر چو من بجویی به شمار ریگ یابی
چو تو نی اگر بجویم بجهان نیابم

نفسی وجود دارم که ترا سجود آرم
بسجود تست جانان دعوات مستجابم

تو بگفته‌ای که دل راز جهانیان نروشو
دل خود چگونه شویم که بجر و بحر زایم

صنما چو من کم آید بکمی و جانسپاری
که ز رشک آن کبابست و با شکن سحابم

بسفر تویی فتوحم بسحر تویی صبوحم
بدل تو ای بهشتم به محل تویی ثوابم

تو چو بو بک ربابی به ستیزه تر زدستی
زغم تو دست بر سر بفغان چون ربابم

تو آن شکر جوابی که جواب من نیابی
مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم
دیدم بسی عجائب چون تو عجب ندیدم

گویند سوز آتش باشد نصیب کافر
محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم

من بر دریچهٔ دل بس گوش جان نهادم
راز نهان شنیدم زنده ان لب ندیدم

بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت
جز لطف بی‌حد تو آنرا سبب ندیدم

ای ساقی گزیده مانند تست ای دو دیده
اندر عجم نیامد اندر عرب ندیدم

زان باده که عصرش اندر قدم نیامد
کاندر خودی هستی غیرت شغب ندیدم

جز در جمال شهرت جای حزن نیامد
جز در خمول وحدت حالی طرب ندیدم

از سالک مقدم فضل خدا چنین گفت
در راه حق طبیعت عیسی لقب ندیدم

هژده هزار عالم از بایزید من برد
دیدم ولی مراو را با صد طلب ندیدم

ای شمس وای قمر تو ای شهد وای شکر تو
ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم

از عشق بی‌تناهی ای مظهر الهی
هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم

پولاد پاره‌هایم آهن رباست عشقت
اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم

خاموش ای برادر فضل و ادب رها کن
تا تو ادب نخواندی در تو ادب ندیدم

ای شاه شمس تبریز ای اصل فضل دلها
بی بصرهٔ وجودت من یک رطب ندیدم

چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم
نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

چو رسول آفتابم بطریق ترجمانی
نهان از و بپرسم بشما جواب گویم

بقدم چو آفتابم بخرابها بتابم
بگریزم از عمارت سخن خراب گویم

من اگرچه پست هستم ز درخت بس بلندم
من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم

چو دلم ز مهر رویش بکشیده است بویش
خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم

بگشا نقاب از رخ که رخ تو هست فرخ
تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم

چو دلت ز سنگ باشد بنهم کلوخ بر لب
چو ز لطف شیشه گیری سخن شراب گویم

ز جبین زعفرانی کر و فر لاله گیرم
بسرشک ارغوانی صفت سحاب گویم

چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم
نه ز نیرم و نه زهره نه ز ماهتاب گویم

اگرم حسود پرسد دل من ز شکر پرسد
بشکایت اندر آیم غم و اضطراب گویم

بر رافضی چگونه ز عدی و تیم لافد
بر خارجی چگونه عمر و بوتراب گویم

چو رباب او بناله چو کمانچه زود ستم
چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم

چو ببرد دل ز دستم بکند خموش و مستم
چو بمن رسد حسابش سخن از قراب گویم

خبری اگر شنیدی ز جمال حسن یارم
سر مست گفته باشد من ازین خبر ندارم

شب و روز می بگویم که به بیشه را بپوشم
سخنان شکر فروشم که بخانه نان نیارم

علمی بدست مستی دو هزار است با او
بمیان شهر گردان که خمار شهریارم

بچه سیخ بندم او را که دفاع رو گشاید
چو شکار گیرم او را که شکار این شکارم

دلی بدین عظیمی بگلیم در نگنجد
خر نو به چه گوید که من اندرین غبارم

بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد
که نهان شدستم اینجا مکنید آشکارم

شتر است مرد عاشق سر این مناره شوق است
که منار هست خالی بدمیست این منارم

تو نبات شاخ گل را بتابین نهان کن
که بهار سر برآرد که من آن شکر عذارم

بسر خم چون گشادی برسان تو طعم یارا
که میان دو ردا کم چو غلام این دوارم

پی دهن تو جانان همه جیبها دریده / پی سیب سرخ نغزت چو برگ بیقرارم

همه راز لطف جان کن همه راز بوجوان کن / بشراب اختیاری که رهاید اختیارم

همه پرده بدبان دل خفته را بپران / بله ای تو اصل اصلم بجناب تو سپارم

بخدا که روز نیکو ز نگه پدید باشد / که درآید آفتابش بوصال در کنارم

تو خموش کن که سوسن بکند حکایت گل
بر شاهدان گلشن که رسید نوبهارم

چو رسید شاهد من ببرد ز من قرارم / چو مقابل من آمد بزند بدل شرارم

چو گذر کنی خرامان بقد چو سرو نازان / بشوم ز دست حیران پی تو فغان برآرم

بکمان ابروانت بدو چشم جادوانت / بسهام غمزگانت که گرفته اند شکارم

که دل مرا ربودی در فتنه را گشودی / تو چه شیوها نمودی که همیشه بود یارم

بخدا ای که تو لطفی بمزید پیش چاکر / که بهان دلی که بردی بمزید جان سپارم

و اگر برم نیائی توز دور سر بجنبان / بعنایتم اشارتی کن که کنی امیدوارم

ز من این همه شنیدی تو ونا شنیده کردی / بهانه چشم بستی چه که میل خواب دارم

ز من این حواله کردم صنما ترا که عذرم / ز تو عاقبت نخواهد بحصول در انتظارم

دل و سنگ آهنت را بمثال موم سازد / کندم عزیز در خود بر تو اگر چه خوارم

بنشاندم به پیشت کندم انیس و خویشت / برسد دوای دردم برسد گلت بخارم

چو صدف میان دریا بهم زدیده گوهر / چو زتو کنار یابم بکران رسد خمارم

غم هجر تو کشیدم ز جنون عشق مستم / بگلاب سر وصلت نه نشسته آن غبارم

شدم ای نگار خامش پی گریه با حلاقت
که ز روی همچو بدرت چو هلال سر برآرم

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم / بشکست توبه من چو شراب عشق خوردم

بجمال بی نظیرت بشراب شیر گیرت / که بگرد عهد و توبه نروم دگر نگردم

بلب چو شکر فشانت بضمیر غیب دانت / که نه سخره جهانم نه زبون سرخ و زردم

برخ چو آفتابت بجلا و ستا خطا بست که هزار ساله ره من بروز آه گردم و سردم
چو سحاب بر دخشست بهوای روح بخشت که سجل آسمان را بقوت در نوردم
هله ای شه مخلد تو بگو به ساقی خود چو کسی ترش در آید دهش ز درد دردم
دهش از آن رحیقی که چو من شود غریقی که ز مستی و خرابی به بهر عکس طردم
نه درو حسد بماند نه غم حسد بماند خوش و پاکباز آید به بساط تخته نردم
ببرید از زمانه ز هوای دام و دانه که درین قمار خانه چو گواه بی نبردم
سر رشته را بگردان ورقی دگر فرو خوان که ز ذوق آن بیاید دل و جان مرید هر دم

چو ز شمس حق تبریز بسر آمدم خیالے
ز خیال تو بحاصل شدم ای سر کمالے

یا رب چه کار دارم شیرین شکار دارم در سینه از تجلی او صد مرغزار دارم
من خود اگر گریزم با عشق می ستیزم گوید کجا گریزی من با تو کار دارم
من دوش ماه نو را پرسیدم از جمالت گفتا از و خطی نو گرد عذار دارم
خورشید چون بر آمد گفتم که زرد روئی گفتا ز شرم رویش رنگ نزار دارم
ای میر داد آتش لرزان چنین چرائی گفتا ز شوق آن مه دل بیقرار دارم
ای باد پیک عالم دلتنگ سبک چرائی گفتا از آن که بر پشت از عشق بار دارم
ای آب در سجودی بر روی سر دوانی گفتا که از کنوزش رفتار مار دارم
ای خاک در چه فکری چون ساکنی مراقب گفتا که در درونم باغ و بهار دارم
بگذر از این عناصر ما را خداست ناصر در جان ماست ناظر گر اضطرار دارم
گفتم ز حضرت ای جان ای کان عدل و احسان در سر خمار دارم در کف نضار دارم
گر خواب ما ببستی بگشای راه مستی در ده می دو دستی کز نشه نثار دارم

خاموش باش تا دل بی صوت حرف گوید
چون گفته نیوشم زین گفت عار دارم

دو هزار عهد کردم که سر جنون نخارم ز تو در شکست عهدم ز تو باد شد قرارم

ز رز و ز باده چونی بطریق خیره روئی — ز برای کتخدائی عسل و مدام نکارم

همه حل و عقد تمام نوبت غیب آمد — من بوالفضول چه ـ تو بگو که بر چه کارم

چو قضا به سخره خواهد که به سیلی بخندد — سگ لنگ را بگوید که برون زین شکارم

چو بپرورشش زخم آید ز نبرش کند که بنشین — بهل اختیار خود را تو به پیش اختیارم

اگرت شکار باید ز منت شکار خوشتر — همه صید بحر و بر را بنجا به تو بیارم

نه ز دام من ملالی نه ز جام من وبالی — نه نظیر من جمالی چه غریب و بدره بارم

خمشش ازدگر بگویم ز مقالۀ خوشش او
ببرد کبوتر دل سر اولین قطارم

بدار دست ز ریشم چو باده خوردم — ز بیخودی سر و ریش سبیل گم کردم

ز پیشگاه و ز بند نگاه نیستم آگاه — به پایگاه ازان روی خویش آوردم

خرد که گرد بر آورد از تگ دریا — هزار سال بپوید نیابد او گردم

فراخ تر ز فلک گشت سینۀ تنگم — لطیف تر ز قمر گشت چهرۀ زردم

دکان جمله اطبا خراب خواهم کرد — که من سعادت بیمار و داروی دردم

شرابخانۀ عالم شدست سینۀ من — هزار تحسین بر سینۀ جوانمردم

هزار مدح و ثنا پادشاه عالم را — که فخر عشقم و از ننگ خویشتن رستم

چو خاک راه شدم ارغوان بین که دهم — چو مات شاه شدم جمله را لعب بردم

چو دانه که بمیرد هزار دانه شود — شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم

شدم بهشت خدا لیک نام من عشقست — که از شکنجه رهد هر دلی که افشردم

رهد ز تیر فلک و ز سنان مریخش — هران مرید که او را بعشق پروردم

چو آفتاب سه ماه تا رسید سوی حمل — دو صد نمونه بنفشه دو از دم سردم

خموش باش که گر حرف فتنه بندی
هزار پرده دریدی زبان من هر دم

نعم فرو نشوم باز سوی یار شوم — بدان بهشت و گلستان و سبزه زار شوم

ز برگ ریز خزان فراق سیر شوم | بکاشتن آید و سرسبز بادار شوم

من از نشاط بهشتیم و داغ دیده و داغ | نقش دیگر و فراق شیدا شوم

نهی شکیبی اهی ز آب من چه کنم | چو آب سجده کنان سوی یار شوم

بعادت عم شفقت کشان کشان هر دو | زمان بهشت که اکنون باختیار شوم

ز داغ سوی کار و بار سلطانان | بعشق در نروم در کدام کار شوم

شنیده ام که اسیر بتان بصید شدست | اگر چه لاغریم سوی صید زار شوم

چو شاه عشق فرستد سگان خود بشکار | بعشق دل بدهان سگان شکار شوم

چو بر براق سعادت کنون سوار شوم | بسوی سخنی سلطان کامگار شوم

جهان عشق بزیر لوای سلطانیست | چو از رعیت عشقم بدان دیار شوم

منم که در نظر لاشه این جهان جهان | بدان جهان و بدان جای بی‌غبار شوم

اگر کلیم علیم بدان درخت رسد | دگر خلیل جلیلم دران دیار شوم

خموش کن بلدم تشنگی این یاران | مگر که از بر یاران بیسار غار شوم

چو از مفخر آفاق شمس ملت و ملک

بهشت عدن بود هم دران جوار شوم

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم | همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم

حرام دارم با دیگران سخن گفتن | اگر حدیث تو یابم سخن دراز کنم

هزار گونه بلنگم بهر رهم که برند | رهی که آن بسوی تست ترکتاز کنم

اگر بدست من آید چو خضر آب حیات | ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم

ز خار بند خیالت چو خارچین گردم | ز نرگس و گل و صدبرگ احتراز کنم

ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم | چو روی خود به شهنشاه دلنواز کنم

چو پر و بال برآرم ز مشرق چون کیوان | به مسجد فلک هفتمین نماز کنم

سعادتم رسد از چند سوی نحس دوم | حقیقتم دهد از چند سر مجاز کنم

مراد قوم مرا عاقبت شود محمود | چو دل بجانب محمود اندا ایاز کنم

چو آفتاب شوم آتشین ز گرمی دل — چو ذرها همه را مست و عشقباز کنم
بدید عشق مرا گفت من همه نازم — همه نیاز شو آن لحظه که ناز کنم
چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی — من از برای تو نازم همه نیاز کنم

خموش باش زمانی بساز خاموشی
که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم — درین ثنای فنا چشمهٔ حیات منم
وگر بجد بگریزی هزار سال از من — بعاقبت بمن آیی که منتهات منم
نگفتمت که بنقش جهان مشو راضی — که نقشبند سراپردهٔ جزات منم
نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی — بیا که قوت پرواز پر و پات منم
نگفتمت که صفتهای زشت در تو نهند — چو گم کنی که سر چشمهٔ صفات کنم
نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت — نظام گیرد چون خالق جهات منم

اگر فراخ دلی دان که ره کجا باشد
وگر خدا صفتی دان که کدخدات منم

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام — دل غریب بیابد ز نامشان آرام
شگفته گردد ازین گرم غنچهای کرم — گشاده گردد ازین زخمه بستهای مشام
سخن رسد ز ندای خروس روحانی — ظفر رسد ز حسام کشندهٔ بهرام
عسیر جان بعجم چشم تیر می انداخت — چو دف شنید برآورد کف چو بحر غمام
حلاوتی عجبی در بدن پدید آمد — که از نی و لب مطرب شکر رسید بکام
هزار کرم غم را ببین کنون مرده — هزار خندهٔ محنت نگر شده بیام
فسون مار بگردید روز عید رسید — که هست رقیه چه ز کوی عشق مدام
ز هر طرف بجهد بیعشر از یعقوبی — که بوی پیرهن یوسفی بیافت مشام
چو حشر جمله خلایق بنفخه باشد — ز ذوق زمزمه بجهند مردگان ز منام
کلوخ بر سر جان میخوری که افسردست — اثر نگیرد از آن نفخ و نبودش اعلام

تن و دلی که نبود شد ازین رحیق حلال — بر آتش غم هجران حرام گشت حرام
جمال صورت غیبی ز وصف بیرون است — هزار دیدهٔ روشن بوام خواه بوام

زبان خود بفروشم هزار گوش خرم
که رفت بر سر منبر خطیب شهر و امام

بجان عشق که بر شهر شوق دانه و دام — عزیمت سفرستم ز روم تا سوی شام
همی خورم بجلال و حسام من سوگند — بجان عشق که بیزارم از حلال و حسام
فتاد ولوله در شهر از ضمیر حسود — که باز گشت فلانی ز دوست دشمن کام
نه عشق ساقی و جان شاربست در شب و روز — نه آن شراب ازل را شدست چشم جام
نه عشق آتش و جان در وی است سوخته — نه عشق کوره و جان در ویست زر تمام
نهاده بر سر کف جام بر من آمد عشق — دل از رموز غلط کرده نظم و حرف کلام
بیار بادهٔ خاصی که خالیست وطن — که عاشق ز ریخته ز جهل باشد خام
هزار نکته بگفتند جان من با عشق — که وهم نی رسد آنجا نه زحمت اجسام
یکی شویم من و عشق همچو شیر و شکر — بیا در آن شه تبریز شمس دین اسلام

سلام گفت سلامش هزار فتنه درو است
عجب نه فتنه که او را سلامت است مقام

ردیف نون

گر آخر آمد عشق تو گردد زرا و لیسا فزون — بنوشت توقیعت خدا الآخرون السابقون
زرین شده طغرای تو تا فتحنا های تو — سرکرده صورتهای تو از هجر جان آنگون
آدم دگر بار آمده بر تخت دل تکیه زده — در سجده ها شکر آمده سرهای نحن الصادقون
رستم که باشد در جهان در پیش صف عاشقان — شب نیر بسیار اند خوش در روز در دریای خون
هر سو دو صد بریده سر از بهر او در کر و فر — گویان و خندان چون شکر انا الیه راجعون
گر سایهٔ عاشق فتد بر کوه بشکافد بر جهد — نه چرخ صد دق میزند بنگر تو اینک آزمون
بر کوه زد اشراق او بشنو تو چاقاچاق او — فرعون آخر کی بود آنجا که موسی شد زبون

خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نردبان
کو آسمان کو ریسمان کو جان و تن کو چند و چون

جان مست شد از کاس او ای شاد کاس طاس او
طاسی که بهر سجده اش صد طشت گردون سرنگون

نقش و نگار بنگاشته قد بتان افراشته
سر از زمین بر داشته بشنود همچو اندر فسون

دیگی ترا پخته ست حق زرین و سیمین نی طبق
طالب بدی اندر سبق مطلوب گشتی تو کنون

تن را چو مشتی کاه دان در زیر او دریای جان
گرچه ز بیرون ذره صد آفتابی اندرون

ای شمس تبریزی از کرم ای رشک فردوس ارم
تا چنگ اندر من زدی در عشق گشتم ارغنون

هین دف بزن ای پر هنر کاقبال خوش ای یافتن
مردانه باش و غم مخور ای غمگسار مرد و زن

قوت بده قوت ستان ای خواجه بازارگان
حیله مکن صرفه مجو در سود مطلق گام زن

گر آب جوی کم شود صد آب رو محکم شود
دل زنده گردد وارهد از تنگ گور و گورکن

امروز سرمست آمدی ناموس را برهم زدی
هین شعله زن ای شمع ما کز بام افتاد آن لگن

چون سوختی آن دلق را رد و قبول خلق را
کو سر و کو پا این بوالعلا کو خشم گیر آن بوالحسن

گر تو مقامر زاده در صرفه چون افتاده
صرفه گری رسوا بود خاصه که با خوب ختن

صد جان فدای یار من تاج تو و دستار من
جنت ز من غیرت برد گر جیم روم در گولخن

آن گلخنم گلشن شود خاکسترش سوسن شود
چون خلق او با من شود کاری نگنجد در دهن

فرمان یار خود کنم خاموش باشم تن زنم
چون دلو چه بازی کنم اندر هوای آن رسن

در غیب پر این سو بپر ای طایر چالاک من
زان سوی پنهان خانه رو ای فکرت ادراک من

سالم چه دارد خیره هل از عیدگاه عقل کل
گردون چه دارد خرگه از خرمن افلاک من

زخم من ست آن بر دلت مرهم مکن بر زخم من
چاک من ست آن خرقات بخیه مزن بر چاک من

در من از این خوشتر نگر کاب حیاتم سربسر
چندین گمان بد مبر ای خائف از ادراک من

خرگوش و کبک و آهوان باشد شکار شیران
شیران زمین سرنگون تنگ بسته بر فتراک من

دلهای شیران خون شده صحرا ز خون گلگون شده
لیلی وشان مجنون شده از شاهد لولاک من

جان که نقش خیزد چه آسمان بی ستند ... دانی چه جوششها بود از جرعه اش در خاک من

گر کاهلی باری بیاد کوشش یکی جام خدا ... کوه احد جنبان شود بر پیدا انهمراک من

ای باده بیغرت زند چشم دولت نشنوشود ... ونگه بیابی گوهری در چشم چون خاشاک من

گردون چو مرغ خفته بیضه بر چهت ... زان مرغ یابد پر و پرش بال و پیلاک من

روزیکه مرغ از یک لکد اندر دوی بیضه بجهد ... هفت آسمان خالی شود در نور بیضه پاک من

بحریکه او را نیست بن میگوید ای خاک کهن ... دامن کشان گوهرستان کر دیدهٔ امساک من

در وهم ناید ذات من اندیشها شبهات من ... جز احولی از غافلی کردم زند ز اشراک من

خاموش کاید خامشی غرقه شدم در بیهشی ... گر چه دهن خوش میشود زین حرف چون مسواک من

گر شمس تبریزی مرا بار دگر گردد مدد

مشک ختن بر دمی حسد بی شبهه از ناک من

باز آمدم در شورشی هذا جنون العاشقین ... باز آمدم در کوششی هذا جنون العاشقین

انتم حبیب فی الوطن انتم رفیق فی الحزن ... میگویدم سر در وطن هذا جنون العاشقین

من سر نهادم بر طبق در عاشقان بردم سبق ... بنویس کاتب بر ورق هذا جنون العاشقین

زنبیل بردوشم روان دیوانه وار اندر جهان ... میگویم ای سرور روان هذا جنون العاشقین

در فکر من هر نیم شب در حیرتم مانده عجب ... میگویم و دل پر طرب هذا جنون العاشقین

من دست بر اوج زحل در سیر خود باشد دحل ... میگویم و پا در وحل هذا جنون العاشقین

فخرم نه در مال و حسب حرصم نه جاه و نه نسب ... میگویم و پر خنده لب هذا جنون العاشقین

من عاشق مولانه ام او شمع و من پروانه ام ... وز هر نسق بیگانه ام هذا جنون العاشقین

تبریز خوش حال من است حب الوطن آن من است

این نکته در شان من است هذا جنون العاشقین

هرگز ندانستم که مه آید بصورت هم زمین ... آتش زند خوبی او در جملهٔ خوبان چین

گر ره بداند بیشها کان شیر شد در بیشها ... بیرون جهد عشاق را غرقه کند در خون چنین

از روی گویم یا ز مو و ز طره گویم یا ز خو ... از چشم مستش دم زنم یا عارض او یا جبین

حاصل گرفتار دیم مست ز شراب آن میم
شب تا سحر یارب کنان کای مستغاث مسلین

اندر خور رویش کجا تو چیست تا نفسی کنم
تا آتش اندر او فتد در دودمان ما و طین

از درد هجر آتش زمین رو کرده اندر آسمان
وان آسمان گوید که من صد چون توهم اندر زمین

دولت قلاوزت شده دامن زده در منطقه
در کف گرفته مشعله از شعلهٔ عین الیقین

آید جواب این هر دو را از جانب پنهان صدا
کای عاشقان کم زنان اینک سعادت در کمین

زین شعلهای معتمد سر دل و هر نیک و بد
چون موی اندر شیر شد پیدا مثال یوم دین

کی تشنه ماند آن جگر کو دل نهد بر جوی ما
کی بسته ماند مخزن خازن بر کان یقین

ای باغ کردی صبرها در وی رسیدت خوبها
الصبر مفتاح الفرج ای صابران راستین

شمع جهان ست این سخن نی زآسمان ست آن سخن
چون جان بود سودای او پنهان کشیمش جان چنین

پنهان کشیمش تا از آن جان فرو تنها می چشد
ترجیع گیرد گوش او از سیدها بیرون چنین

ای یار من ای یار من ای یار بی آزار من
ای هجر تو دلسوز من ای وصل تو غمخوار من

ای در زمین ما را قمر در نیم شب ما را سحر
ای در خطر ما را سپر ای ابر گوهر بار من

تو یوسفی د گوهری کردی زحل را مشتری
یکبار آتش در زدی در مصر و در بازار من

تو موسئی بر طور من عیسی بر رنجور من
ای نور نور نور من وای احمد مختار من

ای شب روان را مشعله دیوانگان را سلسله
ای منزل هر قافله ای قافله سالار من

هم رهبری و هم پری هم ماهی و هم مشتری
هم این سری هم آن سری هم سر استظهار من

خورشید سنیر لی در جان من خوش میکنی در جان من
ای زخم تو مرهم مرا وی زهر تو خوشخوار من

ای جان من ای جان من سلطان سلطانان من
دریای بی پایان من والا تر از پندار من

شیر خدا دیگر بود شیر هوا دیگر بود
شیر خدا گم دیده بنگر در این آثار من

هر جا که شیری میرود دیدی سیه گوشی بود
ای تن سیه گوشی مکن با شیر دعوی دار من

نیکو سیه گوشی مرا با شیر طوسی می بند
طوفی زنید ای عاشقان بر کعبهٔ اسرار من

زانسو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من　　ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان من

زین سو بگردان یک نظر بر کوی ما کن رهگذر　　تا خار رویاند شکر ای چشمه حیوان من

عشق ترا من کیستم از اشک من سقاستم　　سقراق می چشمان من عصار می مژگان من

زاشکم شرابش آورم وز دل کبابش آورم　　این ست تر و خشک من پیدا بود همکان من

دریای چشمم یک زمان خالی مبادا از گهر　　خالی مبادا یک زمان از لعلهای جان کان من

با این همه گو قند تو گو عهد و کو پیوند تو　　مارا اگر بر شکنی ای دلدار خوش پیمان من

تنگ چشم من در میدهد تنگ وی من زر میزند　　تا بر عقیقت بر زنم نکد در درافشان من

در سر سیمم چشم تو گوید بو قمت خشم تو　　پنهان حدیثی گوش کن ای رامش پنهان من

دل را قوی دارم هم از خشم و ناز و مه بدم　　اول قدح دردی بخور صافی ببین پایان من

با هر گلی خاری بود با گنج هم ماری بود　　شیری مراد تو بود تندی و تلخی آن من

گفتم همی خور رنج من کان رنج باشد گنج من　　من بو بر بهره آدم رنج و نعمت ابنان من

هرچه دلم خواهد ز خود زابنان برآرم بی خطر　　من بدره را بدره دهم چون شمس شد مهمان من

گفتا نکو رفت این سخن دار و از ابنان کم مکن　　نیکو کلیدی یافتی ای معتمد دربان من

الصبر مفتاح الفرج والصبر معراج الدرج　　والصبر تریاق الحرج ای ترک تازخان من

بس کن ز لاحول ای پسر چون تو داری در بغل
بس کردم از لاحول شد لاحول شد شیطان من

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان　　بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان

ای باغبان می نوش کن ناله درختان گوش کن　　نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی زبان

هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب　　نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران

آمد ز کوه آن زاغ غم در باغ میگوید قدم　　پرسان با فسوس ستم کو گلستان کو گلستان

کو سوسن و لاله و سمن کو نرگس و کو یاسمن　　کو سبزپوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان

کو میوه ها را دایگان کز غیر دادندی نهان　　خشک است اکنون از قضا آن سینه شان آن سینه شان

کو بلبل شیرین نغم کو فاخته کو کوزهم　　طاوس خجل چون صنم کو طوطیان کو طوطیان

ای لک‌لک سالار ده آخر چه اسب بانده — در قعر دریاسی تو یا بر آسمان بر آسمان
گفتم که ای نازع عدو آن آب باز آید بجو — عالم شود پر رنگ و بو همچون جنان همچون جنان
ای نازع بیهوده‌سخن رو چند روزی صبر کن — تا بر دمد کوری تو صبح جهان صبح جهان
رو تا که اسرافیل ما در روشن شد قندیل ما — زنده شود از کوری این دشمنان این دشمنان
تا کی ازین انکار و شک کان خویش هیچی نکک — بر چرخ بر خون مردمک بی نردبان بی نردبان

من خود چه قیامت نما قلم گفت زبان کی می هلم
می ناید اندیشه دلم اندر زبان اندر زبان

پوشیده چون جان میروی ای در میان جان من — سروی خرامان میروی ای رونق بستان من
چون میروی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو — بیرون زچشم من مرو ای شعلهٔ تابان من
هفت آسمان را بر درم از هفت دریا بگذرم — چون دلبرانه بنگری در حال سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم — ای دیدن تو دین من ای روی تو ایمان من
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا — در پیش یعقوب اندرآ ای یوسف کنعان من
از لطف تو چون جان شدم از خویشتن پنهان شدم — در هست تو پنهان نشد ای هستی نقصان من
گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو — ای شاخها آبست تو ای باغ بی پایان من
یک لحظه داغم میکشی یک دم بباغم میکشی — پیش چراغم میکشی تا بنید آن چشمان من
ای گنج پیش از گنجها ای کان پیش از کنجها — ای وصل پیش از کشتها آن تو توآن من
چون منزل من خاک نی گر تن بریزد باک نی — اندیشه‌ام افلاک نی ای وصل تو کیوان من
جانها چو ذرات هوا گر شد ز خورشیدت جدا — ای تو چرا باشم چرا ای اصل چار ارکان من

ای شه حسام‌الدین من ای دان من و بین من
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

این کیست این این کیست این هذا جنون العاشقین — از آسمان خوشتر شده در نور رادردی زمین
بیهوشی جانهاست این یا گوهر کانهاست این — یا سر لبتانهاست این یا صورت روح الامین
سرمستی جان و جان معشوقه چشم و دهان — در حیرانی کسب و دهان بیناچی تقوی و دین

خورشید و ماه اندر خجل گر [illegible] … گر بیم او شیرین شود بر خط کوه آهنین
خورشید اندر سایه‌اش افروخته [illegible] … صد ماه اندر خرمنش چون کسر طائر خوشه‌چین
بسم الله ای روح البقا [illegible] … بسم الله ای شمس الضحی بسم الله ای عین الیقین
هین زلف خود را تاب ده [illegible] … تا بین بیرون کن گنبد تارک جانها نشین
ای هوش‌ها از خود شده گوش [illegible] … وی عقل‌ها سرمست [illegible] تا غیرت ببین
ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد بصر … خورشید [illegible] ز عشرت گزین
ابر سلیمان را نگین نزد شعیب [illegible] … آورده [illegible] روح الامین نزد امین
من کیسه‌ها ببریده و ختم [illegible] … [illegible] اندر روی [illegible] چون [illegible] کمین
ای شهسوار عقل کل [illegible] پیش [illegible] … گر کرک وحشی ز غیرت او [illegible] آستین
در سایهٔ سدره نظر جبریل را آمد بصر … در خود [illegible] وگر [illegible] عجل سمین
چون بنیدت صاحب نظر صد توشه [illegible] … در [illegible] بالا [illegible] گوید که یا نعم المعین
بر خوان حق [illegible] با خواسته [illegible] … بنهاده [illegible] کلها طبق [illegible]

[illegible] بسان [illegible]
[illegible] الیمین

چند کوشش [illegible] … [illegible] ان زادن بودن
اسرار تو چون باد هوا [illegible] … [illegible] حامله گردد [illegible] اجزا ز شنودن
بر هم دگر [illegible] … [illegible] زگران جام وقار ابر بودن
ای آنکه بعشق [illegible] … آئینهٔ دل از خرافات زدودن
آواز ضمیر تو شنیدیم [illegible] … این [illegible] جان را گره از پای گشودن
تا چند درین ابر نهان [illegible] … [illegible] آمد [illegible] نمودن
ای گلشن روی تو [illegible] فارغ … وی سنبل موی تو فارغ [illegible]
ساقی چو تویی کفر بود بودن هشیار … وان شب که تویی ماه حرامست غنودن
چون آمده پیراهن خوشبوی به یعقوب … با ناخوش و سردست کنون ناصیه سودن

گفتم که ببوسم اف پای تو مرا گفت — آن جسم بود کش بتوانند بسودن

پس باشد ما گوید کو راست مسلم
بی زادهٔ ابهام و بباد ام فسردن

هر شب که بود قاعده سفره نهادن — ما را ز خیال تو بود روزه گشادن

صد لطف ترا است بهر روزه گشایان — مانند مسیحا ز فلک مائده دادن

چون قوت دل از مطبخ سودای تو باشد — باید بمیان رفت و بصد دود فتادن

ما را هم از آن آتش دل آبحیاتست — با آتش دل شاد بسوزیم چو بادن

گفتم که سر پیر توام ای جان جهان گفت — قد کنت ولکنک قد صرت مرادا

این جام می غیب بگیر از کف من شاد — در کار بجا می نشود راست نزادن

کار دل خویش انست نه کار دل جان است — در خاک بپوشیدن و ز خاک نزادن

کار دل و جان چیست سحرگه ز فتوت
در پیش جهان بندهٔ ما عیب نهادن

چه نشستی در چون بیگانگان — اندر آ در حلقهٔ دیوانگان

میفروشد ار جهان بوسه — رو بنجر که رایگان هست رایگان

آنکه عشقش خانها بر هم زدست — آمد اندر خانهٔ همسایگان

شرم چه بود عاشقی آنگاه شرم — جان چه باشد این هوس آنگاه جان

کف بر آورد است این دریای عشق — سر بر آورد است آن مه ز آسمان

می نماید اندرین شب صورتی — مشعله در دست یارب کیست آن

خواب جست و شورش آورد گرفت — یاد آمد پیل را هندوستان

هر شبی رانند کالیش حارسند — شاه ما را بندگان پاسبان

تا تو پیدا گشته نهانست از تو او
او شود پیدا چو تو گردی نهان

باز آمد آستین فشانان — آن دشمن عقل و جان و ایمان

غارتگر صد هزار خانه — ویران کن صد هزار دکان
آن دایهٔ عقل و آفت عقل — ای مونس جان و دشمن جان
او عقل حقیر کی پذیرد — عقلی خواهد چو عقل لقمان
او جان خسیس کی پذیرد — جانی خواهد چو بحر عمان
آمد که خراج ده بیاور — گفتم چه دهست و بیست ویران
طوفان تو شهرها ببردست — یک ده چه زند میان ایشان
گفتا که خراب جای گنجست — ویرانهٔ ماست ای مسلمان
ویرانه بباده و برون شو — تشنیع مزن مگو پریشان
ویرانه دهست چون برفتی — معمور شود بعدل سلطان
گفتی که تو در میان نباشی — آن گفت تو هست [illegible] آن
کاری که کنی تو در میان نه — آن کردهٔ حق بود یقین دان

باقی غزل سپس بگوییم
نتوان گفتن میان خامان

ساقی بیار باده و مجلس بلند کن — وز حلقهای زلف دلم را کمند کن
مجلس خوش است و حریفان ما خوشیم — آتش بیار و چارهٔ [illegible] سپند کن
زان جام همچو تیغ سر اندیشها بزن — ور نی دمی برای دل خود [illegible] کن
ای غم برو برو که بستانت کار نیست — آنرا که هوشیار بیابی گزند کن
مستان رستمند ز اندیشه وز غم — آنرا که شد مسلط آنرا نژند کن
بادام چشم و پسته دهانی و قند لب — نقلم همه ز پسته و بادام و قند کن
ای جان مست مجلس بیچون [illegible] — بر گریهٔ اسیر بهار [illegible] خنده کن
ریشش همه بدست اجل [illegible] رحم کن — از مرگ وارهان همه را سودمند کن
در چشم ما نگر اثر بیخودی ببین — ما را سوار اشتر و اسپ سمند کن
یک رگ اگر درین تن تو هوشیار هست — با او حساب دفتر هفتاد و اند کن

ای طبع روسیاه سوی بند بازرو — وی عشق بر آ سفر سوی چند کن
آن مطبخ خدا اگرت هیچ قوت نیست — آن شاه و در سپر آخر این گه سینه کن
خواهم که شاهد فلکت جلوه گر شود — دل را ز دیده صیقل آئینه زنده کن

ای دل خموش کن همه بی حرف لب بدان
بی لب حدیث عالم بیچون چند کن

بشنیده ام که عزم سفر میکنی مکن — مهر حریف و یار دگر میکنی مکن
تو در جهان غریبی و غربت چه میکنی — قصد کدام خسته جگر میکنی مکن
از ما مدزد خود را و زی بیگانگان مرو — دزدیده سوی غیر نظر میکنی مکن
این مه که چرخ زیر و زبر از برای تست — ما را خراب زیر و زبر میکنی مکن
چه وعده میدهی و چه سوگند میخوری — سوگند و وعده را چه سپر میکنی مکن
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو — بر ما بهشت را چو سقر میکنی مکن
اندر شکرستان تو از زهر ایمنیست — آن زهر را حریف شکر میکنی مکن
جان مرا چو کوره آتش میکنی — روی من از فراق چو زر میکنی مکن
چون روی درکشی شود این شمس ما سیاه — قصد کسوف شمس و قمر میکنی مکن
ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری — چشم مرا به اشک چه تر میکنی مکن
حلوا چه میدهی تو به رنجور احتراق — رنجور خویش را چه بتر میکنی مکن
چون طاقت عقیله عشاق نیستت — این عقل را چه خیره نظر میکنی مکن
چشم حرامخواره من دزد مال تست — ای جان سزای دزد بصر میکنی مکن

سر درکش ای رفیق که هنگام گفت نیست
در بیسری عشق چه سر میکنی مکن

شاها دل مرا چه توان میکنی مکن — قصد هلاک مرغ دلان میکنی مکن
در بند سود خویشی و اندر زیان ما — کس زین نکرد سود زیان میکنی مکن
راضی شدی که بیش بنجوئی رضای ما — این از پی رضای کیان میکنی مکن

برجای باده سرکهٔ غم میدهی مده — در جوی آب خورچه روان میکنی مکن

از سینه ام نشاط طرب میبری مبر — بر چهره ام ز درد نشان میکنی مکن

مظلوم میکشی و تظلم همیکنی — خود راه میزنی و فغان میکنی مکن

پایم بکار نیست سرست دلبرم — من سست را همان چه کشان میکنی مکن

گفتی بیا که بر تو کنم صبر را شتاب — بر بره گرگ را چه شبان میکنی مکن

در روز زاهدی و بشب عابدی کشی — جانان بشب سرات همان میکنی مکن

ای دوستان ز رشک تو خصمان همدگر — بر دوست را چه دشمن جان میکنی مکن

آنرا که برکشیدی بالای هفت چرخ — در چاه بابلش چه نهان میکنی مکن

گفتی کرمی مخور پس اگر می نمیدهی — مخمور را چه خشک لبان میکنی مکن

گوئی چو تیر راست روان در هوای ما
پس تیر راست را چه کمان میکنی مکن

اعمال خلق را چه هبا میکنی مکن — جان را بلا فنای بلا میکنی مکن

در بیشهٔ نیاز هزبران خشمگین — اندر تنم شها چه رها میکنی مکن

ای تو تمام لطف خدا شد تمام تو — خود را تمام قهر خدا میکنی مکن

ای باقی و بقای تو بی روز روزگار — شد روز روزگا وفا میکنی مکن

پیوند کردهٔ کرم و لطف با دلم — پیوند بسته را چه جدا میکنی مکن

بر عقل کند رسته دهی عشق تیز را — هر کوه را بقهر هبا میکنی مکن

آن بیدقی که گشت شهی از رخ خوشت — او را بمات غم چه گدا میکنی مکن

آن چهرهٔ که نور گرفت از مه رخت — او را بظلمت چه سیا میکنی مکن

بیهوش شو چو موسی و ز گفت پاک شو — مانند کوه طور صدا میکنی مکن

رو پاک شو چو عیسی و ده مرده زنده ساز — فرزند را بمرگ فنا میکنی مکن

شمس الحق نظام زمین و فلک ز تو
با یار خلعت چه دعا میکنی مکن

میدان که جنس مفخر تبریز نیست جان | احسنت ای ولایت و شاباش کاردان
سے آیدم ز رنگ تو ای یار بوسے آن | گه کنده بخشم دل از یار مهربان
آن آفتاب روے ترا چونکه چشم دید | دیده پر آب گشت و رخم گشت زعفران
باطن خراب و سینه خراشید چون زمین | پشتم خم ست و جامه کبودم چو آسمان
زین تیرهاے ترکش غمزه که میزنے | صد قامت چو تیر خمیده ست چون کمان
زان پرده که بر گل و بر لعل بسته | دل آمدم بحجره تا لب رسید جان
یاد آرد لبرا که ز من خواستی شبے | نقش ز شوق خون شده من دوامت نشان
جانان بحق آن شب کان خیل زلف را | در گردنم بپیچ و سر مست می کشان
تا جان با سعادت و غلطان همی برود | چوگان ز زلف گوے دل دوست لامکان
گر یکدمے بود ز تو دل را چنین نصیب | با سعد اکبرش بود از لطف تو قران

کرسی فضل شد تو به تبریز شمس دین
تا عرش نور گیرد ازین شش جهان

با عاشقان همه عاشقی نشین گزین | با آنکه نیست عاشق یکدم مشو قرین
ورز آنکه باز پرده غیرت فرو کشند | آنرا که پرده نیست تو در روی او ببین
آن روی بین که در رخش آثار حسن اوست | آن کو ز نور ساده ست مه ز مهر او [illegible]
از بسکه آفتاب رخش بر رخش نهاد | شه مات میشود ز رخش ماه بر زمین
در چهره اش آیت ایاک نعبد ست | در طره اش آیت ایاک نستعین
بیچون و بی رگ ست نقش چون رگ خیال | بیرون و اندرون همه شیرست و انگبین
صبح ست بی سپیده و شامی ست بی سواد | ذاتی ست بی جهات حیاتی ست بی جنین
کی نور دم خواهد خورشید از قمر | کی بوی قرض جست شقایق ز یاسمین
لی گفت شو چو ماهی و صافی چو آب بحر | تا زود بر خزینه جوهر شوے امین

در گوش تو بگویم با هیچکس مگو
آن جمله کیست مفخر تبریز شمس دین

نوبهارا جان مائی روحها را تازه کن
غنچه‌ها را بشکفان و روحها را تازه کن

گل جمال افروخته است و مرغ قول آموخته
بی صبا جنبش [illegible] صبا [illegible]

سرو با سوسن همی گوید زبان را برگشا
لاله را سنبل همی گوید [illegible]

شد چنار از کف زنان سوسن شد چنگ زن
فاخته نعره زنان کو کو [illegible] تازه کن

جمله گلها صلح جوی و خار بد جو جنگجو
خیز ای وامق تو باری عشق عذرا تازه کن

سرو گل بین در قیام و بین بنفشه در رکوع
سبزه‌ها اندر سجود آمد صلا را [illegible]

نرگس آمد سوی بلبل خفیه چشمک میزند
آن گلش گفت از هوای عنبرآما تازه کن

بلبل آن بشنید و شد خوش تا گل صدبرگ گفت
گر سماعت باید ای مه لطف با ما تازه کن

وان سه برگه وان همه عالیان یاسمین گویند نه
خوشتی کیمیا بین کیمیا را تازه کن

سبزپوشان خضر وقت را همی گویند زود
چون شکوفه سر صدر اولیا را تازه کن

عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن
تا جهان در می دمد آن عشق و دستگری کن

بست آن سرنا چه پیدا وست [illegible] می نوازن
از می لبهاش [illegible]

گاه سرنا را نوازد گاه سرنا بشکند
آه ازین سرنای شیرین [illegible] بی شکن

بوالحسن گوید حسن را کو زبود [illegible] مست شد
[illegible] حسن [illegible]

آسمان چون خرقه رقصان [illegible] صوفی ناپدید
ای مسلمانان که دید این رقص [illegible] بی بدن

خرقه رقصان گشت ای یار صوفی جان تو
گردن جان را ببسته عشق جانان بی رسن

سوی بیماران خود شد شاه مهرویان من
گفت ای رخهای زرد و زعفرانی [illegible]

زعفران بستان خود را آب خواهم داد آب
زعفران را گل کنم از چشمه حیوان من

زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان تو
سر منه جز بر خط فرمان من قربان من

ماهرویان جهان از حسن ما و دیده حسن
ذره ذره دیده اند از حسن و احسان من

عاقبت از ماهرویان کاه رویان میشوند
حال دزدان [illegible] در حضرت سلطان من

بروز شد این خاکیان دزدیده‌ها را رو کنند
خاک را ملک از کجا حسن از کجا ای جان من

نیمشب چون شد خورشید غائب اختران لافی زنند
زهره گوید این مه و آن ماه گوید آن من

مشتری از کیسه زر جعفری بیرون کند
با زحل مریخ گوید خنجر بران من

تیر گوید صدر دیوان خود منم بی هیچ ریب
چرخها میدان من دین برجها ارکان من

آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد
گوید ای دزدان کجا رفتید اینک آن من

زهرهٔ زهره دریده ماه را گردن شکست
شد عطارد نحس و عاجز از رخ رخشان من

روز مریخ و زحل در نور مه تاخیر شد
مشتری از چرخ آمد آه کو همیان من

چون دو سه میدان دوانید آفتاب آمد ندا
هان دهان ای بی ادب بیرون شو از میدان من

آفتابم آفتابم آفتابا تو برد
در چه مغرب فرو شو باش در زندان من

صبحدم از گور مشرق سر بر آور زنده شو
منکر این حشر را آگه کن از برهان من

عید هر کس آن بود باشد که او قربان اوست
عید من ماه تو گر هستی تو در قربان من

شمس تبریزی چو طالع گشت از افلاک غیب
تاب نور او فزون گشت از حد امکان من

هر خوشی کز فوت شد از تو مشو اندوهگین
کان ز راه دیگر آید سوی تو میدان یقین

تربیت مر طفل را از مادر و دایه بشیر
چون برید از شیر یابد آن ز نان و انگبین

این خوشی چیزیست صافی گرد اندر نقشها
گردد از حقه بحقه در میان ماء و طین

لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان
باز در گلشن در آید سر بر آرد از زمین

گه ز راه آب آید گه ز راه نان و گوشت
گه ز سنگ و گه ز شاهد گه ز راه اسب و زین

از پس این پرده‌ها ناگاه روزی سر کشد
جمله تبها بشکند آنگه نه آنست و نه این

جان ز خواب از تن بر آید او فتد اندر خیال
تن شود معزول و باطل خرقه شکل خود ببین

گوئی اندر خواب دیدم همچو سرو خویش را
لب چو لعل و روی چون گل تن چو سیم و یاسمین

آن مثال سرو رفت و جان بخانه باز گشت
آن فی هذا و ذاک رحمة للعالمین

ترسم اندر فتنه و گر فتنه‌ها گفتنی
وین گهی گوید نظر کن هین مهل نظاره بین

چند گویی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین

هست عاقل در غم جمعیت و پیدا شدن / باز عاشق در غم نابودن و تنها شدن
عاقلان را شادی و لذات از راحت بود / عاشقان را ننگ باشد بند راحت ها شدن
عاقلان از غرقه گشتن چپ گریزند بر حذر / عاشقان را کار و پیشه غرقه در دریا شدن
عاشق اندر حلقهٔ بیگانگان باشد چنانک / زیت را بالای بر آب روان پیدا شدن
وانکه دارو در نصیحت کردن عشاق میل / نیست او را حاصلی جز مسخرهٔ سودا شدن
عشق بوی مشک دارد زین سبب مشهور شد / طیب را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن
عشق گل چون درخت و عاشقان ظل درخت / سایه گر دور باشد بایدش آنجا شدن
در مقام عقل باید پیر گشتن طفل را / در مقام عشق باید پیر را برنا شدن

شمس تبریزی ز عشقت هر که او را برگزید
یا تحت او از تحت لا تا رفعت الا شدن

دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان / گر زبانش تلخ گوید قند دارد در لبان
از درون سو آشنا و از برون بیگانه رو / اینچنین پر مهر دشمن من ندیدم در جهان
چونک دلبر خشم گیرد عشق گوید بنده را / عاشقان ناقص مباش و رو مگردان [illegible]
راست مانند تلخی دلبر تلخی شراب / سازوار اندر مزاج و تلخ و تند اندر دهان
پیش او مردن بهر دم از شکر شیرین تر است / زنده داند آن غنی ما تو مپرس از مردگان
شاد روزی کین غزل را من بخوانم پیش عشق / سجده آرم بر زمین و جان سپارم در زمان
آن زمان گردم خمش بار چو پیش آید جنون / چون شوم هشیار باقی را بجای آن بیان

مرغ جان را عشق گوید میل داری از قفس
گویدش نی عشق گوید پس قفس را بر دران

روی او در باز کن این نکته بر بتخانه زن / زلف او دعوی کند کاینک رسن بازی رسن
عقل گوید گوهر دل را نگفتن شرط نیست / عشق گوید سنگ با بستان و پر گوهر [illegible]

سنگ ما گوهر شکن سیف ماست هم پرسنگ ما   حیف هم بر جان بود چون شد قرین او بدان

این نه لبس دل را که دلبر دست و زخونش کند   وین نه لب تا باشد چه تعلیلس هست شکن

آنکه را جست او بجست ما نرست از گفت گو   وانکه با الفت آن مائی بازرست از ما و من

رینگ صحرائی بود ایمن بود از ...   آنکه دریائی بود ایمن بود از خانه کن

گر سلیمان را زیان شد گرچه شد ماهی نورش   اهرمن گر ملک بستد کی شد انسان اهرمن

گر بر فت انگشتری انگشت بد بازآمد آن   پرده بد انگشتری کان چشم بد بر من تن

چشم بد خود را خورد آیا که از آن خانه نیست   شمع کر نام شد که نور او بسته لگن

من خموشی کردم که یارم نازک است
کم تماشای دیده کاسه تر از گفتار من

ای هوایت با دل من همچو آب و ماهیان   ماهی جانم بمیرد بی تو ای مه در زمان

جنگ گرگان در درون و جنگ شان از برون   با جماعت رو دعوی های عشقش بر زبان

ماهیان را صبر نبود یک زمان بیرون آب   عاشقان را صبر نبود در فراق دلستان

جان ماهی آب باشد صبر بیجان چون بود   چونکه از جان صبر نبود کی بود از جان جان

هر دو عالم پیش جانت بنده را زندان بود   آبحیوان در فراقت گر خورم دارد زیان

این نگارستان عالم بر نشان دست نیست   لیک از شوق رخ تو جان همی جوید نشان

قطره خون دلم را چون جهانی کرده   یار حیرانی ندانم قطره را از جهان

شمس تبریزی بپاک تیغ انجو دگیر مرا
انچه میجویم بیابم در دل نورد رایگان

انچه می آید ز وصفت این زمانم در دهن   زنده را مرده خوانم اندر اندر کفن

خود مرید ما نمیرد کاب حیوان خورده است   وانگهی از دست او از ساقیان ذوالمنن

ای نجات زندگان وای حیات مردگان   از برون هم بت تماشی وز درون هم بت شکن

گر براندازی ز رحمت یاد دولت پرده   از جمال گل آب گردون چنین ماند نه من

ور ملاحت باز گیری از گلستان ساعتی   از خمار و سرگرانی هر چمن گردد سمن

دزد بان بید تان را دل و دین در دم دهی ‌‌ جان رهد از ننگ ما و ما رهیم از خویشتن

گر نه دل دزدیست باره دل چرا آویخته ‌‌ چاره نبود دزد را در عاقبت آویختن

گر چنین آویختن حاصل شدی مر دزد را ‌‌ از حریصی دزد گشتندی دو عالم مرد و زن

چاشنی سوز شمعت گر بعالم بر زدی ‌‌ هر چو پروانه بدادی سر نهادی در لگن

صورت صنع تو آمد ... در بتکده ‌‌ گر شمن میشد بت آنجا گاه بت میشد شمن

سر ربانی نقش میشد سعی احمد چلیپ ‌‌ ستر وحدت می‌شنودند آشکارا از وثن

من از کجا شعر از کجا لیکن بمن در میدمد ‌‌ آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیستن

ترکمی تاجیکمی رومی یکی زنگیست کمی ‌‌ عشق سلطانی که داند مو بمو سر و علن

جامه شعرست شعرم در درون شعر کیست ‌‌ یا که حور جامه زیب و یا که دیو جامه کن

شعر مثل زر سرشتیم و خویش را در شستیم
دل بده یا بهر وصل از آن بقا زبان آر لگن

بوی آن باغ و بهار گلشن زیباست این ‌‌ بوی آن یار جهان آرای جان افزاست این

از چنین بوی که زو اجزای عالم دل خوش است ‌‌ از زمین نبود دگر از عالم بالاست این

اختران گویند از بالا که این خورشید نیست ‌‌ زیبان گویند در دنیا که چه غوغاست این

آفتابش روی ما را میکند چون مشتری ‌‌ رشک ماه و خوب سیم افشان خوش سیماست این

بعد چندین سال حسن یوسفی واپس رسید ‌‌ این چه حسن و خوبیست این حیرت حوراست این

این عجب خضریست ساقی گشته از آب حیات ‌‌ کو دقایق عاقبت را تا دو عقباست این

شعله انا فتحنا مشرق و مغرب گرفت ‌‌ قرة العین حیات جان مولاناست این

این چه بیهوشی ... شش و ظاهر و مطلق گو ‌‌ ... نصر المسرا ... پادشاست این

این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کون ‌‌ دستگیر روز سخت و کافل فرداست این

چرخ را در دیگر آموخت این سلطان عشق ‌‌ این چه عشق است ای خدایا این عجب دریاست این

ای خوش آوازی که آوازت بدل میرسد ‌‌ شیخ کو این را نگو هر پای این دریاست این

شمس تبریزی چه گفتارم بسمعت میرسد ‌‌ مهر تحسین را ببوسی با بجنبان آستین

آفتابا بار دیگر خانه را پرنور کن　　دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن

پیش کوه ابر آسا و سنگها را لعل کن　　بار دیگر غوره‌ها ناپخته را انگور کن

ای چراغ آسمان دری طبیب عاشقان　　مفلسان را دستگیر و چاره رنجور کن

آنچنان روی چو مه اندر سحاب نصافت نیست　　سالها تا آن زمان را از روی خوبت دور کن

گر جهان پر نور خواهی پرده از رخ بازگیر
ور جهان تاریک خواهی روی خود مستور کن

ای صباحی از غمزه‌ها بر جان همچنین　　آفرینها بر جمالت ای دل و جان همچنین

پیش رویت شب غرابست پیش رویت روز مست　　هست کفر از آنچنان و هست ایمان همچنین

در کنار دست زهره از چنگ عشرت آنچنان　　در کف بهرام تیغ قتراخان همچنین

اشتهای مشک و عنبر گر بود مر جمع را　　حلقهای زلف خود را گو بر افشان همچنین

چرخ چرخ ار بگردد بی مروت یک نفس　　آتش اندر زن بجوف چرخ گردان همچنین

روز روز مجلس است ای عشق دست ما بگیر　　میکشان تا بزم خاص و تخت سلطان همچنین

اندک اندک پیشتر رو گرچه مستی ای رفیق　　پاره راه هست از ما تا بمیدان همچنین

در هوای شمس تبریزی ز ظلمت در گذر
ناگهان سر بر زنی در نور سبحان همچنین

ای خدا این وصل را هجران مکن　　سرخوشان عشق را نالان مکن

باغ جان را تازه و سرسبز دار　　اینچنین آباد را ویران مکن

چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن　　خلق را مسکین و سرگردان مکن

قصر دل را عالی و معمور دار　　این چنین آباد را ویران مکن

بر درختی کآشیان مرغ تست　　شاخ مشکن مرغ را پران مکن

شمع و جمع خویش را برهم مزن　　دشمنان را کور کن شادان مکن

گرچه دزدان خصم روز روشنند　　آنچه میخواهد دل ایشان مکن

مقصد اعمال آن حلقه است بس　　کعبه ابدال را پنهان مکن

این طناب خیمه را درهم مکن
چشمه تست آخر ای سلطان مکن

ساکنان خیمه جمله مخلصند
مخلصان را ای احد ویران مکن

نیست در دو عالم ز هجران تلخ تر
هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن

ای خسارو ای نثاروای زیان
هوشیاران در میان طامعان

گر بیاید هوشیاری ره مده
ور بیاید بست ور نه مش کشان

گر تو مخموری نخواهی می در آن
نان پرستی رو که اینجا نیست نان

آنکه نان را راتبه خو کرده است
درنگنجد در ولیمه این بتان

گر بیاید چادری اندر رو کشید
تا نه بیند روی شان آن قلتبان

سیمبر خواهند و زیبا همچو خود
سیمبر و زردست و عباس زمان

آنکه او خود بی بسیم و زر فروخت
روسپی بود و قحبه جورخنان

وانکه ترکیش تا به بیست شد
گاو گل بوده نه بام آسمان

تا نگردی پاک دل چون جبرئیل
گرچه گنجی درنگنجی در میان

جسم خود را شست عارف چند سال
شک مشک از آبرو شستان میان

معتمد شد تا در آید در حرم
گفت حق سر بند از گفتن زبان

شمس تبریزت گشاید راه چشم
چون ببندی این دهان آن دهان

بشنو اندر دل نکتهای بی سخن
وانچه اندر فهم ناید فهم کن

در دل چون سنگ مردم آتش است
کو بسوزد مرد را از بیخ و بن

چون بسوزد پرده بردارد تمام
قصهای خضر و علم من لدن

در میان جان و دل پیدا شود
صورتی نو نو دران عشق کهن

ماه و زهره خیره اندر حسن شان
مشتری از روی شان گیرد شکن

چون نخوانی والضحی خورشید بین
کان زر بین چون نخوانی الم کن

بس کنم اے جان اگرچہ کوتہ ست — چون نغیبم میکشاید امر کن

لیک راہے تو ہمی گویم ترا
باسنے و من ہمے بجویم ترا

اے دل آرام من واے دلشکن — اے کشیدہ خویش بحر مے زمن
در نظر نائے ز دل بیرون نہ — زانکہ تو شمعے دل و جانت لگن
جان من جان تو جانت جان من — ہیچکس دیدست جانی در دو تن
زندہ در وصل از مرگ فراق — بے نظیرم کردہ اندر دو فن
بسکہ جستم آب حیوان خضر گفت — بے وصالش آن نیا بے جان مکن
غم نیارد گرد غمگین تو گشت — ور بگردد بایدش گردن زدن
جان ما در گرد تو گردد ہمے — جان اویم و تو سہیلی درین
طوف ما پیوستہ زان در گردتست — بلبلانیم و تو گل اندر چمن

ترجمان گفت حلا جست این
یا صغیر السن یا رطب البدن

بیجا شو در وحدت در میان فنا جا کن — ہرگہ و دی دارد در گردن ترسا کن
اندر قفص خاکے این طوطی قدسی را — زان پیش کہ بر پیدا ورا تو شکر خا کن
چون مست ازل گشتی ایدل بد بستان رو — ہندو بک ہستی را ترکانہ تو یغما کن
تا مار زمین باشی کی ماہے دین باشے — مارا چہ شدی ماہی رو جملہ بدریا کن
اندر حیوان بنگر سرسوے زمین دارد — گر آدمی آخر سر جانب بالا کن
در مدرسہ آدم با حق چو شدی محرم — بر صدر فلک بنشین تدریس ز اسما کن
چون سلطنت الا جوے تو با لا شو — جاروب ز لا بستان فراشی اشیا کن
گر عزم سفر دارے بر مرکب معنی رو — در زانکہ کنے مسکن بر طارم خضرا کن
ہیباش چو مستسقی کو را نبود سیرے — ہر چند شدی عالی تو سیل با علا کن
در روے وجودت دا اضافی کن اے بالودہ — و زان شیشہ مغنی راچہ بادہ حمرا کن

هم سر شو و محرم شو مرهم شو و درهم شو
ما را شو و خود ما شو هم بندگی ما کن

هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو
خندان شو و خندان شو و زهر دو تبرا کن

دانه شده لیکن از دانش مستانه
بے دیدهٔ مستانه رو چشم تو بینا کن

تا ره نبرد ترسا وز دیده بد بیر تو
گه عزم بزناری گه عزم چلیپا کن

موسی خضر طینت شمس الحق تبریزی
چون مار عصا کردی قصد ید بیضا کن

ای صاحب دریا دل بر یار معظم زن
وان نور هدایت را بر چهرهٔ عالم زن

از آتش روحانی بر خاطر جامد نه
وان نفخهٔ شاهی را در قالب محرم زن

ور چشم خلائق نه عدل تو و فضل تو
زان یا هو یا هو را بر کلک معلم زن

در قالب حی گشته یک نفخ و گر در دم
وان سنبل نوگشته بر چهرهٔ آدم زن

یاران موافق را شربت ده و هم دم ده
اشباه منافق را در هم بر و برهم زن

گر صادق وقتی تو در غار سعادت رو
در مرد مسلمانی بر ملک مسلم زن

گر خواستی امن جان لینک دل و اینک جان
جانی که تنها نبود در وادی او هم زن

خواهی که بهر ساعت عیسی نوی زاید
از گلشن خود بادی بر چادر مریم زن

گر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد
زان گلشن خود بادی بر چادر مریم زن

گر خواهی دو عالم را هم کیسه و هم کاسه
زان ملح هو اللاهی بر هر دو بیکدم زن

گر باده دهی ما را بر تارک کیوان ده
در دار زنی ما را بر قعر جهنم زن

گردم خمشی اما تو ای مطرب باروشن دل
از زیر چو سیر آئی بر زمزمهٔ بم زن

تو دشمن غمهائی خاموش نمی شائی
هر لحظه یکی سنگی بر مغز غم زن

آن ساغر سیمین را در گردن ما افگن
بر سینهٔ ما بنشین ای جان و تنت مسکن

سرمست شدم ایجان از دست شدم ایجان
ای دوست خدا را هین از لعل لبت بشکن

ای ساقی هر بادی این می ز چه خم دادی
من بنده دست تو از بیخ و تنم بر کن

هم پرده من می دری هم خون دلم میخوری / آخر نه تویی با من شاباش زهی با من

از دست ستم نبود بر دست قلم نبود / جز عفو و کرم نبود از خالق مرد و زن

از معدن خود ای جان بنگر که ام درین میدان / قیمت نبود زر را تا باشد در معدن

با لعل چو کانی غمگین نبود جانی / در گور و کفن آنگه باز آید و جان از تن

آنکس که ترا بیند و نگه نظرش بر تن / ز آئینه ندیده ست او الا که سیه آهن

آن آبحیات تو دور است ز ذات تو / گر زنگ بر آید گرد چون دود برین گلشن

پاسے تو چه جان بوسست تا حشر دهان لب بست / از لذت آن بوسه ای روز مه روشن

گفتم بدلم چونی گفتا که در افزونی / زیرا که خیالش را هستم بخدا مسکن

در سینه خیال او و آنگاه غم و غصه / در آب حیاتم غرق و آنگه خطر مردن

بی او نتوان گفتن بی او نتوان جستن / بی او نتوان خفتن بی او نتوان رفتن

ای حلقه زن این در بسیار مگو زان سر / زیرا که تو هشیاری هر دم بکشی گفتن

گردن ز طمع خیزد زان جوید خون ریزد / تا عاشق گل خوردن همچون زنان آبستن

این باید و آن باید از شرک خفی زاید / آزاد بود مومن زین وسوسه چون سوسن

ده خواجه بیک خانه خانه شده و سیر انشه
بینی دو بیک خانه خانه شده این گلشن

در مذهب عاشق را در عشق سوشهادان / گر یار حضور تنها به کز دگری احسان

حال است محال او مز دست وبال او / عدل است همه جورش فضل است همه بهتان

نرم است درشت او کعبه است کنشت او / خارے که خلد دستش بهتر ز گل نادان

آن دم که ترش باشد بهتر ز شکر خانه / و آن دم که ملول است او چون بوی گلستان آن

آن دم که جفا گوید که من ز تو بیزارم / آن آب شکر باشد از چشمه گهی حیوان

آن دم که بگوید نے درپیش هزار آری / بیگانگیش خویشی در مذهب بی خویشان

کفرش همه ایمان است سنگش همه جان است / بخلش همه احسان است شکر است همه کفران

گر طعنه زنے گوئے تو مذهب گر داری / من مذهب ابرویش بگزیدم و دادم جان

زین مذهب کز مستم بس کردم و لب بستم   بردار دل روشن با کیش فنر و منجوان

شمس الحق تبریزی یا رب چه شکر ریزی
گوئی بدهان من صد حجت و صد برهان

در زیر نقاب شب آن زنگیگان را بین   با زنگیگان امشب در عشرت جان بنشین
عاشقان همه شب خفته عشاق بر آشفته   اسرار بهم گفته شاباش زهی آیین
یاران شوریده با حال شوریده   بگشاده دل و دیده در شاهد بی کابین
چون خوی تو رامم شد آن خوی حرامم شد   چون زلف تو دامم شد شه گشت مرا مسکن
شب زنگی شب مستی و مستی همگان دستی   در دیده هر هستی زان زنگی زنگی بین
آن چرخ فرو ماند کانشش نه بگرداند   این چرخ چه داند کز چیست در آیین
میگردد این مسکین نه مهر در و نه کین   که کندن آن فرهاد نزد خسرو تر شیرین

شه هند و فرنگی را وان مایه و شنگی را
وان لشکر زنگی را آرد حشر از چین

در چنین نخواهد بود در ملک خدا میدان   از عاشق حق توبه از باد هوا ابنان
در خاک تنم بنگر در بند هوس بسته   هر ذره درین سودا گشتست چو دل گردان
خاصیت من این است هر جا که روم اینم   می دوزد و بالا نگر در که و با بالان
گر شد که سر که هست در کو اسیر انند   در حلقه مر ایشان را مگذار چنین حیران
در سینه تاریکی دل را چو بود شادی   زندان نبود ظلمت میدان که بود بستان
اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد   آن خون به ازین باده آن گوشه به از میدان

گر شرح کنم این را ترسم که معلد را
افتد بخیال اندر اندیشه سرگردان

ای دلبر من چونی یک لحظه بخند ای جان   یک تنگ شکر خواهم زان شهد چو قند ای جان
ای چابک خندانم من خوی تو را دانم   تو خوی عسل داری والله که بخند ای جان
بی نام و نشانی او زمسم به کاسه او   گفتم که سلام علیک ای سرو بلند ای جان

هرچند که جباری پرحیله و عیاری | ای محنت بی یاری بر من بنهد ایجان
از بهر دل ما را در رقص در آیا را | از زلف دل ما را برساز کمند ایجان
ای پیش رخ خوبان وی شاخ گل خندان | هنگامی که دل بندان چون بسته نهد ایجان
من بنده برین مغرش از شوق بسوزم خوش | می رقصم بر آتش مانند سپند ایجان

ای شاه صلاح من ای فوز و فلاح من
یک شمه ازین بصره برگوی بچند ایجان

من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون | این میکشدم زین سو آن میکشدم زانسون
یک گوش بدست این یک گوش بدست آن | این میکشدم دریا آن میکشدم هامون
از بهر کشاکش من در بحر تا آتش من | میگردم و مینالم چون چنبره گردون
یک لحظه بهوشم من یک لحظه خموشم من | می غلطم چون شاهان در اطلس و در اکسون
من عاشق آن روزم می ورزم و می دوزم | میسازم و میسوزم از عشق شهی بیچون

یارب تو نشانی ده زان پیش لقائی ده | یعنی که لقائی ده ای خالق ذی النون

ای سنجق نصر الله ای مشعله لیس | یارب چه سبک روحی بر جان و دلم بنشین
ای تاج هنرمندی معراج خردمندی | تعریف چه می باید چون جمله توئی یقین
هر مرغ که می پرد بر شاخ که می چیند | بی کام و زبان تو گفتم که بیا بنشین
جانا همه جانا ای دولت مولانا | جان را بر ما نه ای ازنام فلان الدین
از نفع تو می پرند خیل ملا اعلا | وز دست تو نی خم پشت فلک علیین
از عشق جهان سوزت وز شوق جگر دوزت | بی هیچ دعا گوئی گیتی شده پر آمین
پیغمبر بیماران نافع هر غمخواران | در خمره چه میداری داروی دل غمگین
گفتم که چنان دریا در خمره کجا گنجد | گفتا که چه دانی تو آن شیوه و این شیرین

هر دو دل ای تو یم سر چشمه ای تو یم
هم چشم تو و هم جو یم و هم خسرو و هم شیرین

باز آمدم از سلطان با طبل و علم فرمان | سرمست غزل گویان اسرار ازل جویان

باز این دل دیوانه زنجیر همی بُرّد — چون برق همی رخشد مانند اسد غرّان

وی بلبل بستانت افتاده به چاه تن — جان یوسف کنعانی افتاده درین زندان

می افتم و میخیزم چون ماهی از مستی — می غلطم ازین چوگان چون گوی درین میدان

پهلوی شهنشاهم ناهیدم و بهرامم — جبریل کجا بینم چون هست همه پران

شکرکش سلطانم هم آنیم و هم آنم — هم خازن خاقانم از گوهر و از مرجان

تو حلق همی دری از خوردن خون خلق — در دلق همی نالی مانند سگ عران

در آخر حیوانان آخر چه کنی مسکن — مسکین شو و قربان شو بر نور خدا بجان

رو قافیه دیگر کن ترک همه و اختر کن
خورشید حقیقی را سجده بکن ای نادان

ای قاعده مستان در پای تو افتادن — استیزه گری کردن در شور و شر افتادن

عشق آمد و چه بود جز خانه تهی گشتن — ایمن شدن از مردن وز تاج سر افتادن

درویش بدلق اندر و اندر بغلش گوهر — او تنگ چرا دارد و در بدر افتادن

مست آمده پیش آن شه انگنده کمر در ره — زانکه بد از مستی او از کمر افتادن

گفتم که دلا چه بود همراه جان برتر — کافتاد چنین وقتی وقت است در افتادن

با بلبل بستانی همدست شدن خوش است — با طوطی روحانی اندر شکر افتادن

من بیدل و دل داده در راه تو افتاده — [illegible] نصیب آنم جای دگر افتادن

گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم — مستم بهل از دستم در بهر خطر افتادن

این قاعده تو زادست این رسم تو نهادست — شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

شمس الحق تبریزی مگذار مرا اینجا
مگذار مرا سوی تو اندر سفر افتادن

همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن — وقت آن شد که در آییم خرامان به چمن

فرج آمد چه بسیدیم ز تشویش حواس — ببر و جان بپر و در بگلستان منشن

چون مرا سیه بهی ایچ مجو شرط ادب — مست را حد نزنند هست شرع [illegible]

ادب و بی ادبی نیست بدستم چه کنم
چون شتر میکشدم دست شتربان پرسن

بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد چه گفت
بشکن این شاخ پتاران و دل هار اشکن

گل بگفتا لب من در خور طفلان نبود
طفل را به چه بود ابجد و حطی کلمن

گفت اگر می ندهی بوسه بده بادهٔ عشق
گفت آن هم ندهم باش چنین جفت مزن

گفت من نیز ترا بر دهنی لبط نزنم
گفت می زن که می فارغ از ان ام من

نو بهاران چو مسیح ست و فسون میخواند
تا بر آیند شهیدان بتانی ز کفن

زنده گشتند پی شکر دهن بکشادند
مرغکان مست شدند از خوشی بوی دهن

باز رخسار گل و لاله خبر میدهدم
بین که شمع ست نهان گشته درین زیرلگن

برگ میلرزد و بر شاخ دلم می لرزد
برگ از باد و دل از فرقت آن خوب ختن

دست دستان صبا را چو ببسا شوراند
تا بیاموخت نجوبان چمن خلق حسن

جبرئیل ست مگر باد و درختان مریم
دست بازی نگر آن سان که کند مرد بزن

ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند
بر فشانید نثار گهر و در عدن

چون گل سرخ گریبان طرب بدرانند
وقت آن شد که به یعقوب رسد پیراهن

چون عقیق یمنی از لب دلبر خندید
بوی رحمن بمدینه رسد از سوی یمن

نافهٔ بو الحسن بوی ز خرقان بگشاد
تا به بسطام رسید آن شجنیه بعلن

چند گفتیم پراگنده و دل آرام نیافت
خبر مرتقین پراگندهٔ آن خوب ز من

شمس تبریز طلوعی بکن از مشرق روح
که چو خورشید تو جانی و جهانست چو بدن

خوی بد را کن و با پیغمبران خوی بکن
دم هر بادهٔ خری همچو خران بوسه مکن

اول و آخر تو عشق احد خواهد بود
چون زن فاحشه هر شب تو یکی شوی مکن

دل منه بر هوسی که دل از آن باز کنی
سر مردان دل خود سنگ سر کوی مکن

همچو اشتر تو مرو جانب سر خار ستنی
ترک آن باغ و چمن بر لب آن جوی مکن

بین که سلطان نبها دست عنا دنهی
تو تکلف تو درین منزل بس بوسه مکن

شاه چوگان زن ما جانب میدان آمد — پیش چوگانش دلت خرکه یکی گوی بکن

هر دو آن شو که از و دار وی صد دست طلبی — وقف کن دیده و دل روی بهر سوی مکن

روی را پاک بشو نقص در آئینه منه — نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن

قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست — خیز چون قامت او رقص بیا هوی مکن

دم مزن همدم نی زیر لب آهسته بزن — دم حجابست یکی توی تو صد توی مکن

ای ساقی و دستگیر مستان — دل را ز جفا مست مستان

ای ساقی تشنگان مخمور — بس تشنه شدند می پرستان

سر رشته نیستی باده — در حسرت نیستند هستان

چون قیصر با قیصریه است — ما را فشان نثار دستان

هر جا که می است بزم آنجاست — هر جا سرو است تنگ گلستان

یک جام صفا ز دست ناهید — در سایه سرو آس بستان

دیدار حق است مومنان را — خوار نمی نبیند و هستان

منکر ز برای چشم زخم است — همچون سر خر میان میدان

گر در دل او نمی نگنجید — در سینه ما نشسته است آن

جایی که ندارد آشنایی — از خانه تن بهشتی چرایی

ای روی تو نوبهار خندان — احسنت زهی نگار خندان

می بینمت ای نگار ترخان — بر شاخ درخت انار خندان

یک لحظه جدا مباش از من — ای دلبر خوش عذار خندان

ای شهر خراب از تو دشت — با چشمه و سبزه زار خندان

در بیشه دل خیال رویت — شیری است کند شکار خندان

هر روز جهانی نو برآید — چون زهره بعیشه ار خندان

بحری ست صفات شمس تبریز
پر جوهر آبدار خنده ان

چند بوسه وظیفه تعیین کن — بشکر خنده ایم شیرین کن
آن دلت را اندرا سرم کناد — این دعای خوش ست آمین کن
گر این را بخواب خواهم دید — من بخسپم کنار بالین کن
ای فسرده اجل ز فراق لبت — رو فسون مسیح آیین کن
عرصهٔ چرخ بی تو تنگ آمد — رو براق وصال را زین کن
چشم هر دو جهان بتو روشن — چشم خود را توان جهان بین کن
آن تجلی آفتاب رخش — چشم و دل را تو طور سینین کن
حسن داری وفاست لایق حسن — حسن را با وفا تو کابین کن
در جمال تو نیست هیچ قصور — رفق را با جمال تقرین کن
چون بمیرم تو رحم خواهی کرد — آنچه آخر کنی تو پیشین کن
بس کنم رفت گشت استاخ — منکه باشم که گویمت این کن
گر نبود این سخن ز من لایق — آنچه آن لایق ست تلقین کن

شمس تبریز بر افق بجنبد ام
گوشمال هلال و پروین کن

ای هفت دریا گوهر عطا کن — وین مس ما را زر و کیمیا کن
ای شمع مستان ای سرو بستان — تا کی زمستان آخر وفا کن
جگر بیست بر ما هر سنگ و تنگی — این درد ما را جانان دوا کن
احسان و مروت بسیار کردی — آن ظن مروی ما را کنون هم دوتا کن
ای هم تو مذهب ای نور کوکب — در ظلمت شب چون مه ضیا کن
در وقد نیبی و در بیچ شنبه — گر دو شبی اذا جدا کن
گر در لغیسهم با زر و سیم — سهی تو نقیضیم و زمان ما کن

من لب بستم ز رشخم گفتستم
بگشای دستم قصد لقا کن

رو قرار از دل مستان بستان
رو خراج از گل بستان بستان

سخن جان ز رهی گفتی دوش
آن تست آن همه بستان بستان

ای که در باغ رخش جان بردی
گل تازه ز بر مستان بستان

آنکه از تخت شهان می پرسی
طفل خود می ز بر بستان بستان

دل تو ای دار چو دلبر خواهی
دل خود از دل مستان بستان

چابک و چست رو اندر ره عشق
مهره را از کف دستان بستان

گفت را آن دیده دل به کار
مرد اسیر پرستان بستان

تنت زین جهان و دلت زان جهان
خدایا از این دو هوا یار آن

دل تو غریب ست و جانت عجیب
نیند از زمین و نه از آسمان

اگر یار جانی و یار دلی
رسیدی بیار و ببردی تو جان

وگر یار جسم و یار هوا
تو با این دو ماندی درین خاکدان

کجا آنی اینجا که این هر دو یار
بهم بندت تقعر جهنم روان

مگر ناگهانی عنایت رسد
که ای من غلام چنان ناگهان

شدند از جهان ناگهان بعید
ز تنها تنها بقصد جنان

نشان چون کف بی نشان بحر دان
نشان چون بیان بی نشانی عیان

ز خورشید یک جو چو ظاهر شود
بر افتد ز گردون ره کهکشان

خمش کن مزن دم که در خامشی ست
هزاران بیان و هزاران زبان

ببردی دلم را بدادی سزاغان
اگر گفتم گرزو کالان خیالت بتا دان

بنالی بنالم بگریی بگریم
بخندی بخندم علامات مستان

نشاید نباید ستم کرد بر من — پی دامن جان دریدن گریبان
بیا در بیا در شرابی کرم گفتی — بگو کی نگفتم مرنجان مرنجان
شرابی شرابی که دل جمع گردد — چو دل جمع گردد شود تن پریشان
نخواهم شراب از تو از خم و ساغر — از آن بحر می ده شراب فراوان
ز تو باده دادن ز من سجده کردن — ز من شکر کردن ز تو گوهر افشان
بجوشان بجوشان شرابی ز شوق — بهاری بیامد از آن برگ ریزان
خرابم کن ایجان که اندیشه ویران — خرابی نخواهد نه سلطان نه دیوان
خمش باش ای تن که تا جان بگوید — علی سیر گردد چو بگذشت عثمان

خمش کردم ای جان بگو نوبت خود
توئی شاه مصر و توئی خوب کنعان

باز رسید آن بت زیبای من — خرمی این دم و فردای من
در نظرش روشنی چشم من — در رخ او باغ و تماشای من
عاقبت الامر که گوید درم — جان و جهان ست و تمنای من
گر برود آن در من و بل من — ور نکند یاد من ایوای من
گر چه خیالی همه ای ترش رو — رو بخور حلوای و حلوای من
هم بخور و هم کف حلوا بیار — تا که بیفزاید صفرای من
ریش تسا سخت گرفت ست غم — چیست زبهر تو تو آبای من
مشک بدرید و بینداخت دلو — غرقه آب آمد و سقای من
بانگ زدم کای دل سقائیان — رفت و نه بشنود علالای من
آن مردست او که بهر جا رود — عاقبت آید سوی صحرای من
جوشش دریای معلق نگر — از لمع گوهر گویای من
گوید دریا که نه کشتی بجه — غرقه شو از آب مصفای من
قطره به دریا چو رسد در شود — قطره شود بحر به دریای من

ترک غزل گیر و نگر در ازل
زانکه در آن آمد سودای من

جان منی جان منی جان من
آن منی آن منی آن من

شاه منی لایق سودای من
تشنه منی تا لب دندان من

نور منی باش درین چشم من
چشم منی چشمه حیوان من

گل چو ترا دید ببستان چه گفت
سرو من آمد بگلستان من

از دو سه آشفته تو چونی بگو
زلف تو از حال پریشان من

ای سر زلفین تو شبهای من
چاه زنخدان تو زندان من

دست فشان کرده کجا میروی
پیش من آی ای گل خندان من

تا که صلاح حق و دین گویدم
شاد شدی یار ربایان من

حرام است ای مسلمانان ازین خانه برون رفتن
می چون ارغوان هشتن پی بانگ ارغوان رفتن

برون بستم با ستم هزاران بار بربستم
ازین پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن

وزین خانه ای مجنون گر گردی تو زهجران
چو عضوی را برون برّد تو لابد هست خون رفتن

ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن
ز چشم آموز ای رهرو بهنگام سکون رفتن

بیا ای جان ترا رفتی ز مصریان بیاموزی
چو مرغ جان مشتاقان بچرخ نیلگون رفتن

بیا ای جان که وقت خوش بچ اشتر بار ما بکش
که تا عبرت بیاموزد لسقف بی ستون رفتن

فسون عیسی و مریم نگه دار در ده عیسی کم
وظیفه درد دل نبود و بیمار و فسون نارفتن

چو طاس سرنگون گردد برین دانچه دروی بد
ولی سودا نمیخواهد ز کاس سرنگون رفتن

اگر پاکی و دنیاکی مرو زین خانه ای ساکن
گناهی نیست در عالم ترا ای بنده چون رفتن

چو نازم میکشی یاری بیا تا زین چنین شه کش
که بس بی همتی باشد به پیش قوم دون رفتن

نشین ساکن بکوی او خموشی گیر و تو بر چو
که آن دلدار خود آرد بسوی تا بچون رفتن

عدو تو به وصلم مرا امروز ناکامان — میان [illegible] به پیش آمد نوازش کرده [illegible]

گرفته جام چون مستان ز صد عشوه و دستان — به پیش چشم بد دشت جام می اگر می خواره [illegible]

درونش چون دل موسی مبارک چون که سینا — مشعشع چون [illegible]

صلا این لوح لایح را بیا ستان از زین موسی — بکش سحر را چه فرعون و مکن [illegible] هامان

بدو گفتم که یا موسی به دستت چیست گفتا این — یکی ساعت عصا باشد و گر ساعت [illegible]

به دست من بود حکمش بهر ساعت بگردانم — کنم زهراب را دارو کنم دشوار را آسان

زنم گاهیش بر دریا برآرم گرد از قعرش — زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمه حیوان

گر آب نیل صافی را بدشمن خون نمودم من — نمودم سنگ [illegible] را [illegible] لولوی جان

بچشم حاسدان گرگم بر یعقوب چون یوسف — بر جهال بوجهل و محمد پیش یزدان دان

گلاب خوش نفس باشد جعل را زهره افعی — جلاب شکری باشد بصفرائی بلای جان

بظاهر طالبان همراه و در تحقیق پشتاپشت — یکی منزل ثری کرده و دیگر برتر از کیوان

مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر — چنین هر روز افزون است و آن هر روز در نقصان

چو جام قند و زهر است آن چه سحر چشم بندست آن — که سرگردان همی دارد ترا ای نازک دوران

جهان ثابتست و تو دوار گردان همی بینی — چو سرگردد کسی را سر ببیند خانه را گردان

مقام خوف آنرا دان که هستی اندرو ایمن — مکان امن آنرا خوان که هستی اندرو لرزان

از ایرا چون در نغی تو همه بر عکس می بینی — چو کردی مشورت با زن چو گوید کن تو عکس آن

نصیحتهای اهل دل دوای نخل را ماند — نصیحتهای ظاهربین طنین خرمگس میدان

زهی مفهوم نامقرون زهی بیگانه همدم — زهی ترش به از شیرین زهی بغی به از لقمان

بهارست آن بهارست آن چه یار و نگارست آن — درخت از باد میرقصد که چون مست قرارست آن

زهی جمعی پریزادان زهی گلزار آبادان — چنین خندان چنین شادان ز لطف کردگارست آن

عجب باغ ضمیرست آن مزاج شهد و شیرست آن — عجب در مغز هر مغزی شراب بیخمارست آن

نهان سر در گریبانی دهان غنچه بخندانی — چرا پنهان همی خندد مگر از بیم خارست آن

همه تن دیده شد نرگس زبان سوسن ست آخر — که خامش باش گفتی بس که وقتی اعتبارست آن

مگر در لاله [illegible] سوزنده [illegible] / ز عشق دلبر موزون که ماه گلعذارست

بجوری [illegible] رحمان [illegible] هنگام وصال آمد / چنار آن دست بگشاده که هنگام کنارست

بهار باغ [illegible] را شرح کن حقائق را / که ما آن کاره ایم ای یار این هنگام کارست

[illegible] که دریا او را نشاید / که استسقای حق دارد که تشنه شهریارست

[illegible] آمد تماشا را اندر / دو عالم با جهت جان [illegible] منور در قهارست

در روش روضه رضوان بهار صبر بی پایان
[illegible] نیست تو دار اکه بیرون بهارست آن

تو هر ذره جهان را ابر گذر بین / تو هر یک نارسیده از [illegible] بین

تو هر یک [illegible] در روز خود / به پیش شاه خود بنهاده سر بین

[illegible] ماه روشن [illegible] تابش / فتاده عاجز اندر پای [illegible]

[illegible] سیلها در جستن بحر / بکوه و دشت شان زیر و زبر بین

چو در بحر آمد آن از دشت و از کوه / بدان جاشان سکون مستقر بین

نیابد از یکی با یکی و فریاد / بره نعره وقار اندر و قر بین

برای هر یکی از مطبخ شاه / مهیا کرده خوان معتبر بین

به پیش جان بحر آشام ایشان / تو دریای جهان مختصر بین

مرآنها را که روی شاه روزیست / ز لطف شه دهان شان پر شکر بین

بصدر شمس تبریزی نظر کن
یکی دریای دیگر پر گهر بین

بیا ای مونس جانهای مستان / ببین اندیشه و سودای مستان

بیا ای شاه خوبان و سرافراز / ز چشم روی خود سیمای مستان

نمی آئی سر از طاقی فرو کن / ببین این غلغل و غوغای مستان

بیا ای خواب مستان را تو بسته / بکش این بند را از پای مستان

همه شب میرود تا روزنای [illegible] / همه اهل آسمان همپای مستان

همی گویند ما هم زنده ایم — ملایک چون خرابند وای مستان

فرشته آدمی دیو و پری هم — ز تو زیر و زبر چون رای مستان

میفگن وعدهٔ مستان بفردا — تویی فردا و پس فردای مستان

کلاه جمله هشیاران ربودند — درین بازار کوچه جای مستان

چو مستان گرد خیمت حلقه کردند — که ننشینند دگر یا ای مستان

شنیدم چرخ گردان را که میگفت — منم یک لقمه از حلوای مستان

شنیدم اژدهای عشق میگفت — منم معشوقهٔ زیبای مستان

اگر گویند ماه روزه آمد — بیا بین جام جان افزای مستان

بدان می که ز دریاهای جانست — که جان را امید بسقای مستان

یکی ز ان جمله مستان هست حلاج — که بر سر دفتر طغرای مستان

ولیکن شمس تبریزی حقایق — ندارد از فرح پروای مستان

دگر باره چو مه کردیم خرمن — خرامیدیم بر کوری دشمن

دگر بار آفتاب اندر حمل شد — بخندانید عالم را چو گلشن

بطنازی شکوفه لب ببسته — بغمازی زبان بگشاد سوسن

چه اطلسها که پوشیدند در باغ — از آن خیاط بی مقراض و سوزن

طبق بر سر نهاده هر درختی — ز حلواهای بی دوشاب و روغن

دهل کردیم اشکم را دگر بار — چو نقتاد ربیع آمد دهل زن

رسید ان لکلک عا زغن پر — مسبح کرد مرغان را دی الکن

نده گشته بباران روی آبی — که بد در رفته از سروی چو جوشن

بهار نو مگر داود وقتست — کز آن جوشن زره کرد او ببین

ندارد در عدم حق کار با چین — بدون رفتند آن شهران ز مکمن

سر بالای هستی روی آرید — چو مرغان خلیلی از نشیمن

بجوشند از درون دل عروسان
چو مرد حق شوی ای مرد حق بین

باحسان زر بجویان آن چنان ده
که نفرینند زشتانت بتحسین

نمیخواهند خوبان خرج منبر
تو مفریبان مر ایشان را بدین

ز تو آن گلرخان را ننگ آید
که ندهی پیش وارو سنگ شاهین

میان سنگها آن بیش ارزد
که افزون خورده باشد زخم ملین

ز اشکست تجلی فضل دارد
نگینهاے دگر بر طور سینین

خمش کن صبر و تا امکان کم گوی
کرا ماند ز دست عشق تمکین

چرا ای تو چنین دلتنگ و غمگین
در آور باغ ما و سیب می چین

از آن سیبی که چون چینند از شام
بیابی بوے آن در چین و ماچین

بر ابر خرمن سیب و نشین شاد
ز سیب لعل کن نقل و نهالین

اگر سیبش لقب گویم وگرنه
وگر نرگس وگر صدبرگ و نسرین

یکی چیزست و آن مر سر کرا داد
خدایا بنده بادش یارب آمین

به پهلویم نشین و چفس بر من
رها کن ناز و آن خوهای پیشین

همی ترسم که بگریزے ز گوشه
به ابر که بپردن اندر نعلین

بیا از راه خلق و دور کن کبر
سخن با ما کن از لبهاے شیرین

بیا منبر اندر کے ای کان رحمت
که تا گردد رخ زرد از تو رنگین

روا باشد وگر خود من نگویم
همیشه عشوه و وعده دروغین

از این دوری تو لیکن عاشقان را
پراگنده سخنها هست آئین

زهی اوصاف شمس الدین تبریز
رهی کروفر و امکان تمکین

چه معنی دارد ای یار خوش آئین
که ریگ گرم را سازی نهالین

کسے اندر سفر چندین نماند
جدا از شهر و از یاران پیشین

ندا اسی ارجعی آخر شنیدی — ازان سلطان و شاهنشاه شیرین
درین ویران که جغدانند ساکن — چرا مسکن کنی ای یار مسکین
چه آسایی بهر پهلو که گردی — کسی کز سنگ بر سازد نهالین
چو پیوندت بهم صراف و قلاب — چه نسبت باز و کبک و باز و شاهین
چه آرایی بگنج ویرانه را — که بالا نقش دارد زیر سرگین
چرا جان را نیارایی بحکمت — که آرد هر زمانت چین و ماچین
نه زان حکمت که بایی گفت گویت — ازان حکمت که بیان گرد خضرا بین
نه زان حکمت که فارغ بسوزید — ازان حکمت کزو دیو است شمس تملین
نه زان حکمت که گر آمد نصیبت — ازان حکمت کز خالص شود دین
تو گوهر باش خواهند و نخواهند — نهندش فوق تاج از بهر تزیین
رها کن کژ روی چون پای کژدم — الف میباش فرد و راست آئین
چو معنی اسپ فرزینش بهر نیست — بگو تا کی نهی بر مه سیه زین
کلوخ اندازکن در عشق خوبان — کلوخی گرید اسی سست عنین
عروسی و کلوخی با عروسی — نثارش ریگ باشد سنگ کابین
بگورستان بزیر خشت بنگر — که نشناسی سر ایشان ز بالین
الهی در رسان جان را بجانها — ازان راهی که رفتند آل یاسین
خدایا ما و ایشان را در آمیز — چنان کز با دعا و زال آمین
عنایت آن چنان خواهد که شاید — ز ما احسان اندک وز تو تحسین

ز شهوانی بر آ بانی رسان ما
برادج نه فلک زین عالم طین

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن — آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه کن
ای پسر بساط رو در رگ جان ما بدو — جام جهان نمای شو زود جهان کرانه کن
ای حرم شکار تو تیر زدن شعار تو — شکست دلم بدست تو جان بجان نشانه کن

گر عسس خرد ترا منع کند ازین روش   حیله کن و از دو بجه دفع دهش بهانه کن

در شکلست کاسه‌گران دور بوند از کرم   زانکه تو مرد کرمی نگر با همگان فسانه کن

ای که ز لعب اختران مات پیاده گشته   اسپ گزین فرو زرخ جانب شه روانه کن

خیز بهر آسمان بیا با ملکان شو آشنا   مقعد صدق اندر آ خدمت آستانه کن

چونکه خیال خواب را خانه گرفت در دلت   خود تو خیال گشته در سر و مغز خانه کن

هست دو طشت در یکی آتش و آن دگر زر   آتش اختیار کن دست از آن میانه کن

همچو کلیم بین نظر تا نه کنی بطشت زر   [illegible] و کید دشمنان هین بغلط کرانه کن

حمله شیر تا سه کن کله خصم کاسه کن   جز به خون خصم را نام می مغانه کن

شش جهتست این وطن قبله خود در [illegible]   ای وطنست قبله‌ات در عدم آشیانه کن

کهنه گرست این زمان عمر ابد در و مجو   مرتع عمر خلد را خارج ازین زمانه کن

ای تو چو خوشه جان تو گندم و کاه قالبست   گر نه خری تو که مخور روی بمغز و دانه کن

هست زبان بروان در حلقه در چرا نشوی
در ره [illegible] و در اسپ جانب سوی دهان دانه کن

آمده‌ام به عذر تو ای طرب و قرار جان   عفو نما و در گذر از گنه عثار جان

نیست بجز رضای تو قفل گشای نفس و دل   نیست بجز هوای تو مسند و صدر عاجبان

سوخته شد ز هجر تو گلشن و باغ جان من   زنده کنش بفضل خود ای دم نوبهار جان

بی لب می‌فروش تو کی شکند خمار دل   بی نم ابر کرم [illegible] گشت تار جان

از تو چو مشتری شود در سر عشق [illegible] دل   بر چو تو دلبری رسد هر نفسی نثار جان

تا که بتابد شعاع تو در سر هر [illegible] دلی   تبصرهٔ خرد بود هر دم و اعتبار جان

از غم دوری لقا راه رجات طی شده   در ره من نسیم رضا هست [illegible] رجا

لاف زدم که هست او همدم و یار غار من   یار منی تو بیگمان خیز بیا بکار جان

گلبن [illegible] غیبیان چون برسد بدیده   از گل شوخ بر شود بی چمنی کنار جان

گفت انا الحق و نشد دل سودای از امتحان   آن دم پایدار شد دولت پایدار جان

باغ که بی تو سبز نشد وی بدید سزای او — جان که بجز تو زنده گشت نیست وی از شمار جان

دانه نمود دام او در نظر شکار دل — خانه گرفت عشق تو تا که در جوار جان

نیم حدیث گفته شد نیم دگر مگو خمش
شهره کند حدیث را بر همه شهریار جان

باز نگار میکشد چون شتران مهار من — یار شمست کار او بار کشست کار من

پیش رو قطارها کردم او میکشد — آن شتران مست را جمله درین مهار من

اشتر مست کف کند خار و علف تلف کند — هر شتری نداند از لذت و طعم خار من

اشتر مست او منم خار پرست او منم — گاه کشد مهار من گاه کشد مهار من

رست که کف بیاورد در کف او کف آورم — کف بکفش چو وا رسد جوش کند بخار من

کار کنم چو کهتران بار کشم چو اشتران — بار که میکشم بهین غیرت و کار و بار من

گشته خیال روی او قبله نور چشم من — وان سخنان چون زرش حلقه گوشوار من

باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه میزنی — در سر تو ندیده باده بر خمار من

باز سپید من توئی میر شکار را بگو — سر ز دمر آتوئی سبلی میر من و شکار من

مطلع آن غزل شتر بود از آن که آمدست
ز اشتر راستی مجو ای شه هوشیار من

دوش چه خورده دلا راست بگو نهان مکن — چون خموش آن بی گنه روی بپیچ آن مکن

باده خاص خورده نقل خلاص خورده — بوی شراب میزند انگوزه در دهان مکن

دینه شراب ریختی وز بر من گریختی — بار چو من گرفتمت بار دگر همان مکن

خصم نیم جفا مکن کبر نیم غزا مکن — بی گنهم سزا مکن رخ ترش و گران مکن

من همگی ترا استم مست می وفا استم — با تو چو تیر بهاستم تیر مرا کمان مکن

باده عام از برون باده عارف از درون — آنکه درون نباشدش پی بر و بیان مکن

از تپش می نهان روی شود چو ارغوان — روی نیاز آر و بس روی با سمان مکن

کار دلم بجان رسید کار د باستخوان رسید — بی خود و ناله کنم گو هستی تغان مکن

هیچ منال تا که من ناله کنم برای تو
چونکه نشان تو منم تو طلب نشان مکن

هر که ز حور پرسدت رخ بنما که همچنین
هر که ز ماه گویدت بام برآ که همچنین

هر که پری طلب کند چهرهٔ خود بدو نما
هر که ز مشک پرسدت زلف گشا که همچنین

هر که بگویدت ز مه ابر چگونه وا شود
باز گشا گره گره بند قبا که همچنین

گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد
بوسه بده به پیش او بر لب ما که همچنین

هر که طلب کند ز تو کشتهٔ عشق چون بود
عرضه بده به پیش او جان مرا که همچنین

هر که ز روی مرحمت از قد من بپرسدت
ابرو خود بدو نما گشته دوتا که همچنین

هر طرفی که بشنوی نالهٔ عاشقانه‌ای
قصهٔ درد ماست آن حق خدا که همچنین

خانه بخون نشسته‌ام سینه کبود گشته‌ام
جسم گشادمی نگر سوی سما که همچنین

شیر وصال دوست را نیز بصبانه گفته‌ام
تا بصفای سر خود گفت صبا که همچنین

جان ز بدن برون شد و باز درآید اندرو
آی برون ز خانه و باز درآ که همچنین

گو رسد آنکه گویدت بنده بحق کجا رسد
بر کف هر یکی بنه شمع صفا که همچنین

گفتم بوی یوسفی شهر بشهر چون رود
بوی حق از یمن داد صبا که همچنین

این ز رسول غریبی نیک تر جمع اولیا
روح ابوالحسن مرا داد ندا که همچنین

از تبریز شمس دین بو که مگر کرم کند
از سر لطف بر زند دم ز وفا که همچنین

آمده است گوش من از پی انتظار آن
گر طرقی صدای خوش در رسدم بناگهان

جوش گرفت گوش من ساعت یافت هوش من
گر شنود سماع جوش از زمی و از آسمان

اصل سماع از زمین هست سماع آسمان
زانکه سماع تن بود فرع سماع نقش جان

نعرهٔ رعد را که چون اثر است در شجر
بنده شکوفه را نگر لب بگشوده زان فغان

آنکه رسید در عدم گفت بیا هم بلی نعم
من نهم این طرف قدم تازه و سبز و شادمان

شمع الست شد پای ز دان ... مست شد
چیست سبب که مست شد لاله و بید و ارغوان

گرچه سخن همی سدرد ز خمشی گزین دلا
زانکه ز فکر حل شود مشکل مرد بیگمان

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من — همچو چراغ می جهد نور تو از دهان من

ذره به ذره همچو لعل از تابش آفتاب تو — دل شده است سر بسر کالبد گران من

پیشتر آ بیا ببین آن بر نیتس بر پرم — گرچه که در یگانگی جان تو هست جان من

در عجب اوفتم که این سایه کیست بر سرم — فضل تو گو بدیدم همرهکان من ست آن من

از تو جهان پر بلا چه خفیف شد مرا — تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من

تاج من ست دست تو چون بنهیش بر سرم — لطف تو گو بدیدم بدل گنج من ست کان من

عشق ببرد کیسه ام گفتم هی چه میکنی — گفت ترا نه بس بود رحمت بیکران من

برگ نداشت این دلم می لرزید برگ وش — گفت مترس کامدی در حرم امان من

مست کنم ترا چنان کز خود خویش وارهی — تا همه شب طرب کنی پیش طرب کنان من

پر تو ز نغم ترانه مست ابد کنم ترا — تا که یقین شود ترا عشرت جاودان من

سینه چو بوستان کند دمدمه بهار من — چهره چو ارغوان کند بادهٔ گلستان من

وصله مثل یم کند بخشش بی نهایتم — زهره چو شیر نر کند دادن دل بجان من

من بکنم خموش تا شمس حقم بنطق خود
باز بگویدم بگو بلبل گلستان من

صنما بیار باده بنشان خمار مستان — که ببرد عکس رویت همگی قرار مستان

می کهنه را کشان کن بصبوح گلفشان کن — که بجوش آمدست این فلک از عقار مستان

بده آن شراب جان را گل لاله زار جان را — تو ز شهد و ورد پر کن چو چمن کنار مستان

قدحی بدست ما ده بنه بکف شکر بیے ده — بنشان به آب رحمت بکرم غبار مستان

صنما بجنبشی تو که دل و جان غلام دستت — بنمی خوشی که هست سیر اختیار مستان

چو شراب لاله رنگت بدماغ ما برآید — گل و لاله شرم دارد ز رخ و عذار مستان

چو جناح و قلب مجلس ز رفیق یافت مونس — ببر گلوی غم را سر ذوالفقار مستان

صنما تو روز مائی و غصه سوز مائی
ز تو شد چنین معلا همه کار و بار مستان

بکشان تو گوش شیران چو شتر قطار مستان کن
که تو شیر گیر حقی بکشی مهار مستان

ز عقیق جام داری نمک تمام داری
چه غریب دام داری جهت شکار مستان

سخنی نماند جانان که تو بی بیان ندانی
که تو رشک ساقیانی سر و افتخار مستان

صنما بروی خوبت که بچشم اشارتی کن
نفسی خراب خود را بکرم عمارتی کن

دل و جان شهید عشقند بدرون قبر قالب
سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن

تو چو یوسفی رسیده همه شهر کف بریده
بنما جمال و بستان دل و جان تجارتی کن

تو گر این قدم فشردی بجفا و نذر کردی
بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن

تو مگو که بی نیازم ز شما چه سود سازم
تو ز سود بی نیازی چه شود خسارتی کن

رخ زرد زعفرانی چو گلی و لاله کن
سه چهار قطره خون را بدل اشارتی کن

چو غلام تست دولت نه کشد ز امر تو سر
بمیان ما و دولت ملکا سفارتی کن

چه بپیش کوه حلمت گنهان چو کاه آمد
بگناه چون که ما نطفه حقارتی کن

تن ما ز نطفه بد که لطیف و آدمی شد
صفت پلید را هم صفت طهارتی کن

ز جهان غیب جانها چو اسیر آب و گل شد
تو ز دار حرب گلشان بهان غارتی کن

چو ز حرف تو بکردم تو برای طالبان را
خبر حرف پر معانی علمی و راستی کن

ز برای گرم بودن بود این دل چو آتش
خبر دل تو جذبه را بسبب حرارتی کن

ملک شمس دین و دولت خمستان نازنین را
بظهور نیز خود سبب انارتی کن

بنیم مست گشتم قدحی دگر بده کن
چو حریف نیک داری تو ترک نیک و بد کن

منگر که کیست گریان ز جفا که کیست عریان
نه وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن

نظری بسوی ما کن دل خسته را دوا کن
نظری دگر بسوی رخ یار سرو قد کن

شکرت چو آرزو شد ز لب نبات بخشش
چو عیاض و لیس و ترز شکر فروش که کن

نه چو کوه کم که سیلم بوزید و جوز باشد
تو سوزید و جوز خود را بستان بران سپید کن

بهمه شکرفشان سوز لبش عسل ستان شو
جهت قران ماهش چو منجمان رصد کن

چو رسید ماه روزه تو ز کاسه دو کوزه
پس آن نشاط و مستی ز صراحی ابد کن

بسماع تو همی نشین بمیان کوی منشین
اگر کسی خودت نه بیند طرب ازلی احد کن

بوصال خوش رسیدی جدل از میانه برگیر
بمیان خویش وا عدا ز سکون و صمت سد کن

چو عروس جان مستی نرسد بگوی مستی
سبک آینه بیان را ز هوس درنمد کن

رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن
ترک من خراب شب گرد مبتلا کن

ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها
خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن

از من گریز تا تو اندر بلا نیفتی
بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن

ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده
بر آب دیده ما ای چرخ آسیا کن

خیره کشی ست ما را دارد دلی چو خارا
بکشد کسش نگوید تدبیر خون بها کن

بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد
ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن

دردیست غیر مردن کان را دوا نباشد
پس من چگونه گویم کین درد را دوا کن

در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم
با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن

گر اژدهاست بر ره عشقست چون زمرد
از برق آن زمرد هین دفع اژدها کن

بس کردم ای مجادل گر تو باین نمانی
تاریخ بوعلی گو اشعار را انتها کن

ای امتسان مه بر بنان زینت بزبان
ای امتحان مقبل به جان زشت بر جان

حیوان علف کشاند غیر علف نداند
آن آدمی بود که جوید چون عقیق و مرجان

جانهاست نارسیده در گوشها خزیده
در راه ایستاده از کید و مکر شیطان

جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون
چست و لطیف و موزون چون زیره میزان

جانی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش
کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال پیران

ای جان تو کدامی تو پخته یا که خامی
سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان

روزی بدشت صحرا دیدم یکی معلا
اندر هوا ببالا میکرد رقص جولان

هر سو از خروشی او ساکن و خموشی
سرمست و سبزپوشی جانم بماند حیران

گفتم که در چه شوری کز وهم و فهم دوری
تو نور نور نوری یا آفتاب تابان

گفتا دلم سبک شد تن نیز هم تنک شد
تا پاک شاده گشتم از چار پنج ارکان

گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم
بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان

گفتم بیا وفا کن وین نازرا رها کن
لعل نگین بمن ده گفتا که نیست آن کان

گفتا که این فنایم من در کنار نایم
نقشی همی نمایم از بهر دردمندان

گفتم ترا نباید خود دفع کم نماید
نیجه بهانه زائد از طبعت ای سخندان

گفتا سفر کنی تو باور کجا کنی تو
طفلی درست ابجد برگیر لوح و میخوان

گفتم همین سیاست میکن حلال بادت
صدگونه دفع سیده میکش مرا بهجران

زرد از زبان دگر پاسخ چو شهد و شکر
برخواند بر من از بر گشتم خراب و سکران

فرمود مشکلاتی در وی عجب عطائی
خامش که در زبانها آن می نیاید آسان

بسیار اشک راندم تا دیر مست ماندم
ناگه برون شد آن شه چون جان ز جسم انسان

داعی بماند حاصل زان صحبت اندرین دل
داغی که از تو دارم به از هزار درمان

از تنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن
تو سرفراز مردی گر زی دو بر سرش زن

چون آتش تو جمله کو بست نیست حمله
از آتش دل خود بر خشک و بر ترش زن

گر بحر با تو کوشد در کین تو بجوشد
آبش بزن بر آتش هم خاک بر سرش زن

هر تیر کز تو پرد هفت آسمان ببرد
از قاب و قوس تیری بر پشت اعبرش زن

هر تن که بی سر آید بر گردنش تو سر نه
وانکس که بی سر آید بر سر تو خنجرش زن

جانی که بر فروزد زد عشق تو بسوزد
خواهد که او نمیرد در حوض کوثرش زن

زان آب آتش دل هرگز نمیرد ای جان
لیکن شود زیاده الله اکبرش زن

از لعل مے فروشت مستی بکن فلک را | بستان ز دو سه چنگش بر جام و ساغرش زن
ای شمس حق تبریز هر سر که منکر تست | آتش ز نور ایمان در جان کافرش زن

مشغول گشتم این دم این دم که شا گشتم
آتش ز نعل اسپت در دست دفترش زن

چون جان تو میستانی چون شکرست مردن | با تو ز جان شیرین شیرین ترست مردن
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را | باغ هست و دیگران را این آذرست مردن
زین سو نشان مردن زان سو نشان زادن | زان کیسش نمیرد در این سرست مردن
جسمت کان و جان شو رقصان بران جهان شو | گر نیز گرچه جانا شور و شرست مردن
والله بذات پاکش زان چرخ مست خاکش | با نقد وصل همچون حلوا گرست مردن
گر یوسفی ز خوبی آئینه آنچنان ست | ور نه دران نمایش چون مظهرست مردن
چون حق ترا نخواند پهلوی خود نشاند | چون جنت ست رفتن چون کوثرست مردن
گر مومنی و شیرین هم مومنست مرگت | در کافری و تلخی هم کافرست مردن

خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانے
گر آب زندگانی هم خوشترست مردن

پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن | میسوخت پر همی زد حقا که همچنین کن
شمع فتیله بسته با گردن شکسته | میگفت نرم نرمک بالله که همچنین کن
مومے که می گدازد با سوز و درد سازد | در لطف و تاب داده خود را که همچنین کن
گر سیم و زر فشانی در شور آنچنانے | سودت ندارد آنها الا که همچنین کن
دامان ز در و جوهر پر کرد [illegible] | از رشک تلخ گشته دریا که همچنین کن
از نیک و بد بریده از دامها پریده | بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن
هستی خود شکسته خود را به تیر جسته | بر مغز یاد دیده صهبا که همچنین کن
رخساره پاک کرده در اعجاب کرده | با خلد صبر کرده گلها که همچنین کن
خالی شده است ساده چشم برگشاده | لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن

صد سال چشیم آدم با عذر و زشت نامم
با کودکانش گفته بابا که همچنین کن

خاموش باش و صابر عقرب بگیر آخر
خامش شدست و گریان خار را که همچنین کن

تبریز شمس دین را بین کز ضیا رجائی
پر نور کرد از رفق صحرا که همچنین کن

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن
وی آهوی معانی آمد گه چریدن

ای عاشق خریده از عاشقان گزیده
بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

آمد ترا فتوحی در بستن صبوحی
روحی چگونه روحی در کشف و در کشیدن

این دم حکم بباید تعلیم تو نماید
بی گوش سر شنیدن بی دیده ماه دیدن

این فتح اعظمست این این نیست کم ازین
کو چون خیال داند در مغزها دویدن

داند بر اوج بردن هم مرده زنده کردن
هم بخت و تخت دادن هم بند و پرده دریدن

ای یوسف نهانی آن گنج شایگانی
خود را همی فروشی ای بس عجب خریدن

کو مشتری موافق در وسط شد مخالف
یک پرده ساز کردن صد پرده را دریدن

مسرا ایب شیطان زنهار تا نشوئی
چون شسته شد ندانی پستان دل مکیدن

ای عشق آنجهانی ما را همی کشانی
احسنت ای کشیده شاباش ای کشیدن

هم آفتاب داند از مشرق رخ مؤمن
ورنه بسعد او نتوان تنگ رسیدن

دلا تو شهد منه در دهان رنجوران
حدیث بدر مگو با جماعت کوران

اگر چه از رگ گردن به بنده نزدیکست
خدای دور بود از بر خداوندان

درون خویش بکن پاک تا برون آید
ز پرده های تجلی چو ماه مستوران

اگر چه گم شده ای از خویش و از جهان اینجا
ببرد او دو جهان گشته ز مشهوران

اگر تو ماه وصالی نشان بده از چیل
ز ساعد و سیمین و چهره حوران

وگر چو زر ز فراقی کجاست داغ فراق
چرا فسرده بود شکلهای مهجوران

چو نیست عشق ترا بندگی بجای آر
که حق فرو ننهد مزدهای مزدوران

تو مور دعشق خدا ملکت سلیمان ست | کجاست چرخ سلیمان و ملکت موران
لباس فکرت و اندیشها برون انداز | که آفتاب نتابد مگر که بر عوران

پناه گیر تو در زلف شمس تبریزست
که مشک بار و تا وارهی ز کافوران

ساقی چو می ما را بده بستان ز بنده جان گرو | چو می ز خم تو رسد کمتر نباشد جان گرو
آن شاه ابراهیم بین آن پر دلی بی بیم بین | مر تخت را و تاج را چون کرد آن سلطان گرو
صدیق کرده سر گرو فاروق سر کرده گرو | حیدر نهاده سر گرو کرده جگر عثمان گرو
چون سروران این میکنند بس می عجب آمد ترا | ازانکه درویشی کند از بهر خلقان گرو
آن شاهد فرد احد یک جرعه در تب می نهد | از عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرو
سرمست آن میخانه ام در دام آن دردانه ام | در پیچ دامی پر خود بنهاده چون مرغان گرو
بهرچه آرزدی برگرد در کار او کن جان گرو | جان شد گرو ای کاشکی گشتست عقل و جان گرو
خامش رها کن بلبله در گلشن آئی و گل نگر | بلبل نهاده پر و سر پیش گل خندان گرو

جانا بمانی تا ابد ای چشم و جان روشن تو
ای شاد و زاد و موتلف جان و صد خرمن گرو

آن دلبر عیار و جگر خواره ما کو | آن خسرو شیرین شکر پاره ما کو
بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست | آن پر نمک و پر فن و عیاره ما کو
باریک شدست از غم او ماه فلک نیز | آن زهره با زهره سیاره ما کو
بربسته چو هاروت و لب تشنه چو ماروت | آن رشک چه بابل و مه پاره ما کو
این پنج حس ظاهر و این پنج حس | آن چاره درد دل و آن چاره ما کو
اندر ظلمات ست خضر در طلب آب | کان عین حیات خوش و فواره ما کو
جان همچو مسیح ست بگهواره قالب | آن مریم بندنده گهواره ما کو
هر گنج یکی بر غم و مخمور نشسته است | کان ساقی دریادل خماره ما کو
لوامه و اماره بجنگ اند شب و روز | جنگ افگن لوامه و اماره ما کو

ما مشت گلی در کف قدرت متقلب	از غفلت خود گفته که کالکاره ما کو

شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا هست
وندر پی او این دل آواره ما کو

ای عاشقان ای عاشقان آنکس که بیند روی او	شوریده گردد بخت او آشفته گردد خوی او
معشوق را جویان شود دکان او ویران شود	بر روی سر پویان شود چون آب اندر جوی او
در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود	پرکیسه چون قارون شود چون راه یابد سوی او
جان ملک سجده کند آنرا که او را خاک شد	ترک فلک چاکر شود آنرا که شد هندوی او
عشقش دل پر درد را بر کف نهد بو میکند	چون خوش نباشد آن دلی کو هست دستانبوی او
بس سینها را خست او بس خوابها را بست او	بسته ست چشم جادوان آن غمزه جادوی او
شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او	شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او
بنگر یکی بر آسمان بر قلعه روحانیان	چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او
شب نعل دستان میکند او عیش پنهان میکند	چشمم ببیند چشم او گر می نهد ابروی او
صد قلعه وارش عقل کل آن شاه بی طبل و دهل	بر قلعه آن کس ره برد کو فاش بیند روی او
ای ماه رویش دیده چون ای از دو دزدیده	ای شب تو مویش دیده ای نی نی یکی موی او
این شب سیه پوش ست از آن کز تعزیت اردلشان	چون بیوه جامه سیه در خاک رفته شوی او
این شب من این نوحه گری از تو ندارم باوری	چون عیش چوگان قدر هستی و آن چون گوی او
ای روی ما چون زعفران از عشق آن لاله ستان	وی دل فرو رفته بسر شاهانه در گیسوی او
هر عشق را نبود سبب کو هست پیش چاره کس	پیش و پس اینجا بود چه پیش نبود سوی او
او هست از صورت بری کارش همه صورتگری	ای دل ز صورت نگذری زیرا نه یکتوی او
داند دل هر نیک دل زرا و اندل ز آواز گل	غریدن شیر ست این در صورت آهوی او
بافنده دست اصلی شبه بید اجد	از صنعت جولاهه و ز دست و ز ماکوی او
ای روی ما ما کوی او وی قبله یار روی او	فراش آن در که سحاب وین خاک که جاروی او
سوزان دلم از رشک او گشته دو چشمم مشک او	کی آن لب ما پر شود زان بحر تا زانوی او

ای عشق شد مهمان ما زخم برد بر جان ما　صد رحمت و صد آفرین بر دست و بر بازوی او
من دست و پا انداختم در جست و جو بپرداختم　ای مرده جست و جوی من در پیش جست و جوی او

من چند گفتم ای دل خاموش از این سودای دل
سودش ندارد های دل چون بشنود دل بوی او

جانان تو ای کلیم و منم چون عصای تو　گه تکیه گاه گشتم گه اژدهای تو
در دست فضل و رحمت تو یارم عصا　ماری شوم چو افکندم ابتلای تو
صد روز روز گار دگر گردهی مرا　با دانش ار عشق و قدای ولای تو
در چشم گشت جمله چو چشمم بدل بگفت　بی کام و بی زبان عجب وصفهای تو
نازم که چشم از تو خبر برد سوی دل　دل میکند دعای و دو چشم و ثنای تو
میگردد آسمان همه شب با هزار شمع　در جست و جوی چشم خوش دلربای تو
گر کاسه بی آب باشد در کیسه بی درم　صد جان و دل فدای رخ جانفزای تو
گر خانه و دکان و هوائی تو شد خراب　ره یافت لاجرم بخرابم صبای تو
ای جان اگر رضای تو غم خوردن است　صد دل بغم سپارم بهر رضای تو

از زخم هادن چشم خود خوش مرا بکوب
زین کو متن رسد بنظر تو تبای تو

بر عاشقان فریفته تو دست و جوی او　بر روی و سر چو سیل روان تا بسوی او
تا عکس آن طلب نبود کی طلب کنم　بس جست و جوی ما همه از جست و جوی او
گاهی بجوی دوست چو آب روان شیم　گاهی چو آب حبس شده در سبوی او
گاهی چو جوش دیگ بجوشم واد بفکر　گه گیر منیز گر دم خستن بسست خوی او
بر گوش ما نهاده دهان او بدمدمه　تا مغز ما [illegible] بوسه او
چون جان جان همی آمد از جان گریست　من در جهان ندیدم جان جان صد حتی او
مگذار دست زناز و چو موییت کند ضعیف　بدهی دو کون را به یکی تار موی او
با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو　کو کو همیز نیم ز مستی بکوی او

تصویرهای ناخوش واندیشهٔ رکیک ... از طبع سست باشد وبود ز سوی او
خاموش باش تا صفت خود همیکند ... بی هایهای سرد تو آن هوی هوی او

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو
آورد قصهای شکر از لبان تو

گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان ... جان وجهان چه بیخبرند از جهان تو
آخر چه میوهٔ وچه بود دست اصل تو ... آخر چه گوهری وچه بود دست کان تو
والله عشق بود مرا سوی تو کشید ... اول غلام عشقم وانگاه آن تو
بنهاد دست بر دل بر خود که آن کیست ... هرچند شرم بود بگفتم ازان تو
بر دیده ام چو چشم بر انداخت گفت چیست ... گفتم جهاهی کشدم ابروان تو
از خون بر زعفران زخم لاله زار دید ... پرسید گفتمش همه نام ونشان تو
هرجا که بوی کرد زمن بوی خویش یافت ... گفتم نکو نگر که زفیقتم بجان تو

ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست
در حلقهٔ وفا سگ درویش کشان تو

خوش خرامان میروی ای جان جان بی من مرو ... ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو
ای فلک بی من مگرد وآن جهان با تو مگو ... این جهان بی من مباش وآن جهان بی من مرو
ای بیان بی من مگیر ای زبان بی من مخواه ... ای بصر بی من مبین وای روان بی من مرو
خار ایمن گشت ز آتش در پناه لطف گل ... تو گل ومن خار تو در گلستان بی من مرو
شب ز نور روی ماه خویش می بینیم سپید ... هر شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو
در جسم چو گانت بیبازم چو چشمت بر من ست ... همچنین در من نگر بی من مران بی من مرو
چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش ... چون به بام شه روی ای پاسبان بی من مرو
وی آنکس کاندرین ره بی نشان تو رود ... چون نشان من توئی ای بی نشان بی من مرو
وای آنکو میرود اندر ره بی دانشی ... دانشش در راه تو ئی ای راه دان بی من مرو
دیگرانت عشق میخوانند ومن سلطان روح ... ای تو بالاتر ازین وهم ازان بی من مرو

من خمش کردم که سگ از دست نان کوری
لیک بیگویم که پیدا و نهان بی من مرد

قلم از عشق بشکند که نویسم نشان تو ‌‌ خردم راه گم کند ز فراق گران تو
که بود همنشین تو که بباید گزین تو ‌‌ که زهی از کمین تو که کشد خود کمان تو
زخم از عشق همچو زر تو بر من سزا اثر ‌‌ قمرا بسوی من نگر که حنینم بجان تو
چو خلیل اندر آتشم ز تف آتشت خوشم ‌‌ نه چنانم که سر کشم ز غمم بی امان تو
بگشا کار مشکلم تو دل ده که بیدلم ‌‌ گمرا ای دوست منزلم بجز از گلستان تو
که بباید بکوی تو تنها خبر بوی تو ‌‌ سبب جست و جوی تو چه بود گلفشان تو
زدی اندر دلم شرر نکنم از فلک حذر ‌‌ نخواهم در جهان مفر بجز از بوستان تو
ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری ‌‌ فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو
چو تو سیمرغ روح بگشانی در اتصال ‌‌ چو مگس بد فروغ در فتد بکه امتحان تو
ز اشارات کافیت ز بشارات شافیت ‌‌ ملکی گشته هر گدا از دم ترجمان تو
همه خاقان چو مردگان ز پس رحمت ودان ‌‌ همه عالم نواله از عطاهای خوان تو
بنواله تنا عشتی نکند جان آن مفتی ‌‌ که طمع دارد از کرم که بود میهمان تو
می دواها که میدهد پی هر رنج گنج تو ‌‌ چه نواها که میدهند بمکان لامکان تو
طمع تن نوال تو هوس دل جمال تو ‌‌ نظر تن بنان تو هوس دل بیان تو
جهت مصلحت بود نه تجلی نه در خلی ‌‌ بسوی آسمان حق نهان نردبان تو
شمس اهی تن دگر مگو دگر اسرار ما مجو ‌‌ که ندانی نهان آن که بود اندر نهان تو
نشه تبریز شمس دین که بهر لحظه آفرین ‌‌ برسد ز آفتاب حق به خوش قران تو

مگر از شمس مقبلی مددی یافتم جبل
که گذر کردم از جهان برسیدم بجان تو

صوفیان آمده در کوی تو ‌‌ شمه‌ای شد از جمال روی تو
از عطش ابریقها آورده‌ام ‌‌ کآب خوبی نیست جز در جوی تو

هان بده انصاف ای بدر ولیتان خود   این همه شیطان و رحمت خوی تو

حسن یوسف قصد ماه شد قوت باد   آمدیم از قحط ما هم سوی تو

[illegible] نیان را بار ده ای آفتاب   از لب دریای ای دلجوی تو

و بول [illegible] خانقاه افتاد و دوش   مشک [illegible] خانقاه از [illegible] تو

دست بگشا جانب زنبیل ما
آفرین بر دست و بر بازوی تو

شکر ایزد را که دیدم روی تو   یافتم ناگه رهی من سوی تو

چشم گریانم ز غصه تیره شد   یافت نور از نرگس جادوی تو

من چه گویم کز فلاح دکونیاست   برد این کو کو مرا در کوی تو

از کف غم افتاد و دولت نوش یافت   این بیان خشک رحمت گوی تو

تیر غم را اسپری مانع شود   جز زرهای که دارد موی تو

آسمان جایی که باشد فرش تو   شیر مردی گر بود آهوی تو

شاد بختی کز غم تو قوت یافت   پهلوانی کی بود پهلوی تو

جست و جوی در دلم انداختی   تا ز جست و جو شدم در جوی تو

خاک راهی و هوی کی بود   گر نبودی جذب یا یاهوی تو

آب دریا تا بکعب آن کس ست   کو دهد یک بوسه بر زانوی تو

بسکه تا هر کس بود بر خلق خویش   جمله خلقان را نباشد خوی تو

شمس تبریزی تویی مقصود دل
ای شده ترک فلک هندوی تو

مطربا اسرار ما را باز گو   قصه های جانفزا را باز گو

من دهن بربسته ام امروز هین   تو حدیث دلگشا را باز گو

من گرانم گوش چشم بر بسته هم   وحدت آن خوش لقا را باز گو

ماهی استسقا [illegible] بالان [illegible]   باز گو آن ماجرا را باز گو

نحن انا فتحنا برگشا
سر جان مصطفی را باز گو

[illegible] آمد دعای عاشقان
این دعا گو آن دعا را باز گو

چون صلاح الدین جان عاشقان
آن صلاح جان ما را باز گو

ای همه شکرکنان حیران تو
آفتاب از آسمان پرسان تو

چشم بد از روی خوبت دور باد
ای هزاران جان فدای جان تو

چون فدا گشتند جاویدان شدند
زان اکسیرست جان را کان تو

گاو شیر زهره و جدی و فلک
هست ای شاه جهان قربان تو

زانکه قربانها همه باقی شوند
در هوای عید بی پایان تو

در هوای عصمت یزدان توئی
بخت و دولت روز و شب دربان تو

ای خدا این باغ را سرسبز دار
در بهارستان بی دوران تو

تا که ارواح ملائک میچرند
دائما از باغ نخلستان تو

این شکرخانه همیشه باز باد
بر نبات شکر پنهان تو

آب این جوی ای خدا تیره مباد
تا بهر سو میرود احسان تو

این دعا را یا رب آمین هم تو کن
این دعا از تو و آمین آن تو

چنگ و قانون فلک را تارهاست
تا که هر تار در فرمان تو

من نخفتم تا مرا انگیختی
تا چه گویم در خم چوگان تو

ورنه این خاک از کجا عشق از کجا
گر نبودی جذبه از جان تو

خاک خشکی مست شد بو میزند
آن تست این آن تست این آن تو

وی مرا ای سید لطفش کیستی
گفتم ای جان گربه در انبان تو

گفتم ای گربه گمان بد مبر
کی ترا شیری کند سلطان تو

من خمش کردم تو دارم گند اشتی
هیچو خشکم سخره افغان تو

گرچه از نطق من ای شمس الهدی
گشت ظاهر در جهان برهان تو

ای همه جان و تن ده پای او — هر دو عالم غرقه دریای او

آتش عشقش همی سوزد جهان — ای خدا هیهات از سیمای او

جبرئیل و صد چو او گر سر کشد — از سجود در گهش ای وای او

چون مثالی را نویسد از فراق — خون ببارد از حشم طغرای او

هر که ماند زین قیامت بیخبر — تا قیامت وای او وای وای او

هر که دائم از چنان مه دور شد — ای خدایا چون بود شبهای او

در شمار عاشقان بودیم دوش — بر مثال ریگ در صحرای او

خیمه بر خیمه طناب اندر طناب — پیش شاه عشق و لشکرهای او

خیمهٔ جان را ستون از نور پاک — نور جان از تابش سیمای او

باد و آتش متحد ز امروز او — گردونم یک رنگ از فردای او

عشق شیر و عاشقان اطفال شیر — در میان پنجهٔ ده تای او

طفل شیر از رحم او این بود — بر سر پستان شیرافزای او

در کدامین پرده پنهان است عشق — کس نه بیند کس نداند جای او

عشق چون خورشید ناگه سر کشد — بر شود تا عرش حق غوغای او

شمس تبریزی که هست اصل وجود
من ندیدم در جهان همتای او

گفتم ای جان تو مرا گر در جهان خند کشی — گفت سرجات کشم زود بیا هیچ مگو

گفتم از هیچ نگویم تو روا میدارے — آتشی کردی و گفتم که درا هیچ مگو

همچو گل خنده زد و گفت بیا تا بینی — همه آتش سمن و برگ گیا هیچ مگو

گل آتش گل کو باشد و با ما میگفت — جز ز لطف و کرم در با هیچ مگو

بستر از آتش گویا سحر آن دلبر گفت
ای مجاهد تو نیز دم خمش آ هیچ مگو

سیر نیم سیری نه ز آب تو و نان تو — ای که هزار آفرین بر کف احسان تو

هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان تو
جان منی چون یکیست جان من و جان تو

تشنهٔ و مستسقیم زندگی و مرگ ز آب
دور مگردان که من تشنهٔ دوران تو

پیشکش من شوم پیش خودم کش تمام
تا که بر آرد سرم سر ز گریبان تو

عشق تو گفت ای کیا در حرم ما درآ
تا نکند هیچ دزد قصد حرم وان تو

گفتم ای ذوالقدم حلقهٔ این در شدم
تا نکند هیچ دزد قصد حرم وان تو

گفت که هم بر دری واقف و هم در بری
خارج و داخل توئی هر دو وطن آن تو

خامش و دیگر مخواه بس بود این نان و خوان
تا ابد انس جان بهره خورد از خوان تو

دگر باره بشوریده بدان سانم بجان تو
که هر بندی که بربندی بدرانم بجان تو

نخواهم عمر فانی را توی عمر عزیز من
نخواهم جان پرغم را توی جانم بجان تو

من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم
زبان مرغ میدانم سلیمانم بجان تو

اگر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم
وگر بی تو بگلزارم بزندانم بجان تو

وگر با تو به بندم من میان شهد و قندم من
وگر با تو بخارستان به بستانم بجان تو

نه مرغم من نه فرخم من نه ماهم من نه چرخم من
همه عقلم همه عشقم همه جانم بجان تو

اگر پنهان شوی از من همه تاریکی کفرست
وگر پیدا شوی بر من مسلمانم بجان تو

گر آبی خوردم از کوزه خیالت را درو دیدم
وگر یکدم زدم بی تو پشیمانم بجان تو

سحر از عشق میگویم که شیری تو من آهویم
نه آهویم که شیران را نگهبانم بجان تو

سماع گوش من نامت شراب هوش من جامت
عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو

تو جانان چه روحانی و پشت عاشقان توبان
مکش در سلخ خویشم که قربانم بجان تو

بعشق شمس تبریزی به بیداری و شب خیزی
مباد از راه سرگردان پریشانم بجان تو

اگر نه عاشق اویم چه میگردم بکوی او
وگر نه تشنهٔ اویم چه میجویم ز جوی او

برین مجنون چه می بندم مگر بر خود همی خندم
که او زنجیر نپذیرم مگر زنجیر موی او

بپر عقل و بپر هوش و بکش از غنچهٔ گوشم / چو گوشم رست از این پنبه درآید هایهوی او
همی گوید دل زارم که من زو وعده ها دارم / بیا شاها شرابی هین بجز خون عدوی او
دلم را میکند پر خون سرم را پر ز افسون / دل من گشت حوض او سر من شد سبوی او
چه باشد ماه با زهره که او بگشاید آن چهره / چه دارد قند با شهدی ز شیرینی روی او
مرا گوید چه ازاری ز ذوق آن شکرباری / مرا گوید چه ازردی ز ناله مشکبوی او

مرا هردم برانگیزی ز شوق شمس تبریزی
بگو ای دل مرا تا کی ببندازی بهوسے او

خزان عاشقان را نوبهار او / روان سابقان را افتخار او
همه گردن کشان شیر دل را / به بینی شان در آورده مهار او
قطارے شیر بینم چو اشتر / کشیده سوی خود بے اختیار او
سبب آن شد که حاجتمندشان کرد / ز خوف خصم شان کرده نزار او
گران تر عنصرے را بین که خاک است / سبک کرده برانده بے قرار او
بخاک آن هر سه عنصر را کند صید / بگردون میکند از شکار او
یکی کاهل نخواهد رستن از وی / که هر کس را کند در بند کار او
ز خاک تیره کاهل تر نباشد / بریده دم او بنهاده خار او
عصا نه و برسر دریا که بر جه / بر آورد از دل دریا غبار او
قطارا گفت بگذار این عصائی / همی پیچید بر خود همچو مار او
بر آرد ملبح معده بخارے / بسازد جان حیوان زان بخار او
ز تاب دل دگر جانے بر آرد / که میدارد از آن جان ننگ و عار او
زهی غیرت که دارد بر خود آن شه / که سلطان هم خود است او پرده دار او
نه ندبا او بهر دم یک صفت یار / ز جنبش بگسلاند اضطرار او
کرتا دانند که اینها بیعتبار اند / بدانند تا آن برگزیده یار او
بیا سبب یار غارے کرد او را / که غارش او بود هم نیز یار او

زبان بر بند و بگشا چشم عبرت | که بگشاد است راه اعتبار او
گر از ره رفته زو تو بره آسی | که از تو می پذیرد اعتذار او

بسی گفتم به شب اما چو شد روز
کلام اللیل یمحو النهار او

تو گفتی خورده هشیاری رو | میان گرزوان رهوار می رو
تو آن خلقی که من دیدم ندیدی | مرا خنبک مزن ای یار می رو
ز بازار جهان بیزار گشتم | تو که جاکی ره بازار می رو
چو من دستار از پای کردم | تو کی عاقل تو با دستار می رو
مرا تا وقت مردن کار این است | تو تا کار است سوی کار می رو
مرا آن یار بشکست است توبه | تو هم رو جایکی ناهار می رو

شنیدی وصف شمس الدین تبریز
مکن انکار در اقرار می رو

دل و جان را طلب گاه مقام او | شراب غیب بیچون را قوام او
همه عالم دهان خشک و گرسنه | غذای جمله را بدهد تمام او
عدم چون اژدها و فتنه چون نی | ببسته فتنه را حلق و مشام او
سزای صد عتاب و صد عذابیم | کشیده آن سزای مالکان او
ز حلم او خسان استاخ گشته | که بنده ای شهانند و غلام او
برای مغز مخموران عشقش | بجوشیده به روز و شب مدام او
کشیده گوش هشیاران به مستی | زهی اقبال و بخت مستدام او
محمد را چو پرده کرده در پیش | پس آن پرده میگوید پیام او
نکرده بندگان نورش سلامی | ز لطفش کرده از اول سلام او
چه باشد گر شبی را زنده داری | برای آنکه آرد صبح و شام او
وگر خامی کنی غافل بخسپی | نه بگذارد ترا ای دوست خام او

ز خردی تا کنون صد جان بخفتی کشانیدت ز پستی تا بجام او
ز خاکی تا بچالاکی کشیدت بدادت دانش و رفتار گام او
بجلے و نباتے و بطفلے چگر دیدی و آوردت بدام او
ز چندین ره بمهمانیت آورد نیاورد از برای انتقام او
بوقت درد میدانی که حق اوست بخاکے میدهد در در نظام او
مقامات نوبت خواهد نمودن چو نرمت کرد و پا بر جا درام او
همه بوها چو بوی نقطه بو دست چو بوی خود فرستد در مشام او
نماند چرخ بیت العنکبوتے چو بنماید مقام بی مقام او
سخنها بانگ زنبوران نماید چو در گوشت فرو خواند کلام او
چو در ماند نخواهد جسم مرادا چو بجهد هر نفسی را کر دنام او
شکنجه بایدش ایرا که هرگز بره ناید نبرسے و بکام او
بیار بیاسے شمس الحق تبریز شود پس مستحق مستهام او

ببندیش ای برادر در سخن بس
تو ادنی ما حبیب المستدام او

بیار ای رونق گلزار ازین سو پر از شکر یکی قنطار ازین سو
یکی حاجت روا کردن بجانت ازان دو لعل شکربار ازین سو
ازین روزن فرو کن سر چو مهتاب دران گلشن یکی گلزار ازین سو
سلیمانا سوی بلقیس مگذر که آمد هدهد طیار ازین سو
بمنقارش یکی پرنور نامه نموده سی بی شمار آثار ازین سو
مخمور تنها که تنها خوش نباشد یکی ساغر وزان خمار ازین سو
بد ان تنها خور آمد روح قدسی چه دار و میکند اثبات ازین سو
بهر دو دست گیرش تا بگیری قدح بس تا همین هشدار ازین سو
سقاهم میدهد ساغر پیاپے هوای ساقی ابرار ازین سو

بیا کین خرقها جمله گرو شد | ستان زان شاه با دستار زین سو

برهنه شو ز حرف و آشنا کن
به بحر ژرف بی گفتار زین سو

ای گزو راست میروی دوش چه خورده بگو | مست و خراب میروی خانه بخانه کو بکو

تا که حریف بوده بوسه ز کی ربوده | زلف کرا گشوده حلقه بحلقه مو بمو

با تو حریف می شوم چشم و چراغ روشنی | خفیه چو ماهیان روی حرص بحوض جو بجو

راست بگو بجان تو کین دل و جانم آن تو | با دل همچو شیشه خورده بی کدو کدو

راست بگو نهان مکن پشت بعاشقان مکن | چشم کجاست تا که من آب کشم سبو سبو

آمده بد خیال تو دوش میان انجمن | می نشناخت بنده را می نگریست روبرو

چون بشناخت بنده را بنده کژرونده را | گفت بیا بنزد من چند روی تو سو بسو

عمر تو رفت در سفر با بد و نیک و خیر و شر | همچو زنان خیره سر حجره بحجره شو بشو

لقمه بهر خورنده را در خور او دهد خدا
تا که گلو نگیردت حرص مکن مجو مجو

سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلستان تو | دوش چه خورده ای بتا راست بگو بجان تو

فتنه گرست نام تو پر شکرست کام تو | تا طرفست جام تو با نمک ست نان تو

مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی | چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو

بوی کباب میزند از دم و از فغان من | بوی شراب میزند از نفس و دهان تو

بهر خدا بیا بگو ورنه بهل که تا گدا | یک دو سخن بنای تو گوید از زبان تو

خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد | چون بنمود ذره خوبی بیکران تو

شکر که دید چشم ما آنچه ندید چشم کس | باز رسید جان ما بیخود و سرگران تو

هر نفسی مگوئیم عقل تو کو چه شد ترا | عقل نماند بنده را در غم امتحان تو

هر سحری چو ابر دی بارم اشک بر درت | پاک کنم باستین اشک از آستان تو

مشرق و مغرب ار روم ور سوی آسمان روم | نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو

زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم — کرد هوای دل مرا عاشق کف زنان تو
از می باغ این جهان حق خدا نخورده ام — سخت خراب می شدم خایفم از گمان تو
صبر برید از دلم عقل رسید از سرم — تا به کجا کشد مرا مستی بی امان تو
شیر سیاه عشق تو بشکند استخوان من — چون تو ضمان من بدی این چه شد آن ضمان تو
ای تبریزی باز گو بهر خدا به شمس دین — کین در جهان حسد برد بر شرف جهان تو

هزار بار کشیدست عشق کافر خو — شبم ز بام بحجره ز حجره تا سر کو
سحر موکل عشق آمده که هی برخیز — گرفته گوش مرا سخت همچو گوش سبو
ز هر چه پر کندم من سبوی تسلیمم — سبو اسیر سقا گشته و گریزد از و
هزار بار سبو را بسنگ زد شکست او — شکست او خوش آید ز عشق ذوق رفو
سبو سپرده به دو گوش با هزاران دل — بدان هوس که خورد غوطه در میان جو
خموش کردم اگرچند گو نیست غزل — گه خطاب شنیدن نه گاه گفتن او

ردیف ها

آن چشم شوخش را نگر مست از خرابات آمده — در قصد خون عاشقان اندر کمر دامن زده
سوگند خورد آن یار من کین باده کی گردان کنم — عقلی تمام ور ولد در والد و در والده
زین بادشان افسون کنم تا جمله را مجنون کنم — تا تو نیابی عاقلی در حلقهٔ آدم کده
لیلی ا ساقی جان مجنون او شخص جهان — ز لیلی آن مجنون بود چه مرده و بی فایده
اندر دست ما پاسی ببر تا رخت دولاشی برد — ز عشق ما جان کی برد در مصطبه یا معبده
گر من به بینیم مستیت آتش زنم در هستیت — بادت دهم مستت کنم بی دار و گیر و عربده
بگذشت دور ساقیان آمد قرار ساقیان — بر ریز یک رطل گران بر منکران قاعده
آمد بهار و رفت دی آمد اذان نوش دلی — آمد گه باران می بگذشت دور مایده
رفت آن عجوزه بد دغل هست آن زمستان دغل — آمد بهار و زاد از و صد شاهد و صد شاهده

وز دیده جمله رخت من لولی لولی تا داده ⁂ در هیچ مسجد بار او فگنده اشته سجاده

خرقه فلک ده شاخ از وجبهٔ تو سوراخ از ⁂ وای از بقیهٔ در کفش حرص سلیم و ساده

زد آتش اندر عود ما بشکست باد و بود ما ⁂ بر آسمان شد دود ما چون داد ما را باده

گه کار مشکل میکند گه هجر منزل میکند ⁂ گه قصه مشکل میکند کو عاشق دلداده

دل داده آن باشد که او در کوچهٔ یاری رود ⁂ بی چون تو گوشه گشته در گوشه افتاده

در عقبهٔ آماده تا جا که دل داده ⁂ در آرزوی قحبهٔ با وسوسه قواده

دستی بدار از ریش خود وز ریش تشویش خود ⁂ بسته دو چشم از عاقبت بر هر زه لب بگشاده

ور دید عجائب آن سر از عاقبت بی حرز ⁂ از حرص از شهوت بدید عاشقی آماده

درویش اگر بینی گهی وی ز درویشی چون مهی ⁂ بیرون کند دلق کهن قصر رش چه اندر باده

خامش که مرغ گفت من خوش میروی سوی چمن ⁂ اینک اثر ز نکته در دفتری بنهاده

ای فتنه انگیخته صد جان بهم آویخته ⁂ ای خون ترکان ریخته با بلبلان بگریخته

در شانه آن زلف تو آخر کشائیم قفل تو ⁂ در سرشته الف تو زان طره آویخته

از چشم بروی خوابها تن حلقه گرد ابها ⁂ زان طره بر تابها مشک بعنبر بیخته

ای رفته در خونها تو رشک خورشید مهی ⁂ با این همه شاهنشهی با خاکیان آمیخته

از برق آن رخسار تو وز شعله انوار تو ⁂ وز حکم موسی وار تو از بحر گرد انگیخته

ای شمع افلاک و زمین و مصاحب روح الامین ⁂ عشقت نشسته در کمین چون هزاران ریخته

جان سیل تو میرود اندر جهانت میبرد ⁂ صد گنج هر گز کی شود در کاغذی در ریخته

مخدوم شمس الدین مرا گشتی درین یک جا ⁂ عفو تو دیسته جدا ای خسرو سرده سرا

ما جمله مه جویان شده در خوابگه قرصان شده ⁂ آن ماه بی نقصان شده و انجم همه قرصان شده

صفرائیم از سودا [illegible] لعل [illegible] ⁂ [illegible] توجا [illegible]

وز روی همچون ماه تو [illegible] ⁂ [illegible] شاه [illegible] شعبان [illegible]

زان نرگس جادوی تو زان زلف عنبربوی تو ‌ ‌ ‌ عالم ز خلق و خوی تو نک تبه رقصان شده

ای مغز روحانیان ای دیده نورانیان ‌ ‌ ‌ سرها ز تو شادی کنان بر سر کله رقصان شده

ای آفتاب نیکوان اندر سحاب این جهان ‌ ‌ ‌ یعنی چو ظاهر گردد آن نیک تبه رقصان شده

تبریز باقی جهان با سر که او را عقل و جهان ‌ ‌ ‌ از روی معنی جهان و عشق تبه رقصان شده

خامش دگر مگشا دهن کم گوی معنی سخن
سوی حسام الدین حسن نی او دل رقصان شده

ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پاکوفته ‌ ‌ ‌ ای انجم و چرخ فلک اندر هوا پاکوفته

تا گاو و ماهی زیر این هفتم زمین خرم شده ‌ ‌ ‌ هر برج تا ثور و سمک اندر سما پاکوفته

انگور دل پر خون شده رفته کسی بو میکده ‌ ‌ ‌ تا آتش و روی ده در خانها پاکوفته

دل دیده آب و خون وی در دیده عشق خاک کوی تو ‌ ‌ ‌ چون آن عنایت دیده دل اندر عنا پاکوفته

جان همچو یوسف از شوق آن لطف آرمیده ‌ ‌ ‌ با قالب پیر گرم خود اندر بلا پاکوفته

خلقی که خواهند آمدن از نسل آدم بعد از این ‌ ‌ ‌ در عشق خوب روی تو هم در فنا پاکوفته

اندر خرابات فنا شاهنشهان محتشم ‌ ‌ ‌ هم بی کله سر فرشده هم بی قبا پاکوفته

قومی بدیده خیرگی عاشق شده لیکن از حسد ‌ ‌ ‌ وز کبر و ناموس ریا هم در خلا پاکوفته

اصحاب کهف و محب که باشند لایق شاه را ‌ ‌ ‌ کز غیرت این شاه با صد کبریا پاکوفته

قومی به بینی رقص کن در عشق نان و شوربا ‌ ‌ ‌ قومی دگر در عشق شان نان ای انا پاکوفته

خوش گوهری کان نمک از قعر بحر فضل تو ‌ ‌ ‌ بر اوج موج از لطف تو در مصطفا پاکوفته

هر مفلسی بیچاره کو هست در تعلیل خود ‌ ‌ ‌ در خوف خود چرخی زده اندر رجا پاکوفته

با اینهمه گویند بود از عاقل منکر که او ‌ ‌ ‌ در عشق خود رقصان شده وندر انا پاکوفته

قومی ز عشق آنکه ما بگذشته از شهر بقا ‌ ‌ ‌ قومی ز عشق آنکه خود تسلیم ما پاکوفته

خورشید با ذره در عشق نورش چرخ زنان ‌ ‌ ‌ مرغ سحر از شوق او در والضحی پاکوفته

ای باد صبح تیز رو با شمس تبریزی بگو
از حال من انتقال من اندر وفا پاکوفته

این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده — پیغامبر عشق است ز محراب رسیده
آورده یکی مشعله آتش زده در خواب — از حضرت شاهنشه بیخواب رسیده
این کیست چنین غلغله در شهر فگنده — بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده
این کیست بگوئید که در گفت نیاید — شاهی بدر خانه بواب رسیده
این کیست چنین خوان کرم باز گشاده — خندان ز جهت دعوت اصحاب رسیده
جامی ست بدستش که مطر جام فقیرست — وآن آب عنب رنگ بعناب رسیده
دلها همه لرزان شده جانها همه بی صبر — یک شمه از آن لرزه بسیماب رسیده
زان وزان لطف که پاینده کند داد — یک ذره از آن رونق بسنجاب رسیده
زان ناله وزان لعل که خشک است و مخفقت — یک نغمه تو نیز بدولاب رسیده
یک دسته کلید است بزیر بغل عشق — از بهر گشائیدن ابواب رسیده
ای مرغ دل ار بال تو بشکست ز صیاد — از دام رهیده مرغ بمضراب رسیده

خامش که ادب نیست سخن گفتن نادان
یا نیست بگوش تو خود آداب رسیده

آن کیست چنین مست ز خمار رسیده — یا یار ربوده باز بر یار رسیده
یا شاهد جانست گره بند گشاده — یا یوسف مصری ست ز بازار رسیده
یا زهره و ماهست در آمیخته باهم — یا سرو و گل سرخ ز گلزار رسیده
یا چشمهٔ خضرست روان گشته بهر سو — یا ترک خوش ماست ز بلغار رسیده
یا طوق کله گوشهٔ آن میر شکارست — اندر طلب آهوی تاتار رسیده
یا ساقی دریا دل ما بزم نهادست — یا نقل شکرهای بقنطار رسیده
یا صورت غیبیست که جان همه جانهاست — یا مشعلهٔ عالم انوار رسیده
شاه پریان هین ز سلیمان پیمبر — اندر طلب هدهد طیار رسیده
خوبان زمین از پی او جیب دریده — قاضی فلک بی سر و دستار رسیده
از بهر دیت عاد و ثمن گشته که او کشت — انبار زر از ده به انبار رسیده

ادل دیت خون تو جانی ست بتلبیس
درکش که ز یاران پر اسرار رسیده

از هیبت خونریزی آن چشم چو مریخ
بهرام فلک از پی زنهار رسیده

خاموش کن ای خاسر انسان لفی خسر
از گلشن تا گلخن مجار رسیده

ای ماه وای دو دیده بینا چگونهٔ
وی رشک ماه گنبد مینا چگونهٔ

ای ماه و صد چو ماه زمی تو خراب و مست
ما بی تو خسته‌ایم تو بی ما چگونهٔ

ای مرغ عرش آمده در غربت آب و گل
بی خون و خلط و بلغم و صفرا چگونهٔ

زین گلخن کثیف به گلشن فتادهٔ
با اهل خلط و بلغم و صفرا چگونهٔ

ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری
وی عزلت گرفته چو عنقا چگونهٔ

عالم بتست هست تو اندر چه عالمی
تنها نیست زنده تو تنها چگونهٔ

ای آفتاب از تو خجل ورچه مشرقی
وی زهر ناب با تو چه حلوا چگونهٔ

گر غائبی ز ما تو درین دل چه میکنی
ور حاضری نه دود ده سودا چگونهٔ

ای شاه مشرقی مفخر آفاق شمس دین
در غربت دنی فتنه سای چگونهٔ

گل را نگر ز لطف سوی خار آمده
دل پاره پاره کرده و دلدار آمده

مه را نگر بر آمده جهان شب شده
دامن کشان ز عالم انوار آمده

خورشید را نگر که شهنشاه کشورست
از بهر عذر گاذر و گلگار آمده

آن دلبری که دل ز همه دلبران برد
اندر وثاق این دل بیمار آمده

این روح همچو عشق درین خاکدان غریب
مانند مسیح بگفتار آمده

همچون بهار سوی درختان خشک ما
این نو بهار لطف با ایثار آمده

پنهان بود بهار ولی در اثر نگر
زو باغ زنده گشته و بر کار آمده

جان را اگر نه بینی در دلبران نگر
با قد سروری چو گلزار آمده

گر عشق را نه بینی در عاشقان نگر
حلاج وار خوش بسر دار آمده

در عین مرگ چشمهٔ آب حیات دید — آن چشمه که مایهٔ دیدار آمده

آمد بهار عشق به بستان درآ درآ — بنگر به شاخ و برگ باقرار آمده

اقرار میکنند که حشر و قیامت است — آن مردگان باغ دگر بار آمده

ای دل از او چو با خبری رو خموش کن

رو بیخبر مباش و در انجار آمده

ای از جمال حسن تو عالم فسانهٔ — مقصود حسن نیست دگرها بهانهٔ

نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست — مقصود او چه بود ز نقشی و خانهٔ

ای صد هزار شمع نشسته پر از امید — گرد تنور عشق ز بهر زبانهٔ

گوئی میان مجلس آن شاه کی رسیم — نی آن کرانه دارد و نی آن میانهٔ

آن شاه کیست مفخر تبریز شمس حق

زان دو لبی که دارد در رختی ز دانهٔ

ای ساقی که آن می احمر گرفتهٔ — وی مطربی که این غزل تر گرفتهٔ

وی زهره که مست شد از چنگ تو زحل — بهرام را بگو که چه خنجر گرفتهٔ

از جان و از جهان دل عاشق گزیدهٔ — اسحق شکار نازک لاغر گرفتهٔ

ای هجر تو ز روز قیامت درازتر — این چه قیامت است که از سر گرفتهٔ

وی آسمان چو دوده دیوانش دیدهٔ — در هیات تو شکل مدور گرفتهٔ

پیلان شیر دل چو کفت را مسخرند — این چند پشه را چه مسخر گرفتهٔ

تا روی خویش دیدی در رخ ببای — آئینهٔ عظیم منور گرفتهٔ

هان ای فقیر روز فقیری گله مکن — زیرا که صد چو ملکت سنجر گرفتهٔ

وی چشم گریه چیست بر ساعتی تر — چون کحل از مسیح پیمبر گرفتهٔ

هژده هزار عالم اگر ملک تو شود — بی روی دوست چیز محقر گرفتهٔ

جاری نه کی بگذری از خنگ آسمان — کاهل چرا شدی صفت خر گرفتهٔ

خاموش شو زبان چو گوهری نیک و نو — این رسم کهنه را چه مکرر گرفتهٔ

پیش شمع نور جان دل هست چون پروانه / وز شعاع نور جانان جان گرفته خانه

سهمناز سی شیرگیری ست عشق فتنه / نزد حق هشیار و نزد خلق چون دیوانه

خشمم رنگی صلح نیکی تلخ سوی شکری / من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه

با هزاران کف بیضا گر به بیند نور شمع / در بطالت می فتد چون بیخودی مستانه

خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق / گندم او آتشین و جان ما پیمانه

نور گیرد جمله عالم هم مثال کوه طور / گر بگویم بیحجاب از حال او افسانه

شمع گویم یا نگار دلبری جان پروری / محض روحی سرو قدی گلرخی جانانه

پیش تختش پیر مردی پای کوبان مست وار / لیک او دریای علمی حاکمی فرزانه

دامن دانش گرفته زیر دندان نهاد لیک / او کلید عشق از صبر ببرد دندانه

من ز سر نو والنیر در معشوق محو / او چو آئینه یکی رو من دو سر چون شانه

پیر گشتم در جمال و قرآن پیر لطیف / من چه پروانه فداش او را این پروانه

گفتمش آخر توئی خود اوستاد کائنات / در هنر اقلامها با فضل تو کاشانه

گفت گویم من ترا ای دوربین بسته چشم / بشنو از من پند خوب محکم مردانه

دانشش ز فضل و امانت حکمت و فرهنگ ما / غرقه می بین در جمال گلرخی دردانه

چون نظر کردم چه دیدم آفت جان و دلی / ای مسلمانان ز رحمت یاری یارانه

این همه پوشیده گفتی آخر این را بر گشا / تا که بود آن پیر شرحی ده مرا پیرانه

مقبل کلی کز پس موجود اول است هست
در پس تقصیرش گرفته سر کسی کاشانه

بانگ بر زد ای منادی بر سر بر بسته / هیچ دیدیت ای مسلمانان ز نظم جسته

یک غلامی ماه روی مشکوی فتنه / وقت خشمش تیز گامی وقت صلح آهسته

کودکی نعلین قبائی خوش لقائی شکری / سرو قدی گلرخی از چوب دل بر بسته

بر کنار او رباب پر کعب از خرمه / می نوازد خوش نوائی دلکش نو بسته

همچو مجلس دارد و در باغ حسن او یک میوه / یار گلزار رخانش بهر او گلدسته

یوسفی کز زینت انفاس [illegible] شاه مصر | سر ز طرف یعقوب وار از غم [illegible] ازدسته

هر دو کان جان [illegible]
هر که آید یک نشان [illegible] سر بسته

عشق بین با عاشقان آمیخته | روح بین با خاکیان آمیخته

[illegible] نوشان [illegible] | [illegible] نیش با ایشان آمیخته

چند گویی این [illegible] آن [illegible] | آن بهار [illegible]

دل خوش از زبان چون ترجمان | [illegible] این با [illegible]

اندر آمیزند پیدا ابرهاست | این زمین با [illegible] سان آمیخته

باد و آتش بین و آب و خاک را | دشمنان چون دوستان آمیخته

گر به [illegible] ضدانند لیک | همچو شیر و گاو سان آمیخته

گرگ و شیر و میش و آهو چار ضد | از نهیب قهرمان آمیخته

اتحاد اندر اثر بین و بدان | نوبهار و مهرجان آمیخته

آنچنان ابری نگر کز فیض اوست | آب چندین ناودان آمیخته

وانچنان شاهی ببین کز طور اوست | آب و گل در گلستان آمیخته

قند خور خاموش باش و حیف دان | قند و پند اندر دهان آمیخته

شمس تبریزی همی روید ز دل
کس نباشد آنچنان آمیخته

ای بخاری را تو جان پنداشته | جبه [illegible] را تو کان پنداشته

ای فرورفته چو قارون در زمین | ای زمین [illegible] آسمان پنداشته

ای بدیده لعبتان دیو را | لعبتان را مردمان پنداشته

ای کرانه رفته عشق از ننگ تو | ای تو خود را در میان پنداشته

ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم | عاشقان را همچنان پنداشته

مستی شهوت بسان لعبت است | [illegible] ست گرگی را شبان پنداشته

ای تو گشته در میان حرف و صوت — قول حق را آنچنان پنداشته
ماهتابش میزند بر گور تن — ای تو آن مه را نهان پنداشته

هر چه گفتم خویشتن را گفته‌ام
زانکه من چون دیگران پنداشته

منزلم من حلقه در هر خانهٔ — هست در خانه چو ما دیوانهٔ
مرغ جان پابستهٔ این دام شد — بی نیاز آمد بهر دردانهٔ
عقلها نعره زنان کآخر کجاست — تا بگوشش در دهیم افسانهٔ
زانکه گوش عاقلان نامحرم ست — وز درون عاشقان بیگانهٔ
سلسله زلفی که دل مجنون اوست — میل دارد با شکسته شانهٔ
شهر ما پر فتنه و پر شور شد — از نگار فتنه فتانهٔ
شمس تبریزی چو اینجا حاضرست — در پس این در چه گوئی سانهٔ
رو تو ای فعال مفتاحی بیار — کز فرح باشد بر دندانهٔ

هی خمش کن گر مرا ای راه رو
کی چو فرزین کج رود فرزانهٔ

هیچ خمری بی خماری دیده — هیچ گل بی هیچ خاری دیده
در گلستانی جهانی آب و گل — بی خزانی نو بهاری دیده
چونکه غم گیرد ترا در حق گریز — غیر حق کس غمگساری دیده
کار حق کن بار حق کش غیر او — هیچکس را کار و باری دیده
هیچ دل بی صیقلی لطف او — در تجلی بی غباری دیده
بی جمال خوب دلدار قدیم — جز خیال دل بیتاری دیده
از بساط حرف زنگار زنگ عشق — شرح ده ای دل تو تاری دیده
در جهان صاف بیدردی عشق — بیخطر چون دل مطاری دیده
چون سگ اصحاب در غار وفا — از شباک حق شکاری دیده

لب به بند و چشم حیرت برگشا ‌ ‌ ‌ چونکه اهل اعتبار ای دیده

شمس تبریزی بگیر دست تو
گر ز چشم مدعیار ای دیده

بر بند دهان از نان کآمد شکر روزه ‌ ‌ ‌ دیدی هنر خوردن بنگر هنر روزه

ای کوره با حرمت بگداز و زنیدارت ‌ ‌ ‌ این سیم وجود ما اندر شرر روزه

صائم نم زمزم شد بر طارم چارم شد ‌ ‌ ‌ با عیسی مریم شد اندر سفر روزه

کو پر زدن مرغان کو پر ملک ای جان ‌ ‌ ‌ این هست پر جنبه وان هست پر روزه

گر رخت ضرر دارد صد گونه ثمر دارد ‌ ‌ ‌ سودای دگر دارد سودای سر روزه

بس روزه درین چادر پنهان شده چون دلبر ‌ ‌ ‌ از چادر او بگذر ها جو خبر روزه

باریک شود گردن ایمن شوی از مردن ‌ ‌ ‌ محو اثر خوردن اندر اثر روزه

ای روزه درین دریا باشی مدعای خوش ‌ ‌ ‌ تا در رسی مولانا اندر گهر روزه

شیطان همه تدبیرش وان حیله و تزویرش ‌ ‌ ‌ بشکست سر تیرش اندر سپر روزه

روزه کر و فر جوید خوشتر ز تو بر گوید ‌ ‌ ‌ بر بند در گفتن بگشای در روزه

شاهنشه تبریزی صد مایهٔ پرهیزی
هم عید شکر ریزی و هم کر و فر روزه

چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله ‌ ‌ ‌ فیروز تو وا کردی فی لطف امان الله

ای شاد کن دلها اندر همه منزلها ‌ ‌ ‌ تو صبر و وفا کردی فی لطف امان الله

هم غایت احسان را هم زینت ایمان را ‌ ‌ ‌ تا عرش بر آوردی فی لطف امان الله

تو بیش کنی کم را وز دل ببری غم را ‌ ‌ ‌ وز رخ ببری زردی فی لطف امان الله

از آتش رخسارت وز لعل شکربارت ‌ ‌ ‌ دوری نبود مردی فی لطف امان الله

آگاه تویی در ده احسنت تویی سرده ‌ ‌ ‌ امروز بده چون دی فی لطف امان الله

در عشق خداوندی در وحدت پیوندی ‌ ‌ ‌ ای بحر جوانمردی فی لطف امان الله

من چونکه بهش گشتم یکباره خمش گشتم ‌ ‌ ‌ تو ره رو چون مردی فی لطف امانی قسم

ای غایب از این محضر از مات سلام الله　　ای از همه حاضرتر از مات سلام الله

ای نور پسندیده ای سرمه هر دیده　　احسنت زهی منظر از مات سلام الله

هم تیشه انوار ای هم لذت اسرار ای　　ای مصرتر از شکر از مات سلام الله

چون ماه تمام آئی وانگاه ز بام آئی　　ای ماه ترا چاکر از مات سلام الله

ای شاهد بی نقصان ای روح ز تو رقصان　　وی مستی تو در سر از مات سلام الله

ای غایب و ای حاضر در حال همه ناظر　　ای بحر پر از گوهر از مات سلام الله

ای جوشش می از تو وی شکر نی از تو　　از هر دو توئی خوشتر از مات سلام الله

ای نازک تبریزی خوش نکته آمیزی
از عود و گل و عنبر از مات سلام الله

من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه　　چندین که ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه

در شهر یکی تن را هشیار نمی بینم　　هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه

جانا بخرابات آ تا لذت جان بینی　　جان را چه بود لذت بی صحبت جانانه

هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی　　وان ساغر پر هستی با ساغر شاهانه

تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می　　زان وقف به هشیاری افسون این افسانه

از خانه برون رفتیم مستیم به پیش آمد　　در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه

چون کشتی بی لنگر کژ می شد و مژ می شد　　وز طلعت او مجنون هر عاقل و فرزانه

گفتم ز کجائی تو تسخر زد و گفتا خه　　نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه

نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل　　یک نیمه ز سنگ و منگ یک نیمه ز دردانه

گفتم که ظریفی کن با بنده حریفی کن　　گفتا که نشناسم من خویش ز بیگانه

من بی سر و دستارم در خانه خمارم　　یک سینه سخن دارم این شرح دهم یا نه

در حلقه لنگانم می باید لنگیدن　　این پند بپذیرفتم از خواجه علیانه

سرمست چنان خوبی کم نیست ز یعقوبی　　برخاست فغان آخر سقف در میخانه

ای محرم تبریزی از خلق چه پرهیزی　　اکنون که در افگندی صد فتنه و فتانه

هر روز پرینادی از سوی سراپرده
ما را و حریفان را در رقص درآورده

صوفی ز بلای او پشمینه شکافیده
عالم ز سبای او دستار گشا کرده

مستور رکیبان بودند سالوس کیان گشتند
از دست چنان ساقی سغراق تقا خورده

ای رفته سوی گوری بر مرده بود شوری
بر جست روان مرده من کم نیم از مرده

هر روز برون آید ساغر بکف و گوید
والله که نگذاری و شهر یکی افسرده

با مونس و با جانم باد ردم و در مانم
آمیز که گردی شهد ای سرکه پرورده

هستم جگرت را من بستان جگر دیگر
تا شیر نر پر آرے ای روبه پژمرده

همرنگ دل من شو بد رنگ چرا باشی
من سرخ و سپیدای جان تو زرد و سیه چرده

خامش کن و ساکن شو رو بحر بپیم دل
کاندر حرم دل نبود رگ آزرده

ای خواجه تبریزی باد دل بدخواهم
بر گرد جهان گردان از شور یکی گرده

امروز منم احمد نه احمد یارینه
امروز منم سیمرغ نه مرغک بی چینه

شاهی که همه شاهان خر بنده آن شاهند
در خدمت آن شاهم من بنده دیرینه

از شربت سبحانی وز مشرب انا الحق
هر کس بقدح خوردند من با خم و قنینه

من قدوه جانهایم مقبول روانهایم
من کعبه روحانی نه مسجد سنگینه

من مست ازل باشم نه مست ز باغ و رز
من لقمه جان خوردم نه لقمه شرفینه

ای آنکه چو زر گشتی از حسرت سیم و زر
زر عاشق رنگ تو تو عاشق زرینه

گر باز جهان روحی کو بال و پر شاهی
در پاک چه روسے تو کو صورت پشمینه

در مدرسهٔ دنیا در خانقه عالم
من طالب دل صافم نه صوفی پشمینه

از طالب و از صوفی ماند ورق و خرقه
ما راست صفای دل اندر صدف سینه

من حال خمش گردم باشد که بهش گردم
چون هستم از و دائم تحریکه و تسکینه

دیدی که چه کرد آن یگانه
بر ساخت به یدیک بهانه

ما را و ترا کجا فرستاد ‌ ‌ ‌ او ماند و دو صد پری و خانه
وان دام که او بدست دارد ‌ ‌ ‌ بر بند دگر دل زمانه
ما را لقب پریست ما که باشیم ‌ ‌ ‌ با آن حرکات ساحرانه
بر توسن مملکت سوار اوست ‌ ‌ ‌ در دوستی است تازیانه
دستش کمر سگی نگیرد ‌ ‌ ‌ گر را چو سگی کند کشانه
کوه چیست که کوه قاف عنقا ‌ ‌ ‌ گردند بجان کش آشیانه
از سنگ برون کشید مکری ‌ ‌ ‌ شاباش زهی فسون فسانه
آن آتش کز ویست در دل ‌ ‌ ‌ ساکن نشود و را زبانه
در دوست همیشه مصحفم بود ‌ ‌ ‌ در عشق گرفته ام چغانه
واندر دو شبی که بود تسبیح ‌ ‌ ‌ شعری است و دو بیتی و ترانه
بس صومعها که بود عشقش ‌ ‌ ‌ چون سیل بیجد بیکرانه
بر درگه اوست دل چو سمار ‌ ‌ ‌ بر دوخته خوش بر آستانه
ساقی بده آن قدح که ماییم ‌ ‌ ‌ مخمور ز باده شبانه
آبی بزن کز آتش دل ‌ ‌ ‌ تا چرخ همی رسد فسانه
بر بند میان شال خرگاه ‌ ‌ ‌ ترکانه تبازد در میانه
مستم کن و اندو نرگس خویش ‌ ‌ ‌ بشنو قصص بنی کنانه
هشیار ز من فسانه یابد ‌ ‌ ‌ مانند رباب بیکمانه
چون مست شود ز باده حق ‌ ‌ ‌ پرواز کند بر آسمانه

خاموش کن ای زبان که تا دل
ببیند رخ جان جان عیانه

جان و جهان دوش کجا بوده ‌ ‌ ‌ نی غلطم در دل ما بوده
دوش ز هجر تو جفا دیده ام ‌ ‌ ‌ گرچه تو سلطان وفا بوده
آه که من دوش چسان بوده ام ‌ ‌ ‌ آه که تو دوش کجا بوده

رشک برم کاش فنا بودمی | گر تو ورا کوشش فنا بوده
رنگ رخ خوب تو را گو است | ور حرم لطف خنده ابوده
سنگ تو دارسی وز رنگ جهان | پاسکی و هم رنگ بقا بوده

رنگ همه پستی و بالا ز تو
تو ز همه رنگ جدا بوده

برانم کز دل و دیده شوم بیزار یکباره | چو آمد آفتابم جان نخواهم شمع و استاره
ولا نقاشش را بنگر چه بینی نقش گرمابه | همی بین آفتاب ای جان چه بینی ماه و استاره
نهادی سیر در بینی نسیم گل همی جوئی | زهی بی ذوق کو جوید زهی بیچاره دچاره
تو آن نقاش را منگر که نقش غم کند شادی | که از اکسیر لطف او عقیق و لعل شد خاره
اگر مخمور سرمستی به بزم او رود مستی | که عمری شد که در غربت ز خانمان آواره
نه قصری و نه ایوانی از آن قیصر و کسری | نه سر بامی و هر بر وی ز گلکاریست همواره
هزاران گل در این پستی ز وحدشاه میخندد | ببین شکل بر این بالا با مر اوست دواره
تهی سلطان زهی سجده مری بخشد بیک سجده | اسیر او شوی بهتر کاسیر نفس اماره
ز علم اوست هر مکری ترا از حیله و چاره | ز لطف اوست هر گنجی که خمارست و میخواره
مگو ای نفس با دل تو حدیث عشق زیرا او | تفاقی میکند با تو ولیکن نیست آن کاره
به پشت دست می بندد ولیکن بر تو میخندد | بگورستان شو و بشنو فغان از نفس مکاره

خری را گر بهشتی در بیفتاد و بهشتی لرزد
برون رانندش از آنجا بریده دم و بیچاره

مرا پرسی که چونی تو لطیف و هم تر و تازه | مثال حسن و احسانت برون از حد اندازه
ولا مستیر و یا مستی چنین باشند در مستی | ولی از آفتاب لنگانه کسی بندند دروازه
رها کن تبت به غمخواران رها کن می بمیخواران | که آنرا جگلی زنگست و آنرا جمله آوازه
بدان صبح نجاتی رو بدان بحر حیاتی رو | بزن سنگی بر این کوزه بزن نفطی بدان خازه
خنک آنرا که میراند دمان راهی که میراند | ستم کرده و مردان خدا ان [illegible] جمازه

همی پوشم بخاموشی ولیکن زین شکرپوشی — گرفتم خوی آن غمزه که آن غمزه است غمازه
کما کنت مخفیا و قد احببت ان اعرف — برای جان مشتاقان بسای نفس تر غازه

خمش کردم

خمش کردم کزان دریا مدد کم شد اگر یابم
مدد بار دگر گویم لطیف و خوشتر و تازه

ز نور عقل کل عقلم چنان رنگ آمد و خیره — که او معزول شد افیون و بنگ و باده و شیره
چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی — چو آمد مادر مشفق که باشد دایهٔ خیره
چه فضل و علم گردارم چو ره رو عشق او باشد — ببصره چون کشم خرما کبان چون برم زیره
هزاران عالم و عاقل غلام چشم یک بینا — کمینه شیر را بینی بگاو و پیل پر چیره
زهی خورشید جان افزا که تابش چون شد پیدا — هزاران نفس انسانی بروئید از گل تیره
بدین خورشید سرماهی که اهل اقتدا آمد — چو سایه پست گشت از غم ز خوف فوت تکبیره
امیر حاج عشق آمد رسول کعبهٔ دولت — رهاند مر ترا در ره ز هر شریره و سریره
چو با بر کلم کزان خرما که مریم چشم روشن بد — ازان خرما شدم بیرون ندارم عشق انجیره
جهان پیر پر ناشد ز فر این جوان بختان — فلک گو باز مینی ان چنین پیر و چنین تیره
مجو لفظ درست از ما دل اشکسته جو آنجا — که هر نقطه مودب شد ادیبی را کند تیره

مگو ترجیع هفتم را که تا کامل شود گفته
فلک هفت و کواکب هفت اعضا هفت چون هفته

مبارک باد آمد ماه روزه — رهت خوش باد ای همراه روزه
شدم بر بام تا مه را ببینم — که بودم بجان دلخواه روزه
نظر کردم کلاه از سر بیفتاد — سرم را مست گردان شاه روزه
مسلمانان سرم مست است از آن روز — زهی اقبال و بخت و جاه روزه
بجز این ماه ماهی هست پنهان — نهان چون ترک در خرگاه روزه
بآن مه ره برد آن کس که آید — درین مه خوش بخرمنگاه روزه
رخ چون اطلس ار گر زرد گردد — بپوشد خلعت از دیباه روزه

دعاها اندرین مه مستجاب است | فلکها را بدر در آه روزه

چو یوسف ملک مصر عشق گیرد | که او صابر بود در چاه روزه

سحوری کم کن ای یار و خمش کن

ز روزه مه شود آگاه روزه

بیا دل بر دل بی‌درد من نه | بیا رخ بر رخان زرد من نه

تو خورشیدی و از تو گرم عالم | یکی تابش براه سرد من نه

چو همه تست هر جمله دلها | برین نطع بساط نرد من نه

بیار آن معجر مرد و زن را | به پیش دشمن نامرد من نه

بهر شرطی که نهی من مطیعم | ولیکن شرط من در خورد من نه

کلاه لطف خود بر تارک من | برای پوشش برد ابرد من نه

انان جوهر که از دریا برآرے | بیا بر مفرق بی‌گرد من نه

بهر جا مے نمیگردد سرم مست | به پیشم زنان سئے خود گرد من نه

خموش اے ناطقه بسیار گفتی

سخن را پیش شاه فرد من نه

ایا گم گشتگان راه و بی راه | شما را باز میجوید شهنشاه

همیگوید شما را کان مائید | بلا اے شهره سرهنگام درگاه

به‌پیوندیت پیوند قدیمی | چو میدارند بر دامان الله

دلا بیگاه شد باز آ بخانه | که ترک آید سوی خانه شبانگاه

بمقناطیس آید آخر آهن | بسوی کهربا آید یقین کاه

کنون درگاه گردون برکشادند | که عاجز شد فلک از ناله و آه

بیا سجده کنان چون سایه ای یار | که نک بر منبر آمد امشب آن ماه

مثال صورت پوشیده کرخے | منزه بود از امثال و اشباه

چو گنج جان بکنج خانه آمد | بگرد شمع می نیندیش هیچ معناه

چو اهل آن شوی در فهمت آید | چه میگویند مردان سحرگاه

سخن بشنو ز شیر لا ابالی
کجا اشکار شیر و صید روباه

مکن راز مرا جانا فسانه | شنیدستی مجالس بالامانه
شنیدستی که العذرة عذاب | نصیحت چیست تا جستن از میانه
چو لاتاسوا علی ما فاتکم گفت | رها کن ماجرا را ای یگانه
چو فرمودست حق الصلح خیر | نمی ارزد برنج و دام و دانه
شنیدستی که الدین النصیحة | فراقش آتش آمد باز بانه
هلا هرچه بشنو والله یدعو | الی دار السلام و رو بخانه
رها کن حرص را کالفقر فخری | چو ابلیس میگریزی زین فسانه
چو بشنیدی که گفت الصدق ینجیک | برو راست تا گردی نشانه

چو ره بگشاد ابیت عند ربی
چه غم گر کمتر آید خشک نانه

ای که به لطف و دلبری از دو جهان زیاده | وی که چو آفتاب دمه دست کرم گشاده
صبحدم آفتاب سان برزده سر از زمین | جام جهان نمای را بر کف جان نهاده
مهدی و مهتدی تویی رحمت ایزدی تویی | روی زمین گرفته داد زمانه داده
مایه صد ملامتی شورش صد قیامتی | اشک هزار دیده جوشش هزار باده
سر نبرد هر آنکه او سر کشد از هوای تو | زانکه بگردن همه بسته تراز قلاده
خیز دلا و خلق را بهر صبوح بانگ زن | گرچه ز جوش بیخودی بی سر و پا فتاده
خیز دلا کشان کشان و سوی بزم بی نشان | عشق سواره است کند گر تو چنین پیاده
ذره بذره آن جهان جانب تو نظر کنان | گوهر آب و آتشی مونس نر و ماده
این تن همچو خرقه را چون بکنی ز سر برون | پیر روای چنبری مرده سر سجاده
باده و چاشت نه خورتا بری ز گفتگو | تا حیوان ناطقی انسان نزاده

لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را
جانب بزم خویش بر شاه ظریف جادهٔ

باز ترش شدی بتا یار دگر گزیدهٔ ‌ دست جفا گشادهٔ پای ز ما کشیدهٔ
دوش ز درد دل بتا تا به سحر نخفته ام ‌ زانکه تو طعن دشمنان در حق من شنیدهٔ
ای دم آتشین ما خیز توئی گواه دل ‌ ای شب ار دو تنم بیار است بگو چه دیدهٔ
آئینهٔ خریدهٔ مے نگری جمال خود ‌ در پس پرده رفتهٔ پردهٔ من دریدهٔ
گه که اگر به آستین لطف کنی زدائیش ‌ نیست عجب ز لطف تو روشنی دو دیدهٔ
عقل کجا کہ من کنون چارهٔ کار خود کنم ‌ عقل برفت و باده شد تا تو بمن رسیدهٔ
لعبت صورت مراد و ختهٔ بجا دوی ‌ سوزنهای مختلف در دل من خلیدهٔ
هر طرفی که بنگرم جمله نشان پای تست ‌ بر در و بام مردمان از پی چه دویدهٔ
هر که حدیث تو کند در لب او نظر کنم ‌ از هوس دهان تو تا چه فرو دمیدهٔ

تهمت دزدیش نهم هر که ز تو نشان دهد
کین ز کجا گرفتهٔ وان ز کجا خریدهٔ

اے زده مطرب غمت بر دل ما ترانهٔ ‌ در سر و در تن و در روان فتنه ز تو نشانهٔ
چونکه خیال خوش دمت از رهٔ غیب در دهد ‌ ز آتش عشق تو رسد تا بفلک زبانهٔ
زهرهٔ عشق چونکه زد ناخن در طناب دل ‌ قامت ما چو چنگ شد سینهٔ ما چغانهٔ
آهوی لنگ چون جهد از کف شیر شرزهٔ ‌ چون برهد زبان دل ز آب انار دانهٔ
ای گل و ای بهار بین سبزه نگر درخت بین ‌ هر شجرے ز بخت بین رسته شده ز دانهٔ
از دهش عطای تو فقر فقیر فخر شد ‌ تا که بماند فقر را بر فقرا دهانهٔ
لطف و عطا و جنت طبل وصال میزند ‌ گر نه کند وصال تو بار دگر بهانهٔ
روزهٔ مریم مرا خوان مسیحت نوا ‌ تر کنم از فرات تو امشب خشک نانهٔ
گشته کمان سر مدے پردهٔ تیرهای ما ‌ گشته خدنگ احمدی فخر نبی کنانهٔ
پیش کشی چنان کشی هر کس بردهٔ رهی ‌ بهر قدوم تیر او تعبیه دل نشانهٔ

جذبهٔ آله یک رسن تافت ز آه تو وثن
یوسف جان ز چاه تن رفته بآشیانهٔ

خامش اگر سر ترا خارش نطق باشدش
هست برای جعد تو صبر گزیده شانهٔ

در خانهٔ دل ایجان آن کیست ایستاده
بر تخت شه که باشد جز شاه و شاهزاده

کرده بدست اشارت کز من بگو چه خواهی
مخمور مے چه خواهد جز نقل و جام و باده

قفلے ز دل معلق جامے ز نور مطلق
در خلوت هو الحق بزم ابد نهاده

اے بس دغل فروشان در بزم باده نوشان
هشدار که نیفتی اے مرد بزم ساده

در حلقهٔ قلاشی زنهار تا نباشے
چون غنچه چشم بسته چون گل دهن گشادهٔ

چون سرو شو پیاده زیرا درین گلستان
دلبر چو گل سوارست باقی همه پیاده

ای تیغ برکشیده هم کشته هم کشیده
هم جمله عقل گشته هم عقل یاد داده

ای شه صلاح دینم تو پایدار بادی
دست سطات دائم در گردنم قلاده

اینجا کسی ست پنهان دامان من گرفته
خود را سپس کشیده پیشان من گرفته

اینجا کسی ست پنهان چون جان بهتر از جان
باغی بمن نموده ایوان من گرفته

اینجا کسی ست پنهان همچون خیال در دل
اما فروغ رویش ارکان من گرفته

اینجا کسی ست پنهان چون آفتاب در شب
اشراق اطلسانش ایوان من گرفته

جادوی چشم بندی کس چشم کس نه بیند
سوداگری ست موزون میزان من گرفته

در چشم من نباید خوبان هر دو عالم
بنگر خیال رویش مژگان من گرفته

گل با شکر من و او باهم گذشته
من این او کشیده او آن من گرفته

بر بند چشم صورت بگشای چشم معنے
تا شرق غرب بینی سلطان من گرفته

من خسته گرد عالم درمان خود ندیدم
تا درد او بدیدم درمان من گرفته

تو نیز دل کبابی درمان خود نیابے
الا که گردی با من دامان من گرفته

در بحر ناامیدی از خود طمع بریده
زین بحر سر برآری من جان من گرفته

ساقی غیب بینی پیشش سلام کرده | پیمانه جام کرده پیمان من گرفته
من دامنش گرفته کای نوح نور دیده | از گریهٔ عالمی دان طوفان من گرفته
تو تاج ما و بگذر زان سوی گریه بنگر | عاشق ز خار رسته ریحان من گرفته
یاران دل شکسته بر صید بین نشسته | مستان و سر پرستان میدان من گرفته
همچون سگان تازی میکن شکار و خامش | نه چون سگان عوعو کهدان من گرفته

شمس حقائقم را بر برج دل ببینی
اشراق نور روشن که جان من گرفته

باز آمد آن مغنی نک چنگ ساز کرده | دروازهٔ بلا را بر عشق باز کرده
بازار دلبری را از حسن برشکسته | دکان شکران را یک یک فراز کرده
شمشیر درنهاده سرهای سروران را | ونگه ز لاابالی قصه دراز کرده
خود کشته عاشقان را در خونشان نشسته | آنگاه بر جنازه هر یک نماز کرده
آن حلقهای زلفش حلقه گرفته وزوی | ای ما برون حلقه گردن دراز کرده
از بسکه روح شوقش چون نوح نوحه آرد | کشتی جان ما را دریای راز کرده
ای ده جبین شکسته وی صد جبین نموده | وز نیم غمزه ترکی سه صد طراز کرده
تخت ازل نهاده پای ترا رخ بر | کت بنده کمینم وانگه تو ناز کرده
ای خاک پای نازت سرهای نازنینان | وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده
ای زرگر حقائق وای شمس ملک تبریز | گاهم چو زر بریده گاهم چو گاز کرده

من گرچه در زبانم لیکن بصدق جانم
در پیش ابروانت سر در نماز کرده

از بسکه مطرب دل از عشق کرد ناله | آن دلبر اندر آمد در کف یکی پیاله
انگند در سر من آنچه از دهن بر آید | تو گرد عشق کهنه از شش هزار ساله
من پشت دین و کیشم من مست وقت خویشم | من تشنه را نشناسم نکنم بکس حواله
من باغ جان بدادم نخ خشت دل خریدم | بر جام می نبشتم آن هیچ را قباله

ای سخره زمانه برهم زدن تو خانه — این کاله بیش از زر و بنگر چگونه کاله
ای ... این دهان را بگشا دهان جان را — تا هر دو عالمت زر گردد یکی نواله

جانهاست آسمانی است شمس تبریز
بگشای چشم و بنگر یکسان شده چو ژاله

دیدم نگار خود را میگشت گرد خانه — برداشته نوایی منبر دیگر ترانه
با زخمه چو آتش میزد ترانه خوش — مست و خراب سرکش از باده مغانه
در پرده عراقی میزد بنام ساقی — مقصود بود شاهد ساقی چه بد بهانه
ساقی ماه روی در دست او سبویی — از گوشه در آمد بنهاده در میانه
پر کرده جام اول زان باده خدایا — در آب هیچ دیدید کاتش زند زبانه
بر کف نهاده آنرا از بهر دستان را — صد شعله گشت از وی بر روی سر آنه

بنهاد بر حسن خود را گفت نیک و بد را
نی بود نی بیاید چون من درین زمانه

مقام خلوت و یار و سماع و تو خفته — که شرم بادت ازان زلفهای آشفته
ازین سپس من و شب وی و کوی نگار — شب دراز و مه و رازهای ناگفته
بروز پرده درند آن بتان شوریده — که لطفهای بتان در شب است بنهفته
بخواب کن همه را طاق شو ازین خفتگان — بسوی بحر گهرهاست خوب ناسفته
رخ چو کعبه تماشاه شمس تبریزی — که باشدم عوض عمرهاست پذیرفته

بدانکه خلوت شب بر مثال دریاست
بقعر بحر گهرهاست خوب ناسفته

اگر بهر سو بگشای چشم بسته — برد بهر طرف ای دل تو تیز و آهسته
و در اسپ در طلب در بحر میرانی — نه گوهر تو بجیب تو هست بربسته
اگر چه هر طرفی هست راه در طلبش — براه دور بجویی ازان شوی خسته
میان گلبن دل جان بجست از خاری — به بین دلا تو زخاری هزار گلدسته

نهاده هر دو قدم خوب اندر سر وفا
درین بساط فنا هر دو دست خود شسته

خموش کردم ازین قصهای پر دعوی
نجات دامن جو با خامشی ست پیوسته

ایا دلی چو صبا ذوق صبحها دیده
ز دید هست شوی باز ذوق نادیده

گهی به بحر تحیر گهی بدامن کوه
کمر به بسته و درگاه کبریا دیده

ورای دیده و دل صد دریچه بگشاده
برون چرخ برین رفته صد صفا دیده

چه شورشی ز معانی فتاده در دریا
ز لذت نظرش دست در قفا دیده

چه موج موج درآمیخته چشم با دریا
عجب عجب که بنا میخت بحر با دیده

به پیش عشق دو عالم چو دانه پیش خروس
چنین بود نظر پاک کبریا دیده

نه طالب ست نه مطلوب آنکه در توحید
صفات طالب و مطلوب را جدا دیده

آنکه را که شناسد کسی که رست ز لا
ز لا که رست بگو عاشقی بلا دیده

حدیث جبه آن ملتهی ندانسته
هزار بار من این جبه را قبا دیده

دهان گشاده ضمیر و صلاح دین را گفت
تویی حیات من ای دیده خدا دیده

چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه
ز ذره ذره شنو لا اله الا الله

چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد
ستد ز زهره و بهرام چرخ کفش و کلاه

ستد ز مشتری و تیر مصحف و دفتر
ستد جلاجل و سجاه از زحل و زماه

ز آب و گل چو برآید مه دل آدم دار
هزار یوسف خوبی برون شدند بجاه

سری ز خاک برآورد که کم ز موری نه
خبر ببر بر موران ز جاش وز خرمنگاه

ازان بدانه پوسیده مور قانع شد
که او ز سنبله سنبر ماست آگاه

اگر تموز و خزانست و باد ابری
چرا ز گور نسازی بسوی جنت راه

چه جای مور سلیمان در آید چو جامه ز شوق
مرا نگیر خدایا بدین مثال تباه

ولی بقدر خریدار می تبریم قبا
اگرچه جامه دراز است هست قد کوتاه

بیار قد درازی که تا فسنه و بریم
قبا که نوطه درازست بگسلد ره ماه

خموش کردم ازین بس که از خموشی من
خدا شود حق و باطل مثال دانه و کاه

یکی طریق دگر آزمایم این را من
کز و طرب بشود حاصل ترا ای ماه

ردیف یا

من دوش دیدم سروری اندر جمال دلبری
سنگین دلی لعلین لبی ایمان فزای کافری

از جان و دل گوید کسی پیش چنان جانانه‌ای
وز سیم و زر گوید کسی پیش چنان سیمین بری

لقمه شدی کون و مکان گر عشق را بودی دهان
دربان ندیدی سروران گر عشق را بودی دری

من می‌شنیدم نام دل ای جان ما ای آرام دل
ای مانده والم در دل از عشق تو دل چون پری

ای دل بیا گوهر بچین ای دل بیا شکر ببین
المستغاث ای مسلمین زین آفت و شور و شری

تن خود که باشد تا شود فرش سواران غمش
سر کیست تا گردد خدا پیش چنان شه سروری

تنگ نوبهار آمد کزو سرسبز گردد عالمی
چون نقطه او شیرین لبی چون لعل او حلواگری

چهرش همی گوید بمن داری چو من زیبا رخی
سرش همی گوید بدو داری چو بنده چاکری

نی من غلط کردم که تو داری بسا از من بهتران
من غیر تو بر فرق دل دیگر ندارم افسری

آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان
اما بهار من توئی من ننگرم در دیگری

اشکوفها و میوه‌ها دارند غنچه و شیوه‌ها
ما در حیاض عشق تو روینده چون نیلوفری

بلبل چو مطرب وف زنی شاخ چنازان کف زنی
هر غنچه گوید چون منی هرگز بود کشت تری

آمد بهار مهربان سرسبز خوش و امن گشان
تا باغ یابد زینتی تا مرغ یابد شهپری

تا خلق از و حیران شود تا گشت زو میدان شود
تا جان با جانان شود بر زعم هر کور و کری

آنجا که باشد تاب او سر بنده میری شود
آنجا که باشد آب او هر برگ شد سیمین بری

مست و خرامان میرود در دل خیال یار من
ماهی لطیفی بخردی شاهی کریمی سروری

از دار ملک لم یزلی تو شاه سلطان آمدی
بر قلب شاهان بر زدی رایت از ایشان بستدی

شاه آمدی از لامکان ای اصل گلستان جان
ده آفتاب و چرخ جان چون ذره‌ها بر هم زدی

از خلق پنهان ای پری در جان من دلبری
ای زهرهٔ صد مشتری ای شیر لطف ایزدی

بخرام خوش خوش ای صنم ایرا توئی اندر حرم
هم حیرت هر عابدی هم قبلهٔ هر مقتدی

نقشی ست بی شکل آن زخشن سنور پاک قالبش
بفغیست مشکین طره‌اش بر طیلسان احمدی

چون شمس تبریزی بود چون سایه جان پی بود
در دیده خاکش توتیا با کحل ستر سرمدے

ای آنکه اندر باغ جان آلاحقی بر ساختی
آتش بجسم اندر زدی روح مصور ساختی

پای درختان بسته بد تو برگشادی پایشان
فرش گلستان خاک بد تو فرش عبهر ساختی

مرغ معاگوی را رسم سخن آموختی
باز دل پر مرده را صد بال و صد پر ساختی

ای مرگ بی برگی ز تو وی برگ بی مرگی ز تو
اسحق خدنگ مرگ را پاینده اسپر ساختی

عاشق درین ره چون قلم گر مشرهیل اندری قدم
بر دفتر دل بهر او پاکیزه مسطر ساختی

از صورت بنگاشته مردم کنی نبود عجب
مر کلک دریا را چو تو در عطر عنبر ساختی

آنکو جهانگیری کند چون آفتاب از بهر او
او را هم از اجزای او صد تیغ و لشکر ساختی

در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب
از بهر خاکی از فلک ساقی و چاکر ساختی

از آفتاب و مشتری در سنگ جوهر ریختی
وز راه دل تا آسمان معراج و معبر ساختی

دیگر از جنت اگر درها گشائی تا ورے
در گور تن مرغیت را از پنج حس در ساختی

در خاک تیره خارشی انداختی از بهر زر و
مر آب را کردی پدر از خاک مادر ساختی

در چشمهٔ صلب پدر صد آب رحمت می‌نهی
اندر دل مادر ز غم صد گونه آذر ساختی

از بلغم و سودا و از خون و صفرای ها
زین چار خرقه روح را دستار و چادر ساختی

روز همی بیاید لیکن سخن قصه کند با مستمع
کی من بحق خواندم ترا تو خوشتن گر ساختی

ای تو ملول از کار من من تشنه تر ساعتی
آخر چه کم گردد ز تو ما را بر آید حاجتی

هر کو زیانی کے شود گر از تو شے در شود
معدوم یابد خلعتی گیرد ز هستی ساقیی

تا مستحق تربیت یابد مقام مرحمت | برخواند اندر مکتبت از لوح محفوظ آیتی
ای رحمة للعالمین بخششی زدریای یقین | مر خاکیان را گوهری را بیان را راحتی
موجش بسی گوهر دهد قعرش بسی عنبر دهد | چندین خلائق اندر و هر یکی را حاجتی
خود بیشتر اجزای او در سجده همچون شاکران | وز هر خدمت موج او گه نه گه مساید قامتی
در پیش دریای نهان آن هفت دریای جهان | چون راهب اندر سلسله در قربت ره طاعتی
دریاست پر مرجان ما عمر عزیز جان ما | پس عمر ما بیحد بود ما را نباشد آفتی
گر سرکشی خامل شوی زان سیل عشق ستوی | گوش تو گیرد میکشد گر بر تو دارد آفتی
گر بود پیدا تا کنون این دم شکر پنهان کنم | کز غیب جوق طوطیان آورده‌اند غارتی
شکر نگر تو تو بتو آواز خائیدن شنو | نه آن شکر را غایتی نه طوطیان را سبقتی
دارد خدا قندی دگر کان نیست اندر نیشکر | خلق مذاق سر بشر نارد مر آنرا طاقتی

خدمت شمس تبریزی کزآن گوگیر از زر بهتری
کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساختی

شاهانه میران میروی تا میش مستان میروی | یا سوی جانان میروی یا نی ثنا خوان میروی
در پیش چوگان قدر گوی شدم بی سر و پا | بر گیر دیا خویشتم بر گرسوی میدان میروی
از زهره تنگ آید ترا هم تیره رنگ آید ترا | افلاک تنگ آید ترا چون تو بجولان میروی
بس نادره یار آمدی بس خوب دیدار آمدی | بس دیده و شوار آمدی لیکن تو آسان میروی
ای دلبر خورشید رو ای عیسی بیمار جو | ای شاد آن قومی که تو در کوی ایشان میروی
جام توبش را برده دیده جابرستی در دو | که روح را گوید خرد چون سوی هجران میروی
هجران چه هر جا که تو گردی برای جست و جو | همچون سحاب تیز رو با ماه تابان میروی

ای ساقی بزم کرم اسب پریشان توام
ای گلشن باغ ارم امروز مهمان میروی

یکسان دمی بهمت ای روشنی بر روشنی | این چه فسون میدمی غم را که شادی میکنی
خود در فسون شیرین لبی مانند داود نبی | آهن چو مومی میکنی پرکنیش از آهنی

تو نالب شحنه حقی سالار ملک راز تے
تا امر قرابشنا ختم بس اسپ دولت تاختم
هر لحظه جائی روم هر دم بباسنے صیر وم
فی چرخ دائم لی سهائی کاله دائم سنے بها
ای مالک انس در ملک ای قطب دوران ملک
خوش ساحتی کان سروِ من سر سبز باشد در چمن

شاگرد خاص خالقی هستی نه انسو نها غنی
خود را برون انداختم از شر سها دسایبنی
بی فکر و بیدل شیشم چون دست بر من میزنی
با این که نادانم سها دائم که آرام منی
با آنچنان حسن و نمک کی دل ز جانان بر کنی
وز باد سودا پیش او چون بید باشم منحنی

لاله بیچون غسلی کند نرگس ز حیرت سر نهد
غنچه خندید از دکل سوسن فتد چون سوسنی

گر ساقیم حاضر بدی وز باده او خوردمی
گر خاطر اشتر دلم خوش شیر گیر او شدی
شان ابروِ چون سنبله وان ماه زیبا خرمنش
سرمست بیرون آیی از مجلس سلطان خود
مدهوش ره گشتی مطلق حیا نے گشتی
نه دور هوا سے تا نی نے وز بلا ای جانے
نه تاج سر گردانمے نه سنبل ز تو صلے
نه غنچه ز بسته دهان گشته ز صفحه دل نهان
هر لحظه اکنون آه دین آری خمین و صد خمین
ورنی چو مرغان چمن من دادمی داد از من
ملک سلیمان در شدا ای نوروش شد تنش
بودی بهار بیخزان خاری نخستی یا گل

در شرح چشم جادوش صد سحر مطلق کردمی
شیران نر این زمان در زیر پایش آوردمی
زین گاو تن وارستمی بالای گردون گردمی
فرمان دهی هر شهری در مان ده هر دردمی
نه تر شدمے نه خشکمی نه گرمیے نه سردمی
نه در زمین چون سنگی نه چون هوا در گردمی
نه لاله رنگین قبا نه زعفران زردمے
نه زینجهان نه زانجهان نور خدا پروردمی
پیدا شدی گر هیچ من در خیمه بر دا بردمی
با جمله مردان جفتمی وز جمله خفتگان فردمی
فی رنج اگر راحت بدی هر روز من تا زردمی
بودی مئی بی آب در دردا انگور افشردمی

گر عقده این سامر و زبای جهانم واشدی
بر کرسی بر نیزنی صد رستمی صد سالی

فصل بهار آمد به جین بستان پر از حور و پری
کرسی سلیمان بر سپه عرضه نمود انگشتری

رومی رخان ماه وش زادند از زنگ حبش | چون تو مسلمان خوشی بیرون شده از کافری
عناب بین گلناب بین در آب شکل نازنین | آن نرگس خمار بین وان غنچهای احمری
گلبرگها بر یکدگر افتاده همچون سیم و زر | آویزها در حلقهای بی دستگاه زرگری
در جان بلبل گل نگر وز گل بعقل کل نگر | وز رنگ و بوی بهره شو تا بو بدانجا ره بری
کل عقل غارت میکند نسرین اشارت میکند | کای آفرین بر دست آن کو کرد صورتگری
ای صلح داده جنگ را ای رنگ داده سنگ را | لعل گل بی رنگ را در رنگها می آورے
گر شاخها دارد تری در سرو دارد سروری | در گل کند صد دلبری ای جان تو چیزی دگری

چه جای باغ و راغ و گل چه جای نقل و جام و مل
چه جای نفس عقل کل کز جان جان هم خوشتری

بعاقبت بپریدی و در نهان رفتی | عجب عجب زکجا این ره از جهان رفتی
بسی زدی پر و بال و قفس در اشکستی | هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی
تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی | چو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی
بدی تو بلبل مستی میانهٔ چغدان | رسید بوی گلستان بگلستان رفتی
نشان زلف کژت داد آنچنان غل | نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی
تو تاج را چه کنی چونکه آفتاب شدی | کمر چرا طلبی چونکه از میان رفتی
گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی | که پیش باد خزانی خزان خزان رفتی
ز آسمان چو تو باران ببام عالم خاک | بهر طرف بدویدی ز ناودان رفتی

خموش باش ملش رنج گفتگوی مخسب
که در کنار چنان یار مهربان رستی

ز قیل و قال تو گر خلق بوی بردندی | ز حسرت و ز فراقت همه بمردندی
ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی | چو استخوان دل و جان را بسگ سپردندی
اگر نه پیر تو رو میشا بر آب می تابید | بجای آب همه زهر ناب خوردندی
اگر نه جرعهٔ آن می بریختی بر خاک | ستارگان ز چه رو گرد آب گردندی

گر آفتاب ازل گرمی نبخشیدی — تموز در جمله نباتات او فسردندی
ز سیر دیها اگر آن روح قدس نبودی — عقول جان بشر را بدن شمردندی

اگر نمودی کنی راز عشق فهم شدی
دگر چه خلق همه بند و ترک کردندی

ای در طواف روی تو ماه و سپهر و مشتری — ای آمده در چرخ تو خورشید چرخ چنبری
یارب منم جویان تو یا خود تویی جویان من — ای ننگ من تا من منم من دیگرم تو دیگری
ای او من آویخته ای خون هر دو ریخته — چیزی دگر انگیخته نه آدمی و نه پری
آبی میان جو روان آب لب جو بسته یخ — آن تیز رو این سست رو آن تیز رو تا لنگری
خورشید گوید غوره را زان آمدم در مطبخت — تا بر که نفروشی و گر هیچ کنی حلوه گری
خورشید گوید سنگ را زان تافتم در جان تو — تا تو ز سنگی وارهی یا در نهی در گوهری
خورشید عشق لم یزل زان تافته اندر دلت — کامل نمائی بندگی آخر فزاید سروری
شه بازرا گوید که من زان دوختم چشمان تو — تا بگسلی از جنس خود خیره روی ما نگری
گوید بلی مرغان برم خیره حالت ننگرم — تیر برخیالات افکنم وز جان نمایم چاکری
گل باغ را گوید که من زان غنچه کردم روی خود — تا جمله رخت خویش را نفروشی و با خود بری
آن آدمی باشد که او خری دهد عیسی خرد — دین از خری باشد که تو عیسی دهی خر خری
عیسی شست راز رکند و رز بود گوهر کند — گوهر بود بهتر کند هم بگذرد از گوهری
نی مشتری بینوا بل نور ما در اشتری — ای دولت آن دل که حق باشد مر او را مشتری
ما را چو مریم بی سبب از چوب خشک آید رطب — ما را چو عیسی بی طرب در مهد آید مهتری
بی باغ و رز بی انگور بین بی شمس بی من نور بین — این وقت منصور بین انکار حق بی داوری
زان چهره آتش فشان جام عالم گرم شد — بر صورت گرمابه چون کودکان کمتر گری
فردا به بینی روش را تو طعمه بارده موش را — فردا نه مهران شده آن چشمهای عنبری
فردا چو بامه رانده دیوار تیره مانده — انا الیه آمده تو نیکو نگر مبصری

یا جانب تبریز و غذ شمس دین روشن شنو — یا از زبان مصطفا زر صدق بنا یاوری

ما گوش شما گیریم و شما تن زده تا کی — ما مست خراباتی و بیخود شده تا کی

ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان — آخر نه بگوئید که این قاعده تا کی

دل زیر و زبر گشت که تا چند زنی طشت — مجلس همه شوریده و تبا عربده تا کی

وی عقل در افتاد و بکف کرده عصا پیش — در حلقهٔ رندان که ازین مفسده تا کی

چون ساقی ما ریخت بدو جام شرابی — بشکست در صومعه کین معبده تا کی

تسبیح بینداخت ز سالوس بپرداخت — کین نوبت شادی است غم بیهده تا کی

آنها که خموشند ز مستی مزه نوشند
ای در سخن بی مزه گرم آمده تا کی

در خانهٔ خود یافتم از شاه نشانی — انگشتری لعل و کمر صاعقه کانی

دوش آمده بود ست مرا خواب ببود — آن شاه دلارام من و همچو جانی

بشکسته بسی کاسه و ز کوزه تغالی — از عربده زان شیوه و زان شکل که دانی

گوئی که گواه است ز مستی رخ من نیز — کز شاه برین چهره که کاریست نشانی

امروز درین خانه همه بوی نگار است — زین بوی بهر گوشه نگاری ست عیانی

خود وثاق من بادهٔ شوق است ازین جا — هر موی ز من هندوی مست است شبانی

گوشی نه و نعرهٔ مستانه بشنو تو — از قامت چون چنگ من ای جان جانی

هم باده و هم آتش و خرگاه چو نقد است — پیران طریقت نپذیرند جوانی

در آینهٔ شمس حق دین شهنشه تبریز
هم صورت گل چهره و هم بحر معانی

برخیز که جام است و غزل مست و جوانی — خورشید برآمد بنگر نور فشانی

آن حسن که در خواب همی جست زلیخا — ای یوسف ایام بصد ره به ازانی

برخیز که آویخت ترازوی قیامت — بر سنج و ببین خود سبکی یا تو گرانی

هر گوشه نشانیست ز مخلوق بخالق — قانع نشود عاشق بیدل به نشانی

هر لحظه ز گردون رسد آواز که ای گو — ما را سعادت نبودیم تو دانی

برخیز و بیا و بدیه عمرا بدین ‌‌ تا باز رهی زود ازین عالم فانی

او عمر عزیزست ازو چاره نداری ‌‌ او جان جهان آمد و تو نقش جهانی

بر صورت گل کین بنهد روح ببرد ‌‌ حیف ست کزین روح تو بی روح بمانی

او کان عقیق آمد و سرمایهٔ کانها ‌‌ در کان عقیق آی چه در بند دکانی

بغداد همانست که دیدی و شنیدی ‌‌ رو جان نو بی جوی چه در بند قدیدی

از دیگ جهان یک دو سه کفگیر چه خوردی ‌‌ باقی همه دیگ آن مزه دارد که چشیدی

الله مرادی و هو الله مریدی ‌‌ فرقت علی الله عشیقی و جدیدی

من فرش بدم زیر قدمهای قضااش ‌‌ خود را نه کشند فرش ز پاکی و پلیدی

وردم بکشتم یک نفس از خویش بدر دم ‌‌ تفلے دهدم گاه حق و گاه کلیدی

لا انفع عنه به بری طرفة عین ‌‌ لا انسع عن رب طریقی و تلیدی

مر آنک قلبی و لک القلب فدا ‌‌ یا رب مع القلب عتادی و عقیدی

این خلق چو چوگان زننده ملک و پس ‌‌ تو فاعل او و دان بقریبی و بعیدی

زین نار بهدن آی کزین نار نه ازی ‌‌ بر روشنی چشم حسینی نه یزیدی

ما تحت و تابعت مع العشق علی آن ‌‌ عبد الحیاة بصیری و شهیدی

لا اقسم بالوعد و بالصادق فیه ‌‌ ان قد طار العشق مرادی و مریدی

هر جان که خشک است درین بحر درآید ‌‌ تا تر شود و تازه که غرقاب فریدی

النعمة و الصحو جزاء لشقی ‌‌ و القهوة و السکر وفاق لسعیدی

العزة لله تعالی و تعلم ‌‌ فالعسر من الله یسار لعبیدی

یا جاهد یا حامد یا منکر سکری ‌‌ یا قائم نحو الصورة یا سر حصیدی

ارواح در گلشن چون سرو روانند ‌‌ تو همچو بنفشه بجوانی چه خمیدی

لا حول و لا قوة الا بک ‌‌ یا رب لک الحمد اغثنی بمزیدی

ای جان گذر کرده ازین گنبد ناری ‌‌ ‌‌ ور سلطنت فقر و فنا کار تو داری

ای رخت کشیده بنهانخانهٔ بیشین ‌‌ ‌‌ وی بر تن خود کرده لبس نوحه و زاری

ای شرم تو گل ریخته در پای جمالت ‌‌ ‌‌ وز لطف تو هر خانه برون رفته ز خاری

اقبال کف پای تو بر چشم نهاده ‌‌ ‌‌ ور شیوهٔ آن سکر کشش از لطف بخاری

بی برگ نشاید که دگر غوره فشارد ‌‌ ‌‌ در میکده اکنون که تو انگور فشاری

از غار نبود تو بباغ ازل آیند ‌‌ ‌‌ ای باغ چه باغی تو و ای غار چه غاری

در باغ صفا زیر درختی بنشستی ‌‌ ‌‌ کز برگ و بر اش رشک برد شکّر تتاری

از لذت حسن تو درختان و گیاها ‌‌ ‌‌ آبستن تو گشته مگر باد بهاری

در سجده شدم بیخود و گفتم که رفیقا ‌‌ ‌‌ آخر تو کجایی و عطا اندر چه یاری

گفت از اثر شمس الحق تبریز ‌‌ ‌‌ کاوصاف جمال رخ او نیست شماری

این گفت و چو من نیز در افتاد بسجده ‌‌ ‌‌ تا سجده که مست شد از خوب عذاری

ای آنکه بر اسپ فنا از دیر فانی می‌پری ‌‌ ‌‌ دانا و بینایی رهی ز نقصان کم دانی می‌روی

نی همره جسم و عرض نی دام و دانه نی غرض ‌‌ ‌‌ از تلخ کامی می‌رهی در کامرانی می‌روی

نی همره عقل و دانش خسی بی نجوه نفس نو رکین ‌‌ ‌‌ نی رنج حیرانی زهی تو جان جانی می‌روی

ای چون فلک سیار یافته اکنون مه در تافته ‌‌ ‌‌ از ره نشانی یافته سوی بی‌نشانی می‌روی

ای غرقه از سودای او ای جمع مست از صهبای او ‌‌ ‌‌ اندر سپهر های او اندر معانی می‌روی

نزدیک آن حلاج که تا نوش فرماید سبق ‌‌ ‌‌ کز مستی میری وز مستغنی می‌روی

شب گاه رو انها زین جهان بر سیر و در آسمان ‌‌ ‌‌ تو خود به تنها بید لا ده کاروانی می‌روی

ای آفتاب آنجهانی ذره چون نی نهان ‌‌ ‌‌ تو پادشاهی کن که کان بپا زمانی می‌روی

ای بس طلسماتی عجب بستی برون از روز و شب ‌‌ ‌‌ تا چشم نپندارد که تو اندر مکانی می‌روی

ای مفضل محیی چند تو مشکل بسیار نشوی ‌‌ ‌‌ ای عقل بی بی چرا تو چون خزانی می‌روی

آخر برون آ زین صور چادر ز ره بگن ز سر ‌‌ ‌‌ تا چند در رنگ بشر در بادبانی می‌روی

ای ظاهر پنهان تو جان که او الی جا گر نشان ‌ کی نیست ظاهر چه خورد ربی زبانی میروی

خامش کن و دیگر مگو اسرار پنهانی مجو
چون بگذری از دست جو آنگه بجانی میروی

امروز درین شهر نفیرست و فغانی ‌ از جادوی چابک نظری شعبده دانی
در شهر بهر گوشه یکی حلقه بگوشی ‌ از عشق چنین حلقه ربا چرب زبانی
بی زخم نیابی تو درین شهر یکی دل ‌ از تیر نظرهای چنین سخت کمانی
ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عیدست ‌ این شهر مکان تو شد از لطف زمانی
شهریست که او تخت گه لطف الهی ‌ بغداد نهانست و در او دل همدانی
امروز درین مصر ازین یوسف غیبی ‌ بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی
او حاکم دلها و روانهاست درین شهر ‌ او نائب تقدیر شد و حکم روانی
صد پیر دو صد ساله ازین یوسف برنا ‌ مانند زلیخا شد و در عشق جوانی
چه جای مکانست و چه سود آز زمانست ‌ بحریست عجب در عجب و نادره کانی
شد روی یقین سجده کن و روی مهش ‌ کی سوی مهش راه برد ابر گمانی
جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری ‌ جز سایهٔ خورشید رخش نیست امانی
صد چون من و چون تو محو چنان بی کم و کیفی ‌ چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی
از بند و بیت یک سخنی گویم و بشنو ‌ چون زهره ندارم که بگویم ز عیانی
گر غیر نگوئیم و عیان نیست نجوئیم ‌ زین باده نشگافید و شود شیشهٔ جانی
هین دست ملرزان و فروکش قدح عشق ‌ تریاک چه داری نکشد زهر زیانی

هر چیز که خواهی تو ز تبریز بیابی
دریای محیطست و جنوبیست و کانی

امروز سماعست و مدامست و سقائی ‌ گردان شده در جمع قدحهای خدائی
فرمان سقاهم برسیدست بنوشید ‌ ای تن همه جان شو که ز اخوان صفائی
ای دور چه دوری تو و ای روز چه روزی ‌ وی گلشن اقبال چه بابرگ و نوائی

از خانه برآیید درامروز چه لاغیست — کین نفخهٔ صورست که برخاست صدائی
از ابر شنو غرش پردانه تو امروز — وز چرخ شنو صوت صلاهای سمائی
هین رخت فروگیر نجوابان شتر ازا — آخر بگشا چشم که در دست رضائی
ای مرده بشو زنده و ای پیر جوان شو — وی منکر محشر بله تا اثر شخائی
خواهم سخنی گفت زبانم ستدبت — کامروز حلالست دم رازگشائی
ورنه که ز غیرت ره این راه به بندت — ره باز کنم سوی خیالات هوائی
با هم ز خیالات بجستیم چو این دم — هستی بگرفتیم ز دهاے خدائی

صد هستی دگر چو باین هست بگیرید
از جمله فراموش کنی خواجه کجائی

یک روز مرا بر لب خود میر نکردے — از لعل لبت جائی تقریر نه کردی
زان شب که سر زلف تو در خواب بدیدم — حیران و پریشانم و تعبیر نه کردے
یک عالم عاقل بجهان نیست که او را — دیوانهٔ آن زلف چو زنجیر نه کردے
بس عقل که در آیت حسن تو فرو ماند — کو را بکرم روی به تفسیر نکردے
در موقف کوے تو چو احرام ببستم — بس تلبیه کردیم و تو تکبیر نکردے
در کشتنم اے دلبر خونخوار نمودم — صد لابه و یک ساعت تاخیر نکردے
در آتش عشق تو دلم سوخت بیکبار — وز بهر دوا قرص تباشیر نه کردے
بیمار شدم از غم عشق تو و روزی — از بهر من دلشده تدبیر نه کردے
خورشید رخت با زحل زلف سیاهت — صد بار قران کرد و تو تاثیر نکردے

خاموش شوم نیز نگویم من ازین پس
بیچاره و پیرانه چو توفیر نه کردے

عاشق شو و واحد شو بگذر ز تزویرے — سلطان بچهٔ آخر تا چند اسیرے
سلطان بچه امیر و وزیری همه است — زنهار بجز عشق دگر چیز نگیرے
آن میر اجل نیست اسیر اجل ست او — تا عشق نباشد همه سودای وزیرے

گر صورت گرمابه ز روح طلب کن | تا عاشق نفسی زکجا روح پذیری
در خاک میامیز که تو گوهر پاکی | در سرکه میامیز که تو شکر و شیری
این عالم مرگ ست و درین عالم فانی | گر زانکه نه میری نه بسست اینکه نه میری
هر چند کزین سوی تراخلق برانند | زانسوی ندانند که بی مثل و نظیری
در نفس بنی آدم تو شیر خدائیست | پیداست درین جمله و مردی و دلیری
تا فضل و کرامات و مقامات تو دیدم | بیزارم ازان فضل و مقامات حریری
بیگاه شد این عمر و لیکن چو تو هستی | در نور خدائی چه پگاهی و چه دیری
اندازهٔ معشوق بود عزت عاشق | نبود عجب ای عاشق گر تو نه حقیری
زیبائی پروانه باندازهٔ شمعیست | آخر نه که پروانهٔ این شمع منیری

شمس الحق تبریز ازانت نتوان دید
هم اهل بشر باشی هم عین بصیری

گر علم خرابات تماشا نشستی | این علم و هنر پیش تو باد و هوستی
در طائر علیی بر تو سایه فگندی | سیمرغ جهان در نظر تو مگسستی
در کوکب شاه حقیقت برسیدی | این کوس سلاطین بر تو هم جرسستی
در صبح سعادت تو اقبال نمودی | کی دامن ورپیش تو بدستِ عسستی
در پیش روان بر تو عنایت نه گلندی | هر کس که به پیش دل تست آن نفسستی
سکوس شنو گر بندی گوش دل تو | از دفتر عشاق تی گوش بستی
گوئی همه مردند کسی بازنیامد | باز آمده دیدی اگر اینجا کسستی
لرزان چو لب جان تو از صرصر مرگ ست | لرزان بندی گر ز بقا ملتمسستی
طفل خرد تو به تبارک برسیدی | در ملت توحید اگر در عبستی

خاموش کن اینها همه موقوف بوقت ست
گر وقت بدی داعیه فریاد رسستی

تو دوش رسیدی و چو اندوش رسیدی | امشب مگر آن حیلهٔ آن رفت که دیدی

ما را به حکایت بدر خانه تو بردی — بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی
صد کاسه همسایه مظلوم شکستی — صد کیسه درین راه بحیات ببریدی
صد وعده بکردی و یکی راست نکردی — صد لابه بکردیم و یکی را نشنودی
آن کیست که او را بسخن خفته نکردی — وز زیر سر خفته قبایی نکشیدی
گفتی که ازان عالم کس باز نیامد — امروز ببینی چو بدان حال رسیدی
امروز ببینی که چه مرغی و چه رنگی — کز زخم اجل دام امل باز دریدی
امروز ببینی که جهان را بله کردی — امروز بدانی که کیان را بگزیدی
آیی بر ما گر سرت از دام برون شد — خوش بنگر و خوش بر پر کز دام رهیدی
آنجا بودت یاری که سرت بوست بود — وانجا بودت دیده که آنرا بگزیدی
بر تو بود آن گل که بگلزار بگشتی — در تو خلد آن خار که کس را بخلیدی
گر آب حیاتی تو وگر آب سیاهی — این چشمه بجستی و دران چشمه خزیدی

خاموش کن ای سالک و جلدی کن و چستی کن
شیری که زپستان سیه دیو مکیدے

برخیز که شوریده خرابات افندی — مستانه نگر نقل و شرابات افندی
هست در آویخته با مست ز مستی — گردان شده ساقی بمشاقات افندی
یک موی نمی گنجد در حلقهٔ مستان — جز رقص و هیاهوی و مراعات افندی
بسم الله ساقی ولی النعمت برخیز — تا جان برهد بمکافات افندی
و هر دو جهان نیست و نبوده است و نباشد — چون دیدن روی تو مکافات افندی
چون تنگ شکر میر خرابات درآمد — یارب چه لطیف ست ملاقات افندی
میگوید و میخندد و من خفته بدم مست — هیهات شنیدم من و هیهات افندی
زان خنده و زان شیوه و زان گفته شیرین — صد زلزله در سقف سموات افندی
در خانهٔ خمار و خرابات که دید است — معراج و تجلی و مقامات افندی
خورشید نزند رخ او خیره نماند — چون هست ز مصباح ز مشکات افندی

با اهل خرابات بشو ولطف و امید — تا زود شود جان تو شهمات افندی
آیینه دل تیره مکن ای یار بسودا — کامروز عیانست خفیات افندی
روزی که روی جانب دریای معانی — یاد آیدت آن جمله مقامات افندی
شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما — گر بوسه دهم بنده بران پات افندی
واجب کند ای دوست که آرم بصد اخلاص — در سایهٔ زلف تو مناجات افندی
مستیم ز جام تو و از نرگس مستت — خیرست که شد اهل مضانات افندی
عالم همه پر غصه از آن نرگس مخمور — فارغ ز بدایات و نهایات افندی
چون زهر رسیدیم بخورشید جلالت — ایمن شده از جمله آفات افندی
سرمست بیا جانب بازار نظر کن — تا راست شود جمله جهات افندی
تا فرد اجل گر نه بگوییم را اشعار — زین شعر نشد نقد عطیات افندی
مختار غزلهاست چو از لطف وحی آمد — هر بیتش مفتاح مرادات افندی
رو محو شو ای دوست در و خود همه او شو — ایمن ز فتوحات و بلیات افندی
کردم خمش ای دوست تو باقیش بفرما — ای جان اشارات و عبارات افندی

شمس الحق تبریز تویی مونس ایام
بر طور دلم رفته بمیقات افندی

ای دل تو ازین غارت و تاراج چه دیدی — تا رخت کشادی و دکان باز کشیدی
چون جولههٔ حرص درین خانهٔ دنیا — از آب دهان دام مگس گیر تنیدی
از لذت و از مستی آن دانهٔ دنیا — بر دست دل تو که ازین دام رهیدی
بر رهگذر سیل کند خانه کس از خاک — در دام خود و دانه کسی هیچ شنیدی
ای دل بپر از دام و خرد آهی بهنگام — زان سوی که در صفهٔ ارواح چریدی
آن روح که طاوس بهشتان ز بر نفس — تا باد بیارست تو که از عرش پریدی
از عرش سوی فرش فتادی تو قضا بود — دادی پر خود را و دو سه دانه خریدی
چون گرسنه تعجیل بر لقمه فتادی — گه لب بگزیدی و گهی دست بریدی

کو همت شاهانه زان ماه دو لب / جز شیر تباشیر سعادت نمزیدی
آن جوی ملوکانه که با شیر فرو رفت / وانگه که بیامیزد با خوی پلیدی
آن شاه گل آن کفت خود بسرشت ست / این همت بخشش ز کف شاه ندیدی
وانگه که دران نادیه کاو را دالتی ست / آموخت ترا شاه تو تسبیح و مریدی
نبود ترا گه دل و دلدار یکی اند / گه قفل نهند گه بگشند ز رسم کلیدی
گه پند و گهی بند و گهی زهر و گهی قند / گه گریه دگه خنده حدیدی و قدیدی
ای سیل درین راه تو بالا و نشیب ست / تلوین برود از تو چو در بحر رسیدی
ای بحر حقائق که زمین شل کف تست / پنهانی و در فعل چه پیدا و پدیدی
ای بر شده خورشید که یک ذره ازان بحر / تا پرده ظلمات با نوار دریدی
هر خاک که در دست گرفتی همه در شد / شد لعل و زمرد همه سنگی که گزیدی
بس تلخ و ترش از تو که حلوای تر گشته / تا زیده شد آن میوه که او را تو گزیدی
شاگرد که بودی تو که استاد جهانی / این صنعت بی آلت بی کف ز که دیدی
خاک از سم مرکوب تو ای نادره اکسیر / شیره بشد آخر تو ز چه دست چریدی
لیک ار تو شوی غوره این جیفه دگر بار / شهد تو شود سرکه د پاکی ست پلیدی

خامش کن و با دادار ... انرا که بحضرت
صد بار برین فکر ... ذکر رسیدی

نیم شراب لعل و خرابات کامری / ملک قلندری ست و قلندر از و بری
گوئی قلندرم من و این لیندیر نیست / زیرا که آفریده نباشد قلندری
تا کی عطارد از زحل آمد مدبری / مریخ تیغ بند تر ند ز جسم خنجری
تا چند لعل زیر کند پیک ماه نیز / با شار تنگ دارد بر خلق مشتری
تا چند آفتاب تن نیچ نیچ کند / تا چند زهره بخشش کند راه ساغری
تا چند آب ریز دو دولاب آسمان / تا چند آب لشو کند رکن اخضری
تا چند وی بر آرد از باغ ما و ما / تا کی بهار و زرد دیبای اخضری

زین فرقت و غریبی جانم ملول شد
ای مرغ روح وقت نیامد که برپری

وین پر دل شکسته هم برخون خویش را
سوی جناب مالک مخدوم خود بری

اندر زمین چه خسپی بی مس و آهنی
زیر فلک چه باشی بی ابر و اختری

زان حسن آید ار چه تازه کنی جگر
نی آب خضر جوئی و نی حوض کوثری

ای آب روغنی که بگفتار آمدی
تا آنچه در دلست نگوئی چه برخوری

هر روز بامداد بیاید سپیده پری
بیرون کشد مرا که ز ما جان کجا بری

گر عاشقی نیابی مانند من نگار
ور تاجری کجاست چو ما گرم مشتری

در عارفی حقیقت معروف جان هم
در کاهلی چنان شوی از من که برپری

در حس فاسدی و بهت نور مصطفی
در مس کاسدی کنمت زر جعفری

محتاج روی مائی اگر پشت عالمی
تو آب آفتابی اگر صبح انوری

از بر و بحر بگذر و بر قاف عشق شو
بر خشک و تر منشین که از این هر دو برتری

ای دل اگر دلی دل از یار ور مدزد
وی سر اگر سری مکن آن سجده سرسری

چون اسب میگریزی و من بر توام سوار
مگریز زانکه بر تو بود دکان بو دخری

صد حیله گر تراشی و صد شهر اگر شوی
قربان عید و خنجر الله اکبری

خاموش گرچه بحر دهد در بی دریغ
لیکن مباح نیست که بر گل بگستری

هر روز بامداد طلبگار ما توئی
ما خوابناک دولت بیدار ما توئی

هر ذره خوش برآری مار از کسب کار
ابزار کان و مکسب و کار ما توئی

زان دل خوشیم و شاد که جان بخش ما توئی
زان سرخوشیم و مست که دستار ما توئی

ما خمره کی نهیم سر از سیم چون بخیل
ما خمره بشکنیم چو خمار ما توئی

طوطی نغمه اشدیم که تو کان شکری
بلبل نواشدیم که گلزار ما توئی

زان جمله گلشنیم که داری دو صد بهار
زان سینه روشنیم که دلدار ما توئی

در بحر تو گشته‌ای بی دست و پا تریم آوازه تو رقص و جنبش و رفتار ما توی
هر چاره گر که هست نه سرمایه دانشست زان جمله چاره باشد و ناچار ما توی
جان را ابر اسپچه بود از آنها دلش گرفت ناگفته بدل که گرفتار ما توی
کر گمان بریم که آن جمله نقد است آن هم ز تست و مایه پندار ما توی
از گفت توبه کردم ای مه گواه باش این هم ز تست عالم اسرار ما توی

از شمس مشرق و مفخر تبریز فخر ما
خود آفتاب و گنبد دوار ما توی

ای سرگشته از من و من بخت تو تهی وی تیغ برکشیده کجا شرط همرهی
مغز جهان توئی تو و باقی همه حشیش کی یابد آدمی ز حشیشان فربهی
هر شهر کو خراب شد و زیر او زبر زان شد که دور ماند وی از سایه شهی
چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه از سر چو عقل رفت چه ماند جز ابلهی
ای عقل فتنها همه از رفتن تو بود آنرا گناه بر من مسکین چه می نهی
آنرا که پشت آری گمراهیست و غم وانجا که روی آری شوقست و آگهی
هژده هزار عالم دو قسم بیش نیست نیمیش ابلهی و دگر نیمه آگهی
ای جان آشنا که دران بحر میروی وی دل که همچو تیر ازین چرخ می جهی
از خرگه تن تو جهانی منورست تا تو چگونه باشی ای ترک خرگهی
ای روح از شراب تو مست ابد شده ای خاک در کف تو شده زر ده دهی
وصف تو بی مثال مثال بفهم عام واقرار خاص از مثل و خیال تو منتهی
از روی عاشقی اگرت صورتی نهند آلایشی نیاید و بحر منزهی
گر نسبتی کنند بنعل آن هلال را زان ترا اثر شاعران بگفتند مه زهی
دریا به پیش موسی کی ماند چون شکافت وندر پناه عیسی کی ماند آنگهی
ای خواجه همه هست گرش نیست یک غلام سرورش مهی ست گر تو نمی بینی ای رهی
تو موسی و لیک شبان خرے هنوز تو یوسفی و لیک هنوز اندرین چهی

خامش که بر طعام حق و بی شراب حق
این حرف [illegible] بس تهی

[illegible] روز با [illegible] آگهین [illegible] — جان جان بیا بمراعات و دلبری
ای کوی تو گرفته ز بوی تو [illegible] — [illegible] من گرفته ز مهر تو زرگری
هر [illegible] رنگ دل را داغی [illegible] — [illegible] زال دل را شاخی دگر بری
هر شب شراب دیگر و [illegible] — حیران نولیان گرفته دل من مسافری
ای شهسوار عشق [illegible] — حیران شدم ز جستن این اسب لاغری
از بال ابر و برق تگش زانجهان گذشت — کانجا که سم اوست نه خشکست نه تری
راهی که فکر تیز نیارد در و شدن — شیران شرزه را بود از دل دلاوری
بل کاسمان که و زمین [illegible] — از سر بوقت عرض نهادند کمتری
از هیبت قدر بنهاد [illegible] — و ز بیم رهزنان نگریزند رهبری
آری جنون و وحشت شرط شجاعتست — از سر نه شجاعت اگر مرد دفتری
تا با خودی کجا بصفت [illegible] — تا [illegible] چگونه صفت خصم پروری
ما را کنار گیر ترا خود کنار نیست — [illegible] نواختن بخدا هیچ نگذری
ای دل رضای او را پیش آر [illegible] — قانع مشو ز وی بمراعات سرسری
قانع [illegible] باشی به [illegible] کرد [illegible] — [illegible] داشتی مگر که همین یک مصوری

خاموش باش [illegible] وقت تمام شد
[illegible] آهی اگر مرد لشکری

سوگند خور [illegible] — سوگند بشکنی و جفاها رها کنی
امروز [illegible] تو [illegible] — تا کی بهانه سازی و تا کی دغا کنی
در خنده است لب تو [illegible] — [illegible] دیگر از این پس وفا کنی
بی تو نماز ما چو روا [illegible] نیست — [illegible] روا شود چو تو حاجت روا کنی
سیبی چو تو [illegible] بر خاک می طپد — [illegible] کند چو ز آهن جدا کنی

ظالم ستم کند ز تو ترساندش کسی
جز آنکه سر نهد به هر آنچه قضا کنی

خاموش کن چه نیست اجازت که شعر [illegible]
در دم زنی نصیبهٔ خود را رها کنی

چون تو جفا کنی ز که ترساندت کسی
جز آنکه سر نهد به تو چون وفا کنی

شد جادوی حرام ز اعجاز دلبری
بر تو حرام نیست که محبوب ساحری

می بند و میگشا که همین است جادوئی
می بخش و میستان که همین است داوری

دریا شنوده ایم که دُردی گهر بود
دریا درون گوهر کی کرد یادری

سحر حلال آمد و بگشاد [illegible] بابل
افسانه گشت بابل و دستان ساحری

همیان زر نهاده و محبوس [illegible]
ای عاشقان که دید چنین ماه و مشتری

امروز میگه نه بیبا تا ز اسپ او
اسپان پشت ریش فرو ماند لاغری

گفتم که اسپ خسته چنین راه کی رود
گفتا که راه ما نتوانی بکتری

کشتی شکسته باید و آب اگر خضر
کشتی نغز رست بر و ظالم جری

دریا ز جوع قلب سکون مست هر کس او
قربان ارجعی را ای نوش سرسری

و آیا چه فتنه است گذر کن سبک ازو
تا نشکند چو بشکند افتی و بگذری

ای آنکه آفتاب چراغ جهان شوی
اندر کنار مرده درآیی و جان شوی

اندر دو چشم کور درآیی نظر شوی
اندر دهان گنگ درآیی زبان شوی

در دیو زشت درنگری یوسفش کنی
وندر نهاد گرگ درآیی شبان شوی

هر روز سر برآری از چار طاق نو
چون ره بدان کنند از آنجا نهان شوی

گاهی چو بوی گل مدد مغزها شوی
گاهی انیس دیده شوی گلستان شوی

فرزین کژ روی و رخ راست رو شها
در لعب کس نداند با خود چسان شوی

رو در ورق بگردان ای عشق بی نشان
بر یک ورق ثبات نمائی نشان شوی

در عدل یار محو شو ای دل به وقت غم
هم محو لطف او شو چون شادمان شوی

آبی که محو نان شود او نیز نان شود — گر تو هم صفات پاک شوی چون خیال شوی

مرکز و در در اپیما هر حرف بیست — آثار قعر را بعنا چون فغان شوی

ای عشق این همه شدی و تو پاک از این — سبز صبر تی چه باد اگر پیشتان شوی

اندیشه ام چه حسن کنم گر تو خشک آوری ده
اندیشه یا از آن بسم که تو لعل و لسان شوی

زین دو دنیا که خانه کند تا دیده روزنی — یا دو دو رفت و آید خورشید روشنی

این خانه چیست بنده و آن دیده چالی — زان کشف عیش خوش و شکست گرفتی

بیدار شو خلاص شو از فکر و خیال — یا رب فرست خفته ما را دلی زنی

خفته میشد انجم و هر دو از هر حقیقتی چیست — در خواب چون بیند گرگی و رهزنی

در بیخودیش نه صنعتی از خیال — بیدار شد نه بیند زان جمله سوزنی

گر بیند مردان که نه لباسی سعد — ردیم رفت وقت بوسواس رهزنی

کو آن دل که او بدید چون شیر با شکر — که آن عدد که بود چو آبی در روغنی

اکنون سقا که آمد و خواب خیال رفت — آرام و امن است نه ما ماند و نه منی

نه چو آن اسپ نه اسیر است نه مردان — نی نرم و سخت ماند و نی مرد و نی زنی

نی زر و نقره ماند و نی گندم و نه جو — نه لعل و نه عقیق و نه موم و نه آهنی

یک رنگیست و یک صفتی و یگانگی
جانیست بر پریده و وارسته از تنی

ای باده دیده های خلق را چیرا نیی — وی لشکرگاه عشقت برات و دیوانیی

ای مبارک چاشتگاهی که آفتاب روی او — عالم دل را کند اندر صفا نورانیی

تا چه می بینند جانها هم اندر روی تو — تا از آن دیدارشان هست این چنین رقصانیی

از چه هر شب جان تو بی بام قصر تو شود — در چه هر روزی کند دل بر تو در دربانیی

این چه چاهست اینکه گردان کرده بر جان مگر — آب حیوانست این یا آتشی روحانیی

این چه سر گفتی تو یا دلها که خصم جان شوند — این چه دارد دور را تا میکند دربانیی

روستائی گر در آموزد ز نور عشق تو ‌ ‌ ‌ هر زمان این لوح محفوظش بود خط خوانیی

شمس تبریزی تو فر دکن سر ازین قصر بلند
تا بقای دیده آید در جهان فانیی

در فنای محض افشانند مردان آستی ‌ ‌ ‌ تا که طاق دل را فشانند از دروغ و راستی

مرد مطلق دست خود را کی بیالاید برنگ ‌ ‌ ‌ جز که با جان تا اندر آن چه پهلو خاستی

سالک جان مجرد بر قلندر عرضه کرد ‌ ‌ ‌ گفت عرضت نیست حاجت گر تو خود از ماستی

گرچه جانت هست در اسرار شور و بیش خویش ‌ ‌ ‌ لیک هم مطلق نه زیرا که در غوغاستی

مرحبا جان عدم رنگ فنا آمیز را ‌ ‌ ‌ فارغ از هست و عدم چون بر دو در آراستی

در جمال لم یزل چشم ابد حیران شده ‌ ‌ ‌ مفردی از دو عالم یک نفس یکتاستی

نه تو آنجائی نه اینجا لیک عشاق از هوس ‌ ‌ ‌ میکنندت توش که اینجائی تو یا آنجاستی

ای که تا الا ز لا کردی سفر غافل مشو ‌ ‌ ‌ چشمها را ساز پاک و بین که هم در لاستی

سر نه نیکو نیابی جز ز دست شمس دین
سر نه از تو گر نهی تو زان اعماستی

هر دلی را گر سوی گلزار جانان خاستی ‌ ‌ ‌ در دل هر خار غم گلزار جان آراستی

گر نه جوشا جوش غیرت کف بسد انداختی ‌ ‌ ‌ نقشبند جان آتش سان او باستی

گر نه نور پرده دار خیره ابر آن با ما ‌ ‌ ‌ کی خلاف آسمان این خاک بر خاستی

در سر معشوق جان گر یاد بیگانه نه‌ای ‌ ‌ ‌ خود طناب خیمها جمله بران در باستی

دیده شه عاشقان گر دیده بودی عشق را ‌ ‌ ‌ ذره ذره در طریق یار بر برخاستی

گر نه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان ‌ ‌ ‌ بر سر آب چشمه نقش آن بپیداستی

روز و شب گر دیده بودی تا بشب عشق ‌ ‌ ‌ گرم رو بودی وری ادی افزاستی

خاک شمس الدین تبریزی برافکنده نقاب
گر نه بینی حسن او از فراق الا لاستی

طیب الله سر عشقکم اذ حق آنس فزانی ‌ ‌ ‌ لست انسان و حتی واحدا البین معها

سایه بر بندگان فگن که تو عتاب بشر / سخنی گو خمش مکن که بغایت شکر لبی
ما سلیت علم لست استی حقو قسلم / نصب عینی غیا لکم لست حسنا ه اجنبی
چار سوار ستاو فارسیست تن بیران او / زشت که باشد زیر تن کند این روح مرکبی
فتح الله عیسنا جمع بیسنا / کهسان و سبحان بجال و عجبی
هله نیز در گذر بده از جام معتبر / که دل و جان ز جام تو بران مذهبی
املا الکاس لا تقل لندیک اصبر مرا / بعد الصبر و انتهی یا حی و صاحبی
چه از تو منده شد فلک ملک بنده شد / دو جهان از تو زنده شد چه لا و نیز مشربی
حیثما حاول الشری وجهته جانب السما / حیثما ساز خاطری انت مصدری و مطلبی
دل مشغولی جهان بامید تو میرود / غافل ست از وصال تو که تو در قرب قربی
املا الکاس صاحبی من زمان المراقب / و اذا ملاته اعطه و اشربه و اطربی
هلا خامش بگو صلا نحو سر خاصه مانده / خود زین ظل دولتی ز چه رود ر تغلبی
سکر القوم اسکبوا اطرب الروح انعشوا / و اشربوا لا تفرید و اطلبا سر للتغلبی

هله شمس السماء ما هله شیرین لقای ما
هله ای خوش ادای ما نظر روزی و شبی

عاقبت از عاشقان بگریختی / وز مصاف پهلوان بگریختی
بر پلنگان حمله کردی همچو شیر / پس چو روباه از میان بگریختی
چون شوی دار و تو مر هر دو را / گر صداع این و آن بگریختی
پس روی هر کسی چون میکنی / چون ز تهدید خسان بگریختی
زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید / چون تو از خشم زنان بگریختی
مرده رنگی و ندارے زندگی / زنده باشی چون زنان بگریختی
دست و شیر ما نے دست تست / رو که روز امتحان بگریختی
چون تو بینی دست تیر انداز را / چون تو چون تیر از کمان بگریختی
رو خمش کن بی نشان خامشیت / تو چرا سوی نشان بگریختی

شمس تبریزی همی گوید مرا
رو که از بار گران بگریختی

باز چون گل سوی گلشن میروی — با توام گرچه تو با من میروی
وه زبان سوسن اندر مدح تو — گرچه تو خامش به گلشن میروی
سوی مستان باده لعل می فروش — از هوای باده خوردن میروی
شاهدان همچون کواکب در پیت — تو روان چون ماه روشن میروی
در که خواهی آتش دیگر زدن — با دل چون سنگ و آهن میروی
آفتابا ذره ام در رقص و جهد — پیش تو چون پیش رهزن میروی

تا در آرد شمس تبریزت بچشم
سرمه وار ای دل بهاون میروی

هر دم ای دل سوی جانان میروی — در نظرها سخت عریان میروی
تارها را چاک کرده همچو ماه — در پی خورشید رخشان میروی
ای نشسته همچو باران در زمین — ذره دون بالای کیوان میروی
پیش مهمانان صورت حاضری — گر نهفته پیش یزدان میروی
چون قلم در دست آن نقاش چیست — در میان نقش انسان میروی
در جهان غمگین نماندی لیک تو — در نهان از جمله خلقان میروی

حال ما بنگر ببر پیغام ما
چون به پیش تخت سلطان میروی

ناگهان اندر دویدم پیش وی — بانگ بر زد دست عشق او که هی
تو نمیدانی که خونریز است او — چون ترا زهره کجا بود است وی
شکر آن در عشق او بگداختند — سر بریده ناله گر مانند نی
پاک کن رگهای خود در عشق او — ورنه قهر و قهر او بایت زپی
بر کهستانش گدازان همچو برف — تا بر آرد صد بهار از ماه دی

تا در امید سیم نکند ... شو | تا در اگر یسم که تسوم حی
جان یا کر بر شبه را و رخ حق را | تا بجوی عشق داد ... آن نیک نی

شمس تبریزی بیا و رین نگر
تا ببینی تو مرا معدوم شی

اسی بهار سبز و تر شاد آمدی | در زنه نسیم شاد آمدی
در فگندی در دل افتاده | ای حیات جان و سر شاد آمدی
از نسیمت گلزار سرست | ای بلای سیم و زر شاد آمدی
پاسی بر فرق شیر و سر ای شیر | ای تو خورشید و قمر شاد آمدی
لعل گوید از میان کان ترا | سوی این تیغ و کمر شاد آمدی

شمس تبریزی که عالم از رخت
هست مست و بی خبر شاد آمدی

ای جفا بر گشت نازم اندکی | خوش بر آمد وی نگارم اندکی
وی بخت بید آن نگار نیکوان | گشت خرم روزگارم اندکی
ری بیامد آن گل صد برگ من | سبز و تر شد سبزه زارم اندکی
در سحر آن صبح من نزدیک نفس | زان نفس من بر قرارم اندکی
از لب دریا مرادی ابر گفت | خاک شو تا بر تو بارم اندکی
خوش بیارم میوه و گل دهم | رو نی کن در دشت خارم اندکی
گفتمش بر سر بباش از سر مرو | صبر کن تا سر بخارم اندکی
دنگی بر من بیار انجت که هست | تا پدید آید بهارم اندکی
سند غلط گفتم که اندر عشق او | کافرم گر صبر دارم اندکی

گر ز عاشق صبر باشد خوب چیست
هر گز از عاشق او صبر که جست

با چنین رفتن بمنزل کی رسی | با چنین غفلت بحاصل کی رسی

بس گرانجانی و بس اشتردلی — در سبکروحان یک دل کی رسی

با چنین ماندن ز مهلک چون رهی — با چنین فرقت بوصل کی رسی

چونکه اندر سر کشادی نیستت — در کشاد سر مشکل کی رسی

همچو آبی اندرین گل مانده — پس به بحر از خاک و از گل کی رسی

بگذر از خورشید و از مه چون خلیل — در شهی دائم نا آفل کی رسی

چون ز دریا بگذری ای بی آشنا — جابری در شاه عادل کی رسی

همچو مه گاهی تهی شو گاه پر — ورنه در خورشید کامل کی رسی

چون ضعیفی رو بلطف حق گریز — زانکه بی مفضل بمفضل کی رسی

بی عنایتهای آن دریای لطف — بی چنین موجی بساحل کی رسی

بی براق عشق و بی جبرئیل — چون محمد در منازل کی رسی

بی پناهان را پناه خود کنی — در پناه شاه مقبل کی رسی

پیش بسم الله بسمل شو تمام
ورنه چون مردی به بسمل کی رسی

در شرابم چیز دیگر ریختی — باده تنها نیست این آمیختی

باز رنگ و بوی را سوختی — باز سوز و فتنها انگیختی

چونکه دیدی در سرم سودای عشق — آمدی در گردنم آویختی

طرهای مشک را در یافتی — تارهای صبر برهم ریختی

تو اگر منکر شوی دیدم عیان — مشک بر شعر سیه می بیختی

ای قدح چون خار من افروختی
ای غم آخر از دلم بگریختی

از آتش ناپیدا دارم دل بریانی — فریاد مسلمانان از دست نهان دانی

شهد و شکرش گویم کان گهرش گویم — شام و سحرش گویم یا زاده سلطانی

از فتنه و غوغای آتش زده هر جانی — وز آتش دود ما برخاسته ایرانی

با اینهمه سلطانی آن پشت مسلمانی
ور بود بقهر از من در راه تو جانانی

بگشاد چه دانم گرفت دل و جانم
آنکس که به پیش او جانی بیکی نانی

من دوش ز بوی او رفتم سوی کوی او
ناگاه پدید آمد باغی و گلستانی

آنجا دل و دلداری هم عالم اسراری
هم واقف و بیداری هم شهره و پنهانی

در خدمت پاک او عیشی و تماشائی
وز آتش عشق او هر چشمه حیوانی

من باز خمش گردم تا لطف شهم گوید
هر کوی که آوردم در چشم تو نو جانی

از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری
در گور کجا گنجی چون نور خدا داری

خوش باش کزین عالم گر هیچ نداری تو
خود جمله تو میداری گر دلبر ما داری

از عشق نشسته من در عشرت ناکردن
تو روی ترش با من ای خواجه مرا داری

در عالم یکرنگی مستی بود و شنگی
شیخا تو چه دلتنگی با غم چه هوا داری

چندین مخور این غم تو تا چند نهی ماتم
تو خوف مکن هرگز چون بخشش ما داری

از تابش تو جانان دل گشت چنین دانا
بسم الله مولانا چون جام وفا داری

شمس الحق تبریزی ای آن صاف شکر ریزی
با شیره نیامیزی چون بحر شفا داری

افتاده دل و جانم در فتنه طراری
سنگینک و منگینک سربسته چو عیاری

آید چو سوی خوانی از وی طلبد آبی
کاب چه میخواهی تا در فکند ناری

گوید که با جرت ده آن خانه مرا یک چند
هین تا چه کنی سازم آتشکده باری

دل گوید کین عرصه بودست بنام من
خواهی تو عمارت کن نبود چو تو معماری

گوید که فکن دیوار این عرصه بما داده
در عرصه ما باشد دیوار تو مرداری

آن دلبر عرعر قد در قصد کسی باشد
در کوی همیگردد چون مشتغل کاری

ناگه بکند چاهی ناگه بزند راهی
ناگه شنوی آهی از کوچه و بازاری

جا نقش همیخواند میگوید و میداند
کی رخت نمی ماند در غارت چالاکی

اے شاه شکر خنده وی شاهی سر زنده　　دل کیست ترا بنده جان کیست گرفتاری
ای شوق دل از جوشت آذوق لب نوشت　　نه بر دهنم گوشت تا نشنود اغیارے
از عشق تو جان برهن پر کرده ز گل دامن　　آموخت خرامیدن تا تو ببین زارے
زان کام همی خاید کامید شکر دارم　　نی نی که تقینستم این از کرامت بارے

تا از تو شدم دانا چون چنگ شدم جانا
بشنو هله مولانا زیر همی ز خنین زارے

پنهان بمیان ما تو منگر سلطانے　　واندر حشر موران طواف سلیمانے
می داند و می بیند یک سر یاران را　　امروز درین مجمع شاهنشه سردانے
اسرار بر و ظاهر همچون طبق حلوا　　گر نگر کند نفسے ور درهست رود جانے
در مطبخ ما آید هر بے من و بی مائے　　تا شور و راند از دهر دم به نمکدانے
امروز سماع ما چون دل سبکی دارد　　یا رب تو نگهدارش از دست گران جانے
آن شیشه دلی کز ما بگریخت چو نامردان　　امروز همی آید بر شرم و پشیمانے
ده سال اگر زین پس ننشیند و نگریزد　　بر گریه و غم باشد بد بخت پریشانے
خورشید چه غم دارد گر خشم کند کازر　　خاموش که باز آید بلبل به گلستانے
شاهنشه تبریزی از لطف ولاویزی　　بر تابه دل تابد از منزل کیوانے

ای دوست خمش کردم مشغول شهودم من
تا شه کندم ایما باز از ره پنهانے

همرنگ جماعت شو تا لذت جان بینی　　در کوی خرابات آ تا درد کشان بینی
در کش قدح حمرا تا نشوی رسوا　　بر بند دو چشمت را تا چشم نهان بینی
بگشاے دو دست خود گر میل کنارستت　　بشکن بت خاکی را تا حور جنان بینی
از بهر عجوزے ما تا چند دهے کابین　　از بهر سگان تا کے شمشیر و سنان بینی
یک ساقی بے حوری در مجلس او دردے　　از دور گذر بنشین تا کے دوران بینی
اینجاست رمانی کو جائی دو ده بستان　　گر گے رسنے دارم تا مهر شبان بینی

در خانه چو دارے ز رخشنجاش مخور ای سر — بربند دهان از خود تا طعم نهان بینے
گوئی که فلانے را ببرید ز من دشمن — رو ترک فلانے کن تا شست فلان بینے
اندیشهٔ لا را مان در فکرت الا کن — اندیشهٔ جانان به اندیشهٔ جان بینے

خاموش که از گفتن ماندن برد بر دل غم
از جان و جهان بگذر تا جان جهان بینی

اے بر سر و بازارت هر خرقه زنارے — وز روے تو در عالم هر روی بدیوارے
هر ذره ز خورشیدت چون ای انا الحقی — هر گوشه چو حلاجست آویخته بر دارے
این طرفه که از یک چشم هر یک ز می مستند — وین طرفه که از یک گل هر یک قدمی خارے
گل از سر مشتاقی بدرید گریبانے — سر از سر بیخویشی انداخته دستارے
از عقل گروهی مست بیعقل گروهی ست — جز عاقل و شوریده قومی دگر ند آرے
مائیم چو کوهی طور مست از قدح موسی — بی غصهٔ فرعونی بی زحمت اغیارے
مائیم چو می جوشان در کنج خراباتے — گر چه سر خم بسته است از کهگل پندارے

از جوشش می کهگل شد بر سر خم لرزان
وا شد گز زین خوشتر نبود بجهان کارے

اے پرده در عالم هیت گر که جفا کردے — دل بردی و جان بردی اینجا چه بها کردی
ای پرده هوسها را بشکسته قفصها را — مرغ دل ما خستی بس قصد هوا کردی
گر قصد جفا کردی ور گرم وفا کردے — کو زهره که من گویم با بنده جفا کردے
آن شمع که میگرید دانے ز چه میگرید — کز بارک شیرینش در مهد جدا کردی
آن چنگ که می نالد دانم ز چه می نالد — کز هجر تو پشتش را چون بنده دوتا کردی
این جمله جفا کردی اما چه نمودی روے — زهرم چو شکر کردی دردم چو دوا کردی

هر برگ زبی برگی کف ساید عابر داشت
از بسکه کرم کردی حاجات روا کردے

نه چرخ زمرد را محبوس هوا کردے — تا صورت روحے را در خاک در آوردے

ای آب چه بشولی وی یار چه بشوری
وی رعد چه می غری وی چرخ چه میگردی

ای عشق چه میخندی ای عقل چه می بندی
وی صبر چه خرسندی وی چهره چرا زردی

سر را چه محل باشد در راه وفاداری
دل خود بجولی نامد در راه چرا کردی

کامل صفت آن باشد کز صید فنا گردد
یک موی نمی گنجد در دائره فردی

گه غصه و گه شادی دور است ز آزادی
ای مرد کسی کو ماند در گرمی و در سردی

کو تابش بینائی گر یار مرادیدی
کو شعشعه مستی گر باده جان خوردی

زین کیسه زنان کاشه نگرفت ترا تاسه
بس توبه اگر غولی در حول چرا گردی

هر روز من آدینه وان خطبه بنام من
ای منبر من عالی مقصوده من مردی

چون پایه این منبر خالی شود از مردم
ارواح ملک آرند از غیب ره آوردی

امروز خمش کردم تا روز دگر گویم
گر ساقی خود باشم مشغولی و سردردی

ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی
پنهان شد و افگنده در شهر پریشانی

ای آتش در آتش هم میکش و هم میکش
سلطان سلاطینی بر کرسی سیم آنی

شاهنشه هر شاهی هم اختر و هم ماهی
هم حکم که میخواهی میکن که همه جانی

گفتی که ترا یارم رخت تو نگهدارم
از شیر عجب باشد لیکن نادره چوپانی

هم مذهب و هم دینی هم رستم و هم آئینی
هم عاشق و هم معشوق هم آنی و هم آنی

گر مستم و گر هستم ور عاقل و گر مستم
و هیچ نمیدانم دانم که تو میدانی

گر در غم و در رنجم در پوست همی گنجم
کز بهر چه عیدی تو طبلم من تو سرنائی

گه چون بت یغمائی شب شد دل آئی
گه از دل همچون شب چون صبح بتران آئی

گه جامه بگردانی گوئی که رسولم من
یا رب که چه گردد جان زان جامه بگردانی

در رزم توئی حارس در بزم توئی جاسس
آن کیست عجب غیرت کورانه نگهبانی

ای عشق توئی حمله پس کیست ترا حمله
ای عشق عدو ما را خواهی که برنجانی

ای عشق توئی تنها گر لطف دگر قهری
سرنای توئی نالد عبرانی و سریانی

لاحول کجا راند دیوی که تو بگماری
باران نه کند ساکن گردی که تو خیزانی

چون سرمه بیاد ولی در دیده کشی دل را
تیز کجا ماند در ناظر انسانی

زان اشک درت یابد در دیده دل سیر
در نار اثر بنید از رحمت ربانی

تا جزو بکل نازد جبه سوی کان بازد
نادان سوی بحر آید آن سیل کهستانی

ای مفخر تبریزی لطف تو بود پیدا
خامش که نشد پیدا سر رشته ربانی

ای صورت روحانی امروز چه آوردی
آورده نپیدانم دانم که مرا بردی

امروز عجب چیزی می افتی و میخیزی
دریای که غلطیدی وز دست که میخوردی

ای گلشن نیلوفری امروز چه نیکوئی
در روی که غلطیدی وز دست که میخوردی

این طبع زر افشانی وین همت سلطانی
پیران و جوانان را آموخت جوانمردی

بگذر ز جوانمردی کانهم ز دوئی خیزد
در مجلس هم دردی در کش قدح دردی

تو همره و همدردی هم شفعی و هم فردی
هم عاشق و معشوقی هم سرخی و هم زردی

با اینهمه در مجلس بنشین و بیا با من
ترسم بمیان آئی بگریزی و برگردی

ور زانکه همی آئی با خویش میار این دل
کز دل دو دلی خیزد که گرمی و که سردی

آنجا که بود این دو آنجا سخنم با تو
تا توئی و من من هرگز نبود فردی

آمد سخنی مشکل ای گوهر دریا دل
می آید بوی خون زین نکته که گستردی

ای ناطق باد اسپ گرد رتک دریائی
دم را تو نگه میدار از قوت وازهردی

زکجائی زکجائی بلای مجلس سامی
نفسی در دل تنگی نفسی بر سر نامی

بلای جان و جهانم بدو نور نهانم
سنن چرخ ز مستی هوس جاهی همامی

عجب از خلوتیانی عجب از مجلس جانی
عجب آز زمین رومی و هم از خطه شامی

عجب از جیبت مشعشع ز ازل مرقع
که خدمت مثل خورد روی تو چون ماه تمامی

به گلستان جمالت چو رسد دیده عاشق
بسر باغ نیاید که درخت قیامی

سر چنینی که ببستی بگیرم گر نگشاسے — خبر و هر دو جهان ابر الی تمامی

بنشینیم که دو گیلے ز پے حلق بمحیق — که از آن یابد آنها بهتگے ذوق طعامی

ز عدم هر چه بیاید چو مصفا نظمه آید — بد و صد دام در آید چو تو آتش اشر و دامی

ز رخ یوسف خوبان همه زندان چو گلستان — چو چنین باشد زندان تو چرا در غم ناحی

بله خاموش بپرسش که کسی همه رس [illegible] — نه بپرسد که چه نامی و کجی و ز چه مقامی

اگر امشب بر من باشی و خانه نروی — با علی شیر خدا باشی و یا خود علوی

اندک اندک بجهد ان راه بسی اردم من — بپری از فره و با من دیو انه شوی

کهنه و کنده شوی از خرد امشب بگریزی — تا بهار تو نماید گل و گلزار شوی

بخیالی بمن آئی بخیالے بروی — این چه سودای دنگ است ز بی بند روی

تبر اندی ز ز آن راه بدریت غلط است — بجز زر تو تبرمی چو تو در بند جوی

پیک گره بد و کبک به اندی بدو — بس کمال تو دران نیست که با من بدوی

بهر بودن بدوار هیبت مردان تو بدو — هر کعبه بدوی به که ز خوفی بدوی

باش ماهی بر من تا [illegible] داهی جان کشی — به سر آید بر ہی از شب و همراه غوی

همه کس بیند رخساره مه [illegible] از دور — خنک آنکس که بر دار بغل مه کردی

هر گهم دید به پیش در خود گفت هلین — که بهرم سر تو گر تو از ینجا نروے

گر دوم باز دگویم که تو میگیری هیچ — گو بیای دو دست حریفی ز طریقی وزوی

گر توام ور نه توام یار شب و روز توام — بد سودا در خویش تو نه محتاج شوی

هست مشهور چه شور من و تو جمع شوم — فرد باشیم و یکی کوری چشم شوی

گر تو ما را بجفا نے صنما ترسانے — تشنگی گرسنگان را تو بنان ترسانی

ور بد شنام و دلارام تو تهدید دهے — مردگان را نشانی و بجان ترسانی

در مجنون سقطے از لب لیلے آری — آنچو محمود کشش از رطل گران ترسانی

من که چون دیگ بر آتش تپش خشک لبم … انتظارم کم ازان چرب زبان ترسانی

گرگ هجران پی کردم آهنگ آورد … گرگ ترسد نه من از تو بشبان ترسانی

باده است و چه تلخی دیم بیم سگی … ساده گر کسان را تو بجوان ترسانی

پاکباز ند و مقامی که درینجا جمعند … نیست تاجر که تو او را بزیان ترسانی

چون خیالات لطیفند نه خونند و نه گوشت … که تو تیری بزنی یا بکمان ترسانی

کاملان را که تیر سانی از او باز فلک … کاذران را تو بخورشید جهان ترسانی

شمس تبریز نظر میکند از دور مرا
الهی گر تو بشعشاع دیان ترسانی

هست در مو کبها حلقه ربائی عجبی … ساکنی با خبری در دو درای عجبی

هست در صفهٔ ما صف شکنی کز نظرش … گشت در دور جهان نور و ضیای عجبی

این چه جانست که از عین سپر برزد … تا رهد جان اسیران ز بلائی عجبی

هر کرا ظلمت غم بر دل او بند بود … یابد از دولت او بند گشائی عجبی

این چه شمس ست که خلق از نظرش محرومند … یا چه ابرست بران ماه لقائی عجبی

از کجا تافت چنین ماه درین قالب ما … تا زجا رفت دل و رفت بجائی عجبی

چون دل از خانه و هم حدشان بیرون شد … زنگی دانه دریاست سرائی عجبی

می نمود از در و دیوار سرا در تابش … هست جنت نمکی روح فزائی عجبی

شمس تبریز از این حرف بگلی برهان
تا که آید ز عدم روح نمائی عجبی

ای یار یگانه چند خسپی … وی شاه زمانه چند خسپی

بر روزن تست بنده از کی … ای رونق خانه چند خسپی

ای کرده بزه کمان ابرو … بر زن به نشانه چند خسپی

افسانهٔ ما شنو که در عشق … گشتیم فسانه چند خسپی

مائیم چو بخت سر نهاده … پیشت به بهانه چند خسپی

ورده قدح شراب و چون شمع	بنشین بمیانه چند ترسی

بشتاب مها که این شب قدر
آمد بکرانه چند خسپی

ای از تو امید کامرانی	وی آمده تا مرا جوانی
زود آکه بانتظار توام	شاد آکه رسول لامکانی
پس قصهٔ آن بهار برگوی	چون طوطی از شکرستانی
افسرده شدیم و زرد گشتیم	از زر بدرآ دم خزانی
ما را برهان ز مکر این سر	ما را برسان بآن جهانی
زهر آمد و باز شکر آمد	ورد آمد و خستگی نشانی
یا زهر بیار و چاره کن	کز دست شدیم تا تو دانی
زین زهر کنار مه برون آ	هم موسی عهد و هم شبانی
پیش تو امانت شعیبیم	ما را بچرا بمهربانی
تا ساحل بحر قرب ما را	در پیش کنی و خوش برانی

تا فربه و با نشاط گردیم
آن سنبل و سوسن معانی

ای آنکه تو خواب را ببستی	رفتی و بگوشه نشستی
بر روزنم آمدی چو ماهی	چون دل تو بنگرید جستی
هر شب که بخشم بپری	در گریهٔ من بجسته جستی
ای چشم و چراغ جمله دلها	بنگر که هزار دل شکستی
ای دست دراز کرده با من	یا رب که تو از کدام دستی
فریاد ز چشمهات فریاد	جادو نگهی ز می پرستی
من دوش ترا بخواب دیدم	بر سنگ و قمر بسینه پستی
هر مه ادسے چه اند بنیم	شوریده خیال و تن پرستی

باشد که رها نیم ز هر دو — اے مالک نیستی و هستے

خودگر زاے رسول نفرست
من منتظرم که کے فرستے

بازم صنما چه مے فریبے — باز هم بدعا چه می فریبے
هر لحظه نخوانیم که اے دوست — اے دوست مرا چه می فریبے
دل سیر نمی شود بجیحون — او را به شفا چه مے فریبے
تاریک شدست چشم بے تو — او را بضیا چه می فریبے
اے دوست دعا وظیفهٔ ماست — ما را بدعا چه مے فریبے
آنرا که مثال امن و جا داد — با خوف و رجا چه مے فریبے
گفتے بقضاے حق رضا ده — ما را بقضا چه مے فریبے
چون نیست دوا پدید این درد — ما را بدوا چه مے فریبے
تنها خوردن چه پیشه کردے — ما را ببلا چه مے فریبے
چون چنگ نشاط ما شکستے — ما را بستان چه مے فریبے
چون دهر چو عمر را وفا نیست — بازم بوفا چه مے فریبے
دل را بدے تو ساز کردی — ما را پے ما چه مے فریبے
آمیخته با آتش د جان — ما را به بقا چه مے فریبے

خاموش که عیش او نخواهم
ما را بعطا چه مے فریبے

ای دیده ز نم زبون نگشتی — وی دل ز فراق خون نگشتی
اے عقل اگر که سنگ جانے — چون مایهٔ صد جنون نگشتی
این یک هنرت هزار گونست — کز عشق بصد فسون نگشتی
لیک از تو شکایت ست دل را — کز شوق چو ارغنون نگشتی
زندیشهٔ دوست بر نبردے — ز اندیشهٔ خود برون نگشتی

زان گرم نه گشته ز خورشید | از خانه [illegible] برون نه گشتی
چون گردش آفتاب دیدے | مانند [illegible] چون نه گشتی
زان درس جمال عالم آموخت | تو [illegible] هم [illegible] نه گشتی
گر آب حیات خضر دیدے | چون [illegible] نه گشتی
مرغ زیرک بحلق آویخت | [illegible] نه گشتی

شمس تبریزی جان با ما
بود و آ[illegible] چون نه گشتی

اور خبر شکرستانے | گر مصر رسید کاروانے
صد اشتر جمله قند و شکر | آورد چه [illegible] ارمغانے
دو نیم شبان رسید شمعے | در قالب مرده یافت جانے
گفتم که بگو سخن گشاده | گفتا که رسید آن جوانے
دل از سبکی ز جا بجست | بر ساخت ز عقل نردبانے
تا پا بنهاد بر سر عقل | کم دید ز یار خود نشانے
بر بام دوید از سر عقل | مے جست ازین خبر عیانے
ناگاه بدید از سر بام | بیرون ز جهان ما جهانے
دریاے محیط در سبوے | در صورت خاک آسمانے
بر باد نشسته بادشاهے | پوشیده لباس پاسبانے
باغے و بهشت بے نهایت | در سینه نشسته باغبانے
می شد بدماغها خیالش | میکرد ز شاه دل بیانے

از مغز خیال او بدر رفت
تا باز شود دلم زبانے

با این همه لطف و مهربانی | دل میدهد که خشم رانے
وین جمله شیشهاے جان را | در هم شکنی بکن ترانے

در زلزله است دار دنیا | گر خانهٔ تو نیست میکشانی
نالان ز تو نه بیشمار بیمار | بی تو نه ز بند هین تو دانی
ای مایهٔ جان عاشقانی | خلقان همه صورت و تو جانی
نبود ارند عارفان از جهان | یک سینه و غم امانی
چون جان ز جان جان خبر | آمد نا گشت نوحه خوانی
خورشید چو در کسوف افتد | شد ز حیف بود نه شادمانی
چون مست از و بیاد نازند | ای وای که او شود نهانی
ای رونق چین و جان تاتار | واله تو خانه و دکانی

خاموش که گفت و گو حجابند
از سحر معلق معانی

بشنیده بدم که جان جانی | آنی و هزار هم چنانی
الحمد شدم ز حمد گفتن | تا بو که بدان لبم بخوانی
از خلق بسی نشان شنیدم | گفت تو نبود آن نشانی
جان گشتی تو بدان لطیفی | دل دید کسی بدان روانی
ای قوت قلوب جان معنی | از لذت کون تو مکانی
ای شاه و نقیب با سعادت | وی عالم پیر را جوانی
آن دل که از آن جهان جهان بود | گردیش تو بار آن جهانی
گر جان باشی تو این جهان را | باقی بود این جهان نه فانی
جان چرب زبان زیست آما | نبود بلسان تو لسانی
ای وصل تو آب زندگانی | تدبیر وصال جاودانی
از دیده برون مشو که نوری | وز سینه جدا مشو که جانی
من مصحف کرده ام ولیکن | پس راست شوم چو تو ستانی
یک بنده عاجز است ده گرگ | اما بدم چو تو شبانی

هر روز بپرسیم که چونی | با اشکم و رد سی زعفرانی
این هر دو نشان برای ماست | نیست چه نشان چه بی نشانی
ناگفته حدیث بشنوی تو | ننوشته سخن ورق بخوانی
سبب خواب تو واقعه نمائی | بی باد سفینها برانی

خاموش شنا سوال کم کن
کامد ز سوال لن ترانی

این شمع و چراغ شهریاری | والله خدا که آن تو داری
شمعی که در آسمان نگنجد | از گوشهٔ دل همی برآری
خود ماه به پیش نور آن شمع | گردد چو سها ز شرمساری
وقتی ست که در وجود کانی | ان نجم که گفتهٔ بکاری
آخر شود ای نگارکان گل | بر چهرهٔ زعفران بباری
وین نالهٔ زار عاشقان را | از بخشش حق بخنده آری
بر پشت فلک نهند یارا | چون تو سرشان بهر خاری

سوگند بشمس حق تبریز
لطفی که هزار نو بهاری

هزار جان مقدس هزار گوهر کانی | فدای جاه جمالت که روح بخش زمانی
چه ره رها که فزائی چه حلقها که ربائی | چه مایه عیب نمائی ز پردهای نهانی
چو مد غیب برآری ز بحر گوهر آری | هزار بحر بجوشد چو قطرهٔ بچکانی
تو ای ز کون گزیده توئی گشایش دیده | بیک قطره تو بخشی سعادت دو جهانی
کسی که هست جهان را چه ترس است کز آن را | بکش کمان منی ما زانکه نیک سخت کمانی
بخلق قند چشاند که امن و ترس نماند | چو دل ثنای تو خواند که شاه امن و امانی
بچرخ چیست برآئی هزار زهره نمائی | یکی ز راه توانی دگر ز راه توانی
هزار است چرخ چه جای کره چو مه تتابد و اختر | هزار ماه منور ز آستین بفشانی

تو شمس مفخر آدم بخواجگی چو نشینی
بسر جهان جهان را به بندگی بفشانی

مرا اگر تو نه دانی بتر بپرس ز شب تاری … شب است محرم عاشق گواه ناله و زاری

چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق … کمینه اشک و رخ زرد و لاغری و نزاری

چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل … چو ابر سجده کنان چو خاک را بخاری

ولیک اینهمه محنت و این زرست چو خاری … بباغ میوه و گل با هزار چشمه جاری

چو بگذری تو ز دیوار خار و در چمن آیی … بمیوه دست نیاری بجود شکر بباری

که شکر و حمد من آنرا که برد جور خزان را … شگفته کرد جهان را ز هب باد بهاری

هزار شاخ برهنه قرین حله گل شد … هزار خار مغیلان بسد بدشت گذاری

حلاوت غم معشوق راند اندر عقل … که جو لست ندارد طریق جنگ گزاری

برادر و پدرست جمله عاشقان آلند … که جمله یار شهند و سرشته اند زیاری

نمک شود چو در افتد حمار و سگ در کان … دوئی نماند در تن چه دشتی و چه حصاری

بکش عنان سخن راز کو دنان و ملولان
تو تشنگان فلک بین بوقت حرف گذاری

ببر ز عقل و دلم را براق سحر معانی … سرا ببرس که چون شد از آن طرف که ندانی

بدان رواق رسیدیم که ماه چرخ ندیدم … بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانی

یکی دمم تو زمانی ده که عقل من بمن آید … نگویمت صفت جان تو گوش دار که جانی

ولیک پیشتر آ خواجه گوش بر دهنم نه … که گوش دارد دیوار و سرهاست نهانی

عنایت است ز خالق چنین عزیز کرامت … ز راه گوش در آید چراغهای عیانی

دمی قراضه دین را بگیر و زیر زبان نه … که تا بنقد ببینی که در درون چه کانی

رفیق خضر شوی پیش چشمه حیوان … که تا چو چشمه خورشید جمله نور فشانی

چنانکه گشت زلیخا جوان بهمت یوسف … جهان کهنه بیابد از این ستاره جوانی

عمر و خور و مه و خورشید و پنج میر دگر را … سهیل جان چو بر آید ز سوی رکن یمانی

فتاده بر بنها همی گزندست هر دم
لطیف و پخته شدستی ازان همیشه چو نانی

دماغ تو نه چنانست کو علاج کنند
ز سردلیست و ز خشکی که همچو ریگ گرانی

چنان شده که ببازی همی به باغ پایه سرای
که پیش جمله پلنگان تو شیر نره ستانی

اگر تو هیچ حست را بنور دل بفروزان
حواس پنج نمازست و دل چو سبع مثانی

همی رسد ز سموات هر صباح ندائی
که رهبری به نشانی چو گرد ره بنشانی

سپس مکش چو مخنث عنان عزم که هست
دو لشکرند پریشان ترست بهره ستانی

شکر به پیش تو آمد تو برگشای دهان را
چرا ز دعوت شکر چو پسته بسته دهانی

بگیر طبلهٔ شکر بخور که نوش گوارست
مکوب طبل فسانه چرا حریف زبانی

که شمس مفخر تبریز آفتاب بهشتی
که اوست شمس معارف ز بعد بعد مکانی

بخاک پای تو ای مه هزار شب که بتابی
بقای عمر عزیزی چو عمر با شتابی

که شب روان هوس را تو شمعی و تو چراغی
مسافران طرب را تو آتشی و تو آبی

درین منازل گردون درین طریق همایون
بود که آن خور ما را باتفاق بیابی

اگرچه جان جهانست ورای سوی ندارد
صواب کن سوی او را اگرچه غرق ثوابی

لطیف و شهد و نباتی و هست حاضر جائی
جواب ده بحق آن که بس لطیف جوابی

هر آب مهر که بر وی هنوز از دل بارسی
هزار پرده دریدی هزار زیر نقابی

چه نالهای نهانی و چه زخمهای گرانست
زهی رباب دل من بدست چون تو ربابی

دلم ترا چو ربابی تنم ترا چو جرابی
رباب میزن و میکرد همچو مست خرابی

کجاست لجهٔ دریا که هر دم غرقی
کجاست چشمهٔ حیوان که اندران آبی

همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابی
ز جام خویش جداری بگو که اندر چه آبی

خموش گر دم آدم که مقصدست حقیقت
تو از حقیقت دوری چو خایفی بخرابی

خبره چرا گشته خواجه مگر عاشقی
کاسه بزن کوزه خور خواجه مگر عاشقی

کاش که تو دیده‌ای برچه در استاده‌ای / کاش که دانسته‌ای برچه قمر عاشقی

چشمهٔ آن آفتاب خواب نه بیند فلک / چشمت اگر روشنست تیزنظر عاشقی

شیر فلک زین خطر وارد زخون جگر / راست بگویم فرح سخت جگر عاشقی

ای گل تو راست گو برچه دریدی قبا / وی مه لاغر شده برچه سحر عاشقی

ای دل دریاصفت موج تو ز اندیشها / هردم کف میکنی برچه گهر عاشقی

جمله اجزای خاک هست چو ما شوقناک / لیک تو ای روح پاک نادره‌تر عاشقی

ای خرد از بحر و بر هردم مزن و غم مخور / چون هنرت عاشقیست برچه هنر عاشقی

شمس حقائق تراست بر همه عشاق فخر / گوی ببرد از فلک دست تو در عاشقی

بیا بیا که نیابی دگر چو ما یارے / چو ما بهردو جهان خود کجاست دلدارے

بیا بیا که بهر سوی روی کار مبر / که نیست نقد ترا پیش غیر بازارے

تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانے / تو همچو دار خرابی و ما چو معمارے

بهوش باش که بینی بروز سیر جهان / چو خواب رفت نه بینی زخلق دیارے

ببند چشم خرد را گشای چشم خرد / که نفس همچو خر افتاد و عقل افسارے

بباغ عشق طلب کن عقیدهٔ شیرین / که طبع سرکه فروشیست غورهٔ افشارے

بیا بجانب دارالشفای خانهٔ خویش / کزان طبیب ندارد گزیر بیمارے

جهان مثال تن بی سرست بی این شاه / بپیچ خویش تو بر وی مثال دستارے

اگر سیاه نه آئینه منه از دست / که روح آینه است و نقش زنگارے

بیا و خدمت من کن که نطفتے دارم / چو لعل منجرے از کان من بجارے

بیا بجانب آن کس برو که پایت داد / بدو نگر بدو دیده که داد دیدارے

دو کف بشادی آن زن که کف بجز نیست / که هست شادی او بی گزند و تیمارے

خموش کن و سخنگوی بی زبان بادے / که نیست گفت زبان بی خلاف و آزارے

عشق در کفر کرد اظہارے ‌ ‌ بست ایمان به خوف زنارے
بانگ زنهار از جہان برخاست ‌ ‌ ہیچکس راند او زنہارے
ہیچ گنجے نبود بے خصمے ‌ ‌ ہیچ گنجے نبود بے مارے
نه که یوسف خرید بے چاہے ‌ ‌ نه محمد گریخت در غارے
نه که یونس به بطن ماہی رفت ‌ ‌ نه که آمد خلیل در نارے
پاے ذو النون کشید در زنجیر ‌ ‌ سر حلاج رفت به دارے
عزم کنج عدم نیاسائے ‌ ‌ که در انجا عجیب سرکارے
جست خوف چنین ز جہے ‌ ‌ ایچنین در سرے و دستارے
کفن از خلعت فنا خوشتر ‌ ‌ کور ازین خانه به بسیارے
کے بود کز وجود باز رہیم ‌ ‌ به پرم در عدم چو بیارے
کے بود کز قفص برون پرد ‌ ‌ مرغ جانم بسوے طرارے
نجو رواد غریب چاشت خوری ‌ ‌ بکشاید عجیب منقارے
چون دل و چشم و معده نور بود ‌ ‌ آن غذا باشد اصل انوارے
بل هم احیاء عند ربهم ‌ ‌ نجو رند یرزقون در اسرارے
آہوے مشک ناف من برہد ‌ ‌ تا که از دام جست مکارے
جان به نفسہاے پاک رود ‌ ‌ در جہانے که نیست بیکارے
مشت گندم که اندرین دامست ‌ ‌ بست آنرا مدد ز انبارے
باغ دنیا که تازه میگردد ‌ ‌ بیشک آبش بود ز جوبارے
خاکیان را که ہوش مے بخشد ‌ ‌ بادشاہی عظیم جبارے
گر نکردے نثار دانش و ہوش ‌ ‌ کے بدی در زمانه ہشیارے
خاک خفته نداشت ہشیارے ‌ ‌ شاه کردش ز لطف بیدارے
رگ و پے را نبود زیبائے ‌ ‌ بیدواش وار حسن ستارے
جانب حسن سرکرم بگریز ‌ ‌ منگر اندر دکان بازارے

چون شنیدی زنیدهای درست — بر سر عقل رو کله دارے
اے دل من بہیچ شمس گریز — بین قناعت کمن بدیدارے

شمس تبریز کز شعاع دل ست
بدر هم او بہیچ دوارے

مستم از بادہاے پنہانے — وز دف و چنگ و ناے پنہانے
مرحبین دلرباے پنہان را — واجب آید وفاے پنہانے
میزند سالہا درین مستی — جاے من ہاے ہاے پنہانے
گفتم اے دل کجاے آخر تو — گفت در ہر جاے پنہانے
برجیم زہرہ مشتریم راست — زہرہ خوش لقاے پنہانے
مشتری در فروخت بارش را — داد وشش مژدہاے پنہانے
آتشم چون بہردہ دود چیست — آستیے از بلاے پنہانے
زان بلا جان مست ما مرباد — تا بر تحفہاے پنہانے
ہیچ ویدم لبسے ز آتش و دود — تا بپخت این اباے پنہانے

شمس تبریز شور باے بپخت
صوفیان را صلاے پنہانے

اے دل آن محنت و بلا داری — بر خدا اعتماد ہا دارے
اینچنین حضرتے و تو نومید — کن اے دل اگر حیا دارے
رخت اندیشہ میکشے ہر جا — با نفس تو در قصد بارے
لطفہائے کہ کرد چندین گاہ — یاد آور اگر وفا دارے
عمر ضائع مکن کہ عمر گذشت — زرگری کن چو کیمیا دارے
ہر سحر مر ترا ندا آید — سوے ما آکہ داغہا دارے
پیش ازین خود تو روح پاک بدی — چند خود را ز حق جدا دارے
جان پاکت میان خاک سیاہ — من ندانم چرا روا دارے

خویشتن را تو ز آب و گل شناس / گر تو زین آب و گل قبا داری

میزنی هیچ دست از فنا بیرون / که بجز این خاک دست و پا داری

بس بود اینقدر ترا گفتم
کاندران که هی آشنا داری

ساقیا باقیا زود آر مئی / که رود روز ما به هشیاری

همه هیچ است تو نقشها پیشتر / عقلها را تو باز ...

عوض باده نکته میگوئی / تا بری وقت ما به بیکاری

درد دل را اگر نمی‌سنجی / بهتر از پنگ ناگذاری

ای وی ای حریف جان و دل / همنشینان گزین که ...

دست بر حرف بیدلی چه نهی / حرف را در میان چه می‌آری

طوق گردن تنی و حلقه گوش / حلقه و گوش را چه بیگاری

صید از دانهاست دام سار / سکه ز گفت ست این گرفتاری

گه کلید ست گفت و گاهی قفل / گاه روز و شب گهی ناری

گفت با ویست گرد و بی حق / هدیه آرند هست زر گلزاری

ور درو هست نیست بیهده است / که اثر ناورد بجز خواری

مشک بر بند کوزه‌ها پر شد
مشک هم میدرد ز بسیاری

زاول بامداد سرمستی / ور نه دستار کژ چرا بستی

یک دو شیشه تا سحر برد / یا دو صرف محض خوردستی

دریغ و رنگ چشم تو پیداست / که از آن باده دوازده دستی

خدا نخورد هی باده چو مخموران / کو دلی نعمت همه هستی

شیر امروز در شکار آمد / لرزه بر گه فتاد و بربستی

دیدن انده نخواهی جست / سربنه عاشقانه در مستی

تا که پیوسته در امان باشی — رو بدار امانش پیوستی

شصت فرسنگ از سخن بگریز
که ز دام سخن درین شستی

در غم یار یار بایستی — یا غم را گسار بایستی
زانچه کردم کنون پشیمانم — دل اسکال یار بایستی
آدمی خود همه پشیمانیست — واعظ دل دیار بایستی
دل من شیر بیشه را ماند — شیر در مرغزار بایستی
تا درخت امید سبز شدی — تابش آن بهار بایستی
تا بد استی ز دشمن و دوست — زندگانی دو بار بایستی
دشمن عیب جوی بسیارست — دوستی غمگسار بایستی
ماهی جان من که بیجانست — بر لب جویبار بایستی
یار گلرنگ حاضرست و رقیب — در دلم چار خار بایستی
چون رضای تو در غم دل ماست — ده چه باشد هزار بایستی
یار لاحول گوی را چه کنم — یار ما گلعذار بایستی
خوک دنیاست صید آن خامان — آهوی جان شکار بایستی
صد هزاران سخن نهان دارم — گوش را گوشوار بایستی
یار کی ترش روی ناید کار — یار شیرین عذار بایستی
همره بیوفا همی لنگد — همره راهوار بایستی

من خمش کردم ای حریف گزین
خاکی زان دیار بایستی

چند اندر میان غوغائی — خوی کن یاره به تنهائی
خلوتی با لطیف سودائیست — رو به پیش که در چه سودائی
بهتر اینست در پناه خدا — خوش بخسپی و خوش بیاسائی

گر نخواهی که بر تو بخشاید
بر همه بندگانش بخشائے

نبود خلوت آنکه در وحدت
از خیالات با دپیمائے

خویشتن گم کنی و اینست
اندر آید بکار فرمائے

گر کشاده کنی ره خود را
زیر هر سایه بارکشائے

زیر سایه درخت بار آور
زود منزل کنی فرود آئے

سوے اغیار اوگذر نه کنی
گرچه گویند ای شه ازائے

رو بجوئیش تو هر کجا باشے
رو سیاهست مرد هرجائے

چون رسیده بشه صلاح الدین
گر فسادے سوے صلاح آئے

مددے نداری در خوش لقائے
مشعلے نداری در جان فزائے

کردم کرانه زاهل زمانه
رفتم بخانه تا تو بیائے

نزلت چشیدم حاجت کشیدم
آن عرض مه راکے مینائے

بدر کمالے و آب زلالے
جاه و جمالے کان عطائے

امروز لستم مجنون مستم
بگرفت دستم دست خدائے

اے ساقی شه بین الله الله
افزون ده از می چون مرتضائے

بر وعدهٔ تو بر نشد تو
کم دوش گفتے بے تو کجائے

یک گوشهٔ جان مانده است بجان
زان بحثیش از تو کند دوائے

جنگست نیمم سائیم و دیگر
هین صلح شان از تو یا بدرهائے

زاغے و بازے در یک قفص شد
از رحم هر دو در مبتلائے

بگشا قفص را تا ره شود شان
جنگے نماند چون در کشائے

نفسے و عقلے در سینهٔ ما
در جنگ محنت مست خدائے

گر جنگ خواهی در شان فرو بند
ورنه بکشان یکدم صفائے

در آب افگن چون مهد سوسے
این جان ما را چون مارمائے

تا کش بیاید فرعون ملعون — بی آن عوانان اندر دغایی

در آب رقصان مهد لطیفش — از خون رسته ورنه تو آیی

فرعون اکنون نشناسد اورا — کز راه آب او گشت از لقایی

در میر آبی زان آب جاری — داد و دهش را دائم سزایی

در خانه موسی در خوف جان بود — از آب بودش امن بقایی

هر چیز زنده از آب باشد — کابست ما را النقل سمایی

تو آب آبی تو تاب تابی — آب از تو یابد لطف درهایی

قارون نعمت طماع گردد — در بخشش تو گیرد گدایی

گوینده خواهد چون بنده یابد — تا موسی آرد جان را جدایی

خاموش گردم لیکن روانم
در اندرونم گشت ستایی

چند دویدم سوی افندی — شکر که دیدم روی افندی

درشد تاری رو متواری — رهبر باشد بوی افندی

شادی جانها ذوق دلها — اصل مکاتها کوی افندی

سبزه گلستان عشرت ستان — شربت حیوان جوی افندی

فاتح مشکل رهبر منزل — سلسله دل موی افندی

عیش دمادم خوان معظم — بزم دو عالم طوی افندی

گنج سبیلی خوان خلیلی — نیست بخیلی سوی افندی

از شاهان سکه ماهان — در خم چوگان گوی افندی

خامش کم گو هیچ چه کسی تو
قبله سیما سوی افندی

ز کجا آمده میدانی — ز میان حرم سبحانی

یاد کن هیچ که تا یاد است — از مقامات خوش نفس روحانی

چون فراموش شده است آنجا … لاجرم خیره و سرگردانی
جان فروشی به یکی مشتی خاک … این چه بیعست بدین ارزانی
باز ده خاک و بدان قیمت خویش … نه غلامی نه خر سالانی
جنت تو ز ملک آمده اند … خوبرویان خوش روحانی

هل این گفت و بدیشان بنگر
تا برندت بتمام فانی

تو چه اساده نبات و شکری … تو چه ادلبر و شیرین نظری
تو چه امیچو گل خندانی … تو چه اتازه چو شاخ شجری
تو بیکی خنده چه ارزانی … تو بیک غمزه چه اعقل بری
تو چه اصاف چو صحن فلکی … تو چه اچست چو صحن قمری
تو چه ای بنه چون دریایی … تو چه اروشن و خوش چون گهری
عاقلان را ز چه دیوانه کنی … ای همه پیشه تو فتنه گری
ساکنان را ز چه در رقص آری … زادمی و ملک و دیو و پری
تو چه اتوبه مردم شکنی … تو چه اپرده خلقان بدری

همه دلها چو در اندیشه تست
تو نگوئی که به اندیشه دری

نشانت که جوید که تو بی نشانی … مکانت که گوید که تو بی مکانی
چه صورت کنیمت که صورت نه بندد … که بستست صورت به بیچون معانی
ازان سوی پرده چه شهد و شکرست … که دنیا ازینجاست یک ارمغانی
زهی بر بلای ز شمس خیالی … رسیدست تا ماند حقائق نهانی
گذارد بموسی دمی زان هر دی را … که هر سینه را کش بجوئی توانی
بدانی که کارت همه آسانست … رسن زود آنسو چه آنسو بهانی
گناهای مرحبش ببود پیر و دلها … بداند که تو خاصه هر گمانی

چه سان عذر آرند و روشن گزند ... که تو نانوشته غرض را بخوانی
خنک آن زمانی که ساقی تو باشی ... بریزی بها بر قدحهای جانی
ز سر گیرد این دل عروج منازل ... ز سر گیرد این دل مزاج جوانی
خنک آن [illegible] ... [illegible] اندر آید که بی عقلانی
گرانی نماند در آن وقت [illegible] ... بگیرد ز سرمست از می گرانی

بگفت اندر آیند ارکان خامش
چنانکه تو ناطق [illegible] ران خموشانی

دلا تو مرا گر به بینی بدانی ... که بر باد کردم بکارت جوانی
دل از تن بکندم که تا دل تو باشی ... ز جان هم بریدم که تو جان جانی
ز خون بر رخ من بدیدی نشانها ... کنون رفت و کارم گذشت از نشانی
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی ... تو آب حیاتی که در تن روانی
تو آن نازنینی که در غیب بینی ... نه گفتست عینی ترا لن ترانی
چو می نوش کردی چه روپوش کردی ... تو روپوش میکن که پنهان نمانی
چه جنت چه دوزخ تو بی شاه برزخ ... برای به آنی بنحو آنی بنحو اسانی
درون هست بین بجز این دو بینا ... ببین چشم دیگر تو داری نهانی
اگر مرد دینی و صد نقش بینی ... مکن سجده آنرا که تو جان آنی

گره را تو بگشای ای شمس تبریز
گره از شک و تو بصیر و عیانی

اگر چه لطیفی و زیبا لقائی ... بجان بقا رو ز بیرون نیائی
هوا گاه سرمستی سوزان گه سرد ... وفا زو چه جوئی چه بینی بیوفائی
بدن را قفص دان و جان مرغ پران ... بدن حاضر آمد تو جانا کجائی
مسافات گردون بیکدم رسیدی ... رسیدی بآن شه که او بس لقائی
جهان چونتو مرغی ندید و نه بیند ... که هم فوق مائی و هم در سرائی

گهی بر سر برے بتاج و بیاده   گهی همچو بهمن دم سرد زائے
تو کان نباتے و دلها چو طوطے   تو صحرائے سبزی و جانها چرائے
ز غیرت بر پیدم مبر سایه ازما   که در باغ دولت گل سنبر ائے
اگر بر دل ما دو صد قفل باشد   بیکے کلید آن همه بر کشائے
در آور دل ما که روشن چراغے   بچشم اندر آهم که نوش طوطیائے
اگر رشک ظلمت آرد سیاهے   تو خورشید و کان ضیا راسزائے
شدم در گلستان و با گل بگفتم   چها بازداری که لعلین قبائے
مرا گفت تو کن تو خود به شناسی   که مختار عشقے و صاحب صفائے
چو مجنون نیاید بداوے لیلے   که تا از نسیمش بیاید صبائے
بگفتند لیلے بمردست وی شب   به بین تو بیارش لباس عزائے
ز بس تلخ کامد بدرید جامه   بغلطید در خون بید ستو پائے
همی کوفت سر را بهر سنگ بهر در   همیکرد نوحه ز حکم سمائے
دراز ست این قصه تو خود بدانی   طپیدها ماهی زبی استقائے
چو با خویش آمد بپرسید مجنون   که گورش نشانم دهای آشنائے
وزان امتحانے بکردند آن قوم   که تا بے نمودن بدانند هوائے
بگفتند شب بود و تاریک گم شد   پس افتند از نیهاز سوء القضائے
بیا بود بسیار گورست اینجا   چه داند که لیلے کدام ست وائے
ندا کرد مجنون قلاوز دارم   سرا بوے لیلے کند رهنمائے
چو یعقوب وقتم مرا بوی یوسف   ز یک ما هه را هم رساند دوائے
مشام محمد کش از حق بد و بود   کشید از یمن خوش نسیم خدائے
ز خرقان به بسطام بو یافت عارف   که شمیم شد بعد صد سال جائے
بجز بوے حق اندران خواجش   بعد چون بجوئے یقین محرم آئے
ز جرعه است این بوی بر خاک تعجبر   که بر خاک از جرعه افتد صبائے

بجنونت باز آئی واین رها کن — که شد خیره حشمت ز شمس الضحائے
حقیقت بر قرص خورشید حشمت — ولے مید ہد بر شعاعش گوائے
کجا عشق مجنون کجا عشق مجنون — ولی آن نشان ست زان کبریائے
چراغ ضمیر ست در سینه روشن — رہاند ترا از فریب دغائے
ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت — که در بو شناسی بد بس ستگائے
بیا در دبویش سوی گور لیلے — بزد نعرہ او فتاد آن فنائے
ہمان بو ہی کشتش ہمان زندہ کردش — فنائے یکے نفخه دیگر بقائے
بلیلے رسید و بوئے رسد جان — گران شد زمین و سبک شد ہوائے
شما راہوائے خدا یست لیکن — خدا کے گذارد شما را شمائے
گروہے ز پیشه که جویند صرصر — مجائے کند طبع شان اقتضائے
نه ایستد پشه که چون صرصر آید — رہاند ز نقشش بحسن القضائے
بیان کردمی رونق لاله زارش — ولے بر نشاید دل این سرائے

خمش بے زبان خود بگوید شما را
صلا در چمن زن که اہل صلائے

از مه من مست دو صد مشتری — غمزہ سحر تو دو صد سامرے
ہر نفسے شعله زند دین او — سوز نهد در جگر کافرے
آتش دل بر زد تا آسمان — وز تف او گشت افق احمرے
دوش خیال تو ہمین شد شتاب — در کف او شعله آذرے
گفتم ہین قصد که داری بگو — شیر خدا حمله کجا می برے
اے تو سلیمان بیاد او — خاتم تو افسر دیو و پرے
جان سوان نیک و ان میر — سوے من خسته دم شکرے
نعرہ بستان غمت نشنوے — ہیچکسی را به کسے تشمرے
تیز بمن کرد خیالش نظر — محو شدم در کف آن ناظرے

مفخر تبریز منم شمس دین
شرح دہد حال من از نم خوری

یا قمر المغرب و المشرقے	شلک فی العالم لم یخلقے
بادہ دہ اے ساقی ہر شقے	بادہ شاہنشہی را وقے
جام سخن بخش کہ از تف او	گردد ہر گنگ خرف منطقے
از در حیرت بکش اندیشہ را	حاکم ارواح شہ مطلقے
جنت حسنت چو تجلے کند	باغ شود دوزخ بر ہر شقے
چون بگریزی نرسد در تو کس	در نگریزیم تو ہم سابقے
ظلمت و نور از تو بحیرت درند	یا تو حقے یا کہ تو نور حقے
گشت شب و روز کنون غرق نور	نیست جہت مغربے و مشرقے
مرد نمے باید و قلب سلیم	زیرکے اینجا چہ بود احمقے
فکرت اگر راحت جانہا بدے	بادہ بجستے خرد و موسقے
خر دو خراے تو ز کبر و منی	از چہ عذرائے اگر وامقے
غنچہ صفت چشم بہ بستی ز گل	رو بہمان خار کشئے لایقے
خار کشانند ہمہ گر بہند	جز تو کہ بر گلشن جان عاشقے

خامش باش و بنگر فتح باب
چند پے ہر سخن متعلقے

اے کہ ازین تنگ قفس می پرے	رخت بہ بالائے فلک می برے
زندگے نغز بہ بین بعد ازین	چند ازین زندگے سرسرے
در ہوس مشتریت رفت عمر	ماہ بہ بین و برہ از مشترے
در عوض دلق تن چار میخ	یافتی اے جان قصب ششتری
اے تن تو زنے غلامانہ داشت	باقفس کنون برستن دہترے
مرگ حیات ست حیات ست مرگ	عکس نماید نطفہ از کافرے

جمله جانها که ز تنها شدند | جمله نهانند بسان پری
گشت سوار فرس غیب جان | باز رهید از خری و خرخری
سوخت درین آخر دنیا دلت | بهر وجود جو این لاغری
پرده چو برخیزد ازین خرت | گردد زرین تو باو ننگری
بر سر کشتی ست چو دریا روان | روح که بود از تن خود لنگری
گر چه جدا گشت ز دست و ز پا | فضل حقش باد پر جعفری
خانهٔ تن گر شکند هین مثال | خواجه یقین دان که ز زندان دری
چونکه ز زندان و چه آیی برون | یوسف مصری و شه سروری
چون برهی زین چه وزین آب شور | نور حقی مشکف کوثری

باقی این را تو بگو زانکه خلق
می نکند از سخنم باوری

در دل من پردهٔ تو میزنی | ای دل وای دیده وای روشنی
پرده تویی از پس پرده نوی | هر نفسی شکل دگر میزنی
زخمه چنان زن که بهر پرده | پردهٔ ظلمت ز نظر بر کنی
شب منم و خلوت و قندیل دل | آمدن آتشی از روغنی
بی من و تو هر دو تویی هر دو من | جان منی آن منی با منی
نکته جان می شنوم من ز چنگ | تن تن تن تن که یعنی تنی
گر دلم و گر تنم و گر روان | شاد بآنم که تو ام میستنی
از تو چه تازه نباشم که تو | تازگی سرو و گل و سوسنی
از تو چرا خود نگیرم که تو | قوت هر سخره و هر آهنی

دم نزنم دیگر و گردم خمش
چون تو مرا کامل در هر فنی

ای دل سرمست کجا میروی | بزم تو کو باده کجا میخوری

فاعل هر نقش وترا نقش نے — جاعل هر جان وتو از جان برے
صد مثل ونام ولقب گفتمست — از لقب ونام ومثل برترے
چونکه ترا در دو جهان خانه نیست — هر نفسے خانه کجا مے برے
خانه بگفتا دل تو مے کرم — چونکه در دنبود از آن مشترے
نقد ترا بر دم من پیش دل — گفتم قیمت کنش ای جوهرے
صیرفے نقد معانے توئے — سرمه کش دیدهٔ هر ناظرے
گفت چه دانم سبرش پیش عشق — عشق بود نقد ترا مشترے

چون بسر کوچه غم آمدم
نقد شدم من بشدم بر سری

اے که تو از عالم ما میروے — خوش ز زمین سوی سما میروے
ای قفس اشکسته ورسته ز بند — پر بگشادی بچه جا میروے
سر ز کفن بر کن و ما را بگوے — کز وطن خویش کجا میروے
نی بلکه جسم عاریه بود آن وطن — سوے وطنگاه بقا میروے
چون ز قضا دعوت وفرمان رسید — جانب رضوان بدعا میروے
یا ز تجلے ز جلال قدیم — مضطرب وبی سر وپا میروے
یا ز شعاعات جمال کریم — مست مواجید لقا میروے

با بهلاے که صفا جوے زد
خامش ومخفی بصفا میروے

ختم مرو خواجه پشیمان شوے — جمع نشین ورنه پریشان شوے
تیره مشو خیره مشو زین چمن — ورنه چو جغد ان سکو ویران شوے
گر بکشے روز خرابات شه — بارکش غول بیابان شوے
گر تو ز خورشید اسد سر کشے — بفسری وبرف زمستان شوے
روے بجنگ آور وصف شیر — ورنه چو گربه تو ودانبان شوے

لم هو ر ازین پاچه کاوای ملک / ور نجوئی خود خر شیطان شوی

کافر نفست چو زبون تو شد / گر همه کفری همه ایمان شوی

روی مکن ترش ز تلخی یار / تا ز عنایت گل خندان شوی

دست و دهان را چو بشوئی بجد / صاحب و هم کاسهٔ سلطان شوی

ای دل یک لحظه تو دیوانهٔ / یا ز دم خواجه دیوان شوی

گاه بدزدی ره توران زنی / گه بروی شحنهٔ ایران شوی

گه بنهاوند و حجاز و عراق / مطرب آن شاه خراسان شوی

بو قلمونی چه شود گر چو عقل / یک صفت و یکدل و یکسان شوی

ورنه کنی این همه خاموش باش / تا نجوشی همگی جان شوی

ای رخ تو غیرت حور و پری / پر بگشادی بکجای پری

بین کردی باز ده آنکه برو / رفتن تو نیست چنین سرسری

زنده جهان ز آب حیات تو شد / مست خیال تو تن لاغری

خود چه زند خاک که در چرخ تست / با فلک ردشن نیلوفری

زین بگذشتم بخدا راست گو / رخت ازین خانه کجا می بری

در دو جهان کار تو دادی و بس / راست بگو تا بچه کار اندری

رو که بگوئی تو گواهی دهد / چشم تو آن فتنه گر عبهری

جان چو دریای تو تنگ آمدست / زین وطن مختصر ششدری

چون نشوی سیر ازین آب شور / چون تو اسیر آب دو صد کوثری

ساغر تو بر دهنم دست زرد / تا که کند شاه بخود ساغری

شاه چه میگوید ساقی ترا / تا سه تماشش کن و باقی تری

سلام علیک ای دهقان دریا بنان چه داری / چنین تنها چه میگردی درین صحرا چه داری

زهی سلطان زیبا خو که هر کوری تو بینید
اگر کوه احد باشد به پرواز سبکساری

مرا گویی چه میگویی حدیث لطف و خوشخویی
دل مستان خود جویی سر مهمان خود داری

زهی ساقی قدوسی گهی آیی بجا سوسی
گهی رنجور را پرسی گه از رخ پرده برداری

گهی بیگانه بنوازی و با تر دامنان سازی
گهی با کس نپردازی که داند در چه بازاری

سلام علیک سرمستان قدح بر [illegible]
بران خسته چون ماهست بران تنهای هشیاری

چه ماهست آن چه شاهست آن چه بارو نسیا آن
چه تاب آفتابست آن از آن دیوان زنگاری

تو مهمانان سه بان هین بر و دیگی نه زرین
بنه گر بره داری دگر مرغان کهساری

دگر نبود ترا ایشان برو خود را بکن قربان
دگر قربان نمیکردی یقین میدان که مرداری

خمش باش و فسون کم خوان ندارد لذت مستان
چه آیی بی نمک ای جان نه جانی با نمک داری

بیا ای عشق سلطان وش دگر باره چه آوردی
که بحر و خور بدند دیده ز جود تو جو المردی

خرامان مست می آیی قدح بر دست می آیی
که صافان همه عالم غلام آن یکی دردی

کمینه جام تو دریا کمینه مهره است جوزا
کمینه پیشه ات عنقا کمینه پیشه ات مردی

ز رنجوری چه دلشادم که تو بیمار پرس آیی
ز صحت سخت رنجورم که در صحت بقا بردی

بیا ای عشق بی صورت چه صورتها نبرداری
که من دنگم درین صورت که نه سرخیست نه زردی

چو در صورت درآیی تو چه خوب جانفزایی تو
چو از صورت برون آیی همان عشقی همان فردی

بهار دل تو از تری خزان دل نه از خشکی
نه تابستانش از گرمی زمستانش نه از سردی

مبارک آن دمی کآیی مرا گویی ز یکتایی
من آن تو تو آن من چرا غمگین و پژمردی

ترا ای عشق چون شیری نباشد عیب خون خوردن
که گوید شیر را هرگز چه شیری تو که خون خوردی

بهر دم گوید دلها حلالت باد خون ما
که خون هر کرا خوردی ورا حق ابد کردی

فلک گردان بدرگاهست ز شوق روی چون ماهت
همی گردد فلک ترسان که تا ناگاه برگردی

مسلمانان مسلمانان مرا ترکیست یغمایی
که او صفهای شیران را بدراند به تنهایی

کمان را چون بجنباند بدرد آسمان دل را — فرو دافتد ز بیم او مه و زهره ز بالائی

چو او رخساره بگشاید نه مه ماند نه تاریکی — چو جعد خویش بفشاند نه دین ماند نه ترسائی

به پیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان — بلا خود نیست شیرین که منبادی نیاسلائی

مرا غیرت همیگوید خمش جانت چو می باید — ز جان خویش بیزارم اگر دارم شکیبائی

ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خائیدن — حلال استت ثواب استت اگر زنجیر می خائی

بگو اسرار ای مجنون ز هشیاری چه می پرسی — بیا بشکاف ای گردون قیامت را چه می پائی

اگر پرواز عشق تو درین عالم نمی گنجد — بسوی قاف قربت شو که سیمرغی و عنقائی

اگر خواهی که حق گویم بمن ده ساغر مردی — وگر خواهی که ره بینم درآور چشم و بینائی

در آتش بایدت بودن همه تن چون شه انجم — اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزائی

گدازان بایدت بودن چو قرص مه اگر خواهی — که از خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرائی

اگر دلگیر شد خانه نه پاکیزه‌ست بیرون رو — دل سعدت چو منکر شد برین گردید سودائی

دمی سودای فاسد بین زمانی فاسد سودا — نه این را بین نه آن را دان اگر هم خرقهٔ مائی

تبرک ترک اولی تر سیه رویان هندو را — که ترکان راست جانبازی هندوت الالائی

منم باری بحمد الله غلام ترک همچون مه — که مه رویان گردونی اند و گیرند زیبائی

دهان عشق میخندد که نامش ترک میگویم — خرد گفتا چه میخندی که او نالیست توانائی

چه نالد نای بیچاره جز آن کاندر رود نامی — به بین تنهای بشکسته ز گورستان کری آئی

نماند آن لب نائی نه دم ماند نه گویائی — زبان حالت ایشان برفته از من و مائی

هلا بس کن مکن دیگر منه هیزم برین آتش
که می ترسم که این آتش بگیرد راه بالائی

اگر با من خوشی یارا بصد دامم چه می بندی — وگر با ما همی خواهی چرا خوش خوش نمی خندی

کسی کو در شکرخانه شکر گیرد به پیمانه — بدین سرکای ده ساله چه داند بود خرسندی

ز رشک با دو گل گشتی و در دلها طمع گشتی — نباشد لائق از حسنت که برگردی ز پیوندی

خوشا آن حالت مستی که با ما عهد می بستی — مرا مستانه میگفتی که یارا خویش و دلبندی

پیاپی بوسه میدادی بده لطف و بده شادی ... اگیر آن جام را از من کز دیابی تو هشمندے
سلام علیک آن ساعت بهانه چیست ای زاجه ... تو ئی دریاے و دریا دل که ساقی خداوندے
که یا تو تی دم جانی و آرام دل و جانے ... ابستان و گلستانی و کان شهد ی و قندے

حمش بایم ان سر یکه بدهی مان خوشانه
بگفتا من دهم پندت اگر تو قابل پندے

چه افسردی درین گوشه چرا بر هم نمیگردے ... مرا تو بر منحوسی که خبر بر غم نمیگردے
چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعونے ... چو آمد عیسی مریم چرا خوشدم نمیگردے
چو با من عهد بستی نشستی عهد بشکستی ... چو قول و عهد جانبازان چرا محکم نمیگردے
میان خاک چون پشان بهر مطبخ زهی منادے ... چرا مانند سلطانان برین طارم نمیگردے
چرا چون حلقه بر در با بر آری بانگ و آوازے ... چرا در حلقه مردان دم محرم نمیگردے
چگونه سینه یکشاید که دشمن وا نمیتافتے ... چگونه خسته بگرد و چو بر مرهم نمیگردے
سرا انگه سر بود ای جان که خاک پای او باشی ... ز عشق راتیش ای سر چرا پر خم نمیگردے
قلم آنجا نهد دستش که کم بیند ترا ای مه ... چرا همچون مه تابان بدین عالم نمیگردے
گلستان و گل و ریحان نروید جز ز اشک تو ... دو چشمه داری و مهره چرا پر نم نمیگردے

چو طوافان گرد دل همیکردند بر آدم
مگر ابلیس ملعونے که بر آدم نمیگردے

تو ئی جان همه جانان بشکرگاه زیبائے ... که سلطان السلاطینی و خوبان جمله طغرائے
حلاوت را تو بنیادے که خوان عشق بنهادے ... که سازد اینچنین حلوا جز آن استاد حلوائے
جهان را گر بسوزانی فلک را گر بریزانی ... جهان راضی ست میداند که باز اورا بیارائے
بیا پهلوے من بنشین بخندیم از لب شیرین ... که کان لذت و شادی گرفت انوار بخشائے
باقبال چنین گلشن بباید نقد خندیدن ... تو خندان رو تری با من که بیاشیم مولائے
شگفتست این زمان باسمن بریحان و گل زد ... زمین در کف خاد اروا این شادی که می آئے
تو ئی گلشن منم بلبل تو حاصل بنده لم تحصیل ... ز با افتاد صد غلغل به پستی و بالائے

تو نی کامل منم ناقص تو نی خالص منم مخلص
تو صاحب صدر و من ناقص منم اسفل تو اعلایی

تو ما باشی مها ما تو ندانم کین منم یا تو
شکر تو هم شکرخا تو بیا کش خوش همی خایی

وفادارست بیعادت توقف نیست در داوت
عطا و بخشش و داوت نه نسیه است نه فردایی

مخمس کردم ز گفتاری که افزاید مرا باری
نگویم او مگر گوید بیا کاری بکن فرمایی

عجب سروی و شمشادی عجب یاقوت مرجانی
عجب نفسی عجب نقشی عجب عقلی عجب جانی

عجب لطفی عجب حسنی عجب شکلی در روی تو
در آن غمزه که داری تو به زیر لب چه میخوانی

عجب حلوای قندی تو امیری گر ندی تو
عجب ماه بلندی تو که گردون را بگردانی

عجب تر از عجایبها خبر از جمله غایبها
امان اندر نوایبها به تدبیر و نهان دانی

ز صد بیرون به شیرینی چو عقل کل به دوبینی
زهی ختمی و بی کینی بغفرانی خدادانی

زهی حسن خدایانه چراغ و شمع شاهانه
زهی استاد فرزانه زهی خورشید ربانی

زهی بخشش آن لنگان زهی شادی دلتنگان
همه شاهان چو سرهنگان غلام عهد تو سلطانی

بهر چیزی که آسائی نشینی آن چیز جان گردد
چنان گردد که از عشقش نخیزد صد پریشانی

یکی نیمی جهان خندان دگر نیمی جهان گریان
از آن قند پیوندی از آن زهر هجرانی

دهان عشق می خندد دو چشم شوق می گرید
که حلوا سخت شیرین است و حلواییش پنهانی

مروج کن دل و جان را دل و جان پریشان را
بکن روشن سراسر را ز نور ذات سبحانی

بیا گر نزد غیران را اگر بینایی بود خامی
بگو با نرگس لاغر که مردن به ز بدنامی

چو حله سبز پوشیدند عامه باغ آمد گل
قبا را رنگ ماداز خون ز رنگ کسوت عامی

لباس لاله نادر ترک آسود و اسود دامی
که حیفش هست کیوانی و زلفش هست بهرامی

زبان بگشاد ملبس بین تبسم کامی دهن بگشا
بگفتش بیستگی منکر تو می بین بادمت شامی

بجابش داد غنچه تو زیبایی و سر خبر داری
که دارم از خبرهایت تو دریابی پیامی

جوابش داد بلبل هی اگر تو شاد بی پیامی
کند آزاد دستان را تو چون داریت آن دامی

بگفتا من خبر دارم که من پیغامبر یارم
بگفت از عارف یاری چه آوردی پیغامی

بگفتش بشنو اسرارم که من مست هشیارم
چو من محو دلارامم ازو دارم این دلارامی

تو آن مستی چه مستی بهانه آن مش شل آن شهها
که آن سایه‌ست وآن خورشید آن آفتاب آن سامی

اگر بر عقل این عالم از آن صهبا چکد جرعه
نه عالم ماند و نه آدم نه مجبوری نه خودکامی

گهی از لعل او محروم گهی از چشم او مستم
دلا با خویش ای آخر میان قند و بادامی

همی گوید بیا نوری که من با تو ز نوری
که تا خونت عسل گردد که تا موت شود نوری

ز زنبوری باغ جان جهان پر شمع و شهد آمد
ببین زنبور بیگانه که با نیش است و تو عوری

زهی حسنی که می برخیزد زشتی چنان خوبی
زهی نوری در آن دیده ز خورشیدی همی بیان ور

دلا می ساز با خارش که تا گلزار گلزارش
اگر خواهی که بویی گل بکش از خار رنجوری

چه مردم خشم ناموسی چو مجنون فاش باید شد
چنان مستور را هرگز نیاید کس به مستوری

چو جان بانست لعبتها ترا در بر ز چرخ افتد
وگر باشی تو با گردون چو جانت نیست در بوری

سرافیل است جان تو کز آوازش شوی زنده
تهی کن نای قالب را که اسرافیل را صوری

هزاران دشمن رهزن درین ره رزن پدید آید
که تا چون جان بی‌چیز زیشان بدانی که ز که منصوری

بسان تو همان راه که شد خورشید را منزل
نیابد دست شیر و گرگ ناید زیر منصوری

نظر را در دلی یابی و ناظر را نمی بینی
که محرومی ازین هر دو چو محبوس ستوری

امیر عشق میگوید بیا گر تو دلی داری
مجلس گیر تا گیری زنان و جامه بیزاری

ترا گر عشق نان باشد کند عشق تو خبازی
وگر گم گشت دستارت کند علم تو دستاری

ببین بی نان و بی جامه خوش و طیار و خودکام
کو اسب را لاکی را برین ایوان زنگاری

ازین کاک ازین فرنی شوی آزاد و مستغنی
سبک ملک دگر بیاغند تا اندیشه و زاری

وگر در بند جان مانی چو آید بار روحانی
ترا گوید که یاری کن ندانی کردنش یاری

عصای عشق از خاره کند چشمه روان ما را
تو زین جوع البقر بارش بکن زین پیش بقاری

فرو ریزد سخن در دل کند هر یک مرا لالا
گر اول من برون آیم خمش مانم ز بسیاری

چو من تازی بگویم خوش بگوشم پارسی گوید
اگر بد خدمتی کردم که رخ سوی دگر آری

که دم از تو اعراض دلی انعام عام او
بهر باغی گلی دارد که تا نبود کسی عاری

غلامان دارد او رومی غلامان دگر هندی
تو روئی نه بنمایند از هیچ یکی بد کاری

غلام رومیش خوشی غلام هندیش بوسی
گهی این را گهی آنرا دهد فرمان سالاری

شب این سوز آن باشد وصال آن فراق این را
قدح در دور پیگیرد و بصحبتهای بیماری

گرت مهروشی نوبت بسر گندم ازین طاحون
که تنها نیست از بهر تو این تند آسیا جاری

چو من قشر سخن گفتم بگو ای نغز مغز ما را
که بهر دکان بیاموزد در افشانی قدر باری

تو نقش نقشبندان را چه دانی
تو شکل پیکر جان را چه دانی

تو خود می نشنوی بانگ دهل را
رموز ستر سلطان را چه دانی

هنوز از صورت کفرت خبر نیست
حقایقهای ایمان را چه دانی

هنوزش در قدم خارست نیشش
تو اشکال گلستان را چه دانی

درخت سبز داند قدر باران
تو خشکی قدر باران را چه دانی

زنخ کم زن که اندر چاه نفسی
تو آن چاه زنخدان را چه دانی

سرای شاهبازان اندر تو جغدی
تو باز چتر سلطان را چه دانی

تو تا می کرده این را و آن را
ازین بگذشته آنرا چه دانی

چه صورتهاست مر بی صورتان را
تو صورتهای ایشان را چه دانی

ترا چرخ اندر آرد دست ماهی
تو ماه چرخ گردان را چه دانی

تجلی کرد نور شمس تبریز
تو دیو نور رحمان را چه دانی

مرا گرفت روحانی نگاری
کناری او کناری او کناری

بتو به من میان راه تنگی
دو چاری او دو چاری او دو چاری

نه دل پر شد لبم از تاب عشقش — بخارے او بخارے او بخارے
مبادا هیچ دل را از چنین عشق — قرارے او قرارے او قرارے
گشست این گره پیکار نفسم — فسارے او فسارے او فسارے
بچشم دل درافتاده ز سودا — غبارے او غبارے او غبارے

فتاده در دماغ از شمس تبریز
خمارے او خمارے او خمارے

بیا اے یار کاشیار مائے — چو گل باید که با ما خوش برآئے
خدایا چشم بد را دور گردان — خداوندا نگهدار از جدائے
نه من مانم نه دل ماند نه عالم — اگر زین دابدین خوبی درآئے
نهادم دست بر دل تا نه پرّد — تو دل از سنگ خارا در ربائے
برآرے ماه تا خوبے به بینے — بیا اے زهرهٔ رعنا کجائے
بدین خوبی از انت نقش کردند — که تا درهاے رحمت برکشائے
بهر جائے ز سودای تو دودیست — که رائے تو کجائے تو چه جائے
بیا اے جان ما را زندگانے — بیا اے چشم ما را روشنائے
اگر کفرست دگر اسلام بشنو — تو با نور خدائے یا خدائے

بخمش کن چشم بر خورشید میدار
که مستغنی ست خورشید از گوائے

اگر داد مرا درمان فرستے — دگر گشت مرا یاران فرستے
وگر آن شاه خوبان را بجیلت — ز خانه جانب میدان فرستے
وگر ساقی جان عاشقان را — میان حلقهٔ مستان فرستے
همه ذرات عالم زنده گردد — که جانها را همه جانان فرستے
منم کشتے درین بحرت مبادا — که بر من باد سرگردان فرستے
همی خواهم که کشتیبان تو باشی — اگر بر عاشقان طوفان فرستے

مرا تا کی همی چون ارمغانی — به پیش این و پیش آن فرستی
دل شیران عاشق باده خواهد — تو او را غصهٔ پنهان فرستی
یکی رطل گران بر ریز بر وی — ازان باده که بر مردان فرستی

چه باشد ای صبا گر این غزل را
بخلوتخانهٔ سلطان فرستی

دل آراما چنین زیبا چرائی — چنین چست و چنین رعنا چرائی
گرفتم من که خوبی تو ذاتی ست — ملاحت را چنین ماوا چرائی
گرفتم من که الیاسی و خضری — چو آب خضر جان افزا چرائی
گرفتم من که جانی و جهانی — تو جان بخش و جهان آرا چرائی
ز رشک دوستا خون دو دست ریزد — بدین حد سنگ و سر غوغا چرائی
چو نور تو گرفتست از قاف تا قاف — نهان از دیده چون عنقا چرائی
ندارد هیچ صهبا طعم حلوا — تو هم حلوا و هم صهبا چرائی
گرفتم من که دنیائی و دینی — چو دنیا مایهٔ سودا چرائی

ز کفر و حق تو با خود بجنگم
چرا د[illegible] سینه گ[illegible] پیدا ائی

دلا چون واقف اسرار گشتی — ز جمله کارها بیزار گشتی
همان سودائی و دیوانه بیباش — چرا عاقل شدی هشیار گشتی
تفکر از برای برد باشد — تو سر تا سر همه اسرار گشتی
تو گر ز اسرار حامل خواستی شد — چرا تا سر همه اسرار گشتی
نشستن گوشهٔ سود شد انرا — چو با رندان این را یار گشتی
بیا لا رو بدان خضرا که بودی — درین ویرانها بسیار گشتی
خراباتیست در همسایگی تو — که از بوهای او خمار گشتی
بگیر آن بوی و می رو در خرابات — که همچون تو سبک رفتار گشتی

بکوه قاف بر پر همچو سیمرغ | چو یار جیفه و بوتیمار گشتی
بیالا پر چو شاهین خوش همی پر | چه بر بستی چو شیر زار گشتی
بپر و در بیشه معنی چو شیران | چو گرگ در ره به گفتار گشتی
بپر در بوی پیراهان یوسف | که چون یعقوب بی ابصار گشتی

یکی خود را بخاموشی بیاموز
کزین سان سخره گفتار گشتی

تو از ما ناز بینا بی نیازی | عزیز بحر حسن و کبر و نازی
که عاشق بر سر آتش نشیند | مگر که عاشقی باشد نیازی
که سیگردد ز آتش جان عاشق | لطیف و صافی و پاک و نمازی
اگر چه هم سست و آتش راه عاشق | همی یابد ز آتش سرفرازی
ببین جنگ که بودم پیش ازین عشق | ز عالم فارغ اندر بی نیازی
لقا آمد بدیدم ماه روئی | کشیدم گوشه جعدش بیازی
گنه این بود افتادم به عشقی | تو صد روز قیامت در درازی
زخونم بوی مشک آید چو ریزد | شهیدم ای عجب هم نیز غازی

شدم خاموش من با شمس تبریز
مرا گوید که بر گوی این نیازی

شنیدم من که چاکر راستودی | گر باشم من تو لطف خود نمودی
ز کان لعل و کوه کهربائی | به رحمت برگ کاهی را ربودی
یکی آهن بدم بی قدر و قیمت | تو ام آینه کردی و زدودی
ز طوفان قایم عشق در بحر | اگر تو من تو وهم کشتی وجودی
دراکر چو شخصی خود را تماشی | دگر خامی بسوز اکنون که خودی
[illegible] | برون از پنج حس راهم گشودی
[illegible] | [illegible]

دران ره نیست خاری اختیاری   نه ترسائیست این ره نه جهودی
نه گبریست و نه ظلمست و نه جرمست   قدر هم نیست کین نیز نبودی
برون خطهٔ چرخ کبود است   رهیده جان زکوری و کبودی
چه میگریی برخندیدگان رو   چه می مانی همه آنجا رو که بودی
ازین تهدی که صد گون نیز وارد   نگیر نیک این چنین نبردی

خمش کردم که هر ناگفته را
ندانستم که دیدی خوش بودی

تو گر سگ کار چوپان را چه دانی   تو موشی بوی مهمان را چه دانی
چو تو از اصل آنچه کار رشد کی   مسلمانی ایمان را چه دانی
چو شیطان رهزن نفس تو بودست   تو خود گوهر جان را چه دانی
چو پیش روی او قربان نگشتی   تو قوچ عید قربان را چه دانی
چو تو اندر تنور غم نپختی   تو مرد نهای بریان را چه دانی
چو تنها ول که نفست را نکشتی   تو رستم زمان و خاقان را چه دانی
تجلی کرد بر تو خالق ای شخص   تو دیوی نور سبحان را چه دانی
برو عارف همای بیدلان شو   تو بازی چتر سلطان را چه دانی

خمش باش و غم کردار خود خور
تو مردار سال اقران را چه دانی

چرا اندیشه بیچاره گشتی   فرو رفتی بغم غمخواره گشتی
ترا من پاره پاره جمع کردم   چرا از وسوسه صد پاره گشتی
ز دار الملک عشقم رخت بردی   درین غربت چنین آواره گشتی
زمین را بهر تو گهواره کردم   فسرده تخته گهواره گشتی
روان کردم ز بهرت آب حیوان   تو سوی خشک رود خاره گشتی
توقی خاص من رکاز تو عشق است   تو رفتی خانه صد کاره گشتی

ازان خانه که ده ده زخم خوردی
درین خانه که صد شربت کشیدی

بگرد آن در دده ساره گشته
نگشتی سلطن آماره گشته

خمش کن گفت هشیاریت آرد
چو مستی غمزهٔ خماره گشته

رها کن ناز تا تنها نمانے
مکن استیزه تا عذرا نمانے

مکن گرگے مرنجان همرهان را
که هیچون گرگ در صحرا نمانے

دو چشم از عیب دوز دعیب می بین
که چون آنجا ردی اینجا نمانے

منه لب بر لب هر جوے بوسه
که تا زان دولت زیبا نمانے

همی کش سرمهٔ تعظیم در چشم
بیاپے تاکه نابینا نمانے

مزن هر گونه را درجسم صعوت
که تا از عشق مولانا نمانے

مکن مولاے هر ناشسته روے
که تا از عشق مولانا نمانے

مکن رخ هیچو زر آن عقبه سیم
ازان رزے وآن سیما نمانے

چو تو ملک ابد جوئے بهبت
ازین روے وازان شربا نمانے

رها کن عربده خو کن حسکیمے
که تا از بزم شاه ما نمانے

چو ذره باش پویان سوی خورشید
که تا چون خاک زیر پا نمانے

چو استاره ببالا شب روی کن
که تا زان ماه سیمے هتا نمانے

دلا ار درد همان خون شوکه بودی
بدان صحرا رهامون شوکه بودے

درین خاکستر هستی چه غلطے
بدان نسرین وکانون شوکه بودے

درین چون شد جگونه چند گردے
دران تصریف بیچون شوکه بودے

نه گادے تو مکش بیکار گردون
بران بالای گردون شوکه بودے

درین کاهش چو بیماران وستے
بها بر روز افزون شوکه بودے

زبون طب بقراط چه باشے
ارسطو و فلاطون شوکه بودے

اگر روئین تنے جسم آتشی تست
همان جانان غریبان شوکه بوسے

رها کن نظم کردن در دو جوهر
بدریا در کنون شوکه بوسے

بخوردم از کف دلبر شرابے
شدم معمور در صورت خرابے

گزیدم آتشے پنهان و نیهان
کزو اندر زجسم پیداست تابے

هزاران باب در عالم بگفتم
زعشق و هیچ نشنیدم جوابے

بسوزد گه دلم گه خام گردد
بمانند دلم نبود کبابے

مرا آن مه یکے شکلے نمودست
که کسی صد مه نه بیند آن بخوابے

منم غرقه بجه بیکرانے
که ز نبوسا ز کفش گیر دلعابے

بهشت اندر رهش کمتر مقامے
خرد پیش درش کمتر حجابے

جهان جمله نور صاف بے بین
که ماهی می درخشد اندر آبے

اگر با شمس تبریزی نشینی
ازان مه تو تابد ماهتابے

کسے را کش بود خلق خدائے
از دیا بند جانهار هنمائے

بروزے پنج نوبت بر در او
همیکو بند کوس کبریائے

اگر افتد بگوشت صوت آن کوس
زکبر واز حسد یابد رهائے

زمین خود کے تواند بند کردن
مرآنرا کش بود روح سمائے

عقابت گر گریزد ان بر تو باشد
چه غم گر تو بطاعت کمتر آئے

دران منزل چه طاعت بای دارد
که جان بخشت کند اندر دلربائے

سماع عشق او ناگاه آید
ترا بر باید از جان هوائے

سنا نور راستی کردند ما مے
جنانت را که کردی با دغائے

ترا چون جان دو دل او دوست گیرد
کسی کو گوهرش نبود بهائے

خدا اند خداوندان اسرار
کلاغان را یکی بخشند همائے

ترا گردد روشنه ذوق باشد — بصد نازش بفردوس اندرآئی

ز نور جان شمس الدین تبریز
که جانم را مبادا زو جدائی

نگارا تو گلی یا جمله قندی — که چون بینی مرا چون گل بخندی
نگارا تو به بستان آن درختی — که دیدم بر ترا چشم بلندی
تو بر اوج فلک ز انگونه ماهی — که بر بام کواکب راه بندی
تو اندر کوه وحدت کان لعلی — عقیق و سیم ما را کی پسندی
چه کم گردد ز حسنت گر بپرسی — که چون رستی ز هجرم دردمندی
من آنم کز فراقت مستمندم — تو آنی کز فریبت مستمندی
درین مطبخ هزاران جان بپخت — بهین آخر تو ای مسکین که چندی
درین کوره که آهن آب گشتست — تو ای از زینا کس در چه بندی
بیا ای [illegible] دارے — چه گوییم اندرین چوگان کمندی
[illegible] — چه چاره [illegible] بام [illegible]
[illegible] — [illegible] کار [illegible] را [illegible]

بیا ای [illegible]
که [illegible] را [illegible]

از تو دو راست خسته را درد بهان شفا توئی — [illegible] را کدام کار که وفا توئی
[illegible] شد خانه دل برهنه شد — سینه را کله توئی [illegible] را قبا توئی
شیفته [illegible] — چشم نهاده ایم ما [illegible] توئی
[illegible] — آب حیات [illegible] و پناه ما توئی
چرخ [illegible] اند [illegible] — هر چه ز ما فنا کند آن همه را دوا توئی
[illegible] بیار باده [illegible] — بهر زکات جان خود ساقی جان ما توئی
این جدل [illegible] نشان [illegible] — [illegible] شحنه کبریا توئی

گردن عربده بزن وسوسه را ز دل بران — بادهٔ خاص را بکش صاحب خدا توئی
وقت لقای یوسف است بدند کف بران — مائده کریم از زنان یوسف خوش لقا توئی
از رخ دوست با اثر وز کف خویش بیخبر — این خبر نیست معتبر پیش تو اوستاد توئی
آدر از ان می نهان تا نخوریم بی دهان — تا که خبر بجان رسد باز که کیمیا توئی

بادهٔ کهنه خدا از ازل الست ره نما
گشته بدست انبیا وارث انبیا توئی

چونکه ز آسمان رسد تاج و سر چو قیصری — بر که سفر کنی دلا رخت به آسمان بری
گفتم من کجا رسد پیک خیال من در آن — دور ز باد و گرد هم پاک ز آب و آذری
بین همه بحریان بکف گوهر خویش یافته — در شبه و دهره ها و تو مانده از خری
بین هله گاو مرده را شیر مخوان و صرصه — گرچه که نعره میزند گاو بسحر سامری
گر نبرد بریده سوی سما بگسان — زود نهد که ببینمش قوت پر جعفری
گرچه کبوتری نفس لیک شکار میکند — باز سپید کی شود کی رهد از کبوتری
جان که دید بجز خدا عقل همه کند خطا — گرچه که صنعتی کند صورت دست آذری
ور دهمی نکس تو که ست بحیله نیم خوش — پیش خدای سر نهی گیری بر سر آن سری
سر که دهی شکر بری سنگ دهی گهر بری — سر بدهی و سر بری سخت نکوست تاجری
جود و سخا و لطف حق سجده کنان آب چو — ترک هوا کن اگر مقتدی پیامبری
روضه روح سبز بین ساکن روضه علیین — مست و خراب میروی نقل کند همی بری
جانب باغ میروی بازهی و لاغ میکنی — با صنمان شکرگین پرده شرم میدری
آمده ماه رو تو جانب بام هوی تو — گلشن مشکبوی او با قد تست عرعری
روح عقول سو بسو سجده کنان به پیش او — گاهی هوس مراد جان سخت لطیف منظری
ای قمران آسمان رو بسر پیت رنگ و بو — وی ملکان بابلی زود شوید ساحری
لنگ مفرح غمی عیسی پاک مریمی — جان هزار جنتی حوض هزار کوثری

از ملرین سخن گنده گوی صبح تو چه بود — هم بصبح در بگو رست فتح ساغری

از سر روزنم سحر گفت زنخ مهی — هی تو بگو که کیستی ای که ندامت رهی

گفتم وصل جو توی لیک تو کیستی بگو — گفت که لا ابالی خیره کشی شهنشهی

بی پر و بال فضل من بر نپرد ز تن دلی — بی رسن عنایتم بر نشود کس از چهی

عقل ز خط من بود گشته ادیب انجمن — عشق ز جام من بود ساقی کوکب و مهی

بی رخ نغز فرخم قامت سر گشت خم — گر به بهشت شد قنع باشد احمق و ابلهی

با دبها نوشته شهر بشهر گشته — خود در من هر بدرا کو کنفی و درگهی

مرده ز بوی من شود زنده و زنده ولی — گول ز مرد من شود که بشناس آگهی

گفتم لا بیکنم ای ز حیات هر صنم — تا ز تو لافها زنم کای سر باز ناگهی

گفت چو من عیان شوم تو بیقین فنا شوی — این نبود که با کسی جسم من بجز گهی

هست ترا بسازمان لطف و کرم جهان جهان — لیک بگوش و صبر کن نیست شوی تو آنگهی

هست طبیب حاذقی هر طرفی و سالبقی — نادره عیسی که او دیده دهد باکمهی

سهر شال گفتم این سهر نشاط سر خزین — گر چه نهیم مشبهی نغزفه هر مشبهی

شرح که بی زبان بود بی خطر و زیان بود
هم تو بگو شهنشها فائده موجبی

خواجه اگر تو همچو ما بیخود و شوخ و مستئی — طوق زحل شکستئی فوق فلک نشستئی

کی غم کس کشیدئی یا دم کس شنیدئی — باز رهیم جیدئی گر تو فنا پرستئی

بر گیرم بر نیم شب با شه غیب خوش لقب — جام ولا و طرب از کف او بدستئی

ای تو بمد حیات را از جهت زکات را — طره دل ز بهات را بر دل خود به بستئی

عاشق مست از کجا شرم و شکست از کجا — شک و دلیر بودنی گر کرد ابستئی

گر ز شراب و ننگئی کی پی نام و ننگئی — ور تو دلاوری آگهی تو زبون سستئی

یار رسید مست ما داد قدح بدست ما — گر دهی بدست تو شاد و خوشی که رستئی

گر قدحش بدیدئی از تن خود رمیدئی — در کف جان بخش او از کف خود برستئی

ور رخ یوسفانه اش پیش تو گر جدا شدی — بخت مساعدت شدی عد خود بجستئی

در تو نگاه خواستی پس تو چه مست باشی — در تو چو تیر راستی از بر گز پرستی

خامش کن اگر ترا از خمستان خبر بدی
وقت کلام لاشدی وقت صموت هستی

هر بشری که راست شد در دو جهان راد لی — دید که افتقار دل بود الست یا بلی

عالم خاک هیچ نقر بود چو گنج زیر او — شادی کودکان تبل بازی لاغ بردلی

چشم هر آنکه بسته شد ز آتش حرص خسته شد — زانکه ز حرص خسته شد گشت گران کاهلی

گنج جمال هیچ مه جانش بدید گفت خه — پیدهٔ او هزار چه ماه شگرف حاصلی

جان بجهان و هم بده بر کش قدم بنه — تا که درون هفت ده نیست درون تا بلی

ای دل خاص شهر بسته ز هفت کمر
بوسه زن هر دمی بر کف پای کابلی

تلخ کنی دهان من قند بدیگران دهی — تم ندهی بکشت من آب باین و آن دهی

جان منی و یار من دولت پایدار من — باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی

یا جهت گریز تو یا جهت ستیزه من — وقت نبات زیر من وعدهٔ امتحان دهی

خود که دود میکند بهر تو جود میکند — شیر سجود میکند گر بسگ استخوان دهی

بر گذرم ز نه فلک گر گذری بکوی ما — پای بر آسمان نهم گر بسرم امان دهی

جان و خرد فقیر تو پیر و رشمش ز شیر تو — راست شود چو تیر تو آنکه تو اش کمان دهی

در دو جهان نه بنگرد آنکه بد و تو بنگری — خسرو خسروان شوی گر بگدای نان دهی

جمله تن شکر شود آنکه پی از کف تو برد — لقمه کند دو کون را آنکه تو اش دهان دهی

گشتم جمله شهرها نیست شکر مگر ترا — با تو مگیر چون کنم گر تو شکر گران دهی

گه بیکی گران دهی گه همه رایگان دهی — یک نفسی چنین بری یک نفسی چنان دهی

مفخر هر دو عهد حق از تبریز شمس دین
زنده شود دل قمر گر بقمر قران دهی

جان بفدای عاشقان خوش هوس است عاشقی — عشق پرست ای پسر باد هواست ما بقی

از نی عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم
پای منه در آتشم چند ازین منافقی
از سه چرخ تا زمین سلسله ایست آستین
سلسله را بگیر اگر در ره خود محققی
جمله روی کشور است حلقه مار کرده است
پای منه در رو اگر در فن خود مدققی
عشق خوشی ست ای پسر وانی اگر ترا بدست
روکه بجان عاشقان صاف ولطیف و صادقی
عشق سپر رس چون بود عشق یکی جنون بود
سلسله راز چون بود نی بطریق احمقی
راه تو چون فنا بود پیشم ترا کجا بود
طاقت تو کرا بود کاتش بحر مطلقی

یک نفسی خروش کن یک نفسی خموش کن
تو که نطق خامشی در تبتی تو ناطقی

کعبه طواف میکند بر سر کوی یک سهی
این چه بهشت است ای خدا این چه بلاد افتی
جمله ملائکه امین جمله ملوک این زمین
سجده کنان که ای ملک بهر خدای رحمتی
اصل هزار بحر و کان گوهر خاک پاک صدف
زان سوی شرق و غرب رو سخت بلند همتی
اوست بهشت نور خود آیت عشق و سوز خود
در غلبات طور خود ده چه عظیم آیتی
گوهر خاک تا چیست عشق اختر پاک چیست عشق
غیر بلاک چیست عشق نیست عظیم حسرتی
بشنو از خطاب را ساخته شو جواب را
ذره مهر آفتاب را نیست حریف با تبی

ای تبریز مهر حق جان هزار مکرمت
شد سخنم سبو صفت از نم سبب نهایتی

آمده که راز من بر همه کس بیان کنی
وان شه بی نشان را جلوه دهی نشان کنی
دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش
گفتم من نمیخورم گفت مکن زیان کنی
گفتم نرسم از خورم شیشه سپرد از سرم
دست بهم بجعد تو روی زمین گران کنی
گفت بلاس با همه یا چه منی بلا کس هم
خاصیت نهان منم راز زمین نهان کنی
کنج دل زمین منم سر چه تهی تو سبز زمین
قبله آسمان منم رو چه با آسمان کنی
سوی غمی که او بده نور نطف بدو نگر
در بستیزه سر کشی قصد فنای جان کنی
سنگ رخشت که داد حق زر دشوار بلبلی او
چون زری سیاه به سوی جز عفران کنی

رو چو خروس باش نر وقت شناس و راه بر / زشت بود خروس ماده چو ماکیان کنی

گر نه نشین و راست گو راست بود سزای تو / جان روان تو منم سوی دگر روان کنی

گه بشمال اقربا قرض دهی تو را حسنه / نیمه نیم قلب را گنج کنی نهان کنی

ور دو سه روز نفس را بند کنی یا تقوا / چشمه حس ببسته تا بحر عیان کنی

در نبشتان اردی راست چو تیر سمائی / قامت تیر چرخ را بهر خود کمان کنی

بهتر از این اگر بود با تو بگویم از کرم / شرح دهم ولیک من بر چه بطعنان کنی

بس که بگنجید آنچه او گفت و نوشت و دیده‌ها / که همه ذره ذره را درد کنی دهان کنی

هر طرفی که در جهان گشت ندیم بهتری / می بر [illegible] دل [illegible]

هر هنری و هر رهی کان برسد بالیسی / نیست چو بلیس [illegible]

چون شکریست عسکری کان سپه نبادری / زان [illegible] روش [illegible]

گر تمریست دگر فلک و شکرست در نمک / کار همه است مشترک از تن و دل اوری

آنچه بداد عام را خلعت خاص نبود آن / گوشت جیفه با سگان هیچ ره غضنفری

مجلس خاص بایدم گرچه بود سوی [illegible] / شربت عام کی خورم گرچه بود ز کوثری

لاف مسیح می‌زنی بول خران چه می‌کشی / با حدثی چه میکنی تو چو ردان کافری

گر بدهی مطاع ندا اهل وجود [illegible] / جان خران ز سر راز و بند هی چه آخری

قیمت خویش خود کند مرد چو جوهری [illegible] / شاه نشد لشکری هیچ قباد و سنجری

ور تو بهر نیر برگ [illegible] چونکه بماند زیر زر / بر نجهد بر زمین آن ز شکست و ابتری

تا گهری و آنچنان شل زدی در امتحان / بر سر زر سر آید اگر تو نه مختصری

شهوت خوان بی نمک شهوت فرج بی دوک / با سگ و خوک مشترک با خر و نر برابری

هست نوای مهتری هست هوای سروری / همت شاه سنجری قبله گه پیامبری

عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی / در طلب تجلی در نظری و منظری

آب حیات جستنی جامه در آب شستنی / بر در دل نشسته تا که گشایدت دری

در نظر معاشقه در طرب معانقه — فرد بود مسابقه بر دل هر مظفری

تیر مه و بکش عنان بنگر سوی آسمان — در تک و پوی اختران بنگر چون مسخری

روز کموش شان ببین شام عبوس آن تنین — سیر نفوس شان ببین گرد سرای ششتری

عارف شایقان حق طالب عاشقان حق — در تک و پوی در سبق هر یک نیک رهبری

گرم روی خدنگ تیز رو چو قمر نگر — و انکه سحر نگر راست چو روز محشری

فکر زحل بدل نگر صدق و وفاق مشتری — زرق و نفاق نیز بین ترک فلک آذری

شیوه و شکل زهره بین چنگ نهاده بر برش — هر نفس از نوای او ریخته شهد و شکری

جان تقی فرشته جان شقی و رشته — نفس کریم گشته نفس لئیم لنگری

رحم چو جوی شیر دان شهوت جوی انگبین — عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری

در تو چهار جو چو هیچ نه بنیبیش که کو — همچو صفات ذات دان هست نهان ظاهری

جوشش ذوق از کجا حالت شوق از کجا — لذت عمر و کین زخشم بر سر چادری

خلق شده شکار او مرجه کنان زکار او — وز پی اختیار او هر یک بسته زیوری

شب بمثال زنگیی روز مثال رومیی — عقل مثال مشعله ظلم چو کور و هم کری

نفس حریف جنگیی شوق رفیق چنگیی — عشق چو مست و تنگیی صبر کجا چو داوری

شاه بگفته نکته خفیه بگوش هر کسی — گفته بسی بهر کسی غیر پیام دیگری

جنگ میان بندگان کینه میان زندگان — او بنهد بهر زبان اینت طریق داوری

گفت بگل حدیث خوش تا که بزاد خنده اش — گفته با بر نکته کرده دو چشم او تری

گوید گل که خنده به گوید ابر گریه به — هیچ کسی و کیدگر نبید نکرده باوری

گفته بشاخ رقص کن گفته ببرگ کف بزن — گفته بچرخ چرخ زن گرد منازل شری

گفته بعقل خیره شو گفته بنفس تیره شو — گفته بصبر خون گری در کف هجر دلبری

گفته بشکر شهد خور گفته بسکر شید کن — گفته بصحو ضبط کن اول کار و آخری

گفته بسرخ بتان خوش گفته بزلف سرکشی — گفته بباد در ربا بوی ز بوی عبهری

گفته به بحر شور کن کعب زلال دور کن — گفته بدل عبور کن اندر ره مصوری

هر طرفی علامتی هر طرفی قیامتی — تا نه کنی ملامتی گر شده ام بجوری

بر سر من نوشت حق در دل من کشت حق — صبر مرا سرشت حق صبر نماند صابری

این همه آب و روغن ست آنچه درین دل من ست — آه چه جای گفتن ست آه ز عشق پروری

لاح صباح بیره فاح نسیم بره — الصقنا بدرته بزرته لمن یری

انزته من العلا انشاته من الولا — املاه علا المسلا قمت لمن اری

زینه بوصله السحته باصله — نوره بنوره الیقظه من الکری

لیس لهم بدیده کلهم عبیده — جل و عز و اعتنی لیس یرام بالسری

اکرمنا اسرنا طیبنا و نفتنا — حدثنا بما یجی اخبرنا بما جری

طالب لحا یظله مس سطی معقله — عز وجود شمله من فلک الی الثری

از تبریز شمس حق یک سحری طلوع کرد
ساخت شعاع نور او از دل بند مظهری

ز گزاف زیر باده که تو شاه ساقیانی — تو نه ز جنس خلقان تو ز خلق آسمانی

دو هزار خم باده نرسد بجرعه تو — ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانی

می زاین جهان فانی چو جهان فاندارد — می و ساغر خدایی چو خداست جاودانی

دل و جان صد دل و جان بفدای آن ملاحت — چون صورتی که داری با خاکیان نمانی

بزن آتشی که داری بجهان بیقراری — بنشان فتنه آتش دل سرتبه وخانی

پر و بال بخش جان را که چنین شکسته پر شد — پر و بال جان شکسته پی حکمتی که دانی

سخنم بهوشیاری نکی ندارد ای جان — قدحی دو موهبت کن چو زمن سخن ستانی

که هر آنچه مست گوید همه باده گفته باشد — نکند بگشتی جان خبر باده با دبانی

مددی که نیم مستم بده آن قدح بدستم — که بدولت تو رستم ز ملولی و گرانی

هله ای بلای توبه بدران قبای توبه — بر تو چه جای توبه که قضای ناگهانی

تو خراب هر دکانی تو بلای خان و مانی — ره کوه قاف گیری چو شتر همی کشانی

عجب این دگر نگویم که بگفت من نیاید — تو بگو زجمله بهتر که رشته شکر بیانی

تو کدامی و من کدامم تو کجا و من چه نامم
تو چه دانه من چه دانم که نه اینی و نه آنی

تو قلم بدست داری و جهان چو لوح پیشت
صفتیش می نگاری صفتیش می ستانی

[illegible] زبان اگر چه ز نشان فیض توست
بچه ماند این زبان او بکلام آنجهانی

گل و برگ و خار اگر چه اثریست ز آسمانها
بچه ماند این حشیشی بجمال آسمانی

وگر آسمان و اختر ز بهشت نشان رانسو
بچه ماند این و آنی بجلالت معانی

بفروز آتشی که نفس نشان بسوزد
بنشان رسی تو آندم که ازین نشان نمانی

[illegible] ب روحی عجبا بغیر بعد
عجبا عن المدارک لنهاته البدآئی

[illegible] برکدائی که تو خاص ازآن مائی
مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهائی

[illegible] اشگاف دریا که تو موسی زمانی
بدرآن قبای مه را که تو نور مصطفائی

[illegible] دست خوبان که تو یوسف جمالی
چو مسیح دم فرو دم که تو نیز ازان هوائی

[illegible] اندرآئی تنها که سفندیار وقتی
در خیبریست برکن که علی مرتضائی

بستان ز دیو خاتم که تو ای بجان سلیمان
بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رائی

[illegible] رو در آتش که تو خالصی و دلکش
چو خضر ز آب حیوان که تو جوهر بقائی

مگسل زبی اصولان بشنو فریب غولان
که تو آن شریف اصلی که تو از بلند جائی

تو کز نور لایزالی ز درون نه با جمالی
تو ز فیض ذوالجلالی تو ز سر تو خدائی

تو ز نا پدیدی ز جمال خود چه دیدی
سحری چو آفتابی ز درون خود برآئی

چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد
که جهان کاهست این و تو روح جانفزائی

تو چنین مران دریغی تو مهی بزیر میغی
بدران تو تیغ تن را که تو تیغ بادشائی

چو تو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین
اگر آن غلاف بشکست تو شکسته دل چرائی

تو چه باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا
تو بچنگ خویش باید که گره ز پا کشائی

چه خوشست زر خالص که بآتش اندر آید
بکند درون آتش گهر و هنر نمائی

مگر آنیای ببادر تو ز شعلهای آذر
ز برای امتحان را چه شود اگر درآئی

بخدا اگر انسوزد رخ تو چو گل فروزد / که خلیل زاده تو ز قدیم آشنائی

تو ز خاک سر برآور که درخت بس بلندی / تو بپر بکوه وحدت که شریف تر همائی

ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری / ز کمینگان برون آ که تو نقد بس روائی

شکری شکرفشانی تو که نقد نوش قندی / بنواز نای دولت که عظیم خوش نوائی

چو شکرفشانی ای جان بخودت نظر مکن هی / نظرت از دگران که تو هیچ را نشائی

تو همان همای ای جان که ز فر سایهٔ تو / بکف آورند زاغان همه خلعت همائی

کرم تو عذرخواهی همه مجرمان عالم / تو امان هر بلائی تو گشاد بندهائی

توئی آن دری که بیشک و شمار بحر در تست / توئی بحر بیکرانه ز صفات کبریائی

بوصال می ننازم که تو بی شبیه قربی / ز فراق می گدازم که بدام در نیائی

بگه وصال آن به چه بود خدای داند / که در انتظار باری طرب است و جانفزائی

دل اگر جنون آرد خروش توئی که رفتی / رخ تست عذرخواهش بگهی کر رخ گشائی

تو خموش کن زمانی چو زبارها نشانی / برسد سخن بگوی هنر دلت نمائی

ای نوبهار خندان از لامکان رسیدی / چیزی بیار با خود از یار ما چه دیدی

خندان و تازه روئی سرمست مشکبوئی / همرنگ یار مائی یا رنگ از او خریدی

ای فصل خوش چو جانی زندیدها نهانی / اندر اثر پدیدی در ذات ناپدیدی

ای گل چرا نخندی کز هجر وارهیدی / وی ابر چون نگریی کز اصل خود بریدی

ای گل همی بیاری خند آشکارا / یک چند گاه پنهان در خار می خزیدی

ای باغ نغز پرور این نورسیدگان را / احوال آن جهان شان از رعد می شنیدی

ای بادشاه خار از رقص جنبش آور / بر یاد آنکه وقتی بر گل همی وزیدی

سوسن بغنچه گوید هرچند بسته چشمی / چشمت گشاده گردد کز بخت در فریدی

بنگر درین درختان در جمع نیکبختان / شادند همی بنفشه از غم چرا خمیدی

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوائے — تشنه دلان خود را گوئید خوش سقائے

جان تشنه ابد شد در تشنگی ز حد شد — یا ضربت جدائی یا شربت عطائے

ای زهره مزین این هر دو یک نوازن — یا پرده رهائی یا پرده بهائے

گر چنگ خوش نوازی در چنگ غم نمائی — خوش زن نوا اگر نے مردی ز بینوائے

نی زخم هیچ بربط آب و نوا ندارد — می زن تو زخم زخمه از چنگ بوالوفائے

گر بگسلند تارت گیرند در کنارت — وصلت کنند با خود چندین ترش چرائے

تو خود ز شهریاری پیوسته در کنارے — پهلوی شهریاری بیرون شهر جائے

خاموش سخت مستم بر بند هر دو دستم — ور نی قدح شکستم گر لحظه بیائے

من سیر مبتلایم بر خویش زخم رانم — من مصلحت ندانم با من تو بر نیائے

هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم — هم سنگ خاره باشم وز صبر و بینوائے

از بسکه بند و دامم در دوزخ فراقم — دوزخ ز آه گرمم گیرد دگر نیائے

تبریز باز رفتم با شمس حق بگفتم
بی حرف شد مقالت در وحدت خدائی

شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی — به میان سرو سوسن گل خوش عذار باشی

بطرب هزار چندان که بوند عیش مندان — به میان باغ خندان مثل انار باشی

نشوی چو خار رہائے که خلند دست و پارا — به میان آب چون نی تو شکر نثار باشی

بمثال آفتابی که شهید شد به بخشش — به میان پاکبازان بعطا شمار باشی

چو ز خویهای بد تو بکرم کناره کردے — شب و روز لطف او را به بر و کنار باشی

بعنایت قصورے بکند گذر نه شر سے — چو بفکر و ذکر دائم تو به شغل یار باشی

هله بس که تا شهنشه بگشاید و بخندد
چو خمش کنے و دائم تو در انتظار باشی

هله ای غریب حضرت تو درین دیار چونی — هله ای ندیم دولت تو درین خمار چونی

بفراق شهریارت تو چگونه میگذارے — هله ای گل شکفته بمیان خار چونی

بتو آفتاب گوید که ورا تشیم بی تو | بتو باغ و راغ گوید که تو بی بهار چونی
چو توئی بهار جانها ز چه بند صورتی | چو توئی قرار جانها به بیقرار چونی
توئی جان هر عروسی توئی جان سرو گشتی | خرم بماند خیره که تو سوگوار چونی
چو تو یوسف جهانی بشنو یکی سوالم | که میان چاه و زندان تو باختیار چونی
به آسمان عزت تو چرا کبود پوشی | بمیان این دغایان تو درین قمار چونی
پدرت ز جنت آمد ز بلای گندمی دو | نه هوای جنت هستت نه سر [illegible] چونی
بمیان کاسه لیسان تو چو دیگ چند جوشی | به ماه چرخ رفعت تو سیه عذار چونی
تو بسی سخن بگفتی خلل سخن نهفتی | محک خدای داند که درین غبار چونی

خمشی زبان گویا نفسی سخن بدل ده
که بپرسدش رفیقش که در اضطرار چونی

در غیب هست عودی کین عشق زوست دودے | یک هست نیست رنگی کز اوست هر وجودے
هستی ز غیب رسته وز غیب پرده بسته | زین غیب همچو آتش در پرده های دودے
دود از چه زاد از آتش هم دود شد حجابش | بگذار دود هستی کز دود نیست سودے
از دود چون گذشتی خود عین نور گشتی | جان شمع و تن چو گشتی دل آتش تن چو دودے
از روی گردشستی قرص قمر شکستی | بر نیست هر به پستی بر هستها فزودے
بشکستی از بر او سد سکندر او | ز فرشته و پری او ادیس بند ها گشودے
ملکش شدی مهیا از فرش تا ثریا | از قعر هفت دریا در بقا ربودے
وقتی لطیف و خرم بیرون ز خشک و از نم | در عشق گشته محرم با شاهدے بسودے

تبریز شمس دینی گر نبود اسینی
از دیده یقینی صد عیب را نمودے

چه جمال جانفزایی که میان جان مایی | تو بجان چه می نمایی تو چنین شکر چرایی
چو بدل تو راه یابی چو هزار مه بتابی | تو به آتشی چه آبی تو چنین قمر چرایی
ز غم عشق تو پیاده ست قلعها گشاده | ز تو صد سپه فتاده تو چنین خطر چرایی

همه رنگ را شکسته همه دست‌ها ببسته ‌‌ ‌ ز تو چنین و در دم خسته تو چنین ستیزه رایی

تو چراغ طور سینا تو عقیق لعل و مینا ‌‌ ‌ بجز از تو جان مبینا تو چنین ظفر چرایی

ز فرشته تو فزونی ز ثریا سها برونی ‌‌ ‌ بدو چشم مست خونی تو چنین سقر چرایی

بدل من آذر آمد که خیال تو درآمد ‌‌ ‌ دو جهان بهم برآمد تو چنین قدر چرایی

تو دهان و لب چه داری که فگند بیقراری ‌‌ ‌ بجهان عیش و زاری تو چنین اثر چرایی

تو بدل لطیف خنده همه را بکرده بنده ‌‌ ‌ ز دم تو مرده زنده تو چنین سحر چرایی

چو ز در لف تست طوقم ز شراب تست شوقم ‌‌ ‌ بنگر که در چه ذوقم تو چنین خطر چرایی

چو فراق با گزینی به بر که می‌نشینی
تو رفیق شمس دینی تو چنین بشر چرایی

چمن و بهار خرم طرب و نشاط مستی ‌‌ ‌ صنم و جمال خوبش تیغ و دراز دستی

زمین گل است و لاله که چمن نمود کاله ‌‌ ‌ هله سوی بزم گل رو که تو نیز می‌پرستی

بی شک سرو و سوسن بشگوفه گفت بلبل ‌‌ ‌ چمن از عدم روان شد تو چرا فرو نشستی

بجواب گفت این خو که تو داری ای جفاگر ‌‌ ‌ نه سقیم ماند اینجا نه طبیب و صحو و مستی

گل سوری از نضارت چو بگفت زعفران را ‌‌ ‌ که رخ از چه زرد کردی ز خمار سر چه بستی

بجواب گفت او را که ز داغ عشق زردم ‌‌ ‌ تو نیازموده غم ز کسی شنیده استی

بچنار گفت سبزه ز چه فن بلند گشتی ‌‌ ‌ بکفش اشارتی کرد که ز خاکی و ز پستی

بشگوفه گفت غنچه ز چه روی بسته چشمی ‌‌ ‌ بجواب گفت خندان که نه کلاه و رستی

هله ای بتان گلشن بکجا بدیت شش مه ‌‌ ‌ بعدم بدیم ساکن ز خدا رسید هستی

تو هم از عدم روان شو به بهار آنجهان شو ‌‌ ‌ ز ملول خسران شو که تو مشرف استی

ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست این دم ‌‌ ‌ بنگر بدین لب که مستم بسر تو ای بهستی

چو بدید هستی او حرکات و جستن او ‌‌ ‌ بکنار در کشیدش که ازین میان چه جستی

بنگه سخای دریا خموش کن چو ماهی ‌‌ ‌ همه‌ها شکار دل را که توازنه برون نشستی

اگذشت شب سحر شد تو نخفتی و نخوسپدی ‌‌ ‌ بسان سیاست [illegible] تو با نخچه کردستی

ای پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی — ره بر رخت ما همه دزد شب نمانی
بزن آب سرد بر رو بجه و بکن علالو — که ز خواب ناک تو همه سود شد زیانی
که چراغ دزد ما شد شب خواب پاسبانان — بدری چراغ شان را تو چراغ می‌نشانی
بگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن — ز زمین شان چه ترسی که سوار آسمانی
دو سه زعو سگانه نبرد ره ستوران — چه بری ز شیر شرزه سگ لنگ کاهدانی
سگ خشم و اسپ شهوت چه بود به پیش شیری — که به بیشهٔ حقایق بدرد صف عیانی
نه دو قطرهٔ آب بودی سفینه چو نوحی — بمیان موج طوفان چه پی رست امیدوانی
چو خدا بود پناهت چه خطر بود ز راهت — بفلک رسد کلاهت که سر همه سرانی
چه نکو طریق باشد که حقت رفیق باشد — ره دشت بحر گردد چو بهشت جاودانی
تو مگو که ارمغانی چه برم ز بی‌نشانی — که بجست مهر و مه را ز نخ خواب ارمغانی
تو اگر روی وگرنه برود سعادت تو — همه کار خوب گردد بسکون مهربانی
چو غلام تست دولت بکند هزار خدمت — که ندارد از تو چاره و گرش زند بر انی
تو بجنب خوش که بجنبد ز برای تو جنیبه — تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی
بفلک بر آ چو عیسی ارنی بگو چو موسی — چو بود بزرگ خلعت ز خدات لن ترانی

خمش ای دل و چه چاره سر خم اگر بگیرم
تن خنب بر شکافد چه بجوشد آن معانی

چون تو امام عشقی تکبیر کن ز مستی — دو دست خود برافشان هزار شور هستی
تعجیل می نمودی موقوف وقت بودی — وقت نماز آمد برخیز چرا نشستی
بر بوی قبلهٔ حق صد کعبه می تراشی — بر بوی روی مقصود صد بت همی پرستی
بالا ترک برا جان ای جان بنده قربان — کز بهر بود ما لا سایه بود به پستی
همچون گدای هر در بر هر دری فرازی — حلقه در ملک زن ای راد رانده دستی
مستغرق آن جنابت چون هست تا کرد خواهیت — بیگانه ز عالم و ز خویش و خود پرستی
می‌گویمت که چون نی هرگز کسی نگوید — با حق بی‌چگونه چونی چگونه استی

امشب خراب و مستی فردا چگونه بینی / تنها و شیشه‌ها را زیر و زبر شکستی

شیشه و خم شکسته پر شد ز شیشه و می / کز رفق و رحمت خود اشکسته را تو بستی

ای نقشبند پنهان اندر درون هر جان / داری هزار صورت اشکسته را تو بستی

صد حلقه را گشودی گر حلقه ربوده / صد جان و دل بدادی گر سینه بجستی

دیوانه گشته‌ام من هر چه از جنون بگویم / زوتر بلی بلی گو گر محرم الستی

ورنه خموش میکن اسرار گوش میکن / ما را بهوش میکن از زیرکی و چستی

تو برو که من ازینجا نه همی روم بجائی / که روم ز پیش یاری ملکی قمر لقائی

تو برو که دست و پائی بزنی بقصد رستی / که مرا ز دست عشقش بنماند دست و پائی

تو بعقل خودشناسی نه بهای بر بتائی / که نماند عقل و نقلی و نسبی گران بهائی

بر خلق عشق آن مه گنه کبیره آمد / که به ملامت آید ز خلائق جفائی

نه برای چو تو ماهی چه بود چنین گناهی / که بود به از صوابی بر ما چنین خطائی

ز بلای گندم آمد بر بزرگشت اینجا / رسوای نفس افتد دل و عقل در بلائی

نه باختیار باشد غم عشق خوبرویان / که رود باختیاری سوی درد بی دوائی

چو بدید چشم عالم فر و نور و صولت او / شودش یقین که حق رست جز این دی و ادوائی

هله بگذری برادر ز حجاب چرخ اخضر / چو تو فارغی ز گندم چه کنی در آسیائی

که همیشه درد باشد نشسته در ته خم / بسر خم آید آن خم که درد بود صفائی

بجناب بحر صافی برویم همچو سیلی / که خوش است بحر آرا که بدانه آشنائی

تو ز غلبس ماهیانی سوی بحر ما روانی / هله حوض در نیائی که ندارد او قضائی

تو ز جوش حرص ای دل همه عاریست عارض / تو بدار ازین عوارض غرور طبع و فائی

با تو عتاب دارم جانا چرا چنینی / رنجور و ناتوانم نائی مرا نه بینی

دیدی که من بدردم پنداشتی ای مرد / آخر چگونه میرد آنکو تو اش قرینی

یا سیدی و روحی حتّام تعدّنی
یا صحّتی شفائی لم تستمع انینی

بس احتراز کردم صبر و نیاز کردم
امروز باز کردم از اصل نازنینی

امشب چو مه برآید داود جان برآید
ای یخ موم گردی کز بحر آهنینی

شب بنده را بپرسد و ز بندگی نپرسد
بی بنده مست گردد بی نقل و ساتگینی

ای باد چند ناله افزون کنی ز زاله
بر بندهٔ کمینه تو نیستند در کمینی

چو یقین شدست جانرا که تو جان جان جانی
بگشا در عنایت که ستون صد جهانی

چو فراق گشت سرکش بزنی تو گردنش خوش
بقصاص عاشقانت که تو صارم زمانی

چو وصال گشت لاغر تو به پرورش بساغر
همه چیز را ببخشا خورشید رایگانی

بحمل رسید آخر بسعادت آفتابت
که جهان پیر یابد ز تو عزت جوانی

چه سماعهاست در دل چه نشاط اندرین جان
که بگوش می‌رسد زان دف و بربط و اغانی

چو پرست این گلستان ز دم هزار دستان
که زهای هوی مستان تو می از قدح ندانی

همه شاخ او شگفته ملکان قدح گرفته
همگان ز خویش رفته ز شراب آسمانی

برسان سلام جانم بر آن شهان ولیکن
تو کرانه مست یابی که سلام ما رسانی

پشه نیز باده خورده سر و ریش یاده کرده
سگ مست ما بکشته ز وجود کرده فانی

چو به پشه این رساند تو ببین که پیل چه دهد
چکنم بشرح نایی و جام لامکانی

ز شراب دلپذیرش سگ کهف شیرگیرش
که بگرد غارستان نکند بجز شبانی

چو سگی ز خود چنین شد تو ببین که شیر مرشد
چه وفا کند چو یابد ز رحیق جاودانی

بله ای نفس خمش کن سر و ریش را بهش کن
بر غیر رو ترش کن بر ما بشادمانی

تبریز مشرقی شد بطلوع شمس الدین
که از و رسد شراره بکواکب معانی

صنما چنان لطیفی که بجان مادر آیی
صنما بحق لطفت که میان مادر آیی

تو جان پاک داری نه وطن بجای خاکی
چه شود اگر زمانی بجهان مادر آیی

تو رفیق بی نشانی ز نهان نهان نهانی — نفروزد این نهانی چو بزبان ما درآئی
چو تراست ای سلیمان همگی زبان مرغان — تو بلب چه شهد بخشی چو بزبان ما درآئی
بجهان یکی توئی بس نکشد کمان تو کس — بپریم چو تیر اگر تو بکمان ما درآئی
خمشی گزیدیم ایجان چو بکردیم بری خوان — بستن برآیم از تو به بیان ما درآئی

شه شرق شمس گیتی چه شود اگر بلطفت
چو ز عین ما گذشتی بعیان ما درآئی

نبگر که ساقی آمد بکفش گرفته جامی — که کجاست ترشروئی و بیا باست تلخ کامی
چه بود حیات بی او هوسی و چار میخی — که بود به پیش او جان دغلی کمین غلامی
قدحی دو چون بخوردی بل شیر گیر گشتی — بر مانع ما فرستد شه تو بیک پیامی
خنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی — خنک آن رهی که در وی مه ما نهاد گامی
ز سلام پادشاهان بجهد ملول گردد — چو شنید نیکبختی ز تو سرسری پیامی
بمیان خلق هستی بر دوست حق پرستی — بر خلق نام تو بد بر دوست نیکنامی
خنک آن دمی که مالد کف شاه بر دو بالت — که سپید باز مالی بچنین گزیده دامی
ز شراب خوش بخوردش نه شماری نه سوزش — نه بدوستان بیاری نه تر دشمن انتقامی
همه خلق در کشاکش تو لطیف و مست و دلکش — همه را نظاره میکن هله از کنار بامی

ز تو یک سوال دارم بکنم دگر نگویم
ز چه روح و قلب باشد ز ر بخته همه خامی

گرچه بزیر دلقی ساقی و کیقبادی — ور چه ز چشم دوری در جان و سینه بادی
گرچه بنفس از ما دوری بر آسمانی — قندیل آسمانی نه چرخ را عمادی
پستی تو هست ما را بنیستی مطلق — پستی مراد ما را بر شرط نامرادی
تا هیچ شست پای در کوی تو نگردد — آید کسی که دارد شیری و شیرزادی
سر را نهد به بیرون بی سر بر تو آید — تا بشنود صدائی از کوس یا عبادی
یکما به راه را تو بگذار لشین بروزی — زیرا که چون سلیمان بر باد گیر بادی

حاجت نیاید بجان در راه تو قلاوزی — از نور آفتابت ستهد بیت هادی

مه نور یار خود را از جا بجا کشاید — چون اشتر رسد را از جا بجا می حادی

از صد هزار غرب بشناخت جان تو بوی — چون را زتو بوی لیلی برخاست چون منادی

چون ما بازاید غمگین شود زکاهش — ای سایر البعد کی هست چون لو دراز دیادی

هر لحظه دسته دسته ریحان بهشت آید — رشته زنکیجی در خون اعتقادی

تشنیع میزند کی آید کی کم شدم من — گم شو چه میرانی در بند افتقادی

یا صاحبی تا دینا اجد الرشادی — الصبح قد تجلی بلد عن الرقادی

الروح فی اشار الکاس فی المداری — والقلم فی الفرار والسکن فی اشتدادی

این دم خموش کردم چو نیستم مدد زو
گر یابم اندر آیم در کف خود بشادی

ای گوهر خدایی آیینه معانی — هر دم ز تاب رویت بر عرش از فغانی

عرش از خدای پرسید کین تا بچیست بر من — فرمان رسد ز حضرت کین تاب را بدانی

زان تاب گر شعاعی بر آسمان رسیدی — بر آسمان نمودی صد ماه آسمانی

انگشتهای حلت برکان نو عرضه ده — تا نعرها بر آید از لعلهای کانی

اندر جمال هر مه لطف ازل نمودی — بر عاشقی بدیدی مقصودهای جانی

از غیرت آلهی در عرش هر ب افتد — در از غیرت افتد پیغام لن ترانی

در راه رهروان را گر شیخ طلب نبودی — جو رفتا نبودی اندر جهان فانی

یکبار در رسیدی تا جان گرفت قالب — در دم تو باز دیگر تا جان شود عیانی

از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد — هم برق نور ساند او را به لامکانی

یک جام تو بدادی تا زحتها گرو شد — جامی دگر ازان هم چاره کن تو دانی

حالی رسید ما را از فیض شمس تبریز
کان جان همی نماید در غیب داستانی

از آ[illegible] ... [illegible] لی الشور سے — دا [illegible] گار [illegible]

چون یوسف خدائی تا شهر ما نیایی / یعقوب را نپرسی چونی درین صبوری
باز آمد آن قیامت یا فتنهٔ ملامت / گفتم که آفتابی یا نور نور نوری
ای آسمان ازان دم گردان و بیقراری / وی خاک تیره زین غم خاموش با حضوری
ای دلبر بهارین ای تلخ تو شیرین / دل نام تو نگوید از غایت غیوری
ای ماه چون برآید خود را چه وانماید / با آفتاب رویت از جاهلی و کوری
باز آمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی / جان را نثار او کن آخر نه کم ز موری
در پرده چون نشستی رسوا بگشتی / این نیست آن ستیری این هست از ستوری
تر مغروش کویش این نفس را نگیرد / تو بر سرش نهادی این طرهٔ زر دوری
باز آمدست بازی همیاد هر نیازی / ای بوم اگر نه شومی از وی چرا نفوری
باز آمد آن تجلی از جلوه‌گاه اعلی / ای روح نعره برزن چون موسی کوه طوری

باز آمدی بخانه ای قبلهٔ زمانه
ماهد صلاح دینی پیوسته در ظهوری

سوی باغ ما نظر کن بنگر بهار باری / سوی یار ما سفر کن بنگر نگار باری
شهری بیار سیران فی سایه‌اش همی ران / بشکارگاه غیب آ بنگر شکار باری
به بهار تماشا بسواحل آ و دریا / بستان ز راه موج موجش در شاهوار باری
چو شکار گشت صیدی بکمند شاه اولی / چو برهنه گشت خواهی بچنین قمار باری
بگشا تو تنگ لنگان ز بدیع عالم جان / بنگر ترنج و ریحان گل و سبزه زار باری
بله جنگیان بالا نه برای سیم و کالا / بسماع زهرهٔ ما نه ز بیست تار باری
بسماع این ظریفان بسماع آن حریفان / ره بوسه گر نباشد بسد کنار باری
ز چنین شراب از دست بخمار خسته بودن / پی این قرار بر گو دل بیقرار باری
بصباح شکر افشان بسماع گوهر افشان / همه شهر کن زر افشان بچنین نثار باری
نی خسرو و شیرین نه سر مست شور کردن / بچنین حیات بجان نهاد دل و جان سپار باری
بدکان عشق روزی ز قضا گذر نه دادن / دل من چو دید کلی بتدکان کار باری

من ازان درج گذشتم که مرا و چاره سازی — دل و جان بباد دادم تو نگاه دار بارے
بکن نسیم ساقی شه خوش بیان بگویید — تو قدح بگیر و پیش بستان عقل بارے

اگرم اجازه باشد غزلی بگویم ای دوست
ز غبار و زنگ هستی رخ خود بشویم بارے

هله ای پری شب و که ز چشم ناپدیدے — بخدا به هیچ خانه تو چنین چراغ دیدے
نه بباد ها بمیرد نه ز نم کسے پذیرد — نه ز روزگار گیرد کهنے و یا قدیدے
تو مگو اگر نگوئی بخدا که من بگویم — که چرا ستارگان را ره کهکشان گزیدے
سخنی ز نسل طائر طلبیدم از ضمائر — که بگو در آن چمنها که بلک بد خریدے
زده آه سرد و گفتا بزن دست قفلی — که بجز عنایت حق نکند در و کلیدے
چو فغان او شنیدم سوی عشق بنگریدم — که چو غیبتت سزا و دل او خزا غلیدے
بجواب گفت عشقم که مکن تو باور او را — که درون گنج دارد تو چه مکر او خریدے
چو شنیدم این بگفتم تو عجب تری و باور — که هزار چون من اینجا نکند مگر مریدے
هله عشق عاشقان را و مسافران جان را — خوش و نوش و شاد باکن تو قدر تو نیمی و عیدے
چو تو یوسف جمالی که ز ناز لاوبالے — بچنین فتح گوئی که تو روح بایزیدے

خمش ار چه داد دادی طرب گشاد دادی
ز خوشی آن حلاوت تو مگر که بو سعیدے

هله ای دل که انسان و گران بعشق مائے — شب و روز در نمازی مه و سال در دعائے
مه بدر نور بارد سگ کوی بانگ دارد — ز برای بانگ سگ گذار روشنائے
سگ کوی هر کسی خود خریان و گرچه گوید — دل هیچ سحر باید که گهی کند گدائے
اگر آن می که خوردی ابسجر نبود دیگر را — بستان می که در دم دهدت ز خود رهائے
بخدا و ذات پاکش که میست گوشمالش — بدهد تن از ملائک نجواهر سمائے
نه ملک چه بر بهداین بکجا بش دید باید — برهند از و شیاطین ز عنایت خدائے
بستان بکن ستیزه و تو بدین حیات ریزه — که حیات کامل آمد ز رو راه جانفزائے

بهلم رگر نگویم که خسارد غبن باشد
برکور شاهدی را حرکات خودنمائے

بله گیر این شرابی شده آتشی بتیزی
برمن بیا و بستان بدوست تا نریزے

قدح می گزیده زکف خدار سیده
چو خوری چنان بیفتی کز بساد برنخیزے

دگر ای دغل تو گردن بکشی زعیش کردن
و رهست بقهر ازین دل تو زمن کجا گریزے

بر بود جام لعلش دل صد هزار سرکش
بستان قدح نظر کن که تو با کرمی ستیزے

شه خوش عذار را بین که شدست اغلان خم
سر زلف یار را بین که گرفت مشک بیزے

چو ز خود برفت ساقی و بهرت می روانی
چو ز خود برفت مطرب بگرفت ره چه چیزے

ز می آمد یا بے قدح در ره کشاکش
هنر و وفا بیابی ز حرارت عزیزے

بدرون صابر آمد ملکے و پادشاهی
بدرون خوار آمد شرفت تو د عزیزے

بستان قدح نظر کن بصفا و گوهر او
که نه شیره است این می بخدا و نه مویزے

بهلم بحق فزائی بهلم حشیش خائے
تو بگو که بس عزیزی ز عجب عزیز چیزے

هر چند بگه آئی بیگاه خیز ما ئے
ای خواجه خانه باز آ بیگاه شد کجائے

بیگ نفس ندار ای جمله هوس ندارے
یک تا چو کس ندارای برخیز زین دو تائے

خود در العشق داده دل بر وفائے ما نه
با ما روی برابر گر از دو دست برآئے

بگذر ز خشک و زتر باز آ ای خانه روشن
این جمله را وفا هست تو بیوفا چرائے

لطفت بکس نماند قدر تو کس ندارد
عشقت ها کشاید ای راستر ای مائے

گر خشم رفت خوابش از عاشقی و تابش
برها بود چو البش ای راستر اے مائے

گر شاه شمس تبریز پنهان شود با ستیز
بر وی نثار کن جان تا جان شود لقائے

صفت خدای داری که بسینه اندر آئی
لمعان طور سینا تو ز سینه بر کشائے

صفت چراغ داری چو بخانه در شوی شب
همه خانه پر شود ز فروغ روشنائے

صفت شراب داری که چو در شوی به مجلس ... دو هزار شور و فتنه بکنی ز خوش لقائی

ز تو است این تقاضا بدرون تغاران ... و اگر نه تیره گل را بصفا چه آشنائی

نفسی سر شکر ریزی نفسی تو خاک بیزی ... چه قراضه جوئی آخر که تو کان کیمیائی

مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزم ... ز چه خاک می بیزم نه تو قبله دعائی

تلکم چو آب گوید که کسی تهی نجوید ... که اگر کهی به بر دبود آن ز کهربائی

تو که خاتم سلیمان بمیان ره فکندی ... جز خاک بیزی ای دل چه باشدت ربائی

بر ماست خاک کانی و گذر ز خاک بیزش ... که ز خاک ماست جاری زر و نقره عطائی

من اگر سخن بگویم سخنم فرشته جوید ... ملک گرسنه گوید که سخن بگو بهائی

تو چو نه فرشتگانی ز غن ملک ندانی ... چه کنی تو انگبین را تو حریف گندنائی

تو چه دانی آن ابا را که ز مطبخ غیور است ... که خدا کند در آنجا شب و روز کتخدائی

بله ای زبان خمش کن بله دل سخن بهش کن
که کند حدیث باطن کهن دهن نمائی

دمید جانم شکر از خودی و از هستی ... شدست صید شهنشاه خویش و رستی

زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه ... زهی بلند که جان گشت در چنین پستی

درست گشت مرا آنچه من ندانستم ... چو در درستی ایمه ترا تو بشکستی

چو گشت عشق تو فصاد و اسلحه بگشاد ... چو خون بجستم ازین تنگی از سبکدستی

طبیب فقر بیامد گرفت گوش دلم ... که مژده ده که ز رنج وجود وارستی

ز انتظار برستی که کی صبا بوزد ... که بحر را تو زبونی نه بسته شستی

ز شمس تبریز این جنسها بخر بفروش
ز نقشهاش چو ده کیسه بر میان بستی

ز آفتاب گرفتست خشم می بینی ... گرسنه آمد و با نان همیکند سبینی

ز آفتاب گرفتست خشم گاذرینه ... زهی نحوست و ادبار جهل خود بینی

ترا معادن زر پیش خود همی خوانند ... نه بیر زهی و قراضه ز خاک می چینی

قراضهاست ز حسن ازل درین خوبان ‌ ‌ در آب و گل بچه آمد پی خوش آیینی

چو کان حسن بچیند قراضها ز بتان ‌ ‌ بآب و گل بنماید که آن نه آیینی

تو جهد کن که سراسر همه قراضه شوی ‌ ‌ روی بمعدن خود زانکه جمله زر بینی

بشهد جذبه تو آب وفا در آمیزی ‌ ‌ که شهد صرف گلوگیر دت بشیرینی

کشیدمت بدرها که شیده آیین را ‌ ‌ کشانه شو سوی گرچه تنگ تمکینی

بسوی جوی سرای ماهی بحوض میاش ‌ ‌ تو با سعادت اقبال خویش در سکینی

اگر تو می نروی آن کرم ترا بکشد ‌ ‌ چنین بود نظر رحمت سلاطینی

وگر درست بگوید ترا ستیز بدل ‌ ‌ که یوسف ست کشنده تو ابن یامینی

بکید و تهمت و دزدیش بین چگونه کشد ‌ ‌ که صاع زر تو ببردی سزای تحرینی

چو خلوت آمد گفتمش من رفیق توام ‌ ‌ تو لا نقی به بین من دعا تو آمینی

درین مکان که مکان نیست قصد میدارے ‌ ‌ درین مکان فنا چون حریص تمکینی

هزار بار بگفتم خمش کن و تن زن ‌ ‌ تو آن سجاج دمر امست و غرق تلوینی

فداک روح حیاتی دفیک مرضاتی ‌ ‌ وانت نفسک دیاجتی من الطینی

وانت تلبس سدے لکرماحلدا
بها اعیش و یکفینی لتکفینی

تو عاشقتنے چه کسی از کجا رسیده‌ستی ‌ ‌ مرا چه می‌نگری گر ز لب شب خریده‌ستی

سه ظلم کردم بر تو که چون ستم زدگان ‌ ‌ کله زدی بزمین بر قبا دریده‌ستی

اظلمی بسلف میکنی مکن بنشین ‌ ‌ که داغ و درد غم عاشقان شنیده‌ستی

فروغ رنگ تو پیدا از آل یعقوبے ‌ ‌ بدیده رنج یوسف که کف بریده‌ستی

ز تیر غمزه دلدار گر نخست دلت ‌ ‌ چرا ز غصه و غم چون کمان خمیده‌ستی

ز آه و ناله تو بوی مشک می آید ‌ ‌ یقین تو آهوی نافی سمن چریده‌ستی

حدیث صدق تو است آنکه گفت سنبهٔ پیدا ‌ ‌ اگر تو شیخ شیوخی وگر مریده‌ستی

تو خویش در دکان همه دو درمانی ‌ ‌ تو خویش قفل بدانسته کلیده‌ستی

تو هر چه هستی مباش یک سخن بشنو
اگرچه میوهٔ حکمت بسی بچیده ستی

اگر ز وصف تو دزدم تو شحنهٔ عقلی
وگر تمام بگویم ابو یزیدستی

دریغ از تو که در آرزوی غیری تو
جمال خویش ندیدی ولی شنیدستی

ترا کسی نشناسد که اوت کس کردست
وگر کسی ست چه داند چه ناپدیدستی

مگر کسی که بود آشنای موجد تو
جز او تو هیچ شناسای خود ندیدستی

دلا برو بر یار و مباش بستهٔ تن
که سایه و سبکی چابک و خریدستی

شبی مصر بگفتی بشوی فرعون
بر شعیب چو موسی تو درخزیدستی

چو عمر ماست حدیثش دراز اول تر
چنین دراز سخن را ازان کشیدستی

همیدوم پی ظل تو شمس تبریزی
مگر منم عرفه تو مگر که عیدستی

تو نور دیدهٔ ما یاد و دیدهٔ مائی
که شعلهٔ شعله نبود بصر درافزائی

تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تو
دو چشم در تو نهادست وگشته هرجائی

ازان زمان که چو نی بسته ام کمر پیشت
جز او نیست درون دل از شکر جائی

ز کان لطف تو نقدست عیش و عشرت ما
نیم بدولت عشق لب تو فردائی

بذات حق که تراهست حاصل ای دلدار
هر آنچه آب حیاتست راحت افزائی

زهی حسن تو خوبان سبو سبو برده
به تشنگان ره عشق کرده سقائی

زهی سعادت آن تشنگان که پی بردند
بآن چشمهٔ خوبی خوشی مصفائی

سبوی صورتها را بسنگ چون بزنند
خورند آب حیات تراز بالائی

ز نور مفخر تبریز شمس دین بحق
بسی امید بر آید چنین چو باز آئی

مسلم آمد یار مرا دل افروزی
که عشق داد مرا فضل حق زهی روزی

اگر سرم برود گو برو مرا سر اوست
رهیدم از کله و از سر کله دوزی

دهان بگوش من آورد و گفت در گوشم
یکی حدیث بیاموزمت بیاموزی

چو آهوی تبتی خون تو شود همه مشک ‏ اگر دمی بچری تو ز ناز جوش پرے

چو جان جان شده تنگ جان تن چه کشی ‏ چو کان زر شده حبه چه اندر زرے

بسوی مجلس جانان بکش حریفان را ‏ شدی تو خضر چشمه بکن قلاوزے

شراب لعل رسیدست و نیست انگورے ‏ شکر نثار شده نیست آن شکر خورے

خموش کن که برفت این شب فلک اندر زر
حدیث تو چو شبی بد کجا بود رزے

بجان بگو که کجائے کجا وطن دارے ‏ که سخت تفته عقلے و خصم هشیارے

ز دیدن تو سر اندر کشید عقل امروز ‏ که ساقی می گلگون و رشک گلزارے

ترا چو راه نمودم تو از رهم بردے ‏ بمکر و حیله و دستان که پید و طرارے

ازان نتیجه به بینم که تیز گرد شده است ‏ بگوش ابر چه گفتے که کرده دربارے

بآب هر چه نمودی که گشت آبستن ‏ ز باد هم چه ربودی که میکند زارے

بکوه ها چه سپردی که لعل وار شدند ‏ بحرها تو بیاموختی گهر بارے

چه گفته تو باتش که بر فلک جهید ‏ چه گفته به سلیمان که کرد گلکارے

بگوش کفر چه گفتی که چشم و گوش ببست ‏ بگوش عقل چه گفتی که گشت انوارے

چگونه از کف غم می رهانیم در خواب ‏ چگونه خواب تبه را کشتی به بیکارے

بمثل خواب هزاران طریق و چاره است ‏ که ره دهی دل و جان را بنقصه نیارے

چنانکه عارف و بیدار و خفته در دنیا ‏ ز خار رست که تو خوش سرش همی خارے

بآفتاب و بماه و باختران فلک ‏ چه داده تو که بے چیز کنند طیارے

دماغ آب و گلے را ز کید پر کردے ‏ چنانکه با تو بجید از هی و مکارے

و هیکه در ندمی شان تهی شود چو خیک ‏ نه بهاهی ماند نه روزن بهوارے

ندرهاے هواے چو نغمه از تو رسید ‏ اگر بکوه رسانے همش برقص آرے

خموش کردم و دیگر نخیسم بے خود صد بار
کشان کشان تو مرا سوی گفت می آرے

بجه بجه ز جهان تا شه جهان باشی
شکرستان ز همه قند بر دهان باشی

بجه بجه چو شهاب از برای کشتن دیو
چو اختری بجهی قطب آسمان باشی

چو عزم نوح به بحر است کشتیش باشی
چو قصد نوح بچرخ است نردبان باشی

گهی چو عیسی مریم طبیب جان گردی
گهی چو موسی بر آدمی شبان باشی

ز بحر سختن تو آتشیست روحانی
چو پس چهی چو ز نان خام قلتبان باشی

چو آتش از نگریزی تمام پخته شوی
چو نان پخته عزیز و رئیس خوان باشی

بخوان چو آئی و اخوان ترا قبول کنند
مثال جان بدو جان شوی و جان باشی

اگر چه معدن گنجی تمام گنج شوی
دگر چه خانهٔ غیبی تو غیب دان باشی

من این بگفتم و از آسمان ندا آمد
بگوش من که چنین گر شوی چنان باشی

خموش از پی آنست تا شکر خائی
نه آنکه سست و لوند و طلوب نان باشی

بشمس مفخر تبریز اگر کنی نسبت
ببود متصل و دور از زیان باشی

بهر دلی که درآئی چو عشق بنشینی
بجو شد از تک دل چشمه چشمه شیرینی

کلید خلعت خلقان از آن شده ست عما
که روح صرف دماغی و نور آئینی

ولا بگو که خرابات ناز تو بخرند
بجان تصنع و ناموس تا چها بینی

در آن الست بلا جان بی بدن بودی
ترا نمود که آئی چه عنسم در آئینی

بگو بگو که چه جستی و آنت دست نداد
بیا بیا که تو سلطان آن سلاطینی

چو تاج شاهجهان را عزیز تر گهری
عروس جان و روان را تو آئینی

چه چنگ در زده و جهان قانونش
کزان لب همی نالد زهرهٔ تو اسفینی

بر در جلوه ملائک ترا سجود کنند
نه بشنوند ز ابلیسیان که تو طینی

میان بهشتی و کردی بصدق خدمت دین
کنند خدمت تو اهل دنیی و دینی

ستاره دار بانگشت می نمودندت
چو آفتاب کنون بی اشاره تعیینی

اگر چه در نور نازی نیاز را مگذار
برای دیده کلوخ خشیست را بینی

خمش بسورهٔ اقرا لبسی عمل کردی
ز قشر حرف گذر کن که مغز و السینی

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
وگر بدوست رسیدی چرا طلب نکنی

وگر نسازد با تو چرا تو او نشوی
وگر زبانت ننالد ادب چرا نکنی

وگر حجاب شود مرترا ابو جهلی
چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی

ز کاهلی بنشینی که این عجب کاریست
عجب توئی که هوای چنین عجب نکنی

تو ماه کون و مکانی چرا سیاه رخی
که نور روی ز خورشید حق طلب نکنی

مثال زر تو بکوره ازان در افتادی
که تو دگر هوس کیسهٔ ذهب نکنی

تو هیچ مجنون دیدی که با دو لیلی بود
چرا هوای یکی روی و یک غبب نکنی

شب وجود ترا در کمین چنان ماهیست
چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی

شراب آتش عشق است خاص از کف حق
حرام باد حیاتت که جان حطب نکنی

دگر که واسطهٔ خامی که خود نه گستاخ
صلاح دین هدی را چرا سبب نکنی

اگر چه موج سخن میرسد ولیک آن به
که شرح آن بدل و جان بی سبب نکنی

دلا همای وصالی چرا بپر نپری
کسی ترا نشناسد نه آدمی نه پری

تو دلبری نه دلی لیک بهر حیله و مکر
بشکل دل شده تا هزار دل ببری

دمی بخاک در آمیزی از خضوع دلی
ز کبر از سر کرسی و عرش در گذری

روان چرا تو نیاید چو پر و بال وی
نظر چرا تو نه بیند چو مایهٔ نظری

چه زهره دارد تاتب که بی تو تو به کند
خبر چه گوئی چون تو زهست بیخبری

چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آمد
که او فنا نشود از مس و بوصف زری

کی ست دانه درین خاک چون بهار آمد
که وا نگیرش نگردد نباتی و شجری

کیست هیزم بیچاره چون فتاد بنار
بدل نسازد چوبی بشعلهٔ شرری

ستاره‌هاست همه عقل و فهم و دانشها
تو آفتاب جهانی که جمله را بخوری

جهان چو برف و یخ آمد تو همچو فصل تموز
اثر نماند از و چو تو شاه در نگرے

بیا بیا که تو از نادرات ایامے
بنام خوب تو مرده ز گور برخیزد

ولہ

برادرے پدرے مادری دل آرامی
که او نه است برادر چنین نکونامے

تو فضل و رحمت حقی که هر که در تو گریخت
قبول میکنی اش با کرے و با خامے

خاتمة الطبع

آرایش مطلع دیوان سخن ستایش خالق زمین و زمن و زیبایش مقطع نظم کائنات نعت رسول صاحب معجزات پس ازین بر راے بیضا ضیاے غزل سرایان انجمن توحید و قافیه سنجان نشیمن تجرید بسان مهر نیمروز در سحاب حجاب مباد که درین جزو زمان حسب منشاء ملتزمه قدیم این مطبع افادت مرجع که اشاعت علوم بطبع کتب جدیده مهما امکن پیش نهاد خاطر میماند دیوان کرامت نشان مشرقستان مضامین توحید و عرفان تجلی کده لطائف و ایقان نور انگیز یعنے دیوان شمس تبریز از خزائن اسرار خاطر انیس خلوت سراے قدس قدوة العارفین اسوة الواصلین رفیق طریق شریعت و طریقت رمز شناس لطائف حقیقت و معرفت غواص محیط وحدت شاهد وحدت در کثرت ولے مادرزاد حضرت محمد بن ملک داد ملقب به شیخ شمس الدین تبریزی مرید شیخ سلمان تبریزی و بعضے ارادت حضرت را بابا کمال خجندے نسبت نموده و برخے سلسلهٔ مریدے آنحضرت را بحضرت رکن الدین سنجاسی روایت کرده و صاحب نفحات الانس میفرماید که حضرت بصحبت هر سه این حضرات رسیده باشد لاریب که حضرت ولی مادرزاد بودند بارها میفرمودند که پیش از بلوغ هنوز در مکتب بودم که تا چهل چهل روز از عشق محمدی بیخور و خواب می بودم و هر که سخن طعام بمن میگفت بدست و سر منع میکردم و مولانا جلال الدین رومی صاحب هر شش دفتر مثنوی شریف را

بکمال عقیدت و ارادت با حضرت بود و همیشه با حضرت وی صحبت میداشتند. مولانا
جابها در اشعار مثنوی شریف ستایش حضرت فرموده روزی دو بزرگوار در خلوت
روز و شب می نشستند و کسی را بجز ایشان نبود در خلوت ایشان و آورده اند که یکی
حضرت از مولانا جلال الدین رومی شاهدی خواستند مولانا زن خود را پیش کرد که بخدمت حضرت آورد
فرمود که این خواهر منست نازنین [illegible] میخواهم مولانا فرزند خود سلطان ولد را پیش آورد ارشاد
فرمود که این فرزند منست حالا اگر قدری شراب دست دهد بهتر مولانا خود رفته شراب
از محله جهودان پر کرده بر سر داشت و حاضر آورد حضرت ممدوح الشان شیخ شمس الدین تبریزی
ازین حال تبسم کرده فرمود که من قوت مطاوعت و وسعت مشرب ترا امتحان میکردم و درویشان
صهبای عشق حق را از بادهٔ ظاهری چه کار آری حضرت لسان الغیب چه خوش فرموده اند
به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید * که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
هر آنچه از کرامات و خرق عادات حضرت موصوف بر زبان قلم آید زاید الوصف متین ست
و اظهر من الشمس محتاج بیان نیست وجه ارادت مولانا رومی را با حضرت ممدوح چنین نوشته اند
که حضرت در اوائل بقونیه رسید و بمجلس درس مولانای روم رفت و مولانا بر کنار حوض
سبق میداد و کتابی چند پیش نهاده و حضرت شیخ فرمود که این چه کتابهاست
مولانای روم گفت که قیل و قال ست حضرت کتابها برداشت و بحوض انداخت
از وقوع این حال مولانای روم متاسف شد و گفت بحضرت که ای درویش
چه کردی که بعض ازینها فوائد والد بزرگوارم بودند که باز یافتن آنها ممکن نیست حضرت
شیخ چون اضطراب دید دست در آب کرد و یگان یگان از کتابها از آب بر آورد
که اثر آب بدان نرسیده بود از همان روز مولانا معتقد شدند و باهم صحبت یکجهتی گرم داشتند
وفات حضرت شیخ شمس الدین تبریزی ممدوح الشان در ۶۴۵ هجری و واقعهٔ شهادت
حضرت شیخ موصوف برین طور ست که شبی حضرت با مولانا جلال الدین رومی در خلوت
بودند شخصی از بیرون در بحضرت شیخ اشارت کرد تا بیرون آید حضرت شیخ فی الحال
برخاست و بمولانا فرمود الوداع اینها مرا برای کشتن خواستند حضرت شیخ موصوف

بیرون آمد و بغفلت کس که در کمینگاه ستواره بودند بر حضرت شیخ کارد زدند و حضرت
شیخ نعره زد که همهٔ قاتلان بیهوش شدند چون بهوش آمدند پیش ار چند قطرهٔ خون هیچ
ندیدند از ان روز تا نهایت نشانے ازان سلطان العرفا پیدا نیست و قاتلان هم مخذول
و جانب خراب مردند و بعضے از مزار شریف حضرت شیخ موصوف در جنب مزار مولانا
بهاؤالدین ولد نشان میدهند و در روایت هر همه اختلافها ست الحاصل حضرت
شیخ ممدوح ولی کامل و عارف معارف حق بودند از حسن اتفاق یک نسخهٔ دیوان
حضرت شیخ که با جامعیت و کثرت حجم نوشتهٔ دیرینه بود دست بهم داد و شائقین
بطبعش اصرار بلیغ بجائے رسانیدند پس بر بلند حوصلگی و توجه والائے منهل فتوت
و سرچشمهٔ مروت جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله دیوان موصوف الصدر
با خوبیهائے وضاحت خط و عمدگی طبع و با صحت مطابق اصل با صد زینت و زین در
مطبع عالی بمقام لکهنؤ محله حضرت گنج واقع کوٹهی خاص مالک مطبع ماه جولائی [illegible]
بمرتبهٔ سوم بلباس انطباع در برکشید سنه امیدی از جناب کبریایش اینچنین است
که مقبولش بعالم سازد و محبوب [illegible] فرماید

دیوان کشفی ۔ از جلوۂ خیال بلند مولوی
[illegible] سلامت اللہ ۔

دیوان بیخودی ۔ دیوان منشی ہتیل سنگھ
رہی بیخود تخلص ۔

دیوان قاسم ۔ کلام سرکردۂ شعراے نامی
ماتہ ملا قاسم دیوانہ ۔

دیوان نویدی ۔ فارسی غزلیات مفید
یاد آوری تبدیان ۔

رباعیات عمر خیام محشی یہ رباعیات
شل دواوین اور اُستادون کے کلام کے
اعلیٰ درجہ کی سندی ہین ۔

اختراع جدید ۔ صنائع شعری مین نادر
کلام ہی از جلوۂ زور طبع راے کشن کمار
رئیس ضلع مراد آباد ۔

کلیات حزین ۔ یہ مجموعہ نوادر روزگار
ہی جسمین چند رسائل ہین ۔
۱ ۔ سوانح عمری حضرت مصنف ۔ ۲ ۔ تواریخ
سلاطین ۔ ۳ ۔ قصائد نعتیہ ائمۂ اطہار علیہم السلام
۴ ۔ دیوان مصنف ۔ ۵ ۔ مثنویات صغیر کی
ہمین انجمن ۔ ۶ ۔ مثنویات خرابات ۔
۷ ۔ فرہنگ نامہ ۔ ۸ ۔ تذکرۃ العاشقین
مصنفۂ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین

کلیات خاقانی ۔ جسمین قصائد عربی و فارسی
و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہی ایسا
کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہی
جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار
عربی کے دو جلد مین چھپا ہی ۔

کلیات مرزا بیدل ۔ اس کلیات مین
چار کتابین ہین ۔
۱ ۔ دیوان بیدل ۔ غزلین سب ردیفون کی
۲ ۔ عناصر بیدل ۔ ۳ ۔ رقعات بیدل
۴ ۔ نکات بیدل نتیجۂ طبع شاعر نازک خیال
مرزا عبد القادر بیدل تخلص ۔

کلیات سعدی شیرازی ۔ جسمین رسائل
ذیل ہین ۔
۱ ۔ دیباچۂ کلیات ۔ ۲ ۔ کریما محشی ۔
۳ ۔ گلستان ۔ ۴ ۔ بوستان ۔ ۵ ۔ قصائد
عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات ۔
۶ ۔ طیبات ۔ و بدائع و خواتیم و غزلیات
قدیم و مقطعات و صاحبات و مثنویات
و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات
از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی

کلیات نظم غالب ۔ مرزا اسد اللہ خان
غالب دہلوی ۔

کلیات نظیری نیشاپوری
ملا نظیری نیشاپوری ۔

انتخاب کلیات عناصر خسرو - اسمین
چار دیوان ہین -
۱ - دیوان تحفۃ الصغر صغر سن کا کلام ہی -
۲ - دیوان وسط الحیات عنفوان شباب کا کلام ہی
۳ - دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس برس
مین فرمایا - ۴ - دیوان بقیۂ نقیہ - کلام
ہنگام پیری - یہ کلیات ایک انتخاب ہی چار
دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب
بہ طوطی ہند امیر خسرو دہلوی ہی -

کلیات جامی تصنیف ملا عبدالرحمن جامی
کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف صدر الحکما
ابونصر فاریابی -
قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ
محمد مردان علی خان -
قصائد ہفتخوان مصنفہ مولوی عبدالاحد
قصائد پر فوائد مصنفہ منشی [illegible] تخلص
قصائد عرفی - محشے مصنفہ مولانا
جمال الدین عرفی شیرازی -
قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ مصطلحات
ساقی نامہ ظہوری - محشی -
قران السعدین - محشے - مصنفہ امیر خسرو

قصص نظم درسی

تسمیہ نامہ - یعنی مثنوی نظم ... بہت نادر

مثنوی ہی گو بظاہر ایک فسانہ شایان
مگر بباطن حقیقت روح وجان کا اعلا
از جلوۂ طبع عرفان پیشہ حضرت فرید الدین
عطار -
مثنوی مخزن اسرار - مصنفہ مولانا
نظامی گنجوی -
مثنوی لیلی مجنون - " "
مثنوی خسرو شیرین - " "
مثنوی ہفت پیکر - " "
سکندر نامہ بری کلان مشہور فارسی کی ب
قصہ ملک گیری سکندر ذوالقرنین مصنفہ مولانا نظامی گنجوی

نثر درسی

شبستان عشرت - معروف بہ عجیب القصص
نادر فسانہ بعبارت رنگین مانند بہار دانش ہی
مصنفہ منشی بخت سنگھ -
نگار دانش - لب لباب عیار دانش
کمال عمدہ انتخاب ہی -
عیار دانش - مصنفہ شیخ ابو الفضل علامی
بن شیخ مبارک -
انوار سہیلی - محشے اسکے مضامین پر عمل کرنا
نادانون کو دانا بناتا ہی سراپا انسانیت کا
جامہ پہناتا ہی مصنفہ ملا حسین واعظ -